فهرست كتاب ما في هذه المجلد

اول كتابدن بو صحيفه يه قدر كتاب [illegible]



وقف السلطان الأديب الأريب والخاقان الحسيب النسيب
الشجاع الذي عمّ الأعداء بأسه عموم الآلاء وفاز بمقامات النصرة والغلبة على
السلاطين السلطان بن السلطان الغازي محمود خان
ابن السلطان مصطفى خان خلّد الله سلطنته
وأبقى في العالمين رحمته وأنا الفقير السيد
وعلي مصطفى طاهر المفتش بأوقاف الحرمين
المحترمين غفر له



دیباچه کلیات شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

شکر و سپاس معبودی را جل قدره که آفریننده مخلوقات عالمست
و روزی دهنده بنین و بنات آدم کریمی که خوان نعمتش بر مطیع
و عاصی و ادانی و اعالی کشیده و گسترده رحیمی که از دیوان
رحمتش در گوش هوش هر گنهکاری در هر شبانروزی چند
نوبت این ندا رسیده که هل من سائل هل من تائب هل من مستغفر
بخشاینده که نار عقوبت را بآب عصمت و احسان سرد کرده و جباری که
پشه ضعیف را تیغ قهر نمرود و هامان ساخته و در فطرت کاینات نوع
بشر و معاونت طلب نبوده و بهر صاحب تدبیر محتاج نشده و آدمی
را بفضیلت نطق و قربت عقل از دیگر حیوانات ممتاز گردانیده
نه از معصیت عاصیان صمدیت او را نقصانی و لاابالی و نه از
طاعت مطیعان مملکت او را مزیدی و آن النبی که ان الله لغنی
عن العالمین و درود و تحیات بی حد و رضوان و صلوات بی عد
بر سید اولاد رسل و سرور کاینات و خلاصه موجودات

و ستایش ... و شفیع کاینات ... اصفیا محمد مصطفی علیه ... الصلوات و اکمل التحیات ...

علی بن احمد بن ابی بکر بیستون احسن الله عاقبته و احواله
در مجمعی حاضر بود و جمعی از مخادیم ائمه اسلام و موالی کرام
و مشایخ ایام و اکابر انام ادام الله ایامهم و گوینده خوش الحان
گویندگی میکرد و جمعیتی دست داد که خاص و عام آن مجلس هر یکی در
گوشه مدهوش گشته و چند نفر مخمور شده [illegible] حاضران مجلس بجز
فروگذاشت منتهی القول بوده که در مدت العمر چنین سماعی دست نداده
فی الجمله در اثنای سماع قوال از غزلهای مولانا و شیخ الشیوخ فی
العهد قدوة المحققین و زبدة الکاملین افصح المتکلمین و مفخر السالکین
مشرف الملة و الدین مصلح الاسلام و المسلمین شیخ سعدی شیرازی
قدس الله تعالی سره این غزل برخواند که نظر خدای بینان ز سر
هوا نباشد و چند بیتی از این غزل برخواند و بعضی دیگر
وا از این بگذشت و یکی از حاضران مجلس بعد از آنکه سماع باخر
رسید تمامی این غزل از قوال طلب فرمود و او نداشت از این
خاکی التماس نمودند که نسخه دیوان شیخ رحمة الله شمار است
اگر تمامی این غزل را طلب داری مشقی باید بنده بر حسب اشارت
ایشان روز دیگر در مجموع طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم
نظر کردم و بسیار بگشتم چند نوبت مکرر تا عاقبت بدان رسیدم
و در اثنای آن طلب یکی از دوستان شریف حضر [illegible] ارزانی فرمود

[illegible]

از قصاید و طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم جمع کردم
و حرف اول از هر غزل بر طریق تهجی بنهادم چنانچه طالب
باسانی بان رسید و در شهور سنه ست و عشرین و سبعمایه هجری
باتمام رسید و چون ازان تاریخ هشت سال بگذشت و چند
نسخه برین نمط بیرون شد و منتشر گشت روزی با جمعی عزیزان
در گوشه بودیم و شخصی رقعه نوشته بود و این بیت بر سبیل المثل
در انجا ثبت بود **بیت** من در وفا و عهد چنان کند نیستم
کز دامن تو دست ندارم به تیغ تیز یاران التماس پای این غزل کردند
هرچند طلبیدند در زبان رسیدند و سبب ان بود که فهرست بحرف
اول از مطلع هر غزل نهاده بودند و این یک بیت از میانه غزل
بود یکی از یاران گفت که اگر این فهرست که بحرف اول است از غزلها
بحرف آخر بودی آسان تر بدان توانستی رسیدن اگر سعی کنی
و بر طریق تهجی فهرستی بنهی از یادگاری باشد و مرا از منتی تمام
در ایجاب ملتمس خدمتشان سعی نمودم و بر حروف آخر از
هر غزل بر طریق حروف تهجی فهرستی بنهادم و در آخر رجب
سنه اربع و ثلاثین و سبعمایه باتمام رسانیدم تا خواننده را حظی
وافر باشد و این بنده را به جای خیر یاد فرماید باشد که از
روح مبارک شیخ قدس الله روحه العزیز بکمال از فیضی به تحفه انوار

بنیاد بر هیئت و دو کتاب نهاده بودند شانزده کتاب و شش
و بعضی بهیئت رساله نهاده بودند چنانچه هیئت و ... مبند
سبب آنکه رساله مجلس نزل هم در اول اضافه رسالات کرده بود
و بنده این رساله را از اول باخر برد و داخل مطایبات و
خبثات کرد که در آخر بهتر بود و در اول سخن خوش نمی نمود
تا هیئت دو رو شد و باقی را هیچ تصرف نکردم و به آن ترتیب
تمام کردم

رساله اول در تقریر دیباچه رساله دوم در
مجالس پنجگانه رساله سیوم در سوال صاحب دیوان رساله
چهارم در عقل و عشق پنجم در نصیحت الملوک ششم در رساله
ثلثه اول سلطان اباقا دوم سلطان انکیانو سیوم
ملک شمس الدین تازیکوی اول در تقریر دیباچه

سپاس بی غایت و ستایش بی نهایت آفریدگاری را جل جلاله
و عم نواله که از کمال موجودات در دریای شخص انسانی سفینه
پر دقیقه پرداخت و درج در اصناف و اوصاف و صور عالم
مختلف دینی و اخروی تعبیه است زبده و خلاصه همه در این
سفینه خزینه ساخت و در این دیار از خصوصیت ولقد کرمنا بنی
آدم بر رفیق خضر این سفینه را کرامت نفرمود و به ساحل دریا خرابی
راه ننمود و در رود جیحون نجات چه جهان افزون باز از آن انسان

از ان گرانباری بطرفی جستند به ان سفینه جزو غایب تجلی نماند
وتحقیق را از ان کاهند و در این افزایند پس سفینه شخص
انسانی که گرانبار کرامت ربانیت وی را در دریای معانی به سفینه
مختصر که زورق سازند و غرز در زیر کار در و پر دارند تا جنبند بر
داو لنگر که قرین و هم نشین او باشد حضرت انبیا که سفاین و
خزاین ملک و ملکوت و جمال با کمال و اثقال عالم جبروت اند گران
بار ان اثقال انا سنلقی علیک قولا ثقیلا که جمله ثقیل امانت محبتند که
برو دریا موجودات و مکونات انا عرضنا الامانة علی السموات والارض
و هیچ موجود یارای تحمل اعتبار ان نداشت ترسان و لرزان
فابین ان یحملنها شدند و سفینه سینه ایشان که دل شخص انسان
بود حامل ان آمد که وحملها الانسان و تخفیف این مساکین و تحمل
اعتبار این که عبور انسان در بای عزت ربیت و عظمت الوهیت
به سفینه برآمد اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر و در ضمن
این اشارت هزاران بشارت است که این با فخر و سلطنت که اهل
فقر و مسکنتند یعنی ان سالکان طریق طریقت که غواص بحر حقیقت اند
اگرچه بدایت حال ایشان آنست که اول بقدم شریعت از بهر طلب سیر
کنند تا به شط طریقت رسند و از انجا بادبان طلب تا بعبث بر
صورت صواب ان الله فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها کنند

مسکن حالش میرسید و کمی گوهر شب افروز ادم ومن دونه
تحت لوایی در عقد عقده شب بتبرک اللهم احینی مسکینا و امتنی
مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین میکشد این چه سریست که سلاطین
خود را طفیل این مساکین میسازند با انکه مساکین به سلاطین می نازند
آری چون ندای اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر در دادند
این سلاطین خود را طفیل این مساکین ساختند تا غبار دکان
ورا هم ملک یاخذ کل سفینة غصبا بر دامن عصمت ایشان نشیند
چون حوالگاه انا عند المنکسرة قلوبهم من اجلی ... اگر دند
پاکان کرد معیوبی بان کردند فاردت ان اعیبها کردند و کو بند
او کروهی صالح دعا کیم و این مساکین خود را بنهار حیله در بن بحر
بیکرانه بر سفینه مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح می بندند این چه بعشقهای
بوقلمونست که از پرده غیب می نمایند و این چه طلسمات مختلف که
می بندند و میگشایند و گاه سلیمان زابوری می بندند و گاه محمد را
بجانب عنکبوتی میبرند و گاه نوح را به سفینه پناه میسازند اگر نوح را
همه عمر یک طوفان مبتلا کردند به سفینه پناه برد عاشق مسکین را
که همه عمر و کار ایشان با بحر محبت است و هر نفس بر سر ایشان
هزار طوفان محنت می بارد چه عجب اگر مسکن به سفینه سازند تا خود را
به ساحلی اندازند تا زین میانه بر کناره و از این بحر عمیق به سلامت بکناری

هر یک از این طایفه برای شفع و تفریح فراغ و دفع تعب و جلب
جمعیت مجموعه می‌سازند و بحار علوم از منظوم و منثور در آن می‌پردازند
و انواع فواید در آن دفینه می‌کنند و نامش سفینه می‌نهند اما در ضمن
این سفینه بحرهای مختلف که عمان و قلزم در جنب آن قطره اند
سفینه ایست که گر صد هزار از آن خواهی کنار بحر بزاید و آن یک جنیبت
دگر نگارد بحر و سفینه نیز اسپی سفینه که در وی بحرها بود انسب
هر چند که از روی صورت سفینه صفت آمده که مجالست و موانست گاه
از غرقاب **نظم** زاید که نجات را سفینه سبب است ؛ در بحر عشق دلم
سفینه طلب است ؛ در بحر سفینه باشد این نیست عجب ؛ در جمع سفینه
بحرها شد عجب است فیض بساحل بسط می‌توان رسید و گاه از مهلکه
بسط بمزرعه بسط می‌توان خرامید اما از راه معنی بحسب بحر الفت که از
زواهر و لآلی معانی و جواهر معادن انسانی مشحون است و گوهر و لآلی
علوم ربانی مشرق چون از روی حقیقت به بصیرت نظر کنی
در شهرستان قالب روح نوح صفت افتاده است هر چند آفت صفات
حیوانی و بهیمی و سبعی و شیطانی عبودیت حضرت ربوبیت دعوت می‌کند روز
و شب و نهان و آشکارا که انی دعوت قومی لیلا و نهارا ثم انی اعلنت لهم
و اسررت لهم اسرارا انشر و نمرود می‌نمایند و هیچ گونه اطاعت و بندگی
در نمی‌آیند و نوح روح از فرزندان [illegible] چون از امت صفات جسمانی خبر

خصوصیت اتخذ [illegible] بنیه
فیها و [illegible] الدهر [illegible]
درمقام [illegible] از روی نیاز [illegible]
[illegible] از حق تعالی بطوفان
[illegible] و [illegible] تعالی [illegible]
وقال نوح رب لا تذر علی الارض
من الکافرین دیارا [illegible]
[illegible] صفات
روحانی [illegible]
حیوانی [illegible] فرزندان [illegible]
[illegible]
ان تذرهم یضلوا عبادک
[illegible] الا فاجرا کفارا
والامد [illegible] اجابت روح نوح
[illegible]

و سیلاب عشق و داعیه طلب که طوفان بلای عالم انسانی و [illegible]
و خانه برانداز صفات جسمانی بمعرض متوالدات حیوانی رد از می‌کند و
از ابر غمایت باران عاطفت می‌بارانند و در معرض غرقاب طوفانی
انواع سیلاب بلاء و ابتلاء بانی الطامات الطاف نزد انی بنوح روح
می‌رسد که و اصنع الفلک باعیننا ای نوح روح سفینه سکینه ساخته کن
و خانه دل از تعلقات کونین پرداخته کن و کنعان نفس اماره را
اگرچه از ازواج و جسد متولدات که ان ابنی من اهلی بر حسن حال
هر چند از رحمت پدرانه و کرم کریمانه با ادعیه که یا بنی ارکب معنا
او از جبل غافلانه و تمرد جاهلانه می‌گوید سآوی الی جبل یعصمنی من الما
و از غایت ظلومی و جهولی از این نیز بی‌خبر که لا عاصم الیوم من امر الله
ای نوح روح دست از این سفینه که نتیجه صفات حیوانیت بدار و لا
تکونن من الجاهلین چه بصواب دید اشارت موتوا قبل ان تموتوا صلاح
وقت در آنست که پیوند از فرزند دلبند منقطع کنی و اینه و کان من
المغرقین و خوانی عجب جالب اسرار الطاف حق که در صور
اصناف خلق تعبیه دارد تا هر جان که آلوده شهوات و مستغرق بحر
غفلات باشد کجا آشنایی ده با آثار انوار فیض فضل الهی در هر
هنگام سینه و صباح و لیله که از وی دعوا و ریاست باشد بر دو
لباب صدق و صفا که روشنایی پیدا شود و یکی سر از اسرار حق بار

و از نشات ازلی
چنان [illegible] الحمد [illegible]
[illegible] را
[illegible]
[illegible] سر [illegible]
[illegible] صدور [illegible]
[illegible]
ارواح [illegible]
[illegible]
[illegible]
زواید [illegible]
و از [illegible]
[illegible]
[illegible] علوم [illegible]
[illegible]

وازنوایب کلک صد هزار چین از عنبر تر بر و پیاض شعر زند و چون آینه طبع از ملالت وضیق حالت مملو شود انجلاف وانکشاف زالطایف کلمات و ظرایف حالات گذشتگان که از صدر کتب و بطون دفاتر وانفاس پاکان در سفینه مخزن باشد برخواند آینه طباع از صدای ملالت بصفای آن مقالات مجلو گردد القصه سفینها سازد که از خازن عجایب اسرار و حافظ غرایب اخبار و جامع علوم علما و مجموعه حکمت حکما و شمامه عشاق و کارنامه مشتاق و محرک سلسله طلب و مصوت حجله طرب در فنون شغف و جلیس انیس بود

بیت

استاده سفینه بر خشک بحر | ای وان در و لسبیار
همه زاور اق حدیش الواح | همش از نوک کلکها مسمار
کشتی لنگرش ز عقده عقد | بادبانش ز همت احرار
از لطایف سکینه ارواح | در فنون اند حینه اخبار
کشتی مملو از عجایب بحر | بحرهای بطبع گوهر بار
از لطایف بمانده بر سر آب | آن نه از بحر سینه ابرار

سفینه مشحون از غرایب فنون عجایب بو قلمون در و صد هزار ابکار افکار که از امهات بلاغت و آبای براعت زاید در و منوطن در صحبت با وزد ایام مهوشان فوایده مگر چشمان فسانه طوطیان طوبی ارواح و بلبلان قفص اشباح ازخرمن حال لمعان ذوال آورده متمکن فالی که مشاطه معنی ولعاکی

یکدیگر همنشین عرب و عجم با هم آمیخته ترک مانند با هم آنچه حبشی و رومی همه از یک خانه شده و با هم چون انار یکدانه گشته و قلم صفحات آن رقاصی کرده غواص فکر در بحر آن غواصی نموده گاه فهم در و سیاح و گاه وهم در و ملاح چهره امید از عکس آن گلشن دیده آرزو از ضیای آن روشن در سفر قرین و در حضر همنشین لا جرم ذخیرة الجلیس فی الزمان کتاب اگر همچنین عنان بیان باز ما ن قلم سپرده آید گرد حصول این فصول و دقایق این حقایق بر نیاید اگرچه از سر پا رسی چون قلم سر در آید

لم یبق فی الارض قرطاس ولا قلم | ولا مداد و لا شی من ورق

همان به که خیر الکلام ما قل و دل عمل بر خوانیم و انگشت از روی آن مقالت تاب نال فسرده نسازیم تمت الرساله فی تقریر دیباچه بعون الله و حسن توفیقه و الصلوه و السلام علی نبیه محمد خیر خلقه و اله الطیبین و عترة الطاهرین و الحمد لله رب العالمین

المجلس الاول

الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم | و بدت علی صفحاته انوار اسرار القدم
شکر خدایی که او مسافر بیرای عدم | پس کرد پدید از عدم انوار اسرار قدم
ازال فی ازاله سفر الجلاله | مستغنی لکماله لا بالعبید و الخدم
ما وای بر آواره او چیار کار را چاره او | دلدار هر غمخواره او غمخوار صاحب ستم
نهر العقول طهوره شهر القلوب حضوره | نور النواظر نوره شهر النفوس لا بهم

دیگر خواست از آن مقتدای زمره حقیقت و آن پیشوای لشکر طریقت
و آن نگین خاتم جلال و آن جواهر عنصر کمال آن اطلس پوش ولی نعمتی
و آن قصب بند واللیل اذا سجی و آن طیلسان دار ولسوف یعطیک
ربک فترضی آن صاحب خیر وللآخرة خیر لک من الاولی آن مهتری
که اگر حرمت قدم او نبودی راه دین از خاشاک کفر پاک نگشتی
که الیوم اکملت لکم دینکم آن سروری که اگر هیبت دست او نبودی
قبای ماه چاک نگشتی که اقتربت الساعة وانشق القمر از این [illegible] آدم
صفی خلعت صفوت از او یافت و ادریس پایه تدریس از او گرفت
روح بر فتوح در قالب نوح نفخت او درآمد طیلسان سود بر سر هود او
گنبد گرم شبستر خلت بر میان خلیل او بست منشور امارت بنام اسمعیل او نبشت
خاتم مملکت در انگشت سلیمان او کرد نعلین قربت برپای موسی او کرد
عمامه رفعت بر سر عیسی او نهاد این منبر و این شهر و این مسجد و این [illegible]
کرشمه از نغمه او شنیدی جنبش میفزاید که من جاور اربعین [illegible] فلن
نعلب خیره [illegible] من النار [illegible] کسی که در این سرای غرور متاع
غرور که ترا [illegible] میخوانی سال او بحمل [illegible] خیر او [illegible]
او را بگوی که رخت بردار و راه دوزخ گیر عظیم وعید [illegible]
[illegible] که مرغ [illegible] امت احمد راست عمر عزیز خود در [illegible] حرام
فروخته دفتر من طاعت [illegible] معصیت سوخته ولی [illegible]

[illegible] کرد [illegible] ابن [illegible]
[illegible] ملک [illegible]
[illegible]
آن شمع [illegible] اند [illegible]
[illegible] او [illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان

و هم آن طایفه را بینی که باد بر بود [illegible] و با تیغ و کار و کرد لشکر زنند از ایشان
سوال کنند که ای عجب همه شب طاعت او داشتید چه شد که او را فرو
گذاشتید آن طایفه گویند که شمع را نزدیک ما چندان عزیز بود که
خود را میسوخت و روشنایی از بهر ما می افروخت اکنون چون صبح
صادق تاج افق بر سر نهاد و شعاع خود بعالم داد شمع را دیگر قیمت نماند
و ما را با او نسبت نه پس ای عزیز من این سخن را به مجاز مشنو
که خواجگی دنیا بر مثال آن شمع افروخته است طایفه که بگرد او در
آمده اند اهل و عیال و اطفال و خدم و حشم داند هر یکی بنوعی در
مراعات او می پویند و سخن بر مراد او میگویند که ناگاه صبح صادق
مرگ بدمد و شب باد قهر بوزد خواجه را بینی که در قبضه ملک الموت
گرفتار گردد و از تخت مراد به تخته [illegible] افتد چون گور نشینان بین
برند اطفال و عیال و بنده و آزاد به یکبار از او اعراض کنند
از ایشان پرسند که چرا به یکبار روی از خواجه خود گردانیدند گویند
خواجه را نزدیک ما چندان عزیز بود تا خود را در لگن دنیا میسوخت
شمع صفت و [illegible] از حلال و حرام می اندوخت عمر عزیز
خود را در معرض تلف می انداخت و مال و منال از جهت ما میساخت
اکنون [illegible] باد حدثان نخ عمرش از [illegible] زندگانی برکند و دست
خواجه از کبر و از گناه کشت و از کار فرو ماند ما را با او چه نسبت

حکایت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ناز گل و نیاز بلبل مشاهده نمود بزبان حال میگفت از این قیل و قال چه
کار در وقت دیگر بدید آید چون فصل بهار برفت و موسم خزان
آمد خار جای گل گرفت و زاغ در مقام بلبل نزول کرد و باد خزان
در وزیدن آمد و برگ درخت بر زمین گرفت و رخساره برگ زرد شد
و نفس هوا افسرده گشت از کله ابر در میریخت و از غربال هوا کافور
می بیخت ناگاه بلبل بر باغ آمد نه رنگ گل دید نه بوی سنبل شنید
زبانش با هزار دستان لال بماند نه گل که جمال او بیند و نه سبزه
که در جمال او نگرد و از بی برگی طاقتش طاق شد و از بینوایی از نوا باز ماند
یادش آمد که آخر روزی موری در زیر این درخت خانه داشت
و دانه جمع میکرد امروز حاجت بدر او برم و بسبب قرب و ارحی
جوار چیزی طلبم بلبل گرسنه بدریوزه پیش مور رفت و گفت ای عزیز
سخاوت نشان بخت یارست و سرمایه کامکاری من عمر عزیز خود را
بغفلت میگذاشتم و تو زیرکی میکردی و ذخیره می اندوختی چه شود
اگر مرا از ان بعضی کرامت کنی مور گفت تو شب و روز در قال بودی
و من در حال تو لحظه لحظه بنظاره گل مشغول بودی و دمی بنظاره بهار
مغرور میشدی ندانستی که هر خزانی را بهاری و هر راهی را پایانی است
عزیزان قصه بلبل بشنوید و صورت حال خود بدان حجت حل کنید و بدانید
که هر جانی را ماتمی در پیش و هر وصالی را فراقی و عجب ما

تا در ان روز که نهیب اذا وقعت الواقعه پرواز کنند و پر و بال
لیس لوقعتها کاذبه باز گشته گوش القارعه بخسبانند از طپش
آفتاب قیامت مغزها در جوش آید و از هیبت نفخ صور دلها و جگرها بریان
مغرور باشی و پشت دست تحیر بدندان تحسر فرو بری که چنین روز
در پیش داری جهد کنید که درین دو روز مهلت زاد و حاصل کنید
و ذخیره نهید که روز قیامت روزی باشد که خلایق زمین و ملایکه
آسمان متحیر و متفکر باشند و تمامت انبیا ترسان و جماعت اولیا لرزان
و مقربان و حاضران و مستمعان گریان بیت گر محشر خطاب
قهر کنند انبیا را چه جای معذرت است پرده از روی لطف گر بردار
کاشقیا را امید مغفرت است اکرام و زار مزرعه دنیا توشه
بردار که فردا نصیب باقی نشود و آید

المجلس الثانی

قال الله تعالى يا ايها الذين آمنوا اتقوا الله ای کسانی که بخدا ایمان
حق جل و علا اقرار کردید پرهیزگاری کنید یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله
ایمان اثبات کرد و تقوی فرمود تا بدانی که عروس ایمان با آنکه
جمالی دارد بی زیور تقوی کمالی ندارد در خبر است از خواجه عالم
و خلاصه بنی آدم صلی الله علیه و آله و سلم که فرمود که از خدای عز و جل
شنیدم که من شهد لی بالوحده آمنه و لکن بالرساله دخل الجنه علی ما کان
فیه من العمل یعنی هر که گواهی دهد مرا بخداوندی و ترا به پیغامبری

ایمان و آن اصلیست تا تعیب زندگانی چنانچه میسر شود در تنهایی کنیم
باشد که از دولت صحبت اولیای خدا که مقربان حضرت کبریا اند
محروم نشویم و این میسر نشود مگر به توفیق باری عز اسمه یا رب چنان
که خلعت ایمان بخشیدی پیرایه تقوی کرامت کن اتقوا الله ولتنظر نفس
ما قدمت لغد و بار دیگر فرمود واتقوا الله تکرار لفظ از فایده و حکمتی
خالی نیست و گفته اند تاکید است که الکلام اذا تکرر تقرر و لیکن
این قدر احصت روشن باشد که معنی از این بلیغ تر توان یافت
به آنکه تقوی بر دو نوع است تقوی صالحان و تقوی عارفان صالحان
از اندیشه روز قیامت در مستقبل که ولتنظر نفس ما قدمت لغد می
عارفان از حیا رب العالمین در حال که واتقوا الله ان الله خبیر
بما تعملون وقتی که صالح از شیطان عملی ناپسندیده در نظر باز آید
و نفس در نظر و طبیعت را مایل آن کند اندیشه کند از روز قیامت و حیا
که عرصه عرض اولین و آخرین باشد پیشگاه تاج کرامت بر سر
و قبای سلامت در بر و برکت ملک ابدی در دولت نعیم سرمدی یکی
زده و آن گنهکاران پریشان روزگار دل و داغ از ظلمات پیش
و از بار خجالت در پیش از حسن موقف بر سند دوست از کمال
بدارند انشاء الله **بیت** گدایان حسینی اند زر و در محشر
بخت که بر خوان پادشاهان   خان نورانی از سر عبادت

دامن از گرد ذلت نگاه دارید که خدای تعالی حاضر است
حکایت آورده اند که یکی را از بزرگان در درد زانو گردی گفتند
پای دراز کن چون تنهایی گفت تنها نیستم و خداوند تعالی
حاضر است و همچنین نقلست که بنده حبشی پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
و گفت یا رسول الله انی اصبت فاحشة فهل لی توبة عمل ناکردنی کرده ام
هیچ توبه مرا باشد اگر توبه کنم گفت باشد و هو الذی یقبل التوبة
عن عباده حبشی توبه کرد و بیرون رفت بعد از زمانی باز آمد و گفت
یا رسول الله کان یرانی علی ذلک در آن حالت مرا حق تعالی میدید
گفت خاموش چرا نمیدید یعلم خائنة الاعین و ما تخفی الصدور حبشی
گرد خاطری در سینه به خلاف دیانت الا که خدای تعالی دانا و
بیناست بر آن ان تک مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة حبشی چون
این سخن بشنید بنالید و برآمد و آب حسرت از دیده بارید آورده اند
که نفسی سرد از سینه برآورد و برآورد و جان بحق تسلیم کرد صالح از
دشمن اندیشه کند که مبادا اگر بر حال ما بخندد و عارف از دوست شرم
دارد که همین دم بیند که قیامت بعید است و حق لازم حبل الورید است
رضای دوست بهتر از و دیگران نگه دار   هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزد
ای دوستان تقوی میسر باید و اگر دعوی دوستی خدای عز و جل
کنید و پرهیزکاری چنانکه فرموده است تکتی دعوی بی بینت آورده

حضرت بچون نکرود منجر می فرمائی بین که چه مذموم است پس بر تو باد
ای برادر که تا توانی بس بطاعت و خدمت درویشی و سر بر خط فرمان
ارادت نهی که بنور ذکر و طاعت درون مومنان روشن میگردد
پس بوسیله این روشنائی بیا مکاشفات غیبی و مشاهدات روحانی رسد
چنانچه در خبر است که خواجه کائنات صلی الله علیه و آله وسلم میفرماید که
من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة یعنی هر که چهل بامداد با اخلاص
بخیزد حق تعالی چشمه حکمت از دل او بر زبان او روانه کند این
ثمره فرمانبرداریست تا عبادات عزیز بدانی و عمر عزیز را بهرزه
ضایع نکردانی که ترک فرمان تاریکی آورد و در آئینه تاریک چیزی
نتوان دید **نظم** سعدی حجاب نیست تو آیینه پاکدار زنگار خورده چون
نماید جمال دوست ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم یعنی
آن کسانی مباشید که سر کشیدند بصحبت کنان فرمان و نیاوردند و قول
علما و صلحا گوش نکردند و فرمان خدا و رسول نبردند و پاداش این معامله
چه دیدند این فعل ایشان چه کرد قوله تعالی و ذلکم ظنکم الذی ظننتم
بربکم ارداکم فاصبحتم من الخاسرین از حکم این فعل ناخوب چشم بصیرت ایشانرا
بدوخت تا زیب و ترکیب وجود خود فراموش کردند و در ظلمات حیرت ماندند
ورنه بر سر این آیت بودندی که انا خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من
مضغة مخلقة وغیر مخلقة و از دولت این محروم ماندند که ولقد خلقنا الانسان

من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة
فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة
علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة
عظاما فکسونا العظام لحما ثم
[illegible]

می باید چگونه بیخ و شاخ و برگ و بار میکشید تخم خرما که نخل خرما میگردد
و آن همه بیکبار که حکم حاضر است و محققان گفته اند سیروا فی الارض در
زمین وجود خود سیر کنید که اگر دمی بقدم فکرت گرد عالم وجود خود برآئید
از آن فاضلتر که سپای عالم را بپیمائید اگرچه فرموده است سنریهم
آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم و جای دیگر میفرماید و فی انفسکم افلا
تبصرون **بیت** عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم دوست در خانه و
ما گرد جهان گردیدیم خویش را دیده قدرش ز مکان بیرون بود
آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم صورت یوسف نادیده صفت میکردیم
پاسبان آمده بی عقل و زبان گردیدیم همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید
روی بنمود چو خفاش نهان گردیدیم با اول سخن آئیم تا مقصود فوت
نشود و لا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم کافر از ترک عبادت غم
نخورد و از معصیت غم ندارد و اصل همه اعتقاد است چون اصل
ندارد فرع به چه کار آید الله الله تا که مومنی در ادای عبادت تقصیر
و تهاون روا مداری تا بصفتی از صفات بیگانگان موصوف نشوی که از
تو هست تهجر و ناخوش آید **بیت** دشمن که جفا میکند آن شیوه او
یاری تو جفا مکن که معشوقی و دوست مراد از این سخن آنست که کافران
از دایره اسلام بدر اند و طاعت و معصیت تفاوتی نکنند ایشان را
تو که در حرم امن و امانی عزت خود نگاهدار و حرمت خود بجای آر

[illegible]
و صلی الله علی محمد و آله اجمعین
[illegible]

واترل لحضرت فذلک مع اصل انسک من الانبیاء و المرسلین
الذین لاخوف علیهم ولاهم یحزنون و اختم ان الولایه محمد صلی الله علیه
و آله وسلم خاتم النبیین و رسول رب العالمین

المجلس الثانی

قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم من اصبح و همومه متفرق عالم و سید بنی
آدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم چنین میفرماید که هر که بامداد
سر از جامه خواب بردارد و غم دین بود که در دل او بود و اندوه
اسلام بود که در سینه او بود و عشق حق سبحانه و تعالی بود که در جان
او بود حق سبحانه و تعالی بحکم کرم و فضل و عنایت ازلی ملکی را بفرستد
که کفایت مهمات ابدی او کند و هر که سودای نگیرد در سینه او جای
گرفته باشد لشکر قهر را بفرستد تا در نهاد او شبیخون کند و بتیغ
سطوت عزت خود سر کش او را بر دارد و لیکن کس را نرسد که
این چراست و آن چونست بیت بر درگه عزت همه خلق زبون
کس را نرسد که این چرا و آن چون ای مردی که بزرگی را اندرون
خود عشق اندوخته این پراکندگی تا کی این کسی که خود را در بازار
عشق دیگران بفروخته این آشفتگی تا چند بیت دل بیازار من
آورده و بفروخته دل بفروخته مفروش بیازار دگر
ای مردی که صد بیت بزبان داری این خاموشی تا کی ای باری که
هرگز بار خود را بار ننهاده ای فراموشی تا کی این کسی که هر کس

هوا را توانی بود با چند ار اما اگر هم دنیا را جویی هم آخرت را ان
بکار نیاید چه دوستی او سلطانیست که با هر کس در نسازد بیت
از زره عشق با تو سخنی با من از عشق تو آتشی بر افروز و الکا
بدان آتش دنیا و عقبی را بسوز پس چون دنیا و عقبی را بسوختی خود را بسوز
که در راه تو همچنان که دنیا و عقبی زحمت اند وجود تو هم زحمت سلطان شهود
او در حجاب غیرت خویش متواری بود عشق بر موسی علیه السلام تاختن آورد
بر طور آمد و بقدم صدق بایستاد و گفت ارنی خطاب آمد که خود را
داری که اضافت بخود میکنی ارنی این زحمت وجود تو بر نتابد و تو خود را
ترانی دیده باشد بار لن ترانی سلطان شهود بار نیازی سایه افکنده که ان
نهاده نیست شده باشد و در کنج عدم خود را جای داده پس از آن ما
خود تجلی کنیم یا موسی خود را بگذار و هم بیا آیین که مارا چنین باید دید
از امیر المومنین علی علیه السلام پرسیدند عرفت ربک قال عرفت ربی
بلی او را بدو شناختم و دانستم که اگر نه بدو شناختمی هرگز بسر وقت مجد و
معرفت او راه نیافتمی اتقوا فراسة المومن فانه ینظر بنور الله حکایت
طاوس عارفان بایزید بسطامی رحمة الله علیه یکشب در خلوت خانه
مکاشفات گنبد شوق را بر کنگره کبریا انداخت و آتش عشق در
نهاد خود بر افروخت و زبان را از سر عجز و بیچارگی بگشاد و گفت بار
منی اصلی الیک بار خدایا در آتش هجران تو میسوزم کی مرا شراب

مگر عدم زید چون هستی او را باشد مار الحجر هستی بخت فرو نهند الم تر
الی ربک نه انم که الف الم تر چه لطایف با خود دارد و با جان عاشقان چه
کارها میکند جوانمردا کدام عاشقست که استحقاق ان دارد که بر معشوق نگرد
اگر معشوق از راه کرم دست فضلی بر سر کسی فرو دارد ان دیگر بود
اما عاشق از همه تصرفی معزولست و اگر تصرفی کند ان تصرف نامقبول
بود محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم چون بشرط ادب در راه آمد
ولی استحقاق خویش ابد که او را صفت می باید که حلیه و پیرایه او باشد
که ما زاغ البصر و ما طغی چون ما زاغ البصر صفت او بود گفتند الم تر
الی ربک سبحان الذی اسری چون موسی بر علم زلل و لا یزال حکمی کرد
که او را استحقاق ان نبود داغ حرمان بر جبین طبع او نهادند و از لن
ترانی منجی ساختند و بر احداق شوق او زدند تا دیده او موذب گردد
جوانمردا معشوق همه جباری و دلداریست و عاشقی همه ذلیلی و بردباریست
معشوق همه عز و کبریا و عظمت بود و عاشق همه انقیاد و مذلت و تضرع بود
عاشق همه گوید ارنی انظر الیک معشوق همه ان نداء دهد در ملک و ملکوت که
ان الله لغنی عن العالمین و افتادگان بادیه محبت یا ایها العزیز مسنا
و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله
یجزی المتصدقین **المجلس الرابع** بسم الله الرحمن الرحیم
نام خداوندیست که او خواهد صبا بر دو گل شکفانند و باد گیسوی

الّتی حلبت الدنیا ... اما و حلبت قلبی فیها کره بضرب بصولجان البلاء
فهم یستقر الا مع سمک و حلبت العقبی فیها کره مضربة بصولجان
... اما و حلبت جنتی فیها کره مضربة بصولجان البلاء فهم یستقر الا ربوبیتک
خداوندا همه دنیا را بکلیت میدانی ساختم و دل خود را در ان میدان
گوی ساختم و ان گوی را بهر جا می انداختم با هیچ چیز قرار و آرام
نگرفت الا باسم تو و همه عقبی را میدانی ساختم و دل خود را در ان میدان
گوی ساختم و آن گوی را بهر جا می انداختم بهیچ چیز قرار نگرفت
الا بجلال خداوندی تو بس گفتا الهنا ما را از همه دنیا نام تو بس و از همه عقبی
جمال و دیدار تو بس جان من از عالم نام جو عالم پیغام آری اگر برگ آن
داری که به تیغ جلال ما شهید شوی بکوی الله و جان فدا کن تا شهید شوی
در خوان اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة خداوند از زمین
و آسمان چه خبر باید ای بندگان من بدانید تا چند اباجه دانم اعلموا
انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة در بر ستی ... اینکه زندگانی دنیا
بازیست و بازی کار کودکان بود و زینت و آرایش کار زنانست
و تفاخر بینکم فی الاولاد و فخر کردنست بر یکدیگر به بسیاری مال و فرزندان
و این کار بیکارانست بار خدایا مثل زندگانی دنیا چیست کمثل
غیث اعجب الکفار نباته چون بارانیست که بر زمین اید و گیاه سبز
بر وی باند روزی چند تازه و خرم باشد و خلق را به شکفتگی می آرد

حکایت عبدالله عمر روایت میکند که روزی با پدر خویش بر بام سرای خود مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بر بالا گذشت و گفت یا عبدالله پدر خویش را بگوی که قیامت از آن نزدیکتر است که تو می پنداری در عمارت سرای میکنی عزیز من عشق دنیا دامیست از ولعنت دنیا چنین است روشن و شیرین و ابلیس صیاد دست استاد عاشق دنیا مرغیست کور و غافل اگر این مرغ غافل مخلب منقار ازین دام و سوسه بردارد و دل از وحشت عشق دنیا برهاند و گردن از کمند این صیاد استاد بجهاند از بطنان عرش ندا آید که وامّا الذین سعدوا ففی الجنة خالدین فیها و اگر عیاذا بالله خار این متاع غرور بر کنار رود او آویزد و حلاوت این چنین سلطان دوست ال فرعون دنیا آن به حلق او رسید و قدمش در کوی معاملت توحید بلغزد نباید که از آن قوم باشد که وامّا الذین شقوا فی النار جوانمردا عروس ایمان داری ولیکن حلیت معاملت تقوی نداری درخت توحید داری لیکن ثمره طاعت نداری خاتم اقرار داری لیکن نگین خدمت نداری ندانستی که عروس بی زیور که اشتن را نشاید و درخت بی میوه بریدن را شاید خاتم بی نگین که افکندن را شاید بنده بی معنی سوختن را شاید تا عقبه مرگ را باز پس نگذاری و سر بگریبان امن و سکون دنیا ری

عیب دنیا پیدا میکند و سعید ری آن بخلق می نماید تا مومن دل بدنیا و بطلب او مشغول نگردد تا مستحق بهشت و مغفرت باشد جوانمردا دل در دنیا مبند که دنیا را بقا نیست و دل در خلق مبند که خلق را وفا نیست دل در خدا بند که بنده را به از خدا نیست هل تحس منهم من احد او تسمع لهم رکزا جوانمردا دنیا چون تو معشوق بسیار داشت و با کس وفا نکرد و بدانکه از آدمیان کسی را عمر چند لقمان حکیم نبوده است سه هزار سال عمر دید چون عمرش به آخر رسید و ملک الموت بیامد او را دید در میان نیستانی نشسته و زنبیل می بافت ملک الموت گفت ای لقمان سه هزار سال عمر یافتی چرا خانه نساختی گفت ای عزرائیل ابله کسی که او را چون توئی در پی بود و او را پروای خانه ساختن بود شعر انما الدنیا کظل زائل او کضیف بات لیلا فارتحل او کحلم قد رآه نائم فانتبه اللیل بطل حکایت نوح را علیه السلام هزار و دویست سال عمر بود او را پرسیدند که یا اطول الانبیا کیف وجدت الدنیا قال کدار لها بابان دخلت من الاول و خرجت من الآخر این دنیا را همچون خانه یافتم دو دراز دری در آمدم و بدیگری بیرون رفتم حکایت روزی ابراهیم ادهم نور الله مرقده بر در سرای خود نشسته بود و غلامان صف زده ناگاه درویشی در آمد با دلقی و انبانی و عصایی و خواست که در سرای ابراهیم رود غلامان گفتند ای پیر

تو نیز عبد الدینار و الدرهمی عزیزا کار از دو بیرون نیست یا صدره
وصال در وخته اند یا کسوت فراق یا داغ مهجوری بر جبین تو کشیده اند
یا تاج مقبولی بر سر تو نهاده اند اگر از غیب نصیب تو صدره وصال آید
از شکر بیا سای جوانمردا چه کنی سرایی که اولش سستی میانش پستی
آخرش نیستی چه کنی سرایی که یکجا بنا دارد و دوم زوال
سیوم و بال حقا که استماع دارم که وقتی سید صلی الله علیه و آله و سلم
بعیادت بخانه زهرا شد او را دید بر بوریای خشنه از لیف و پوست
گوسفند بالین کرده و بقدر یک ارش شال درشت از پشم شتر بجای
مقنعه بر سر افکنده زهرا آن شدت و فاقت را بعضی بر سید علیه السلام
ظاهر کرد بتعریض و تصریح سید فرمود که ای جان پدر رفاه تصور و تنعم فی
فلا اشاب منیم بران اعتماد مکنی که من دختر احمدم و جفت حیدرم
و مادر شبیر و شبرم بعزت آن خدایی که امر و نهی و قبض و بسط از او ست
که فردا در عرصات رستخیزی نیابی که قدم از قدم بر گیری تا از عهده
این شال درشت بیرون نیایی **حکایت** مهران میمون گوید که
وقتی بسلام ابن عبد العزیز شدم در عهد خلافت او را دیدم بر گلیمی
نشسته نه بالش و نه نهالی و نه مسند و نه قالی بدست مرقعه تعهد میکرد
سه نوبت سلام کردم چنان مشغول بود که از سلام من خبر نداشت
نوبت چهارم چون سلام کردم جواب داد و گفت یا مهران بدانکه

14

ظالمان جز عقوبت نیست و خدا را بوعده تاخیر استوار بدار که جنت
بزرق ایمان نبرد جوانمردا اگر مومنی طاعت پیشه دار که بهشت
خرم بوستانیست از معصیت پرهیز کن که دوزخ گرم زندانیست دل
و جان بحق تسلیم کن که کریم سبحانیست اگر عاشقی دل را نشانه بلا کن اگر
عارفی جان سپر محنت و قضا کن اگر بنده به هرچه او کند رضا کن در همه
حال اعتماد بر خدا کن تاج احتیاج بر سر نه شهد شهادت در زیر زبان
گیر شکر شکر در دهان گیر کمر کرامت بر میان بند پیراهن درد در پوش
منزه شوی از سر بر افروز رونق طراوت عمر باب سید دلتی عرق کن
در حضرتش زیر و زبر باش پیراهن بی سعادتی از سر بر کن حلقه
جفا چاک زن و جبه وحشت و بعضی بر پای یشحف فرو گذار
هرچه داری یکبار بدل کن تا مجرد شوی هرچه در سینه محبت زر و جیب
یکبار و بعضه فرو روب خواجگی در عوضت و کونه عمامه و طراز طیلسان
و نقش کاشانه جمله را آتش در زن چون بدین صفت شدی اگر خدا خواهد
با سرمه سعادت دیده زیارت را مکحل کنیم و بصر بصیرت ترا بنمائیم قال الله
تعالی فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید تم المجلس الرابع بحمد الله
و حسن توفیقه **المجلس الخامس بسم الله الرحمن الرحیم** الهنا ما را از همه معاصی نگاهدار
و توفیق طاعت و عبادت ارزانی دار یا اله العالمین **غفرانک ربنا**
و الیک المصیر ای عزیز من بدانکه خلق عالم دو گروهند گروهی

حاصل نمیشود هرچند بیشتر میجویم کمتر می یابم هیچ توانی گفت که مقصود
باهم شیخ گفت جوانمردا انجا دو قدم بیش نیست یکی قدم خلق است و دیگر
قدم حق قدم بر گیر از خلق انگه رسیدی به حق مدام که در ان باشی که
چه خورم که حلقم پاسا به و چه کردم که خلق از من برابد از تو حدیث حق بیاید
جوانمردا همه بازارگانی که با خلق کنی زیان بازارگانی با حق کن که همه سود
گفتی حق تعالی مشتری ما بنده بیچاره بقطره و خطره با تو بازارگانی
کنم قطره از سر بیار و خطره از سینه بیار و گنج سعادت از حضرت ما بردار
ان قطره که از سر آید ان را رشک گوهر نیست سنگی به دل اید که چرا من [illegible]
کردم از رشک هر سنگ سر دل توبه توبت اید توبت به بیت اید بیت به
نوبت آید غربت بحضرت اید از حضرت ندای رحمت اید و دل گوید
توبه کردم سر گوید حسرت خوردم ملک گوید رحمت کردم جوانمردا اتش
دو است آتش معیب و آتش معصیت زمین هر دو نیست الا اتش معیبت را
آب اسمان کشد و آتش معیبت را آب چشم تو ان کشتن بجای اب اسمانی
و آب پشیمانی از ترس خدای عزوجل جوانمردا ان دیده که از خوف حق
گریان نشد آب دیده بر و ما و انست هر دل که نه وصل حق را جویان است ان
دل ویرانست ان پیر گفت این دنیا که خلقان میکنند و هر [illegible]
خبری نا چشیده گفتند ان خبر کدامست گفت کلمه اخلاص که او [illegible]
فاعبد الله مخلصین بنده درویش اگر کلمه اخلاص چشیده بودی

پرده ای کو بینند عاشقان [illegible]
[illegible]
حکایت [illegible] ذکر الاخلاص
[illegible]

15

هیچ آوازی بهتر از آواز عذر نیست بدرگاه ذو الجلال از آواز درمانده
عاصی که از سر درماندگی و بیچارگی و مفلسی بنالد و گوید خداوندا
گنه کردم و بر نفس خود ظلم کردم از حضرت عزت ندا اید که عبدی
انکار خود نکردی ادعونی استجب لکم مرا بخوانید و مراد خویش از ما جوئید
کار ما داریم که خداوندیم که ما ایم که چون و چرا ایم در پادشاهی
بی همتاییم در وعده با وفاییم اجابت کننده هر دعاییم شنونده هر ثناییم
سرهای راستان ایم صد هزاران خان و مان در حب وجود ما بر
انداختند و صد هزاران جانهای مقدس در باده شوق ما واله
بماندند صد هزاران روندگان بر درگاه جلال ما سر در زیر سنگ
مجاهدات بکوفتند صد هزاران طالبان حضرت جلال ما در بوتهای
ریاضت بگداختند عرش از کرسی می پرسد هل عندک من خبر
کرسی از عرش سوال میکرد که زمینیان که دعا کنند روی سوی اسمان
کنندگان برند که آسمان در دل ایشان [illegible] وارد ایشان
گر دعا کنند روی سوی زمین آرند پندارند که زمین علت ایشان را
دوا می دارد هر روز که افتاب قصد و شود فرشتگان که بران موکلند
گویند ای افتاب امروز بر هیچکس تافتی که از وی خبری داشت افتاب
گوید یا لیت اگر دانستمی اقدام او را فلک خود کردمی آری جوانمرد
ما للتراب و رب الارباب آب و خاک را با آب پاک چه کار لم یکن

[illegible]

ونه زبانی که فهم انجا رسد به بت علما جز گفت و گوی نه و در میان
فقها جز های و هوی نه و اگر بکعبه رسی جز سنگی نه و اگر در مسجد آیی
جز دیواری نه اگر در زمینها نگری جز جرمی نه و اگر در آسمان
نگری جز چرخی نه در دماغها جز صفرایی نه و در سرها جز سودایی نه
از روشنایی روز جز آتشی نه از ظلمات شب جز وحشتی نه از توحید
موحدان جز آرایشی نه از الحاد ملحدان جز آلایشی نه از موسی کلیم سودی نه
از فرعون مدعی زیانی نه اگر بپایی پاکه در بانی اگر بر دی برد
کهپاسبانی **حکایت** سلطان محققان ابراهیم خواص رحمة الله علیه
پیوسته با مریدان خود گفتی کاش من خاک قدم اویسر پوشیده بودمی
از او پرسیدند یا شیخ پیوسته ذکر که میکنی و ما را از حال او خبر نمی
گفت روزی وقتم خوش شد قدم در بیابان قدس نهادم در وجد
میرفتم تا به بارگه رسیدم قصری را دیدم سپید سر از کنگرهای او در
آویخته بودند متعجب بماندم و پرسیدم که این چیست و این قصر از آن
کیست گفتند از آن فلان ملک است و او را چندین سر بریده دیوانه شده
و این سرها حکیمانند که از تجربه او عاجز مانده اند در سویدای
سینه ام گذر کرد که بعد آن زخم کنیم چون قدم در قصر نهادم مرا
نزدیک ملک بردند بسیاری نعمت و اکرام و انعام در حق من نمود و گفت
ای جوانمرد ترا اینجا چه حاجت گفت شنیدم زخمی داری دیوانه

16

کاپوشی جواب داد که اینها نه مرد بودند مرد اینست که اکنون می اید چون
نزدیک رفتم گفتم السلام علیکم گفت علیک السلام ای پسر خواص
گفتم چون دانستی که من پسر خواصم گفت آنکه ترا اینجا راه داد مرا الهام داد
تا ترا بشناختم ندانستی المؤمن مرآت المؤمن آیینه چون بی رنگ
باشد هر نقشی در و بنماید ای پسر خواص دلی دارم پر درد هیچ شربتی
داری که این دل بدان تسلی یابد این آیت بر زبانم بگذشت الذین آمنوا
وتطمئن قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله تطمئن القلوب چون این آیت
بشنید آهی بکرد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتم ای درد
برخیز تا ترا بدیار اسلام برم گفت یا شیخ در دیار اسلام چیست
که اینجا نیست گفتم کعبه است معظم مکرم گفت ای ساده دل اگر کعبه را
ببینی بشناسی گفتم بلی گفت بر بالای سر من نگاه کن چون بالای
سر او نگاه کردم کعبه را دیدم که بر گرد سر و خزر طواف میکرد و
مرا گفت یا سلیم القلب این قدر ندانی که هر که بپای کعبه رود
کعبه را طواف کند و هر که بدل کعبه رود کعبه او را طواف کند
فاینما تولوا فثم وجه الله جوانمردا از تو تا حضرت ایک قدم راست
روانی چگونه بگویم با نه خود را فراموش کن و با لطف حق دست در
آغوش کن من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا و من تقرب الی
ذراعا تقربت الیه باعا عاشقا ادرک الخود در سابیده است زیرا

مفتی عالم ملکوت صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید من عرف نفسه فقد
عرف ربه هر که تو خود را شناختی حق را شناختی تو یی را که پیدا
که بدانی او را بشناسی آن شناختن مختلف است اگر خود را بعجز
شناختی او را بقدرت شناختی و این یک نوع است و اگر خود را بضعف
شناختی او را بقوت شناختی و نوع دیگر آنست که بدانی که در تن
تو جانیست که آن جان هر جای موجود است و بهمه جا اقسر بدیه کار
حق موجود بدانکه جان تو در تحت طلب نیاید اگر گویی در دست یا
پای یا سر نه اینهمه جای بود و جای معین نه و خدای عالم
همه جای موجود و لیکن در تحت ظن نیاید ما قدروا الله حق قدره
جوانمردا مسافران منزلها میبرند و میگذارند اما عارفان هیچ منزل
فرو نیایند بلکه منزل ایشان دایره چیست هر چند میش روند
بجای خویش باشند آن اشتر بازرگان شب و روز منزل می
رود و میگذارد اما گاو عصار همه روز و شب در رفتار است چشمها
بسته میگردد و با خود می اندیشد که آیا چند منزل بریده باشد
نماز شام چون چشم از نقاب بهنگی بگشاید هم بدان قدم بوده باشد
اگر گویی بشناختم گویند چون شناختی کسی اگر بدو پی نبردی اگر
گویی بهستی خود او را شناختم گویند در هستی تو دو دوی شرک لطف بود
اگر گویی به نیستی خود او را شناختم گویند نیست هست را چون شناسد

نداشت الا دو رکعت نماز که در بهشت بگذارد و بهم جوانمردا جهد بکن
که چون سیاست ملک الموت بر تو سایه افکند در طاعت با خود
داری در جان وقتی که دیدها گریان و دلها بریان گردد و شیطان
طمع در ایمان کند و حسرت قهر مرگ بر سینه ان راست کند انجا بوی
دوستی آید یا بوی دشمنی اگر بوی دوستی و وفاق آید ندا از رب
بشنوی قوله تعالی الا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم
توعدون اگر عیاذا بالله بوی دشمنی و نفاق آید داغ نومیدی
بر پیشانی تو نهند که لا بشری یومئذ للمجرمین ویقولون حجرا محجورا
وقدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا ای کسانی که لباس
دوستان پوشیده اند و نام او در دیوان دشمنان نوشته اند
او را خبری نه یا کسانی که جامه دشمنان پوشیده اند و نام او در
جریده دوستان ثبت کرده اند و او را از ان خبری نه حکایت
آورده اند که در بنی اسرائیل عابدی بود و نام او برصیصا چهل سال
از خلق منزوی شده بود و از نفس و دنیا بری گشته همه عمر روزه
و نماز با خدای راز و نیاز هوای نفس بگذارده و قهر گشته و بحکم
محبت در زمین معروف گشته اگر نظر باسمان کردی تا عرش دیدی
و اگر در زمین نگریستی تا پشت گاو ماهی مشاهده کردی چندان
آثار و مناقب و مراتب داشت که زبان از وصف او قاصر شود

مطلولان دمیدی یکبار از ان علتها خلاص یافتندی عجب کارا
بظاهر چندین در خرابی لطف برو گشاده و در باطن تیر خطیت
در کمان مجر نهاده و ادبلاه از ظاهری به پیدار خلق چون نگار رواز
باطنی بجز افکار ضرر باده به سم اندوده و باطنی از حقیقت به مجاز آلوده
آن بیچاره پنداشت که کسی است و از جایی می اید و حضرت دوست را
می شاید ندانست که از لوح و قلم ندا می اید که ما را تراامی باید و در ان
مشاهده ابلیس سلسله وساوس و دام ترهات در صومعه او در زیر
خاک پنهان کرده بود تا مگر یک بعضی خار زلت بحظی یا بعمد در دامن
او آویزد هر روز ابلیس از غیظ و خشم آواشفته بود و درخت طاعت
برصیصا بکلام حق آراسته تا آن وقت که دختر پادشاه را علتی
بدید آمد که اطبا از معالجت او عاجز آمدند و دختر سه برادر داشت
که هر یک شاه و حاکم ناحیتی بودند هر سه در یک شب بخواب دیدند که
علت خواهر را به برصیصا عرض کنند دیگر روز خوابها گفتند چون
با یکدیگر موافق آمد گفتند ما از دعای او امید برخواستند و خواهر
صاحب جمال را به صومعه برصیصا بردند برصیصا در نماز بود چون
فارغ شد سبب معالجت و علت و خوابها گفتند برصیصا گفت بیمار را
و هیبت که در ان وقت باجابت تو شفیع گشته چون وقت آید دعا
دریغ ندارم برادران خواهر را بوی تسلیم کردند و بتماشای صحرا مردن

از پیش محراب وی بدید آمد و از کیفیت آن حال پرسید برصیصا
حال بگفت ابلیس گفت دل خوش دار که خطا بر بنی آدم واقع شود
و خدای کریم است و در توبه گشاده لیکن تدبیر این کار آنست که برادران
وی پوشیده داری تا ایشان ندانند برصیصا گفت هیهات آفتاب را
چگونه بگل بیندایم و روز روشن بر مردم چگونه پوشم ابلیس
گفت آسان است او را بکش و در زیر خاک پنهان کن چون برادران
بیایند جواب توانست که گویی من در نماز بودم و او از پیش من برفت
چرا من ندانم برصیصا این بگفت و او دختر را بکشت و از صومعه
بیرون آورد و در زیر خاک پنهان کرد بعد از ان هر سه برادران
بازآمدند با خیل و اتباع خویش چون شیران آشفته پنداشتند که زاهد
دعا کرده باشد و خواهرشان شفا یافته چون خواهر ندیدند طلب کردند
انچه ابلیس تلقین کرده بود بگفت ایشان بقول زاهد اعتقاد کردند
و از صومعه بیرون آمدند بطلب خواهر ابلیس بصورت عجوزه عصائی بر
دست و عصابه بر سر بسته از وی سوال کردند که مستوره دیدی
بدین صفت و صورت گفت مگر دختر پادشاه وقت میطلبید گفتند بلی
گفت زاهد با وی زنا کرد و او را بکشت و اینک در زیر خاک پنهان کرده
ایشان را بر سر خاک آورد باز کاویدند خواهر را دیدند کشته و چون

من خدای منعم و آنکه ترا او را خدمت کردی چند ای آسمان تو خدای
خدمت چندین ساله او این داد که ترا بر سر دار فرستاد و یکبار مرا سجده کن
تا ترا از این سر دار بر بام برضیا با بشارت او را سجده کرد از هفت
آسمان ندا آمد که سنگ روانه کنید و جانش به دوزخ برید و قالبش را
بسگان اندازید و مغزش به مرغان هوا قسمت نمایید پس این آورد آیه
که فکان عاقبتهما فی النار خالدین فیها و جزاء این سر است که ابد نگان
پوشیده است و کسی را از آن خبر نه حکایت داود پیغمبر علیه السلام
گفت الهی سر خویش بر من آشکارا کن تا بدانم که عظیم ترسند و حیرانم
الهی تا روز این مسکنت و مسکینست ندا آمد که یا داود اگر چندان
گریه کنی که سنگ خاره پاره کنی من این سر با تو نگفته ام گفت یا داود
از من درد نیا دانش سر من مخواه تا در مرگ بر تو پیدا کنم داود
گفت الهی در مرگ چون پیدا کنی ندا آمد که همه سر من با بندگان
دو حرف و آن دو حرف دو لاست یا کوم لا تخافوا یا کوم لا
بشری با زمین بانگ بر آید که غم مدار با زبیا را و از آیه که را برار
هیچکس را در دم مرگ از بیم این دو لا رنگ بر روی نماند چون
جان به سینه برسد گونه زرد و دل پر درد گردد براست و چپ نگریستن
گیرد تا آواز از کدام جانب بر آید بسعادت و شقاوت و در آن

خواجه صاحب زمان صاحبقران نیکو سیرت و صورت جهان شمس
الدنیا و الدین صاحب دیوان الماضی علیه الرحمه لو اسعم
کاغذی بخدمت شیخ عارف سالک ناسک قدوة المحققین مفخر السالکین
مصلح الدین سعدی رحمت الله علیه نبشت و از خدمت او پنج سوال کرد
سوال اول آنکه دیو بهتر یا آدمی سوال دوم آنکه مرا دشمنی هست
و دوست نمیشود سوال سیوم آنکه حاجی بهتر یا غیر حاجی سوال
چهارم آنکه علوی بهتر یا غیر علوی سوال پنجم آنکه دستاری و خط
بدست رانده بلا میرسد و پانصد دینار زر از بهر علف مرغان
از قبول فرمایید که از پس آن عذر خواسته شود آن شخص کاغذ
و زری آورد و چون باصفهان رسید با خود اندیشه کرد که من با
دیدم که خواجه خروار خروار زر به شیخ میداد و قبول نمیکرد این زر
بهر علف مرغانست من خود را در معرض مرغان در آوردم و صد و
پنجاه دینار زر از آن برگرفت و در اصفهان در دکان تاجری
بنهاد و به شیراز آمد و کاغذ و زر به خدمت شیخ آورد و بوسه داد
و بنهاد شیخ چون بر کاغذ وقوف یافت بدانست که او غلام تکلیفی
کرده است اما با او نگفت بعد از زمانی گفت فردا بیا تا جواب
نویسم روز دیگر بخدمت آمد و شیخ کاغذی سربسته بوی داد او بر
خواست و روانه شد و چون کاغذ باز بخدمت خواجه برد و خواجه

تقاضای به آرزومند است ؛ دیگر سوال حاجی که نبشته بودی که آیا با عجب
پیاده حاج چون عرصه شطرنج بسر میبرد و فرزین میشود یعنی به از آن میشود
که بود و پیاده حاج بازه به سر میبرد و بتر از آن میشود که بود بیت
از من بگوی حاجی مردم گزای را / کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه / بیچاره خار میخورد و بار میبرد
دیگر جواب سوال علوی بهتر یا حاجی که نبشته بود بیت بعمر خویش ندیدم
من اینچنین علوی که خمر میخورد و کعبتین می بازد ؛ بروز حشر همی ترسم از
رسول خدای که از شفاعت ایشان بازدارد دیگر جواب دستار
ورز که نبشته بود بیت خواجه شمس نجم فرستادی و مال
مالت افزون باد و حشمت پایمال / هر دیناری سالی عمر باد ؛
تا بمانی سیصد و پنجاه سال / خواجه چون این بخواند روی به غلام
کرد و گفت ای ناکس چرا چنین کردی و زر را انجا بروی گفت خواجه
من بارها دیدم که شما بارها خروار خروار زر بوی میدادید و قبول
نمیکرد این زر از برای علفه مرغان بود بسبب خود را در مقابله گوی
در آوردم و صد و پنجاه دینار زر از آن برگرفتم خواجه علاء الدین
برادر خواجه ملک دیوان الشرق والغرب طاب مثواهم فرمود که همین
ساعت بر جمازه بطرف شیراز برو و این کاغذ را بر خواجه
جلال الدین حشمی ده تا ده هزار دینار زر برگیرد و در بدره کهنه

[illegible] شیخ [illegible]
[illegible]
[illegible] مولانا [illegible]

کسی که به دولت ایام او همی نازد / رسید و پایه عزت فرود سعدی را
بسی نماند که سر بر فلک برافرازد / بیام او که صدر رفیع جلال الدین
قبول خدمت او را بعهده ی بازد / ولیک در سر او خیل مرگ تاخته بود
چنانکه در سر ابنای دهر می تازد / جلال نیز نخواهد شدن در این دنیا
که بندگان خداوند کار بنوازد / طمع بریدم ازو در سرای عقبی نیز
که از مظالم مردم بجا بپردازد / غلام چون باز بخدمت خواجگان
رفت و صورت حال عرضه داشت خواجه صاحب دیوان بفرمود تا
پنجاه هزار دینار در صره کردند و بخدمت شیخ آوردند و بنهادند و
شفاعت کردند که این زر بستانید و در شیراز از بهر آینده و رونده
بقعه بسازید شیخ چون فرمان خواجه و سوگندها که داده بودند بخواند
دلش بدان زر قبول کرد و در وجه رباطی که در زیر قلعه فهندز است
بکار کی صرف کرد و این رباط باقیست تمت الرسالة الثالث

رساله چهارم در عقل و عشق

ساکنان خطه آباد شهر ملک سخن
ای ز الفاظ تو آفاق پر از در یتیم / اختر سعدی و عالم ز فروغ تو منیر
واضع عقلی و گیتی ز نظیر تو عقیم / پیش اشعار تو شعر دگران ابجد محل
سحر فی دفع نماید بر اعجاز کلیم / بنده را از تو سوالیست توجه بسوال
که مردم پاکیزه سیر حر کریم / مرد را راه بکن عقل نماید یا عشق
این دو رشته تو کمای که بابت عظیم / گرچه این هر دو یک شخص نمایند فرود

جواب شیخ سعدی رحمة الله
قال رسول الله صلی الله علیه وآله
وسلم اول ما خلق الله تعالی العقل فقال له
اقبل [illegible]
[illegible]

و واعی مخلص را بعین رضا نظر کرد و تشریف قبول ارزانی فرمود
و صاحب مقام شمرد اما ره از بینندگان پرسنده و این ضعیف از باز
ماندگانست و خداوند تعالی ذو الجلال و الاکرامست و اکرامش از
حصر می آید و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها و در جلالش عز اسمه چه توان نعمت
و به تقدیر آنکه این بنده فاضلست با افضل معاودت چگونه تواند کردن
اما همین همت درویشان و برکت صحبت ایشان بنده روسع در خاطر این
درویش می آید که عقل با چندین شرف که دارد نه راهست بلکه چراغ
راهست و اول راه ادب و طریقت و خاصیت چراغ آنست که چاه
از راه پیدا شود و نیک از بد شناسد و دشمن از دوست فرق کند
و چون این دنایی پیداست پس بود که شخص اگرچه چراغ دارد
تا نرود به مقصود نرسد تا به جایی رسد که علم آنجا حجاب باشد عقل
و شرع این سخن را المزاوت قبول کردند تا به حد این معلوم شد که علم
آلت تحصیل مراد است نه مراد کلی پس هرچه به مجرد علم حاصل شود و آید آنچه به علم حا
میشود و در بنا به هیچ است که در بیان آن از کعبه باز می ماند بدانکه مراد از
علم ظاهر مکارم اخلاق و صفای باطنست که مردم نکوهیده اخلاق را
صفای اندرون کمتر باشد و حجاب کدورات نفسانی از جمال انسانیت
روحانی محروم اند پس واجب آید مرید طریقت را در طلب علم ضروری
اخلاق حمیده حاصل کردن تا صفات سیئه محو گردد و چون بیتی برآید

بداد صفا باطن روشن [illegible]
[illegible]
[illegible]

21

معرفت نیست و نه خیل خیال محب را ره نشست صاحبدلان گویم که
موجود نیست طلسم بلای عشق بر دست و گشته بهر است و گنج بر سر
گنج می انداز بیت کسی ره سوی گنج قارون نبرد وگر برد ره با [illegible]
مسیح دانی که معنی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف چیست گنج عبارت
از نعمت بی قیاس ربانی که روح پسران بزرگوار شاه دین چند
از خاصان او و صاحب پادشاه آنست که کسانی که بر کیفیت گنج وقوف یابند
به تیغ بیدریغ خونشان بریزند تا حدیث گنج پنهان ماند همچنین از خاصان
او یعنی فقرا و مساکین و ابدال که با کسی نشستند بر اسعار خبر
همین که بر سری از اسرار چون وقوف یابند به تیغ بیدریغ خونشان بریزند
یعنی به شمشیر عقل تا حدیث گنج در افواه نیفتد بیت کسی را دیدار این
بزم ساغر و مسند که دارد بی هوشیش در دمند تا سر مکنون حقیقت
ذات چون نهفته ماند بیت گر کسی وصف او ز من پرسد
بیدل از بی نشان چه گویم باز عاشقان کشتگان معشوقند
برنیاید ز کشتگان آواز پای در روش تواند بود که به گنجی
فرود و نتواند بود که سرش در آن برد و از قومی پرسم که آن
معرفت چیست جوابم ده که عقل و قیاس و قوت و حواس چه سود الکه در
مقصود او در منزل اول بوی بهار وجد به برپرد و عقل و ادراک
و قیاس و حواس سرگردان میشود در روی تو گفتم سخنی چند بگویم

[illegible]
[illegible]
[illegible]

غایب میگردند و در تیه حیرت می افتند و به پایان نمیرسانند نظم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار — که پیدا نشد تخته بر کنار
یکی از صحابه فرموده است که یا من العجز من معرفته کمال معرفة اهل الیقین
معلوم شد که غایت و منتهی معرفت هر کس مقام انقطاع اوست
بو جدا از ترقی بیت ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز — کان سوخته را
جان شد و آواز نیامد — ای مدعیان در طلبش بی خبرانند
آن را که خبر شد خبری باز نیامد — نشان در پای اسپش از کوی برگی
کرادم برکنار مسوزد بیت کین ره نه بپای که اسپ است
در دست و زبان هست — فی من کبم وسا کد امت
لا احصی ثناء علیک تمامست — ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هر چه خوانده اند شنیدیم و خوانده ایم — مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم — آن نه رو سبب که من وصف جانش ام
این حدیث از ذکر بیرون کی من حرام — تم الرسالة فی العقل و العشق
رساله پنجم در نصیحت ملوک بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله تعالی
و هو اولی من حمده و الصلوات علی رسول الله افضل من ولد و احمد
الکافی حسب الخلایق وحده الحمد لله علی نعمه و الشکر من کرمه و اشهد
ان لا اله الا هو الموصوف بقدمه و اشهد ان محمدا عبده و رسوله
الطابی السموات بقدمه بعد ازین پادشاه خداوند عالم و دین کنهبر من

علی فرمود تعالی و تقدس که مفصل آن به ستر بانشاید گفت
اما بقدر طاقت کلمه چند بیان کنیم در معنی عدل و احسان و بالله
التوفیق تربیت پادشاهان که مشفق درویشند نگهبان ملک و
دولت خویشند بحکم آنکه عدل و رافت خداوند مملکت موجب امن
و استقامت هر رعیت را و عمارت و زراعت بیش اتفاق افتد
و نام نیکو و راحت و استقامت و ارزانی با قضای عالم رود
و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند و قماش و غله و دیگر متاع
بیارند پس مملکت آبادان باشد و خزاین معمور و لشکریان و حواشی
فراخ دست و نعمت دنیا حاصل و صواب عقبی واصل و آنکه طریق ظلم ورزد
به خلاف این بیت خطا بین که بر دست ظالم برفت ؛ جهان ماند و
او با مظالم برفت تربیت از سیرت پادشاهانست که به شب بر درگاه حق
گدایی کنند و روز بر سر خلق پادشاهی حکایت در سیرت
پادشاهان آورده اند که شاه غزنین محمود سبکتکین رحمة الله
علیه چون شب در آمدی جامه پادشاهی بدر کردی و خرقه
درویشی پوشیدی و در درگاه حق تعالی بر طاعت بر زمین
نهادی و روی عبادت بر خاک مالیدی و بنالیدی و گفتی
یا رب ملک ملک تست و بنده بنده تو به زور بازو و زخم شمشیر
من حاصل نشد تو بخشیده هم تو خداوندی و نصرت حکایت

و روزی مکن که دل یکی از من بیازارد و بارهای مظلومی در قفای
من باشد **نصیحت** صاحب دولت و فرمان را واجب است در ملک
و بقای خداوند تعالی همه وقتی تامل کردن و از دوری زمان بر
اندیشیدن و در اشتغال ملک از حق به خلق نظر کردن تا بدین پنج
روزه مهلت دنیا مغرور نشود **حکایت** یکی از خلفا بهلول را گفت
مرا نصیحتی فرمای گفت از دنیا باخرت چیزی نمیتوان برد مگر ثواب
و عقاب اکنون تو مخیری **نصیحت** علما و ائمه اسلام را حرمت دارد
و بالادست ایشان نشاند و با صواب ای ایشان حکم راند تا سلطنت
بمطلع شرع باشد نه شریعت زبون سلطنت **پند** عمارت مسجد و خانقاه
و جسر و آب انبار و چاهها در سر راهها از مهمات امور مملکت داند
فرد آنکه ماند از پس وی یادگاری　پل و برکه و خان و مهمان سرای
قومی که بطاعت حق مشغولند همت بجانب ایشان مصروف دارد
و توفیق خدمت ایشان فرصت شمارد که همت پارسایان ملک و
مملکت نگاه دارد و دولت در رعایت بیچارگان است و اعانت
پند پادشاهان صاحب نظر باید که در استحقاق ممکنان تامل
نظر فرمایند پس هر یکی به اندازه خویش دلداری کنند نه گوش به سخن
مستوفیان که خزینه تهی گردد و چشم بر طمع بر نشود بلکه خداوندان
غرض را خود دیده همت بدین فرود نباید که تعریف حال حریص کند

پادشاهان بر رعیت سرور اند و نادان سری باشد که بدندان
خود را به دندان پاره کند **نصیحت** حالی که نخواهد که در افواه
افتد با خاص و عام نگوید و با دوستان هم نگوید هر چند دوستان
خالص باشند که مران دوستان را نیز دوستان باشد بر این
قیاس مسلسل **نصیحت** همه حالی با دوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند
پند روی از حکایات ارباب مهمات در هم نکشد و به لطف با همه
بگوید و برغبت بشنود که صاحب فرمان تحمل زحمت فرمانبران نکند کرد
تا مصلحتی که دارند فوت نشود و باید که مراد همه بگوید و حاجت
هر کس بحسب مصلحت وی برآرد که حاکم شد ترش روی بشراهی را
نشاید **بیت** خداوند فرمان و رای و شکوه　ز غوغای مردم نگردد ستوه
حکایت یکی مظلمه پیش حجاج برد و التفاتش نکرد و جوابش
نگفت مرد رنجیده همی گفت این مرد از خدای عز و جل متکبرتر است
بحجاج رسانیدند بخواندش و گفت این سخن چرا گفتی گفت از بهر
آنکه خدای تعالی با موسی سخن گفت و ترا از دل نمی آید که با خلق خدا
سخن گویی و چون حجاج این سخن بشنید انصافش بداد **نصیحت**
عقوبت آنکس که در حق بیگناه افترا کند آنست که خصمش شمارند
تا بمراد دل خویش انتقام کند و دیگران از گفت وی نصیحت پذیرند
و عبرت گیرند اهل قلم را از عمل و از جای بجای فرستند هر چند

گردانند تا با خیانت هم در نسازند پند سلطان خردمند رعیت را آباد
تا چون دشمن بیرونی جهت دهد از دشمن اندرونی ایمن باشد
پند بنده را اگر گناهی شنیع از نظر اندر حق صحبت قدیمش را فراموش
نکند پند صد عیب و خطا بر یکی از خدمتکاران روا باشد که پند و پوشیده
و از عزت آبا و اجداد محترم او را عفو باید کردن زینت پرورده
نعمت را چون به حرکتی که مستوجب ملامت گشت خونش بریزد اهل و عیال
معطل نکند زینت لشکریان که در جنگ عدو کشته شوند برگ معاش ایشان را
از فرزندان و متعلقان او دریغ ندارند پند چندان که توانند
با غریب و شهری و خاص و عام رفق و تواضع کنند که منصب وی را
زیان ندارد و در دل و چشم خلق شیرین گردد پند خداوند فرمان
چون خواهد که خطایی بخشد از عتاب و سزا نماید و در لباس معاتبت
تا بزرگان لطف است معلوم کنند و به شفاعت در آیند پس گناه بعد
و توبه و صلاحیت گناهش را عفو کند زینت خداوند شوکت را چون
بزندان فرستد عزت و حرمت دارد و مهمات ماکول و مشروب و ملبوس و منکوح
و ندیم و اسباب عیش او مهیا دارد که معنی نوازش همین است که
بر انّی الدهر یومان یوم لی و یوم لک فراموش نکند فایده دل
دوستان از زدن مراد دشمنان بر آوردن است پند ظلم صریح ارکان
خاصگیان تن زدن و حاسبان اگر دن زدن فایده حاکم

[illegible]

یا اگر دیگری همان سخن گوید نرا پسندیده آید پند درویش توانگر را
صفت آنست که بدیده همت در مال و نعمت پادشاهان ننگرد نظم
مروت نباشد بر افتاده زور
برد مرغ دون دانه از پیش مور
پند وظیفه خداوند مملکت آنست که دشمن کوچک را محل ننهد یا دهد
چندان ننهد که اگر دشمنی کند تواند فایده عزت رای آنست که دخل
امروز فردا بکار برند و کار امروز به فردا نیفکنند فایده حق ارکان
با زیردستان شرط خدمت بجای آوردنست و کمال تعرض و اسباب
فراغ و موانست و فضل خداوندگاران شکر خدمت بندگان گفتن و
منت ننهادن فایده خدمتکاران قدیم را که قوت خدمت نمانده است
اسباب مهیا دارد و خدمت در نخواهد که دعای سحرگاه بار حضرت
درگاه جلیس حضرت پادشاهان کسانی را شاید که عاقل و خوب روی
و پاکدامن و بزرگ زاده و نیکنام و خوش خوی و جهاندیده و کار
آزموده باشند وزارت پادشاهان کسانی را شاید که شفقت در دین
پادشاهان از آن بیشتر بود که بر مال پادشاه و حیف بر رعیت بر سلطان
آسان تر فرا گیرد که حیف سلطان بر رعیت نصیحت پیران و ضعیفان و
بیوه زنان و سایر محتاجان را همه وقت غایت استحقاق همی فرماید که گفته‌اند
هر که دستگیری نکند سروری را نشاید و دولت رو ننماید پادشاهان
پیرنیما (؟) باید که بیشتر از آن غم خورند که ملک را اندیشه نافرمان باشند

[illegible]

فایده هر که نقش سر طاعت بر خط شریعت نهد فرزندان وی را انابت
و دولت رو نماید صبر و دانائی در همه این کارها پسندیده است
مگر در مصالحی که اگر تأخیر افتد تدارک کرده نشود که آن منع باشد همچون
گرفتن غریق و کشتن حریق و امثال آن تربیت دین را نگاه
داشتن بتوان الاعلم و ملک الاحکم پند تا تواند نظر بر نیکی
گماشته شود از معصیت پرهیز و اگر عیاذاً بالله قضا رفت و خطائی
از پی آن بکند و صدقه بکوشد باشد که خداوند تعالی عفو کند تربیت
عذر گناه کسی کند که دعای خیر گوید همه کس را جز او شفا گوید و پس
پند از فردای قیامت همه کس بترسد مگر آنکس که امروز از خدای
تعالی بترسد و از دل مردمان بی سبب بگریزد حکایت آورده‌اند
که عالمی را اسکندر در پیش اسکندر بحجت زبان آوری کردی
و اسکندر گفت از من نمی ترسی گفت چرا بترسم هر که راستی کند از خدای
عز و جل نترسد ترس بنده از خیانت باشد یا از ظلم خداوندگار و
بنده از این هر دو طرف ایمن است حکایت آورده‌اند که هارون
الرشید بر یکی از مستوفیان دیوان به تهمت خیانت بد آورد و
او را معزول کرد طایفه از بزرگان پس از چندی در شفاعت
کردند که به این قدر خیانت بندگان را از خدمت درگاه محروم نکنند
گفت غرض این قدر است و لیکن آنکه مال من برد و باک ندارد

طفل از حسن تربیه مهیا داشت تا به هنگام بلوغ پند دست عطا تا تواند گشاده
دارد مگر آنکه دخل با خرج احتیاج وفا نکند که بخل و اسراف هر دو مذموم‌اند
وابتغ بین ذلک سبیلا و قل الحمد لله یکی روی بجای خود است چنانچه اکثر
بدان حرمه کردند فایده هر که خواهد که به نیکوئی نامش برود در حیف نا
انصافان تا حیف نکند و این نزدیک خردمندان انصاف نباشد
بلکه سست رایی گویند فایده جوانمردی پسندیده است اما نه چندی که
دستگاه ضعیف شود و نعمت نگاه داشتن مصلحت است اما نه چندان که
لشکر و حاشیه نخچی بیت چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ
آیدش دست بردن به تیغ فایده عیش و طرب ناگزیر است چندانکه طاعات
طاعات و مصالح رعیت در آن مشغول نشود تربیت خشم و صلابت پادشاه
در کار است نه چندانکه مردم از خوی بدش نفرت گیرند و بازی و ظرافت
روا باشد نه چندانکه به خفت عقل منسوب گردد تربیت زهد و عبادت
شایسته است تا به حدی که زندگانی بر خود و دیگران تلخ کند پند
اخبار ملوک پیشین را بسیار مطالعه کند که از چند فایده خالی نباشد
یکی آنکه بر سیرت خوب ایشان اقتدا کند و دیگر در تعاقب روزگار از
عهد ایشان تأمل کند تا جاه و جلال و ملک و منصب فریفته نگردد
و عزت اوقات نماز را نگاه دارد و در آن وقت به هیچ از ملاهی و
ملاهی مشغول نگردد و در نظر علما و صلحا مناسب حال ایشان سخن گوید

دران باشد **زینت** تفویض کارهای بزرگ مردم کارنا آزموده نکند که
پشیمانی آرد **زینت** مردم متهم تا پرهیزکار را قرین خود نکرده اند
که لطیف ایشان در روی کار کنند و اگر کنند از شنعت خالی نباشد
دنام و بد دیگران که همین فعل داشته باشند از وی درست نیاید **پند**
گواهی بخیانت کس نشنود مگر آنکه دیانت گوینده معلوم کرده باشد
تا بغور گناه نرسد عقوبت نفرماید **پند** قطع دزدان و قصاص خونیان به شفاعت
دوستان فرونگذارد **پند** فاسق و فاجر را تقویت نکند که ایشان اکثر
معصیت مستوجب عقوبت **حکمت** دزدان دو گروه اند چندی به تیر و
کمان در صحراها و بعضی به کیل و ترازو در بازارها دفع ایشان واجب اند
حکایت نوشیروان عادل در گور مرد بخوابش دیدند در جایگاهی
خوش و خرم پرسیدندش که این مقام از کجا یافتی گفت رنجهای
ضعف مردم و بیگناه را نیازاردم **ترتیب** هرچه از مصلحت مملکت
در خاطر آرد در عمل نیارد و تحت اندیشه کند چون غالب ظن صواب
نماید ابتدا بنام خدای تعالی کند و توکل برود و من یتوکل علی الله
فهو حسبه رای و تدبیر از هر جانب که توقع دارد و جنگ از جوانان حاصل
ترتیب داد و ستد دیدگان به ناستمکاران چیز نکند که گفته اند که
سلطان که دفع دزدان کند به بازوی خود کار دزدان میزند
فایده کام و مراد پادشاهان آنکه حلال باشد که دفع به آن از عیب کند

جایکه نباشد دفع بزرگان از کوتاه
و دیگر شوانند و ... جای امر
کار سازند تکلیف چون توانند
زینت ذوالقرنین بصری
دیگر ... گفته شنیدم کر سلطان عادل
پادشاهی ... ولایت ... عرب
... داری در ولایت و چون ...
... ازی ... را ای ...
... روزی ... راهی
... روزی ... بر درد باید
... بال ... دو ... ازدی ...
... و ... داد ... سر ...
... عیب ... و ... جنگ ...
... داد و داد ... **ترتیب**
دفع آن ظالم ... بود

سترک باید هم اول برید ... چون کو سعد آن دم درید
نصیحت مالش رندان و فاسقان دادن از پادشاهان وقتی پسندیده
آید که نفس خود از فجور پرهیزند **حکایت** یکی از پادشاهان بفرمود
خمخانه خماران بشکستن در شب هنگام گفت انگور فلان جای عصیر
نهادم صاحبدلی بشنید و گفت **ع** ای که گفتی به کمن خود مسکینی **نصیحت**
لایق حال پادشاهان نیست خشم باطل گرفتن و چنانکه بحق خشم گیرد پای از
اندازه انتقام بیرون ننهد که آنکه جرم از طرف او باشد و دعوی از
قبل خصم **پند** با دوست و دشمن طریق احسان پیش گیر که دوستان را مهر و
محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود **پند** خزینه باید که همه وقتی
موفر باشد و خرج حساب روا ندارد که دشمنان در کمین اند و حادثها در راه
نصیحت در همه حالی از مکر و غدر ایمن نباشد و اندیشه کند از زهر
و کید **پند** سایر زیردستان را باید که نام و نسب داند و بحق المعرفت بشناسد
تا دشمن و جاسوس و فدایی را مجال نماند **ترتیب** ارکان دولت و
اعیان مملکت و خدمتکاران را باید که مشرف جاسوسی نهانی بر دو برکار دار
نیک و بد هر یکی معلوم باشد و تخلیطی که رود پنهان نماند و هر پیچیده
قطره به زندان باید که به فضله باید عرض زندانیان کردن تا بیگناه را
خلاص کنند و گناهان کوچک را پس از چند روزی بخشد و زندان
قاضی را امین مستقل بفرماید تا غرم بر عازم بر موعد معین سر کند

26
سر کرسنه و ...
و نقد و حال ... مقتول ... و اعزه
از سر رو و جانب ... ذات ... بگیرند
بد الملک معمور ... از صدقات کرداند
از دیگر ... ملک ... بد
ملک را از ... و دولت را
دور باشد ... ملک و ... وطن
... سخن ... ان
... و ... کاسیان
... و ... زده و
نصیحت ... دوان زده
... از زبان ... را
... علم ... صدقات
... شاه ... بیان
نصیحت ... از ...
... سلطان ... از ...
... اسباب ...

سختی نگیرد و با خرخری مسامحت کند و نوبت دیگر عملی ازان به تصنیف ز
ارزانی دارد تا منقطع نگردد و مستفع گردد **ترغیب** هنرمندان را نیکو دار
تا بی‌هنران راغب شوند و هنر پرورند و ملک کمال گیرد **تنبیه** بنده‌ای را
که در عملی تقصیری کرده باشد و شرط خدمت به جای نیاورده چون
مدتی مایل عزلت جز دیگر عمل فرماید که حیر حال بطالان از تخلیص
رندانیان بهتر و در صواب نشر **ترغیب** مردم سخنی دیده به عزلت کشیده را
خدمت فرماید که به جان و راستی کوشند از بیم بی‌نوایی **تنبیه** لشکریان را
نیکو دارد و بانواع ملاطفت دل بدست آرد که دشمنان به سستی معتقد
تا دوستان در دوستی مختلف نباشند **تنبیه** سپاهی که در صف کارزار
از دشمنی نترسد دیگر زنده باید گشتن که خونبهای خود به سلف خورده است
سپاهی را که سلطان نان میدهد به بهای جان میدهد پس اگر
بگریزد شاید که خونش بریزند **نصیحت** درون خلق نیازارد که درد و کینی
پادشاهست ورنه هم اینجا و هم آنجا گداست **فایده** پادشاهی که عدل
نکند و نیکنامی توقع دارد بدان ماند که جو کارد و امید گندم دارد
فایده ای که دل از بهر جاه دوست میداری کرم کن و تواضع پیش گیر
که جاهی ازان زیادت نیست **فایده** گرسنگی به که سیری از پهلوی دونان
اگر عنقا ز بی‌برگی بمیرد ... شکار از چنگ گنجشکان نگیرد
فایده تو بر جای آنانی که رفتند و کسانی که خواستند بر جای تو موجودی

ترغیب عمر عرب نباشناخت بیرون آمدی و نظر بر حال ممالک
کردی تا اگر منکری و یکی خبردار شدی بغور او رسیدی و همچنین
کسان از آن تجسس به محلها و بیمارکان شدی تا اگر بیداری بر ضعیفی
رود اعلام کردندی **فایده** مردم سخنور زندگانی مرده‌اند و نیکو
نام نمیرد و نام نیکو زنده ماند **تنبیه** شکر بزرگان آنست که بر جرم دوران
ببخشایند و همت عالی آنکه دست به مال مسکینان نیالایند **ترغیب**
چون دست یابی آن کن که اگر برگردد تحمل مثل آن توانی کرد **فایده**
همت ضعیفان و مسکینان زخم از آن زیادت زند و سخت‌تر که بازوی
پهلوانان **تنبیه** روزگار حیف روا ندارد و هر آینه داد مظلومان
بدهد و بند آن ظالمان بشکند ای که در خواب خوشی از بیداران
چندیش ای که توانایی در رفتن با همراه ناتوان بساز ای که فراخ
دستی با تنگدستان مراعات کن و ببین که پیشینیان چه کردند و چه
بردند و برفتند و جفا بر مظلومان بسر آمد و وبال بر ظالمان بماند راست
خواهی درویشی به سلامت به از پادشاهی بملامت **فایده** انجوان
مرده سخن همیگوید اگر تو گوش هوش داری بشنو که میگوید من چون
تو آدمی بودم و قیمت ایام حیات ندانستم و ذخیره عمر ضایع کردم
چو ما را بغفلت بشد روزگار ... تو باری دمی چند فرصت شمار
فایده هر که کسی را برنجاند از کسی نترسد گرچه هم که همی ترسد و همی گریزد

مقاومت صورت نبندد که اگر تا پاکی بنا دانی ترا بکشد و پادشاه به
کمین تو افسلیمی نفر باید کشتن ترا زنده نتواند کردن آن کن که خیر تو
در وفای تو گویند که در نظر از بیم گویند یا از طمع **نصیحت** در مردمی
سعی کن تا به از دیگران باشی به عقل و صلاح و کرم که در مردمی یکسانند
گدایان و پادشاهان و اگر در فن یکسانی با سلطانی باز گشت میان
ایشان فرق نتوان کرد که نه در مردمی یکسانند **ترتیب** دشمنان متفق را
متفرق نتوانی کردن مگر بدانکه بعضی از ایشان را دل بدست آری
پند دشمن بدشمن برانگیز تا هر طرف که زبون و غالب شود فتح از آن تو
باشد **پند** دشمن را خورد کمتر انگار که بزرگ شود و پیاده شطرنج را که نمی
[illegible] رود **فایده** در حالت آشنائی دلها بدست آرند تا در حالت بزاری
بکار آید **فایده** پادشاهان که به لهو و شراب از مصالح ملک و مملکت غافل
نشسته و مصالح امور به نویسندگان بازگذارد ایشان نیز هم بکسب معیشت
خویش از مهمات رعیت فارغ باشند بسی نپاید که ملک خراب گردد
ترتیب از بد گوهران مرنج که گناه از آن تست چرا چنان نباشی که نکو گویند

چو بد کردی توقع مدار — که نامت به نیکی رود در دیار

فایده هلاک دشمن کسی شادی کند که از هلاک خویش ایمن شده باشد
طعام آنگه خور که اشتها غالب شده باشد و سخن آنگه که شوق شنیدن
ترتیب از آزار ضعیفان سهل نگیرد که موران باتفاق شیر ژیان را

زمین چنان بر حذر نباید بود که از دیو روی زمین یعنی از دنیا به
پند اگر خواهی که دقایق بر تو بگذرد تو بر خویشتن بگیر پس از و توقع
ترتیب عیب خود از دوستان مپرس که نگویند از دشمنان
تفحص کن تا چه میگویند **ترتیب** جایی که لطف باید کردن
به درشتی سخن مگوی که کند از مهر بهایم باشد و جایی که قهر باید
لطف مگوی که شکر بجای ستم نیاید فایده ندهد **پند** اگر از آنکس که
فرمانده تست اندیشناکی بر آنکس که فرمانبر تست لطف کن **پند** چنان
باید نشستن که گویی دشمن بر در است تا اگر ناگه دشمن بر در آید نا
ساخته نمانی تا کسی را در چندین قضیه نیازمایی اعتماد مکن **ترتیب**
خداوند مملکت را واجبست بر آن وقتی که حادثه روی نماید که موجب
تشویش خاطر باشد شب هنگام که خلق آرام گیرند استعانت به درگاه
حق تعالی باید بردن و به دعا و زاری قوت و نصرت باید خواستن
پس آنگاه بزیارت بقاع شریفه رفتن و از روان پاکان مدد
خواستن پس آنگاه در حق مسکینان و ضعیفان نظر فرمودن و چندی
چند از زندان رهایی دادن پس آنگاه نیز خراج کردن آنگاه
لشکریان و حواشی و سایر بندگان را نوازش فرمودن و بوعده
خیر امیدوار گردانیدن پس آنگاه به عقل و تمیز و مشاورت دوستان
خردمند یکدل در دفع مضرت آن حادثه سعی نماید پس چون مراد دل

بالعباد و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین
و الحمد لله رب العالمین **رساله ثالثه اول داستان سلطان اباقا**
شیخ رحمة الله علیه که در وقت مراجعت از زیارت کعبه چون به
دار الملک تبریز رسیدم و صلحا و علمای آن موضع را دریافتم و به حضور
آن عزیزان که صحبت ایشان از جمله فرایض بود مشرف شدم
خواستم تا صاحب اعظم خواجه علاء الدین و خواجه شمس الدین صاحب
دیوان را ببینم که حقوق بسیار در میان ما بود روزی عزیمت
خدمتشان کردم ناگاه ایشان را دیدم با پادشاه روی زمین
سلطان اباقا برنشسته بودند و چون چنان دیدم خواستم تا یکسو به
روم که در آن حال متعذر بود پرسیدن ایشان من در آن عزم
بودم که ایشان هر دو از اسپ فرو آمدند و روی بمن نهادند
و پرسش نمودند و خدمت به جای آوردند و زمین بوسیدند
و بوسه بر دست و پای من دادند از رسیدن این ضعیف خرمیها نمودند
و گفتند این در حساب نیست که ما از رسیدن قدوم مبارک شیخ خبر
نداشتیم تا چون سلطان اباقا این مشاهده فرمود گفت چندین
سال است تا این شمس الدین پیش من می باشد و با وجود آنکه
میداند که پادشاه روی زمین منم هرگز خدمتی و تلطفی که این
ملحد با این مرد کرد با من نکرد و چون برادران هر دو باز گردیدند

و پای بسر او نشستند و سلطان
روی به شمس الدین کرد و گفت
[illegible] که شما خدمت او کردید
و چنین با ادب به جای آوردید
چگونه خواجه شمس الدین
گفت ای خداوند این پیر مرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مشهور است و معروف [illegible]

اباقا فرمود که او را پیش من آورید گفتند سمعا و طاعة بعد از چند روز
که ایشان بانواع به خدمتش بخشیدند و شیخ قبول نمیکرد و تکلف این
از من دفع کنید و عذری بگویید ایشان گفتند البته شیخ از برای دل
تشریف فرماید بعد از آن حکایت شیخ فرمود که از بهر خاطر ایشان
برفتم و به خدمت پادشاه رسیدم و در وقت باز گردیدن پادشاه
فرمود که مرا پندی ده گفتم از دنیا با خود نه چیزی می توان برد مگر
صواب و عقاب اکنون مخیر باش اباقا فرمود که این معنی را به شعر
تقریر فرمایی بهتر باشد شیخ در حال این قطعه در عدل و انصاف
بفرمود **بیت** شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد حلال باد
خراجش که مزد چوپانیست وگرنه راعی خلقست زهر مارش باد
که هرچه میخورد او جزیه مسلمانیست اباقا بگریست و چند نوبه فرمود
که راعیم یا نه و هر نوبت شیخ جواب میداد که اگر راعیی بیت اول بیان
کفایت و الا بیت آخر و در وقت باز گشتن این چند بیت در بیان حال

پادشا سایه خدا باشد — سایه با ذات آشنا باشد
نشود نفس عامه قابل خیر — گر نه شمشیر پادشا باشد
هر صلاحی که در جهان آید — اثر عدل پادشا باشد
ملکت او صلاح نپذیرد — گر همه رای او خطا باشد

سلطان اباقا را عظیم پسندیده افتاد و گفت انصاف است که

در [illegible] که [illegible] علاء شیخ
[illegible] نصیحت خویش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رساله دوم در نصیحت انکیانو

معلوم است که خسرو عادل انکیانو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وراز دل با هر کس در میان ننهد و تواضع پیشه گیرد و روی از سخن
ارباب مهمات نگرداند و رعیت بر خود نیازارد و قطع دزدان
وقصاص خونیان به شفاعت دوستان فرو نگذارد و با خصم قوی
در نه پیچد و بر ضعیف ستم روا ندارد و اول نصیحت نزدیکان و انکه
ملامت دوران ظلم صریح از گناه خاصگیان تن زدنست و عار ازا
کردن زدن ملکان بر مثال سر ند و رعیت بدن نادان سری
باشد که بدن خود را بدندان پاره کند و باید که مردم خردمند پرورد
و خدمتکاران قدیم را حق فراموش نکند و آثار بزرگان پیشین
محو نگرداند و با دونان و بیهنران ننشیند و غم حال درویشان
از ان بیشتر خورد که از ان حال خویش عالمی را که برای پادشاه
بر رعیت توفیر انگیزد خطاست که پادشاه بر رعیت محتاج ترند
که رعیت بر پادشاه که رعیت اگر پادشاه هست و اگر نیست همان
رعیت است و پادشاه بی وجود رعیت متصور نمیشود و گفتار پیران
جهاندیده بشنود و بر اطفال و زنان و زیردستان ببخشاید
و بازرگانان و مسافران را نگاه دارد و زبان زدگان را
دستگیری کند و مردم بدرا تنبیه نماید که دعای به نهار بکند
دشمن صاحب غرض نشنود تا خود گناهی نرسد عقوبت نفرماید
و بپنج روزه مهلت دنیا مغرور نشود بیت جهان نماند و خرم روان آدمی

دیگر علامتی را که بر دلالت کند و سنره و کمان و گوی زدن و صید
رفتن بموقت زند و در دفع عداوت دشمنان اهمال نورزد
و با دوست و دشمن نکویی کند که دوستان را محبت بیفزاید و دشمنان را
عداوت کم شود و از مکر و زهر و کمین غافل نباشد و پیوسته چنان
نشیند که گویی دشمن بر در است تا اگر دشمن درآید ناساخته
نباشد و زندانیان را بهر وقتی نظر فرماید و خونیان را بکشد و
باگروهی را رها کند و گناه کوچک را ببخشد ان ملک از
بیگناه دست باز دارد و تصدقات بدهد و کسی را که جرمی از خود
براند بیکبار محروم نگرداند و مردم عزل دیده و سختی برده را
باز عمل فرماید که بجان در راستی بکوشند از بیم عزل و مهواهی و
دوستان قوی نشوند تا دشمنان را ضعیف نکنند و همه حال با دوستان
نگوید که دوستی همه وقتی نپاید و همه رنجی به دشمن نرساند که باشد که می
دوست گردد و رعیت به خود نیازارد تا بروز واقعه مثل آنجان
دشمن نکند و در نظر غریبان به هیبت نشیند و با خواجه تاشان کلاه
کمتر از سر بنهد احترام گذشتگان و رفیقان و دوستان گذشته کند
و اهل قرابت را نگاه بنوازد و با آشنایان وفاداری کند
و مردم نامی در بند گرامی دارد و کسان معتبر در خدمت او
بدارد و خورد رای و سبک سر را به سروری ننشاند چرا که دولت

شمس الدین تازیکوی اصفهانلار دار الملک شیراز خرمای
چند از مال دیوان که بتسعیر اندک داشت بهای گران بقالان و
اهل بازار بطرح میدادند مال ازین ظلم صریح بیکبار ارغنا ازین
خرما چند پاره به پیش برادر شیخ سعدی رحمة الله علیه فرستادند و برادر
شیخ بر در خانهٔ اتابک مرحوم دکان بقالی داشت نزدیک در خانهٔ اتابک
چون حال چنان دید برخواست و برباط شیخ کبیر قدس سره رفت
بخدمت برادر خود و صورت حال در خدمتش عرضه داشت و
شیخ ازان حال کوفته خاطر شد و با خود اندیشه که اول کاغذی باید
نوشت پس پارهٔ کاغذ برداشت و این قطعه نوشت که بیت

احوال برادرم بتحقیق — دانم که ترا خبر نباشد
خرمای بطرح میدهندش — بخند ازین بتر نباشد
اطفال برند بر گشان میت — خرما بخورند و زر نباشد
وانگه تو محصلی فرستی — سختی که ازو بتر نباشد — چندان بزندش [illegible]
کز خانه رهش بدر نباشد

ملک شمس الدین چون رقعه برخواند بخندید
و در حال فرمود تا منادی کردند که هر کس را که خرما بطرح داده باشند
پیش من آیند که سخنی دارم تمامت بقالان را پیش خود خواند و صورت
حال از ایشان پرسید هر کس زر داده بود استحلال میفرمود تا زر را باز
پس میدادند و هر کس زر نداده بود میفرمود تا خرما ازوی باز ستانند بعد ازان

تا اگر دیگری این سخن گوید نپسندد و پس انکه بگوید بگوی مردم را بدوستی
نگیرد که با وی همان معامله کند که با دیگران کرده باشد و اندر دفع دشمنان بجان
مدارا بکند و جان در خطر منهد بسبب آنچه دادن به ازانکه دست به
شمشیر بردن اندازهٔ کارها نگه دارد و دست سخا گشاده دارد که بهر
حیله پنهانی آنست و آنچه دست دهد بده بیت جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش
چو حق با تو باشد تو با بنده باش — اوقات عزیز خود را موزع کند
قسمتی بتدبیر ملک و قسمتی به مصالح دنیوی و قسمتی به طاعات و مناجات با
حق مخصوص و در وقت سحرگاه که اندرون صافی باشد از حق تعالی
در طلبد توفیق خیر خواهد و اندرون خود با خلق حق درست دارد
و در وقت خواب حساب نفس خود بکند که آن روز از وی چه صادر
شده است بعد ازان توبه کند و پشیمان شود و نفس خود را سرزنش
کند و بر خود غرامتی نهد بخلاف آن که کرده باشد و به مردانگی کار
و اندازهٔ کارها نگه دارد و دلیری نکند انکه بر وجه کردنی و بخشندگی
و جوانمردی کند نه چندانکه دستگاه ضعیف شود و خزینه نگاه دارد
نه چندانکه لشکر و حاشیه سختی بینند و خشم گیرد نه چندانکه مردم از وی
متنفر شوند بازی کند نه چندانکه مصیبش رود و جایی که رود
نوبت از خدای خواهد و به کفایت خود عمل کند عهد و ملک داری
کاری عظیمت لهو و طرب مشغول بودن همه وقتی نشاید بیت

کتاب گلستان شیخ سعدی شیرازی رحمة الله

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش
مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید
مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بهر نعمتی
شکری واجب **بیت** از دست و زبان که بر آید کز عهده شکرش بدر آید
اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور **بیت**
بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد
باران رحمت بیحسابش همه جا رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه
جا کشیده و پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه
روزی بخطای منکر نبرد **بیت** ای کریمی که از خزانه غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری فراش باد صبا را گفته تا فرش
زمردی بگسترد و دایه ابر بهاری را گفته تا بنات نبات در مهد زمین

شرط انصاف نباشد که تو دامن نبری **فی نعت نبی صلی الله علیه و آله**
در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت
عالمیان و صفوت آدمیان و متمم دور زمان محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم **بیت** شفیع مطاع نبی کریم
قسیم جسیم نسیم وسیم **بیت** چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آنرا که دارد نوح کشتیبان بلغ العلی بکماله کشف
الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله هرگاه که یکی از بندگان
گنهکار پریشان روزگار دست انابت به امید اجابت بدرگاه
حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش
بخواند و بازش اعراض نماید بازش بتضرع و زاری بخواند
حق سبحانه و تعالی فرماید که یا ملائکتی قد استحییت من عبدی
ولیس له غیری و قد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را
برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم
کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده است و او شرمسار
عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک
و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک **نظم**
گر کسی وصف او ز من پرسد بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند برنیاید ز کشتگان آواز

کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

در مدح پادشاه اتابک سعد بن زنگی

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان شهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابی بکر سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گرائیده‌اند که الناس علی دین ملوکهم **بیت**

زانگه که ترا بر من مسکین نظرست
آثارم از آفتاب مشهورترست
ور خود همه عیبها بدین بنده درست
هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاة

امروز کسی نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و باد را بقا

سبب تألیف کتاب گلستان شیخ سعدی رحمة الله

یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده می‌سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم **بیت**

هر دم از عمر میرود نفسی
چون نگه میکنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل
هرکه آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنان هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد
خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز
اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار
ترسمت برنیاوری دستار
هرکه مزروع خود خورد بخوید

مراجعت کرد و جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده
نگه کرد و گفت **بیت** کنونت که امکان گفتار هست بگوی ای برادر
بلطف و خوشی که فردا چو پیک اجل در رسد بحکم ضرورت
زبان درکشی تا یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید
که فلان عزم کرده و نیت جزم که بقیت عمر در دنیا معتکف نشیند
و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت
پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم
برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معهود که
آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف راه
صوابست و نقض رای اولو الالباب ذو الفقار علی در نیام
و زبان سعدی در کام **بیت** زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر — چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فروشست یا پیله ور — اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی — دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی — فی الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن
مصلحت ندیدم و روی از مجادلهٔ او گردانیدن مروت
ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق **بیت**
چو جنگ آوری با کسی بر ستیز — که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم
و تفرج کنان بیرون رفتیم
در فصل ربیع که صولت
برد آرمیده بود و ایام دولت
ورد رسیده **بیت**
پیراهن برگ بر درختان
چون جامهٔ عید نیکبختان
اول اردی بهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لالی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان
شب را به بوستان با یکی از
دوستان اتفاق مبیت افتاد
موضعی خوش و خرم و درختان

دلکش درهم گشتی خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد
ثریا از تاکش در آویخته **بیت** روضة ماء نهرها سلسال
دوحة سجع طیرها موزون — آن پر از لاله های رنگارنگ
وین پر از میوه های گوناگون — باد در سایهٔ درختانش
گسترانیده فرش بوقلمون — بامدادان که خاطر باز آمدن
بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و
سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل
بستان را چنانکه دانی بقایی نه و عهد گلستان را وفایی نه و
خردمندان گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید
گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران
کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق
او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را
بطیش خریف مبدل نکند **بیت** بچه کار آیدت ز گل طبقی
از گلستان من ببر ورقی — گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد — حالی که من این سخن بگفتم
دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا
فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت
و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را

فی الجمله هنوز
از گل بستان بقیتی مانده بود
که کتاب گلستان تمام شد و تمام
آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید
در بارگاه شاه جهان پناه سایهٔ
کردگار و پرتو لطف پروردگار
ذخر زمان کهف امان المؤید
من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة
القاهرة سراج الملة الباهرة
جمال الانام مفخر الاسلام
سعد بن اتابک اعظم
شاهنشاه معظم مالک رقاب
الامم مولی ملوک العرب والعجم
سلطان البر والبحر

ملک سلیمان مظفر الدنیا والدین ابو نصر سعد بن زنگی
ادام الله اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما
بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید بیت

گر التفات خداوندیش بیاراید ‌‌ نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد ‌‌ ازان سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش ‌‌ بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحبدلان منجلی نگردد مگر آنکه متحلی شود بزیور امیر کبیر عالم عادل المؤید مظفر منصور ظهیر سریر مملکت مشیر تدبیر سلطنت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک الخواص فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابوبکر بن زنگی اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق

هر که در سایهٔ عنایت اوست ‌‌ گنهش طاعتست و دشمن دوست

بهر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه

در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر است که در حضور که آن بتصنع نزدیکست و این از تکلف دور بیت

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی ‌‌ تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین ‌‌ خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست ‌‌ کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل ‌‌ حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست که طایفه‌ای از حکمای هند در فضایل بزرجمهر سخن میگفتند و در آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیست یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخن کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم بیت

سخندان پرورده پیر کهن ‌‌ بیندیشد آنگه بگوید سخن
بیندیش و آنگه برآور نفس ‌‌ وزان پیش بس کن که گویند بس
مزن بی تأمل بگفتار دم ‌‌ نکو گوی گر دیر گویی چه غم
بنطق آدمی بهتر است از دواب ‌‌ دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و منارهٔ بلند بر دامن کوه الوند پست نماید بیت

هر که گردن بدعوی افرازد ‌‌ دشمن از هر طرف برو تازد
هر که او سرکشی کند با خلق ‌‌ خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده‌ایست آزاده ‌‌ کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار ‌‌ پای بست آمدست و پس دیوار

نخلبندی دانم ولی نه در بستان و شاهدی فروشم ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج

مردیت بیازمای وانگه زن کن

گرچه شاطر بود خروس بجنگ ‌‌ چه زند پیش باز رویین چنگ

گربه شیر است در گرفتن موش / لیک موش است در مصاف پلنگ

اما با اعتماد اخلاق سعه بزرگان که چشم از معایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و شعر و امثال و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج و موجب تصنیف کتاب گلستان این بود و بالله التوفیق

بماند سالها این نظم ترتیب / ز ما هر ذره خاک افتاده جایی

غرض نقشیست کز ما باز ماند / که هستی را نمی بینم بقایی

مگر صاحبدلی روزی برحمت / کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب در ایجاز سخن مصلحت دیدم که درین روضه غنا و حدیقه علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازان جهت مختصر افتاد تا بملالت نینجامد

بیت

دران مدت که ما را وقت خوش بود / ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم / حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان **باب دوم در اخلاق درویشان**
باب سیوم در فضیلت قناعت **باب چهارم در فواید خاموشی**
باب پنجم در عشق و جوانی **باب ششم در ضعف و پیری**
باب هفتم در تاثیر تربیت

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید **بیت** وقت ضرورت چو نماند گریز / دست بگیرد سر شمشیر تیز ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید والکاظمین

الغیظ والعافین عن الناس ملک را بر او رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیری دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این شخص ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم آورد و گفت آن دروغ مرا پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی که آن را روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی و خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز **بیت**

هر که شاه آن کند که او گوید / حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نوشته بود **بیت**

جهان ای برادر نماند بکس / دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت / که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک / چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

همانا که بر خاک مردن بهست / که اندر دل حسرت تخت هست

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او ریخته و خاک شده مگر چشمان او که در چشم خانه همی گردید و نظر میکرد و سایر حکما از تعبیر او فرو مانده مگر درویشی که فراست بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست **بیت**

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند / کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند

وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک / خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل / گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر / زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار درو نظر میکرد پسر بفراست و استبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند

به از نادان بلند نه هر که بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة اقل الجبال الارض طورا و انه لاعظم عند الله قدرا و منزلا

آن شنیدی که لاغری دانا گفت روزی بابلهی فربه

اسب تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند بیت

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر که خالیست شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی بهم آوردند اول کسی که اسب در میدان جهانید آن پسر بود و گفت

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت و چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت بیت

ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید یا جامهٔ زنان بپوشید سواران را

سواران بگفتن او بتهور زیادت شدند و بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان گیرند بیت

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور همای از جهان شود معدوم

پدر را از این حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب بداد پس هر یک را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که گفته‌اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند بیت

نیم نانی گر خورد مرد خدا بذل درویشان کند نیمی دگر

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد

درختی که اکنون گرفتست پای بنیروی شخصی برآید ز جای

ورش همچنان روزگاری هلی بگردونش از بیخ برنگسلی

سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن بر این مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند از مردان کار دیده جنگ آزموده را

بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند اول دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت بیت

قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد

دلاوران از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان همه را بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود

اتفاقا در آن میان جوانی بود که میوه عنفوان شبابش رسیده
و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت
ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت
این پسر هنوز از باغ جوانی برنخورده و از ریعان جوانی
تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که بخشیدن
خون این پسر بر بنده منت نهند ملک روی ازین سخن درهم
کشید و موافق طبع بلندش نیامد و گفت بیت پرتو نیکان
نگیرد هر که بنیادش بدست تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست
نسل و بنیاد اینان منقطع کردن و بیخ و تبار ایشان برآوردن
اولیتر است که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن
و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست بیت
ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری
وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر رای ملک
آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت
اما اگر در صحبت آن بدان بودی طبیعت ایشان گرفتی اما
بنده امیدوار است که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی
خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن گروه

در نهاد او متمکن نشده است
و در حدیث است کل مولود یولد
علی الفطرة بیت
با بدان یار گشت همسر لوط
خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد
این بگفت و طایفه‌ای از ندمای
ملک با او بشفاعت یار شدند
تا ملک از سر خون او درگذشت
و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم
قطعه
دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد

چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد فی الجمله پسر را بناز و نعمت
برآوردند و استاد ادیب بتربیتش نصب کردند تا حسن خطاب
و رد جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر
همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در خدمت سلطان
میگفت که تربیت عاقلان در روی اثر کرده و جهل قدیم از
جبلت او بدر رفته ملک را تبسم آمد و گفت بیت عاقبت
گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود
سالی دو برین برآمد طایفه‌ای از اوباش محلت باو یار شدند
و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با هر دو پسرش
بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغاره دزدان
بجای پدر نشست و عاصی شد ملک خبر کردند دست تحیر
بدندان گرفت و گفت بیت شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس زمین شوره سنبل بر نیارد
در او تخم عمل ضایع مگردان نکوئی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیکمردان حکایت سرهنگ زاده‌ای را بر در
سرای اغلمش دیدم که عقل و کفایتی و فهم و فراستی زاید الوصف
داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا بود

بالای سرش ز هوشمندی
می تافت ستاره بلندی
فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد
که جمال صورت و کمال معنی
داشت و خردمندان گفته اند
توانگری بهنرست نه بمال و
بزرگی بعقلست نه بسال
ابنای جنس او بر او حسد بردند
و بخیانتی متهم کردند و در کشتن
او سعی بیفایده نمودند ع
دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست
ملک پرسید که موجب خصمی
اینان در حق تو چیست گفت در سایه
دولت خداوندی همگنان را

راضی کردم مگر حسود که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال دولت خداوند بادا و سالهای نامتناهی **بیت**

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی / حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست / که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

شوربختان بآرزو خواهند / مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند بروز شپره چشم / چشمهٔ آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان / کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی را از ملوک عرب حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش راه غربت گرفتندی و چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان زور آوردند **بیت**

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد / گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود / لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

فی الجمله در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر از ملک پرسید که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه پادشاهی برو مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلقی بتعصب برو گرد آمدند و پادشاهی یافت وزیر گفت گرد آمدن خلقی

موجب پادشاهیست تو مر خلق را پریشان برای چه میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری

همان به که لشکر بجان پروری / که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

نکند جور پیشه سلطانی / که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند / پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد روی ازین سخن در

هم آورد و بزندانش فرستاد بسی بر نیامد که بنی عمانش بمنازعت برخاستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت و بر ایشان مقرر شد **بیت**

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست / دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است

با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین / زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود بیچاره غلام هرگز دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت ملک را عیش ازو منغص شد و چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود گفت اگر فرمان دهی من او را خاموش گردانم ملک گفت غایت لطف و کرم باشد حکیم فرمود تا غلام را بدریا انداختند و غوطه چند بخورد و مویش بگرفتند و بپیش کشتی آوردند و بدو دست در سکان کشتی گرفت و خاموش بنشست ملک را عجب آمد و گفت درین چه حکمت کردی گفت اول محنت غرق شدن ندیده بود و قدر سلامتی کشتی نمیدانست و همچنین قدر سلامت و عافیت دنیا کسی داند که بمحنتی گرفتار آید

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید / معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت است

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف / از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

فرقست میان آنکه یارش در بر / تا آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم / وگر با چنو صد برآیی بجنگ

از آن مار بر پای راعی زند

که در آفرینش ز یک گوهرند / چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار / تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمده بود حجاج یوسف بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت دعای خیر است ترا و جمله مسلمانان را

ای زبردست زیردست آزار / گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری / مردنت به که مردم آزاری
ظالمی را خفته دیدم نیم روز / گفتم این فتنه است خوابش برده به
آنکه خوابش بهتر از بیداری است / آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی از ملوک شنیدم که شبی بعشرت بروز آورده بود و در پایان مستی همی گفت
ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست / کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست
درویشی برهنه بسرما بیرون خفته بود و گفت **بیت**
ای آنکه باقبال تو در عالم نیست / گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست
ملک را خوش آمد صره ای از هزار دینار از روزن بیرون داشت و گفت ای درویش دامن بدار گفت دامن از کجا آورم که جامه ندارم ملک را بر وی رحمت آمد و خلعتی بر آن مزید کرده پیش درویش فرستاد درویش

65

[illegible]

وگر با چو او صد برآیی بجنگ / از آن مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت یکی از ملوک عرب در حالت رنجوری امید از زندگانی قطع کرده بود ناگاه سواری از در درآمد و بشارت آورد که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر کردیم و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع و فرمانبردار گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز / که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه / امید نیست که عمر گذشته باز آید
کوس رحلت بکوفت دست اجل / ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو / همه تودیع یکدگر بکنید
بر من افتاده مرگ دشمن کام / آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بناکامی / من نکردم شما حذر بکنید

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی معروف بود مشهور بزیارت آمد و نماز گذارد و دعا کرد و حاجت خواست
درویش و غنی بنده این خاک درند / آنان که غنی ترند محتاج ترند
گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معامله ایشان

[illegible]

که هنگام فرصت ندارد نگاه   مجال سخن تا نبینی ز پیش
به بیهوده گفتن مبر قدر خویش   ملک گفت ای گدای شوخ چشم را
برانید که چندین نعمت باندک مدت برانداخت که خزانه بیت المال
لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین بیت ابلهی کو روز
روشن شمع کافوری نهد   زود بینیش کش به شب روغن نباشد در چراغ
یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند روی زمین چنین کسان را وجه
کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی
از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن
و باز بنومیدی خسته گردانیدن بیت بروی خود در اطماع باز
نتوان کرد   چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد   کس نبیند که
تشنگان حجاز بر لب آب شور گرد آیند   هر کجا چشمه بود
شیرین   مردم و مرغ و مور گرد آیند حکایت یکی از پادشاهان
در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر را بسختی داشتی لاجرم چون
دشمن صعب روی نمود همه پشت بدادند بیت چو دارند گنج
از سپاهی دریغ   دریغ آیدش دست بردن به تیغ
یکی از آنان که پشت داده بودند اتفاقا با من دوستی داشت ملامت
کردم و گفتم که دونست و ناسپاس و سفله و ناحق شناس که باندک
از مخدوم قدیم برگردد و حقوق سالیان درنوردد گفتا اگر بکرم

[illegible] سلطان [illegible] بیت [illegible] حکایت [illegible] بیت [illegible]

کاغذ بریدند و قلم بشکستند   وز دست زبان حرف گیران رستند
ملک گفت به آئینه ما را خردمند کافی باید تا تدبیر مملکت را
شاید گفت نشان خردمند کافی آنست که به چنین کارها تن در ندهد
همای بر سر مرغان از آن شرف دارد   که استخوان خورد و جانور نیازارد
سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت
تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه حمایتش زندگانی
میکنم گفتند اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف
نمودی چرا پیشتر و نزدیکتر نروی تا بحلقه خاصانت درآورد
و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم
اگر صد سال گبر آتش افروزد   وگر یکدم درو افتد بسوزد
و گفته اند که از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که گاهی
بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت بخشند و افتد که ندیم
حضرت سلطان را زیاده باشد که سر برود و ظرافت بسیار کردن
ندیمانست و عیب حکیمان بیت تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت به ندیمان بگذار حکایت یکی از رفیقان شکایت
روزگار نامساعد پیش من آورد که کفاف اندک دارم و عیال
بسیار و طاقت بار فاقه ندارم و بارها در دلم آید که باقلیم
دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگانی کرده شود کس را بر نیک

بیت [illegible] بیت [illegible]

خاطر باشد همه عمر از عهده آن بیرون نتوانی آمدن گفتم
عمل پادشاهان دو طرف دارد امید نان و بیم جان و
خلاف رای خردمندانست بدین امید در بیم افتادن بیت
کس نیاید بخانه درویش / که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو / یا جگربند پیش زاغ بنه
گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی
نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد بیت
راستی موجب رضای خداست / کس ندیدم که گم شد از ره راست
و حکما گفته اند که چهار کس از چهار کس بترسند حرامی از سلطان
و دزد از پاسبان و روسپی از محتسب و فاسق از غماز آن را
که حساب پاکست از محاسبه چه باکست بیت مکن فراخ روی
در عمل اگر خواهی / که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک / زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ
گفتم حال تو مناسب حال روباهست که دیدندش گریزان و
افتان و خیزان گفتند چه آفتست که موجب چندین مخافت گفت شنیده‌ام
شیر را بسخره میگیرند گفتم ای سفیه ترا با شیر چه مناسبت و
شیر را با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که
فلان شیرست و گرفتار آیم در آن حالت که را غم تخلیص من باشد

و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت
و فهم و فراست و قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان
در زندان بکار آیند و دشمنان در سر سفره همه دوست نمایند بیت
دوست مشمار آنکه در نعمت زند / لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست / در پریشان حالی و درماندگی
دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود برخاستم و پیش
صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که میان ما و او بود و
صورت حالش بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی روزی
براین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند
کارش از آن درگذشت و بمرتبه بالاتر از آن متمکن گشت و
هم چنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید
و مقرب حضرت سلطان و مشار الیه گشت و بسلامت حالش
شادمانی کردم و گفتم بیت ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمه حیوان درون تاریکیست / منشین ترش از گردش ایام که صبر
تلخست ولیکن بر شیرین دارد / در آن قرب مرا با یاران اتفاق
سفر حجاز افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال
کرد دیدمش پریشان و در هیات درویشان گفتم چه حالت
گفت چنانکه گفتی طایفه بر من حسد بردند و بخیانت

وملک موروثم خاص کنم در ان نوبت اشارت من قبول
نیامد که گفتم عمل پادشاهان دو طرف دارد و چون سفر دریاست
سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری
یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار — یا موج روزی افکندش مرده بر کنار
مصلحت ندیدم از این بیش ریش درونش را خراشیدن
و نمک پاشیدن بدین دو بیت اختصار کردم و گفتم بیت
ندانستی که بینی بند بر پای — چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش — مکن انگشت در سوراخ کژدم
تنی چند در صحبت من بودند ظاهر حال ایشان بصلاح آراسته
یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن الظنی بلیغ داشت
و ادراری معین تا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب
حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار ایشان
کاسد خواستم تا بطریق کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ
خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که
گفته اند بیت در میر و وزیر و سلطان را — بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب — این گریبان گرفت و آن دامن
چندانکه مقربان الحضرت بر حال من وقوف یافتند باکرام
در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر

[illegible] بیت [illegible]
[illegible]

و معاش یاران از ادرار معهود بر قرار مهیا دارند و مؤونت ایام
تعطیل وفا کنند شکر نعمت گفتم و زمین خدمت بوسیدم
و عذر جسارت بخواستم و گفتم بیت چو کعبه قبله حاجت شد
از دیار بعید — روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد — که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ
حکایت ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست
کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت
بریخت بیت نیاساید مشام از طبله عود — بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن — که دانه تا نیفشانی نروید
یکی از وزرا نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این مال را
اندوخته اند و از برای مصلحتی نهاده اند دست از این حرکت
کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان در کمین مبادا
که در وقت حاجت فرو مانی بیت اگر گنجی کنی بر عامیان بخش
رسد هر کدخدای را برنجی — چرا نستانی از هر یک جوی سیم
که گرد آید ترا هر روز گنجی — ملکزاده از این سخن روی در
هم کشید و گفت خدای عزوجل مرا مالک این ملک گردانیده
تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم بیت قارون هلاک شد
که چهل خانه گنج داشت — نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

[illegible]
حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی
کباب میکردند و نمک نبود غلامی را بروستا فرستادند تا نمک آرد
نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد
گفتند از این قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم
در جهان اول اندکی بوده است هر که آمد برو مزیدی کرده تا بدین غایت رسیده
بیت [illegible]
نماند ستمکار بد روزگار — بماند برو لعنت پایدار
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی — برآورند غلامان او درخت از بیخ

به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ
سر جمله حیوانات گویند شیر است و کمترین جانوران خر و
باتفاق خردمندان خر باربر به که شیر مردم در بیت
مسکین خر اگر چه بی تمیز است چون بار همی برد عزیز است
گاوان خران باربردار به ز آدمیان مردم آزار
حکایت ظالمی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه
سلطان آبادان کند و قول علما اینست که هر که بنده خدای را
بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خدای عز و جل همان خلق را
بر و بگمارد تا دمار از روزگارش برآرد بیت آتش سوزان
نکند با سپند آنچه کند دود دل دردمند ملک را از
ذمائم اخلاق او معلوم گشت و در شکنجه کشیدش و بانواع عقوبت
بکشت یکی از ستمدیدگان برو بگذشت و گفت بیت نه هر که
قوت بازو و منصبی دارد به سلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو برد استخوان درشت ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد
درویش را مجال انتقام نبود آن سنگ را با خود نگاه میداشت
تا وقتی که ملک را برو خشم گرفت و او را در چاهی کرد درویش
اندر آمد و آن سنگ را بر سرش کوفت گفت کیستی و این سنگ

چرا بر سرم زدی گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه همی کردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم بیت ناسزایی را که بینی بخت یار عاقلان تسلیم کردند اختیار چون نداری ناخن درنده تیز با ددان آن به که کم گیری ستیز هر که با پولاد بازو پنجه کرد ساعد مسکین خود را رنجه کرد باش تا دستش ببندد روزگار

پس بکام دوستان متعرض براد حکایت یکی از پارسایان بخواب دید
که پارسایی در دوزخ و پادشاهی در بهشت پرسید که سبب
درجات این چه بوده است و موجب درکات آن چه که من بخلاف
آن پنداشتم گفت این پادشاه بارادت درویشان در
بهشت است و آن پارسا بقربت پادشاهان در دوزخ بیت
دلقت بچه کار آید و تسبیح مرقع خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار
پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد
خرامان همی رفت و میگفت بیت نه بر اشتری سوارم نه چو خر
بزیر بارم نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم غم موجود و پریشانی
معدوم ندارم نفسی میزنم آسوده و عمری بگذارم
اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی بازگرد که بسختی
بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود
رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش آمد و گفت
ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی بیت شخصی همه شب بر سر
بیمار گریست چون روز آمد او بمرد و بیمار بزیست بس که در
خاک تندرستان را دفن کردند و زخم خورده نمرد
حکایت یکی از ملوک مرضی هایل داشت طایفه از حکماء

یونان متفق شدند که مر این درد را دوایی نیست مگر زهره آدمی بچندین صفت موصوف بفرمود طلب کردن دهقان پسری یافتند بر آن صفت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت پادشاه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان کرد و بخندید ملک پرسید که در این حالت چه جای خنده است گفت

ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد دعوی پیش قاضی برند
و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت دنیاوی
مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و پادشاه
سلامتی نفس خود در کشتنم همی بیند اکنون بجز خدای تعالی پناهی
دیگر نمی بینم **بیت** پیش که بر آورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد ملک را ازین سخن دل بهم بر آمد
و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر است از خون
بیگناهی ریختن سر و چشمش را ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بیاندازه بخشید
و آزاد کرد گویند ملک هم در آن هفته شفا یافت **بیت** سالها
در فکر آن بیتم که گفت پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود و کسان در
عقبش رفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی است
اشارت بکشتن کرد تا دیگر بندگان چنین حرکت نکنند
بنده پیش عمرو لیث سر بر زمین نهاد و گفت **بیت** هر چه رود
بر سرم چون تو پسندی رواست بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
اما بموجب آنکه پرورده این خاندانم نخواهم که در قیامت
بخون من گرفتار آیی چون ناگزیر است این بنده را اجازت کن

سر خود را بنادانی شکستی چو تیر انداختی بر روی دشمن
حذر کن کاندر آماجش نشستی **حکایت** ملک زوزن را خواجه بود
کریم النفس که همگنان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نکویی
گفتی اتفاقا ملک را از او حرکتی در نظرش ناپسند آمد
او را مصادره و عقوبت فرمود و همگنان بسوابق نعمت او
معترف شده بودند و بشکر آن مرتهن پس در این مدت
بموکلی او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا
نداشتندی **بیت** صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا در قفا
عیب کند در نظرش تحسین کن سخن آخر بدهان میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن پس آنچه مضمون خطاب ملک بود
از عهده بعضی بدر آمد و ببقیتی دیگر در زندان بماند یکی از
ملوک آن نواحی پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان
بزرگواری ندانستند و بی عزتی کردند اگر رای فلان خلصه الله
تعالی بجانب ما التفات کند در رعایت مملکت هر چه تمامتر
سعی کرده شود و اعیان مملکت بدیدن او مفتخرند و جواب این
حرف منتظر خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید
و جوابی چنانکه مصالح بود بر قفای ورق نوشت و روان کرد
یکی از ملازمان ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس کرده

خوش آمد و خلعت داد و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا
کردم که چنان عزیزی را به سخن مفسدان بیازردم گفت ای
ملک ترا خطایی نبینم بلکه تقدیر باری عز اسمه چنین بود که
بنده را مکروهی برسد هم بدست شما اولیتر که سوابق انعام
خداوندی داری و حکما گفته اند **بیت** گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج   از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست **حکایت** یکی از ملوک عرب متعلقان را
فرمود که مرسوم فلان چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم
درگاهست و مترصد فرمان و سایر بندگان بلهو و لعب مشغولند
و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و گفت علو درجات
بندگان بدرگاه خدای تعالی همین مثال دارد **بیت**
دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه   سیوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را   که ناامید نگردند ز آستان اله
مهتری در قبول فرمانست   ترک فرمان دلیل حرمانست
حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی
بحیف و به توانگران دادی بطرح صاحب دلی بر وی بگذشت
و گفت **بیت** ماری تو که هر که را ببینی بزنی   یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
زورت ار پیش میرود با ما   با خداوند غیب دان نرود

بهم بر مکن تا توانی دلی   که آهی جهانی بهم بر کند
بر تاج کیخسرو نوشته بود **بیت** جهان ای برادر نماند بکس
دل اندر جهان آفرین بند و بس   چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت   چنانکه دست بدست آمدست ملک بملک
بدستهای دگر همچنان بخواهد رفت **حکایت** یکی در صنعت کشتی گیری سر
بر آمده بود چنانکه سیصد و شصت بند در این علم دانستی و هر روز
بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با یکی از شاگردان میلی بود
سیصد و پنجاه و نه بند فاخر او را در آموخت مگر یک بند که در تعلیم
او توقف کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت بیش بود
تا بحدی که پیش ملک گفته بود استاد را فضیلتی که بر منست از روی
کوچکی و بزرگیست و حق تربیت اگر نه از او بقوت کمتر نیستم
و بصنعت برابرم ملک را این سخن دشوار آمد بفرمود تا
مصارعت کنند مقامی معین ترتیب کردند و زورآوران
اقالیم حاضر گردیدند جوان چون پیل مست از در درآمد بهیبتی
که اگر کوه آهنین بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان
از او بقوت زیادتست و بدان بند غریب با او درآویخت و بدو
دست بر بالای سر برد و بر زمین زد که غریو از خلق برخاست
ملک فرمود تا استاد را خلعت دادند و جوان را زجر و ملامت

صحرایی نشسته بود پادشاهی بر او بگذشت درویش از آنجا بر
نخاست و پادشاه را اکرامی نکرد ملک بهم برآمد و گفت این
طایفه مثال حیوانند وزیر پیش درویش رفت و گفت سلطان
روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای
نیاوردی درویش گفت سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی
دارد که او توقع نعمت از تو دارد و دیگر آنکه ملوک از بهر پاس
رعیت اند نه رعیت برای طاعت ملوک **بیت**

پادشه پاسبان درویش است — گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست — بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی — دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد — خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست — چون قضای نوشته آمد پیش
باز اگر خاک مرده باز کنی — نشناسی توانگر از درویش

ملک را گفتار درویش استوار آمد و گفت از من چیزی بخواه
گفت آن میخواهم که دیگر زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست — وین نعمت و ملک میرود دست بدست

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای
ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی گفت چگونه گفت این

عقوبت بر من به یک نفس بسر آید
و بزه آن بر تو جاوید بماند
ملک را نصیحت او سودمند آمد
و از سر خون او برخاست **بیت**
دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد
در گردن او بماند و بر ما بگذشت
حکایت وزیران نوشیروان در
مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند
و هر یکی دیگرگونه رای همی زدند
و ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد
بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد
وزیران در نهانش گفتند رای ملک را
چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم

حکما گفت موجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان
در مشیت است که خطا باشد یا صواب پس موافقت رای ملک اولیتر است
و اگر خلاف صواب باشد بعلت متابعت او ایمن باشیم **بیت**

خلاف رای سلطان رای جستن — بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شب است این — بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت
خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار
و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من از
خدای عز و جل چنین ترسیدمی که تو از سلطان از جمله صدیقان بودمی

گر نبودی امید راحت و رنج — پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی — همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت شیادی گیسوان بافت که من علویم و با قافله حجاز
بشهر اندر آمد که از حج می آیم و قصیده پیش ملک بخواند
که من گفته ام یکی از ندمای ملک که در آن سال از سفر دریا باز
آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم حاجی
چگونه باشد شعرش در دیوان انوری یافتند ملک فرمود
تا بزنندش که چندین دروغ چرا گفت گفت ای خداوند یک
سخن دیگر بگویم اگر راست نباشد عقوبت فرمای گفت بگوی گفت

غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو
جهاندیده بسیار گوید دروغ
ملک را خنده گرفت و گفت از این
راست تر سخنی تا عمر او بوده
باشد نگفته است فرمود تا
آنچه مامول اوست مهیا دارند
و بخوشی برود
حکایت یکی از وزرا بر زیردستان
رحمت آوردی و صلاح همگنان را
بخیر بکوشیدی اتفاقا بخطاب ملک گرفتار آمد
همگنان در مواجب استخلاص
او سعی کردند و موکلان ملاطفت
نمودند و بزرگان ذکر سیرت خوبش بافواه

پسر نیکو بگفته تا ملک از سر خطای او درگذشت و گفت بیت

تا دل دوستان به دست آری / بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را / هرچه رخت سراست سوخته به
با بداندیش هم نکویی کن / دهن سگ به لقمه دوخته به

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشمناک که گفت که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد هارون ارکان دولت را گفت جزای این چنین کس چه باشد یکی اشارت به کشتن کرد و دیگری به زبان بریدن و دیگری به مصادره هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و گر نتوانی تو نیز دشنام مادرش ده نه چندان که از حد درگذرد آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم

یکی را زشت خویی داد دشنام / تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی / که دانم عیب من چون من ندانی
نه مرد است آن به نزدیک خردمند / که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آن کس است از روی تحقیق / که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت با طایفه بزرگان در کشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر در آب افتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر این هر دو را تا صد دینارت بدهم ملاح در آب رفت و یکی را برهانید آن دیگر هلاک گشته بود ملک گفت بقیت عمرش نمانده بود

ملاح گفت راست است این سخن و دیگر میل خاطر من به رهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم و مرا بر شتری نشاند و از دست آن دیگر تازیانه‌ای خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله العظیم من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها بیت

تا توانی درون کس مخراش / کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر / که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری به زور بازو نان خوردی

باری این توانگر گفت ای برادر چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن برهی که حکیمان گفته‌اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین به خدمت بستن و ایادون بیت

به دست آهن تفته کردن خمیر / به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه در این صرف شد / تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره به نانی بساز / تا نکنی پشت به خدمت دوتا

حکایت کسی مژده پیش نوشیروان عادل آورد که فلان دشمن ترا خدای برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت بیت

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست / که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

گروهی از وزرا و حکما در مصالح ملک مصلحتی همی دیدند و حکایت میکردند و بوزرجمهر خاموش بود و سایر حکما گفتند در این بحث چرا با ما سخن نگویی گفت وزیران بر مثال اطبااند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون بینم که رای شما بر صواب است مرا در این باب بحث کردن و سخن گفتن حکمت نباشد بیت

چو کاری بی فضول من برآید / مرا در وی سخن گفتن نشاید
اگر بینم که نابینا و چاه است / وگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت به خلاف آن طاغی که به غرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این مملکت را مگر به خسیس‌ترین بندگان سیاهی داشت نام او خصیب بود به غایت کودن و نادان ملک مصر بدو ارزانی داشت و گویند عقل و دانش او تا به جایی بود که طایفه‌ای از حراث مصر شکایت آوردند که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن تا تلف نشدی دانشمندی این سخن بشنید و گفت بیت

اگر روزی به دانش بر فزودی / ز نادان تنگ روزی‌تر نبودی

پادشاهان چنان وزیری رسد	که صد دانا در آن حیران بماند
بخت و دولت بکاردانی نیست	جز بتأیید آسمانی نیست
اوفتادست در جهان بسیار	بی‌تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج	ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت یکی را از ملوک کنیزکی چینی آورده بودند خواست که در حالت مستی با وی جمع شود دختر ممانعت کرد ملک از او خشم گرفت و در غضب رفت و او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پره بینی گذشته و زیرینش بگریبان فروهشته هیکلی که صخره جنی از طلعتش رمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی بیت شخصی نه چنان کریه منظر که زشتی او خبر توان داد	الخ و نعوذ بالله مردار بآفتاب مرداد	آورده‌اند که سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهر از کارش برداشت بامدادان ملک او را طلب کرد و نیافت حال او را بگفتند ملک دیگر خشم گرفت فرمود تا سیاه را با کنیزک دست و پای استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه را در این خطایی نیست بلکه سایر بندگان بخشش

هرگز او را بدوستی مپسند	که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال	نیم خورده دهان گندیده

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مغرب و مشرق بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و لشکر بیش از این بوده و چنین فتحی میسر نشده گفتا بعون الله تعالی هر مملکت را که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز به نکویی نبردم بیت
بزرگش نخوانند اهل خرد	که نام بزرگان بزشتی برد
این همه هیچست چون می‌بگذرد	تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن	تا بماند نام نیکت یادگار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان پارسایی را گفت که چه گویی در حق فلان عابد که در حق او بطعنه سخنها گفته‌اند و میگویند گفت در ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمیدانم	هر که را جامه پارسا بینی
پارسا دان و نیکمرد انگار	ور ندانی که در درونش چیست
محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه می‌مالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول کار چه آید بیت
عذر تقصیر خدمت آوردم	که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند

ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عفو نیم در قیامت نابینا بر
انگیزان تا در روی نیکان شرمسار نباشم بیت
روی بر خاک عجز میگویم / هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم / هیچت از بنده یاد می آید
حکایت دزدی بخانه پارسایی رفت چندانکه جست و جوی کرد
چیزی نیافت دل تنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن
خفته بود برداشت و بر رهگذر دزد انداخت تا محروم نشود
شنیدم که مردان راه خدای / دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام / که با دوستانت خلافست و جنگ
مروت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه از پست عیب
گیرند و در پیشت میرند بیت در برابر چو گوسفند سلیم
در قفا همچو گرگ مردم خوار / هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد حکایت تنی چند از روندگان
متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که موافقت
کنم موافقت نکردند گفتم این از اخلاق بزرگان بدیع است روی
از صحبت بزرگان تافتن و فایده دریغ داشتن که من در نفس
خود این قدرت و سرعت می شناسم که یار شاطر باشم
نه بار خاطر یکی از آن میان گفت از این سخن که شنیدی

دل تنگ مدار که درین روزها
دزدی بصورت درویشان
برآمده بود و خود را در سلک
صحبت ما منتظم کرده بیت
چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست
از آنجا که سلامت حال درویشان
گمان فضولش نبردند و بیاری
قبولش کردند بیت صورت
حال عارفان دلق است
این قدر بس که روی در حق است
در عمل کوش و هر چه خواهی پوش
تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس

پارسایی نه ترک جامه و بس / در عزا مرد مرد باید بود
بر مخنث سلاح جنگ چه سود / روزی تا بشب رفته بودیم
و شبانگاه در پای حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق
برداشت که بطهارت میروم بغارت میرفت بیت
پارسا بین که خرقه در بر کرد / جامه کعبه را جل خر کرد
چندانکه از نظر درویشان غایب شد برجی در شد و درجی
بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک رو مبلغی راه رفته
بود و یاران بیگناه خفته بامدادان همه را اندر نگاه ملک آوردند
زدند و بزندان کردند از آن وقت ترک صحبت یاران کردیم که السلامة
فی الوحدة بیت چو از قومی یکی بیدانشی کرد
نه که را منزلت ماند نه مه را / نمی بینی که گاوی در علف زار
بیالاید همه گاوان ده را / گفتم منت و سپاس خدای را که
از برکت درویشان محروم نماندم اگرچه وحید افتادم بصورت
و بدین حکایت مستفید شدم و امثال این نصیحت مرا همه عمر بکار آید
بیک ناتراشیده در مجلسی / برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه پر کنند از گلاب / سگی در وی افتد شود منجلاب
حکایت زاهدی به مهمانی پادشاهی رفت و چون بخوان
بنشست کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز بر

خاست بیش از آن کرد که
عادت او بود تا ظن صلاحیت
در حق او زیادت کنند بیت
ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کین ره که تو میروی بترکستانست
چون بمقام خویش آمد
سفره خواست تا تناولی کند
پسری صاحب فراست داشت
گفت ای پدر باری بمجلس سلطان
طعام نخوردی گفت در نظر
ایشان چیزی نخوردم که بکار آید
گفت نماز را هم قضا کن که چیزی
نکردی که بکار آید بیت
ای هنرها نهاده بر کف دست

عیبها را گرفته زیر بغل / تا چه خواهی خریدن ای مغرور
روز درماندگی به سیم دغل **حکایت** یاد دارم که در عهد
طفولیت متعبد بودم و شب‌خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت
پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و دیده بر هم نبسته و مصحف
عزیز در کنار گرفته و طایفه‌ای گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی
سر بر نمی‌دارد که دوگانه‌ای بگزارد چنان خفته‌اند که گویی
مرده‌اند گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین
خلق افتی **بیت** گرت چشم خدابینی ببخشند / نبینی هیچ کس عاجزتر
از خویش / نبیند مدعی جز خویشتن را / که دارد پردهٔ پندار در پیش
حکایت یکی را از بزرگان در محفلی می‌ستودند و در اوصاف
جمیلش مبالغه می‌نمودند و تحسین می‌کردند سر برآورد و گفت
من آنم که من دانم اذا باس من بعدی **بیت** شخصم بچشم
عالمیان خوب منظرست / وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق / تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش
حکایت یکی از صلحای لبنان که کرامات و مقامات او در دیار
مغرب مذکور و مشهور بود در جامع دمشق درآمد و بر کنار
برکهٔ کلاسه طهارت میکرد پایش بلغزید و بحوض درافتاد
و به مشقت بسیار از آنجا خلاص شد گویا کتاب رسیده

چون از نماز بپرداخت یکی از
اصحاب گفت مرا مشکلی است اگر
اجازت فرمایی بپرسم گفت بپرس
گفت یاد دارم که شیخ بر روی
دریای مغرب برفت و قدمش تر
نشد امروز در این یک قامت آب
از هلاکت چیزی نمانده بود
در این چه حکمت است شیخ
اندر این فکرت فرو رفت و پس
از تأمل بسیار سر برآورد و گفت
نشنیده‌ای که خواجهٔ عالم صلی الله
علیه و آله و سلم گفت
لی مع الله وقت لا یسعنی فیه
ملک مقرب و لا نبی مرسل و نگفت

علی الدوام وقتی چنین که فرمود بجبرئیل و میکائیل نپرداختی
و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی مشاهدة الابرار بین
التجلی والاستتار می‌نمایند و می‌ربایند **بیت** دیدار می‌نمایی
و پرهیز میکنی / بازار خویش و آتش ما تیز میکنی / یکی پرسید
از آن گم کرده فرزند / که ای روشن‌روان پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی / چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست / گهی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینیم / گهی بر پشت پای خود نبینیم
اگر درویش در حالی بماندی / سر دست از دو عالم برفشاندی
حکایت در جامع بعلبک کلمه‌ای چند میگفتم بطریق وعظ در
جماعتی زنده‌دلان دل مرده و راه از صورت به معنی نبرده
دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ
آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری در محلهٔ کوران و لیکن
در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که و نحن اقرب الیه
من حبل الورید سخن بجایی رسانیده بودم که گفتم **بیت**
دوست نزدیکتر از من بمنست / وین عجبتر که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که دوست / در کنار من و من مهجورم
من از شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست که رونده

که رونده‌ای بر کنار
مجلس گذر کرد و دور
آخر در او اثر کرد و
نعره‌ای زد که دیگران
بموافقت او در خروش
آمدند و خامان مجلس
در جوش گفتم ای سبحان الله
دوران با خبر در حضور
و نزدیکان بی‌بصر دور
بیت
فهم سخن چون نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخنگوی گوی
حکایت
شبی در بیابان مکه از بی‌خوابی

اگر چون پسته دیدستی همه مغز / پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق / پشت بر قبله میکنند نماز
چون بنده خدای خویش خواند / باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بیکران ببردند بازرگانان گریه و زاری آغاز نهادند و خدا و رسول را شفیع آوردند فایده نداشت

چو پیروز شد دزد تیره روان / چه غم دارد از گریه کاروان

گویند لقمان حکیم در آن میان بود یکی از کاروانیان گفتش ای لقمان دو کلمه چند از حکمت با اینان بگوی باشد که طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد که چندین نعمت بحیف تلف شود گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با اینان گفتن بیت

آهنی را که موریانه بخورد / نتوان برد ازان بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ / نرود میخ آهنی در سنگ
بروزگار سلامت شکستگان دریاب / که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سایل از تو بزاری طلب کند نانی / بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

چندانکه مرا شیخ اجل ابن جوزی رحمت الله علیه مرا بارها ترک سماع فرمودی و بموعظهای بلیغ گفتی و به خلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار به خلاف رای مربی قدمی

سر بنهادم و بشتر باز آنکه که لطف دست از من بدار بیت

پای مسکین پیاده چند رود / کز تحمل ستوده شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر / لاغری مرده باشد از سختی

یکی گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی

خوشست خار مغیلان راه بادیه حیف / شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسایی را دیدم که بر کنار دریا زخم پلنگ داشت و به هیچ دارو به نمی‌شد مدتها دران گرفتار بود و دم بدم شکر باری تعالی میگفت کسی گفتش چه شکر میگویی گفت شکران میکنم که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی بیت

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز / تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد / که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه دوستی بدزدید گلیم بدست او بگرفتند حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم حاکم گفت من بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی عین حقست ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک شیئا هرچه از درویشان راست وقف محتاجان است حاکم دست

که خدا را که گفتیم از بهر خدای / زیبقم در گوش نه تا نشنوم
بادرم یکی ناپرورده دوم / فی الجمله پاس خاطر یاران شبی
بچند حیله و مجاهده بروز آوردم **بیت** موذن بانگ بی‌هنگام
برداشت / نمی‌داند که چند از شب گذشتست / درازی شب از
مژگان من پرس / که یکدم خواب در چشمم نگشتست بامدادان
به حکم تبرک دستاری از سر و دیناری از میان گشادم و پیش مغنی
بنهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق
او به خلاف عادت دیدند و بر خفت عقل من بخندیدند و حمل و ظن
پستی کردند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و
ملامت آغاز نهاد که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی
خرقه مشایخ به چنین مطربی دادی که در همه عمرش درمی بر کف
نبوده و قراضه در دف **بیت** مطربی دور ازین خجسته سرای
کس دوبارش ندیده در یک جای / مرغ ایوان ز هول او بپرید
مغز ما خورد و حلق خود بدرید / راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را موی بر بدن برخاست / گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض
کوتاه کنی که مرا کرامات ازو ظاهر شده گفت مرا هم بر کیفیت آن
مطلع گردان تا منش هم تقرب کنم و بر مطایبتی که رفت استغفار
گویم گفتم بعلت آنکه مرا شیخ اجل بارها به ترک سماع فرمودی و موعظهای

گویند از سر بازیچه حرفی / کزان پندی بگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان / بخوانی آیدش بازیچه در گوش
حکایت عابدی را گویند که در شبی ده من طعام خوردی
تا سحر بگفتی و ختم قرآن کردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم
نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی **بیت**
اندرون از طعام خالی دار / که درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن / که پری از طعام تا بینی
حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت
تا بحلقه اهل تحقیق در آمد به یمن قدم ایشان و صدق نفس ایشان
ذمایم اخلاقش بحمایل مبدل شده دست از هوا و هوس کوتاه و زبان
طاعنان در حق او دراز که همچنان بر قاعده اولست و زهد
و صلاحش نامعول **بیت** بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای
ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست / طاقت جور زبانها نیاوردم و
شکایت آن با پیر طریقت در میان نهادم شیخ بگریست و گفت
شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که می‌پندارندت
چند گویی که بداندیش و حسود / عیب جویان من مسکینند
گه بخون ریختنم برخیزند / گه به بدخواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گویند خلق / به که بد باشی و نیکت گویند

تنغص تو گفتن نیابد مجال / چو آهنگ رفتن کند مستمع
کی از دست مطرب چه خیزد سماع **حکایت** یکی از مشایخ شام را
پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت از این پیش طایفه در جهان
پراکنده بودند بصورت و به معنی جمع و امروز بظاهر جمعند و
بصورت پراکنده دل **بیت** چو هر ساعت از تو به جایی رود دل
به تنهایی اندر صفایی نبینی / ورت مال جاهست و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت‌نشینی **حکایت** یاد دارم که در کاروانی
همه شب رفته بودم و سحر که در کنار بیشه خفته شوریده همراه
ما بود نعره برزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نگرفت و چون
روز شد گفتمش این چه حالت بود گفت بلبلان را شنیدم که
بناله در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان
در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح
و من خاموش **بیت** دوش مرغی بصبح می نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش / یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید بگوش / گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش / گفتمش شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح خوان و من خاموش **حکایت** وقتی در سفر حجاز طایفه
جوانان صاحبدل همی چند مخفیانه زمزمه ی و عابدی در این

[illegible] ... ن
[illegible] ... **بیت** ... [illegible]

ولی اندر این معنی که گوشت / نه بلبل بر گلش تسبیح خوانست
که هر خاری به تسبیحش زبانیست **حکایت** یکی از ملوک مدت
عمرش سپری شد و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان
نخستین کسی که به شهر اندر آید تاج شاهی بر سر وی نهند و
تفویض مملکت بدو کنند اتفاقا اول کسی که به شهر اندر آمد
گدایی بود که همه عمرش لقمه اندوخته و خرقه بر خرقه دوخته
ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک به جای آوردند
و تاج شاهی بر سر وی نهادند و تفویض مملکت بدو کردند
درویش مدتی مملکت راند بعضی از امرای دولت گردن از
اطاعت او بپیچیدند و ملوک دیار از اطراف به منازعت برخاستند
و به مقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند
تا برخی از اطراف بلاد از قبض و تصرف او بدر بردند یکی از
دوستان قدیم که در حالت درویشی هم قرین او بودند
از سفر باز آمد و درویش را در چنان مرتبه دیدش گفت منت
خدای را عز و جل که بخت بلندت یاری کرد و اقبال رهبری کرد تا به
پایه رسیدی فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا **بیت**
شکوفه گاه شکفته و گاه خوشیده / درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده
گفت ای یار عزیز تعزیتم کن چه جای تهنیت که آن روز که دیدی

[illegible] ... **بیت** ... [illegible]
... **حکایت** ... حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله ... [illegible]

آمدی چنانچه الحضرت از این معنی بتنگ آمدی گفت ای یار زرلی
عبا و زاد رجا یعنی هر روز میا تا محبت زیادت شود چه دلیل
نشنیده و گفت بدین خوبی که آفتابست هرگز کسی او را دوستی
نگرفته است و عشق نیاورده گفتند از برای آنکه او را هر روز
می توان دید مگر در زمستان که گاه محجوبست و گاه محبوب

بدیدار مردم شدن عیب نیست — ولیکن نه چندان که گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی — ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچید و
طاقت ضبط آن نداشت و بی اختیار از وی صادر شد
گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزه آن
ننوشتند که راحتی بمن رسید شما بکرم معذور دارید بیت

شکم زندان بادست ای خردمند — ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل — که باد اندر شکم بارست بر دل
حریف ترش روی ناسازگار — چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی بود سر در بیابان قدس
نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم
در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند تا یکی از
رؤسای حلب که سابقه میان من و او معرفتی گذر کرد و مرا شناخت

ستیزه روی نافرمانبردار بود زبان درازی کردی و عیش
مرا منغص داشتی بیت زن بد در سرای مرد نکوی
هم درین عالمست دوزخ او — زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار — باری زبان طعنه دراز کرده بود
و میگفت تو آن نیستی که پدرم بده دینار از قید فرنگ باز خرید
گفتم بلی من آنم که پدرت مرا بده دینار از قید فرنگ باز خرید
و بصد دینارم اسیر قید تو کرد بیت

شنیدم گوسفندی را بزرگی — رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید — روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی — چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را
پرسید که عیالان بسیار داری و کفاف اندک گفت اوقات
عزیزت چگونه میگذرد گفت الحمد خداوند روی زمین شب همه
شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و روز در بند اخراجات
ملک فهم نمود تا وجه کفاف او مقرر و معین دارند تا بار عیال
از دل او برخیزد بیت

ای گرفتار پای بند عیال — دیگر آسودگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت — بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می بندم — که بشب با خدای پیوندم
شب چو عقد نماز می بندم

56

وکیفیت مکان معلوم کنی پس صف نعال عزیزان را اگر از
اصحاب اغیار که ورقی باشد اخبار غرقه بامیت آورده اند
که عابدی بشهر اندر آمد ملک فرمود تا سرابستان خاص از بهر او
بپرداختند مقامی دلگشای روان آسای **بیت**
گل رخش چو عارض خوبان / سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز / شیرناخورده طفل دایه هنوز
ملک در حال کنیزکی خوب روی جعد موی پیشش فرستاد **بیت**
از این مه پاره عابد فریبی / ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد / وجود پارسایان را شکیبی
و دیگر همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال
دیده از دیدنش نگشتی سیر / همچنان کز فرات مستسقی
عابد لقمه لذیذ خوردن گرفت و جامه لطیف پوشیدن و از فواکه
و مشموم و از حلاوات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر
کردن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و
دام مرغ زیرک **بیت** در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی / تو چه نامی و کدامی و چنین
خوب چرایی / خون عشاق حلالت زهی یکخنده امی
فی الجمله دولت مجموع بزوال آمد چنانکه شاعر گوید **بیت**

هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آید
بعسل در بماند پای مگس
باری ملک بدیدن او رغبت کرد
عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده
و سرخ و سپید برآمده و فربه شده
و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام
پری پیکر با مروحه طاوسی
بالای سرش ایستاده بر
سلامت حالش شادمانی کرد و
از هر دری سخن گفتند تا ملک
بانجام سخن گفت من این دو طایفه را
دوست دارم

در جهان علما و زهاد را وزیری فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت
ای خداوند علما را زر و نعمت بده تا بخوانند و زاهد را چیزی
مده تا زاهد بماند **بیت** آنکه سیرت خوش و سریرت با خدا[ی]
بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهدست / تا مرا هست و دیگرم باید
ور نخوانند زاهدم شاید مطابق این سخن رازی کی مهمی
پیش آمد گفت انجام این کار اگر بر خاطر مراد من شود چندان
درم زاهدان را دهم که پس از آن اعادت دیگران نباشد چون
حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجه
شرط لازم آمد یکی از بندگان خاص را درمی چند داد تا بر زاهدان
بخش کند غلامی عاقل هشیار بود همه روز بگردید و شبانگاه
باز آمد و درمها را بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت ای
ملک زاهدان را نیافتم ملک گفت این چه حکایتست من میدانم
درین شهر چهارصد زاهدست گفت ای خداوند جهان آنکه
زاهدست نمیستاند و آنکه زاهد نیست میستاند ملک بخندید و
چندانکه مرا در حق این خداپرستان ارادتست و اقرار مر این
شوخ دیده را عداوتست و انکار **بیت** زاهد چو درم گرفت و دینار
زاهدتر از او یکی بدست آر **حکایت** یکی از علمای راسخ را پرسیدند
که چه گویی در حق نان وقف گفت اگر از جهت جمعیت خاطر و

فراغ عبادت می ستانند
حلالست و اگر از بهر نان
می نشینند حرام **بیت**
نان از برای کنج عبادت گرفته اند
صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان
حکایت درویشی بمقامی درآمد
که صاحب آن بقعه کریم النفس بود
و طایفه از اهل فضل و بلاغت
در صحبت او هر یک بذله
و لطیفه همی گفتند چنانکه رسم
ظریفان باشد درویش راه
بیابان کرده و مانده و چیزی نخورده
یکی از آن میان بطریق انبساط
گفت ترا هم چیزی بباید گفت

تو هم چیزی بگوی گفت مرا چون دیگران فضل و بلاغتی نیست
و چیزی نخوانده‌ام اگر یک بیت از من قناعت کنند بگویم همگنان
برغبت گفتند بگوی درویش گفت بیت من گرسنه در برابرم
سفره نان همچون عزبم بر در حمام زنان یاران بخندیدند
و ظرافتش بپسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب لقمه گفت
زمانی توقف کنید که پرستارانم کوفته بریان می‌سازند درویش
گفت بیت کوفته بر سفره من گو مباش گرسنه را نان تهی کوفته است

حکایت گویند مریدی مر پیر خود را گفت چه کنم که از خلایق
به رنج اندرم از بسیاری که بزیارتم همی آیند و اوقات مرا
از تردد ایشان تشویش حاصل می‌شود پیر گفت مرید را که هرچه
درویشانند ایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان
چیزی بخواه که دیگر کس بگرد تو نگردند

حکایت فقیهی مر پدر را گفت هیچ از این سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند
بعلت آنکه نمی‌بینم مر ایشان را علمی موافق کردار و گفتار بیت

ترک دنیا بمردم آموزند / خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس / هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم آن کس بود که بد نکند / نه بگوید بخلق و خود نکند
عالم که کامرانی و تن پروری کند / او خویشتن گم است کرا رهبری کند

گفت ای [illegible] ... روی از این ... صحبت ... و علما ... کردن و طلب ... مجلس ... افتاده بود ... سلطان ... [illegible] بیت

گفت عالم بگوش جان بشنو / ور نماند بگفتنش کردار
باطل است آنکه مدعی گوید / خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش / ور نوشته است پند بر دیوار
صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه / بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود / تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر می‌برد ز موج / وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته و زمام اختیار از
دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و در حال تباه او نظر کرد
و بگذشت جوان سر برآورد و گفت بیت متاب ای پارسا روی
از گنهکار / به بخشایندگی در وی نظر کن / اگر من
ناجوانمردم بکردار / تو بر من چون جوانمردان نظر کن

طایفه اراذل و اوباشان به خلاف و انکار درویشی
برآمدند و او را بزدند و برنجانیدند درویش از بی
طاقتی شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی بر من رفت
گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست هر که درین
نامرادی تحمل نکند مدعی است و خرقه بر وی حرام بیت
دریای فراوان نشود تیره به سنگ / عارف که برنجد تنک آب است هنوز
این حکایت شنو که در بغداد / رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از رنج راه و گرد رکاب / گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه‌تاشانیم / بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم / گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار / نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشتر است / پس چرا قرب تو بیشتر است
تو بر بندگان مه‌رویی / با کنیزان یاسمین‌بویی
من فتاده بدست شاگردان / ...

و سفر پای بند و سرگردان | گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم | هر که بیهوده گردن افرازد
خویشتن را بگردن اندازد **حکایت** یکی از صاحبدلان زور
آزمایی را دید بهم برآمده و در خشم شده و کف بر دهان آورده
گفت این مرد را چه شد کسی گفتش این مرد را کسی دشنام
داده گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت یک
سخن نمی آرد **بیت** لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی | گرت دست رسد تحمل کن
که بعفو از گناه پاک شوی | ای برادر چو عاقبت خاکست
خاک شو پیش از انکه خاک شوی | ازین خاکدان پاک شد
که در پای کمتر کسی خاک شد | بزرگی که خود را بخردی شمرد
بدنیا و عقبی بزرگی ببرد | اگر خود بدرد پیشانی پیل
نه مردست انکه در وی مردمی نیست | بنی آدم سرشت از خاک دارد
اگر خاکی نباشد آدمی نیست | الا ای که بر خاک ما بگذری
بجان عزیزان که یاد آوری | اگر خاک شد سعدی او را چه غم
که در زندگی خاک بودست هم **حکایت** بزرگی را پرسیدند از
سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر
مصالح خود مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویشتن

بیت
[illegible]
بیت
[illegible]

فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد | پسر مردی لطیف در بغداد
دختر خود را بکفش دوزی داد | مردک سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون ازو بچکید | بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش | کین فرومایه این چه دندانست
چند خایی لبش نه انبانست | بمزاحت نگفتم این گفتار
هزل بگذار و جد ازو بردار | خوی بد در طبیعتی که نشست
نرود تا بوقت مرگ از دست **حکایت** فقیهی دختری داشت
بغایت زشت و بحد زنان رسیده بود و با وجود جهاز و
نعمت بسیار کسی در مناکحت او رغبت نمی نمود **بیت** زشت
باشد دیبقی و دیبا | که بود بر عروس نازیبا
فی الجمله بحکم ضرورت او را با ضریری عقد نکاح ببستند
او به چشم نابینا بود آورده اند که حکیمی در آن تاریخ از سراندیب
آمده بود که دیده نابینا روشن همی کرد فقیه را گفتند چرا
داماد را علاج نکنی که چشمش روشن شود گفت میترسم که
چون روشن شود دخترم را طلاق دهد **ع** شوی زن
زشت چشم نابینا به **حکایت** پادشاهی بچشم حقارت در طایفه
درویشان نگاه کرد یکی از آن میان بفراست بجای آورد
و گفت ای پادشاه ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش از

بیت
[illegible]
بیت
[illegible]

عارفست که ازاین سلک بی خبرند طریق درویشی ذکرست و شکر
و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و
تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که بیان کردم موصوفست بحقیقت درویشست
اگرچه در قباست اما هرزه گردی بی نمازی هواپرستی
هوس بازی که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها بروز
آرد در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه
بر زبان آید رندست اگرچه در عباست **بیت**

ای درونت برهنه از تقوی / کز برون جامه ریا داری
پرده هفت رنگ را بگذار / تو که در خانه بوریا داری

دیدم گل تازه چند دسته / بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز / تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش / صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم / آخر نه گیاه باغ اویم
من بنده حضرت کریمم / پرورده نعمت قدیمم
ای بارخدای عالم آرای / بر بنده پیر خود ببخشای
رسمست که مالکان تحریر / آزاد کنند بنده پیر
او چاره کار بنده داند / چون هیچ وسیلتش نماند
سعدی ره کعبه رضا گیر / ای مرد خدا ره خدا گیر

[illegible] ببخشید [illegible]
[illegible] که در [illegible]

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی **بیت**

ای قناعت توانگرم گردان / که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست / هر که را صبر نیست حکمت نیست

حکایت [illegible]

گفت هر که را سخاوتست بشجاعت حاجت نیست **بیت**

نماند حاتم طائی ولیک تا باید / بماند نام بلندش به نیکویی مشهور
زکات مال بدر کن که فضله رز را / چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت یکی عزیز مصر شد و ان دیگر علامه عصر گشت پس یکباری توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کرد و گفت من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت ماندی گفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی بر من اولیست که میراث پیغمبران یافتم و تو میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر **بیت**

من آن مورم که در پایم بمالند / نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم / که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و رقعه بر خرقه میدوخت و تسکین دل خود باین بیت میکرد

بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق / که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم و میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بصورت حالی که تراست مطلع گردد پاس خاطر عزیزان را منت داند گفت خاموش که در پس دیوار خویش مردن به که

بیت
[illegible]

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجه از وی در نخواست پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معینست [illegible]

که بر بنده معین است بجای آورد حضرت پیغمبر صلی الله علیه
و سلم فرمود که این طایفه را طریقی است که تا اشتهاشان
غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که
دست از طعام بدارند حکیم گفت موجب تن درستی همین است
زمین خدمت ببوسید و برفت **قطعه** سخن آنگه کند حکیم آغاز
یا سر انگشت سوی لقمه دراز / که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید / لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تن درستی آرد بار **حکایت** یکی توبه بسیار کردی و بشکستی
یکی از مشایخ او را گفت که چنان دانم که بسیار خوردن عادت
داری و قید نفس از موی باریکتر است و روزی چنین می پروری
که زنجیر بگسلاند **بیت** یکی بچه گرگ می پرورید
چو پرورده شد خواجه را بر درید در سیرت اردشیر بابکان
آمده است که روزی چه مقدار طعام باید خورد گفت صد درم
سنگ کفایت کند گفت از این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار
یحملک یعنی این قدر ترا بر پای دارد و چون بر این زیاده
کنی تو حمال آنی **مثنوی** خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست **حکایت** دو درویش خراسانی
در صحبت یکدیگر سیاحت میکردند یکی ضعیف بود از بعد آنکه

و به سختی هلاک شد و این یکی خویشتن دار بود و بر عادت کم خوردن
خود صبر کرد و جان به سلامت برد **بیت** چو کم خوردن طبیعت شد
کسی را چو سختی پیشش آید سهل گیرد وگر تن پرور است اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد **حکایت** یکی از علما پسر را نهی کرد
از بسیار خوردن که پر خوردن مردم را رنجور دارد گفت ای پدر
گرسنگی مردم را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند که به سیری
مردن به که گرسنگی زیستن گفت اندازه نگهدار کلوا و اشربوا
ولا تسرفوا **بیت** نه چندان بخور کز دهانت برآید نه چندان که از
ضعف جانت برآید با آنکه در وجود طعام است عیش نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند
ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود **حکایت** رنجوری را گفتند دلت
چه میخواهد گفت آنکه دلم هیچ نخواهد **بیت** معده چو پر گشت و شکم
درد خاست سود ندارد همه اسباب راست **حکایت**
بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود همه روزه رفتی و
مطالبتی کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او
پریشان خاطر بودند صاحبدلی در آن میان بود گفت نفس را
وعده دادن بطعام آسانتر است که بقال را بدرم **بیت**
ترک احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان

هر چه از دونان بمنت خواستی / در تن افزودی و در جان کاستی

و حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشندی فی المثل به آب روی

دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت **بیت**

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی / به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی از

بزرگان که حسن الظن بلیغ در حق وی داشت طلبی کرد آن

بزرگ روی از توقع آن در هم کشید و تعریض سؤال از اهل فضل در

نظرش قبیح آمد و ناپسند **بیت** ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز

مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی / بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو

فرو نبندد کار گشاده پیشانی / گویند اندکی از وظیفه او زیادت کرد

و بسیاری از محبت او کم کرد و دیگر عالم چون چند روز

بگذشت و محبت معهود برقرار ندید گفت **بیت** نانم افزود

آب رویم کاست / بی نوایی به از مذلت خواست **حکایت**

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمت بسیار دارد اگر

بحاجت تو واقف گردد در ادای مطلب تو توقف روا ندارد

گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت

و به منزل آن کس برد درویش یکی را دید لب فروهشته و ابرو

در هم کشیده درویش برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی

گفت عطای او را بلقای او بخشیدم

بیت مبر حاجت بنزدیک ترشروی

که از خوی بدش فرسوده گردی

اگر گویی غم دل با کسی گوی

که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشک سالی در اسکندریه عنان طاقت درویش از دست رفته بود

درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین به آسمان پیوسته

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور

که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش

عجب که دود دل خلق جمع می نشود

که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش / در سالی چنین دور از دوستان

که سخن گفتن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان

و بطریق اهمال از او درگذشتن هم وجهی نیست که طایفه بر عجز

حمل کنند بدین دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیار است

گر تتر بکشد آن مخنث را / تتری را دگر نباید کشت

چند باشد چو جسر بغدادش / آب در زیر و آدمی در پشت

چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی نعمتی بیکران داشت

تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی

گروهی درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ

او کردند و مشاورت پیش من آوردند سر از موافقت

ایشان باز زدم و گفتم **بیت** نخورد شیر نیم خورده سگ

ور بسختی بمیرد اندر غار / تن به بیچارگی و گرسنگی

بنه و دست پیش سفله مدار / پرنیان و نسیج بر نااهل

لاجورد و طلاست بر دیوار / خوب رو گو پلاس در بر کن

که همان لعبت نگارینست / زشت را گو نگار حله بپوش

که همان مرده نوربار بست / بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را

تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی **حکایت** حاتم طایی را گفتند

که از خود بزرگتر و بلندهمت تر در جهان دیدی گفت یک روز چهل شتر

قربان کرده بودم و امرای عرب

را مهمان کرده بودم پس بگوشه صحرایی

بحاجتی بیرون رفته بودم خارکنی

را دیدم پشته فراهم آورده

گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی

که خلقی بر سماط او گرد آمده اند

گفت هر که نان از عمل خویش خورد

منت حاتم طایی نبرد

من او را بهمت و جوانمردی از خود برتر دیدم

حکایت موسی علیه السلام

درویشی را دید که از برهنگی

ریگ پنهان شده بود گفت ای موسی دعایی کن که خدای تعالی
مرا کفافی دهد موسی علیه السلام دعا کرد و برفت خدای
تعالی از برکت دعای موسی او را دستگاهی کرامت فرمود پس
از چند روزی دیدش گرفتار و خلقی انبوه گرد آمده بودند
حضرت موسی پرسید که این چه حالت است گفت خمر خورده و عربده
کرده و کسی را کشته اکنون قصاص فرموده اند **بیت**
عاجز باشد که دست قدرت یابد　برخیزد و دست دیگران برتابد
موسی علیه السلام شکر حق سبحانه و تعالی بگذارد و بتقدیر الله تعالی
اقرار کرد و از تجاسر آن استغفار نمود **شعر** و لو بسط الله الرزق
لعباده لبغوا فی الارض **بیت** سفله چو جاه آمد و سیم و زرش
سیلی خواهد بضرورت سرش　آن نشنیدی که حکیمی چه گفت
مور همان به که نباشد پرش　پدر را عسل بسیار است ولیکن
پسر گرمی دارست **بیت** آنکس که توانگرت نمیگرداند
او مصلحت تو از تو بهتر داند **حکایت** اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان
بصره حکایت همیکرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم
از زاد معنی چیزی با من نبود ناگاه کیسه‌ای یافتم که هرگز آن ذوق
و شادی فراموش نکنم **بیت** در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهان چه در چه صدف　مرد بی توشه کاوفتاد از پای

بر کمربند او چه زر چه خزف
حکایت یکی از عرب در بیابانی
از تشنگی میگفت البیت [illegible]
[illegible]
[illegible]
همچنین در قاع بسیط [illegible]
[illegible] و قوت و قوتش
به آخر آمده بود و درمی چند
بر میان داشت بسیار بگردید
و ره بجایی نبرد پس بسختی
هلاک شد طایفه‌ای برسیدند
درمها دیدند پیش رویش نهاده
و بر خاک نبشته **بیت**
گر همه زر جعفری دارد

مرد بی توشه بر نگیرد گام　مرد بی توشه کاوفتاد از پای
شلغم پخته به که نقره خام **حکایت** یکی میگفت هرگز از
جور دور زمان ننالیدم و روی از گردش آسمان درهم
نکشیدم مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای
پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم یکی را دیدم که پای نداشت
سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم
مرغ بریان بچشم مردم سیر　کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه قدرت نیست　شلغم پخته مرغ بریانست
حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان خدام در شکارگاهی
از عمارت دور افتاده بودند شب درآمد و شبستان
بود دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما
نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاه نباشد به خانه
دهقانی رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم
دهقان را خبر شد ما حضری ترتیب کرد و پیش ملک آورد
و زمین خدمت ببوسید و گفت که قدر بلند سلطان بدین قدر
نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان مفتخر بلند گردد
ملک را سخن گفتن او مطبوع و رغبت خوش آمد شبانگاه بمنزل او
نقل کردند بامدادان ملک او را خلعت داد و نعمت بخشید

[illegible] بشنیدم که دهقان قدمی
چند در رکاب ملک همی رفت و میگفت
ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
از التفات بمهمانسرای دهقانی
کلاه گوشه دهقان به آفتاب رسید
که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی
حکایت گدایی هول را حکایت
کنند که نعمتی وافر اندوخته
بود یکی از عمال بعرض سلطان
رسانید [illegible]
[illegible] سلطان
[illegible]
[illegible] می نماید که
[illegible] داری
[illegible] بجای آن [illegible]

که مهمی ضرور واقعست درویش گفت لایق قدر سلطان نباشد
دست همت بمال چون من گدایی دراز کردن که جو جو فراهم
آورده ام گفت غم مخور که بکافر میدهم بیت گر آب چاه
نصرانی نه پاکست جهود مرده میشویی چه باکست شنیدم که سر از
فرمان ملک باز زد و شوخ چشمی آغاز کرد و حجت آوردن گرفت
سلطان فرمود تا بزجر و توبیخ ازو مستخلص کردند مضمون
خطاب ازو بستدند بیت بلطافت چو بر نیاید کار
سر به بی حرمتی کشد ناچار هر که بر خویشتن نبخشاید
گر نبخشد بر او کسی شاید حکایت بازرگانی را شنیدم
که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکاری
در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد همه شب نیارامید از سخنهای
پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت
بهندوستان و این قباله فلان زمینست و فلان چیز را
فلان کس ضمانت و گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که
هوای خوش است و باز گفتی که نه دریای مغرب مشوش است
سعدیا سفری دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر بگوشه
بنشینم و ترک سفر گیرم گفتم آن کدام است گفت گوگرد پارسی
خواهم بردن بچین که شنیدم که قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه

چینی بروم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و زان پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیدی و شنیدی گفتم بیت آن شنیدستی که در اقصای غور بار سالاری بیفتاد از ستور گفت چشم تنگ دنیادار را یا قناعت پر کند یا خاک گور

63

حکایت مالداری را شنیدم که به بخل معروف و مشهور بود چنانکه
حاتم طایی بکرم ظاهر حالش بنعمت آراسته و خبث نفس
جبلی همچنان در وی متمکن که نانی بجانی از دست ندادی و
گربه ابوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی
نینداختی فی الجمله خانه او را کس ندیدی در گشاده و سفره او را
بیت درویش بجز بوی طعامش نشنیدی مرغ از پس نان خوردن او
ریزه نچیدی شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر برگرفته
بود و خیال فرعونی در سر تا حتی اذا ادرکه الغرق ناگاه
بادی مخالف بر خاست و کشتی بر آمد چنانکه گفته اند بیت
با طبع ملولت چکند دل که نسازد شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی
دست تضرع دعا بر آورد و فریاد بیفایده خواندن گرفت
دست تضرع چه سود بنده محتاج را وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل
از زر و سیم راحتی برسان خویشتن هم تمتعی برگیر
وانگه این خانه از تو خواهد ماند خشتی از سیم و خشتی از زر گیر
حکایت گویند مالداری در مصر بود و نعمت وافر داشت
و بمرد و اقارب درویش داشت و بعقب مال او توانگر شدند
و جامه‌های زیبا از حریر و دیبا بریدند و از آن کهنه که در برداشتند
بمرگ او بدریدند هم در آن هفته دیدم یکی از اقارب او که بر

بادپایی روان و غلامی در پی دوان گفتم بیت وه که گر مرده باز گردیدی میان اهل و قبیله و پیوند رد میراث سخت‌تر بودی وارثان را ز مرگ خویشاوند بسابقه معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بخور ای نیک سیرت سره مرد کان نگون بخت گرد کرد و نخورد حکایت صیادی را ماهی قوی در دام افتاد و بواسطه ضعف طاقت حفظ آن نداشت ماهی بر صیاد غالب آمد و دام ازو بستد و برفت

شد غلامی که آب جو آرد   آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی   ماهی این بار رفت و دام ببرد
دیگر صیادان ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و
نتوانستی نگاه داشتن گفت ای برادران مرا روزی نمانده بود
و ماهی را همچنان روزی مانده صیاد بی روزی در دجله نگیرد
و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد   صیاد نه هر بار شکاری ببرد
افتد که یکی روز پلنگش ببرد **حکایت** بی دست و پایی هزار
پایی بکشت صاحبدلی بر او بگذشت گفت سبحان الله با هزار پای
که داشت چون اجلش فرا رسیده بود از بی دست و پایی نتوانست
گریخت **بیت** چو آمد ز پی دشمن جان ستان   ببندد اجل
پای مرد دوان   در آن دم که دشمن پیاپی رسید
کمان کیانی نشاید کشید **حکایت** ابلهی را دیدم سمین در خلعتی ثمین
و مرکبی تازی در زیر ران و قصبی مصری در سر گفتم ای سعدی
چگونه بینی این دیبای معلم را این حیوان لایعلم گفتم خطی
زشت است که به آب زر نوشته است **بیت** به آدمی نتوان گفت ماند
این حیوان   مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش بگرد در همه
اسباب و ملک و هستی او   که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش
شریف اگر متضعف شود خیال مبند   که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد

دولت نه به کوشیدن است چاره کم جوشیدن است **بیت** کس نتواند
گرفت دامن دولت به زور   کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور
اگر به هر سر موی تو صد هنر باشد   هنر به کار نیاید چو بخت بد باشد
چه کند زورمند وارون بخت   بازوی بخت به که بازوی سخت
پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطران و
صحبت حاضران و شنیدن حکایات و دیدن عجایبات
و غرایبات و تفرج بلدان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال
و حکمت و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه خردمندان
گفته‌اند **بیت** تا به دکان و خانه در گروی   هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن   پیش از آن روز کز جهان بروی
پدر گفت ای پسر منافع سفر بسیار است ولیکن مسلم پنج
طایفه راست اول بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت و غلامان
چابک و کنیزان دلاویز و چاکران چابک دست که داشته
باشد هر روز به شهری و هر شب به جایی و هر دم به تفرج
گاهی از نعیم دنیا متمتع **بیت** منعم به کوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت   وان را که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت   دوم عالمی که به منطق شیرین
و قوت فصاحت و بلاغت هر جا که رود به خدمتش اقدام نمایند

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم / گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد / هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش
چون در پسر موافقی و دلبری بود / اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهر است گو صدفش در جهان مباش / در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد و بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت اکرام کنند بیت

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین / بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش / که آن حظ نفس است و این قوت روح

پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب روی از بهر نان ریخته نگردد که گفته اند بیت

گر بغریبی رود از مملکت / سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از شهر خویش / گرسنه خسبد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود بیت

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست / بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید / قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگر چه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگر چه مقدور است از ابواب دخول آن حذر واجب

رزق هر چند بیگمان برسد / شرط عقلست جستن از درها
ور چه کس بی اجل نخواهد مرد / تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بینوایی نمی آرم بیت

چون مرد برفتاد ز جای و مقام خویش / دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرایی همی روند / درویش هر کجا که شب آید سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود همی گفت نظم

هنرور چو بختش نباشد بکام / بجایی رود کش ندانند نام

تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت آن بر سنگ همی آمد و آوازش بفرسنگ همی رفت

سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی / کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید که در معبر نشسته و جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود و زاری کرد یاری نکردند

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا / زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

ملاح بی مروت بخندید و برگردید و کشتی براند و گفت

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور / ور زر داری بزور محتاج نه

جوان را دل از طعنه ملاح بهم برآمد خواست که انتقامی کشد کشتی رفته بود گفت ای ملاح اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی بازگردانید بیت

بدوزد شره دیده هوشمند / درآرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه ریش و گریبان ملاح بدست جوان افتاد بخود درکشید و بی محابا کوفتن گرفت یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند او هم درشتی دید پس چاره جز آن ندیدند که با او بمصالحت گرایند و باجرت مسامحت نمایند بیت

چو پرخاش بینی تحمل بیار / که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی / توانی که پیلی بمویی کشی

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چندی بنفاق بر سر و رویش دادند پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خللی هست

یکی کو دلاورتر و مردانه‌تر باید که بدین ستون رو و خطام
کشتی را بگیر تا عمارت کنیم جوان بغرور جوانی که در سر داشت
از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما را کار نبست که گفته‌اند
هر که را رنجی رسانیدی بدل از پاداش آن ایمن مباش که اگر
صد راحت برسانی که پیکان از جراحت بدر آید آزار در دل بماند
چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش   چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
چندانکه مقود کشتی بساعد بپیچید و بر بالای ستون رفت
ملاح زمام کشتی از دستش درگسلانید و برفت بیچاره در آن جا
بماند روزی دو بلا و محنت کشید سوم روز خوابش در ربود
بآبش اندر انداخت و از حیاتش چون باقی بود بعد از شبانروزی
بکنار افتاد اندک رمقی از حیاتش مانده بود برگ درختان خوردن
گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت آنگاه سر
در بیابان نهاد تا برسید تشنه و بیطاقت بر سر چاهی قومی
دید گرد آمده بودند و شربتی آب به پشیزی می‌آشامیدند
جوان را پشیز نبود شربتی آب طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت
نیاوردند و آب ندادند جوان دست تعدی برگشود و
چندی را فرو کوفت مردان غلبه کردند و او را بی محابا بزدند و
کوفتند و مجروح کردند **بیت** پشه چو پر شد بزند پیل را

بخورد و در کاروان سلاح گران
و رحلتیان را جود و انفاق
بنمود زبان را بمداحی بگشاد
کاروان بار کرد و برفت
دیگر باره بجلد ...
کاروان روان شد
[illegible]
دزدان از ... کاروان
در ... پنجاه مرد را جواب
دهم ...
[illegible]

پس مردم کاروان را بلاف او دل قوی گشت و بصحبتش
شادمان شدند و بآب و زادش دستگیری کردند جوان را آتش
معده بالا گرفته بود لقمه چند از سر اشتها تناول نمود و دمی
چند از سر آن آشامید تا دیو درونش بیارامید و خوابش در
ربود و بخسپید پیرمردی جهاندیده در آن کاروان بود
گفت ای یاران من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکترم که از دزدان
چنانکه حکایت کنند که مردی عرب را درمی چند گرد آمده بود
و شب از تشویش دزدان خوابش نمی‌برد یکی از دوستان را
بر خود خواند تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف گرداند شبی چند
در صحبت او بود تا بر درمهای او وقوف یافت ببرد و برفت
بامدادان عرب را دیدند عریان و گریان بود و زاری میکرد
گفتند مگر آن درمهای ترا دزد ببرد گفت لا والله دزد نبرد
بدرقه برد **بیت** هرگز ایمن ز مار ننشستم   تا بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بترست : که نماید بچشم دشمن دوست
چه دانید که این هم از دزدان باشد که بعیاری در میان شما
آمده باشد تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت
چیست گفت مصلحت آن می‌بینم که او را خفته بگذاریم و برویم
بس کاروانیان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از جوان در دل

گرفتند و بار برگرفتند و برفتند
و جوان را خفته بگذاشتند
و جوان را آنگاه خبر شد
که آفتاب بر کتفش تافته بود
سر برآورد و کاروانیان را ندید
بسیار بگردید و ره بجایی
نبرد تشنه و بینوا روی بر
خاک و دل بر هلاک نهاد
و گفت **بیت** درشتی کند با غریبان کسی
که نابوده باشد بغربت بسی
مسکین در این سخن بود
که پادشه زاده بصید از
لشکریان دور افتاده بود

و چه آنجا رسید و بر بالای سرش ایستاد و او این سخن میگفت
و پادشاهزاده استماع کرد و می‌شنید و در سیمای او نظر
میکرد صورت ظاهرش پاکیزه و سیرتش پریشان بدید آواز
داد و گفت از کجایی و بدین جایگه چون افتادی جوان آنچه بر
او گذشته بود از حال کشتی و جور ملاح و غدر کاروانیان
بر سر چاه آغاز کرد و بعرض رسانید ملک زاده را بر حال او
رحمت آمد و بر ضعف حال او رقت کرد و خلعت و نعمت بخشیدش
و معتمدی با وی روان کرد تا او را به شهر خود رساند و چون او
خود رسید و پدر بدیدن او شادمانی کرد شبانگاه از آنچه
بر سر او رفته بود از جور کشتی و جور ملاح و غدر کاروانیان
بر سر چاه و غیره با پدر میگفت پدر گفت ای پسر هنگام رفتن
نگفتمت که تهی دستان را دست دلیری بسته و سرپنجه شیری شکسته
چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور   جوی زر بهتر از پنجاه من زور
پسر گفت ای پدر تا رنجی نبری گنجی برنگیری و تا جان در خطر
ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه نیفشانی خرمن نگیری نه
بینی که باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و بنیشی که
خوردم چه مایه عسل آوردم **بیت** گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد
در طلب کاهلی نشاید کرد   غواص گر اندیشه کند کام نهنگ **بیت**

هرگز نکند در گرانمایه بچنگ
آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند
بیت
چه خورد شیر شرزه در بن غار
باز افتاده را چه قوت بود
تا تو در خانه صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود
پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری
که گل از خار و خار از پای بدر آوردی و صاحبدلی بتو رسید و بر تو ببخشود
و کسر حالت بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد

زینهار تا بدین طمع دگر باره گرد ولع نگردی و دوش پس در نوردی
صیاد نه هر بار شغالی ببرد   افتد که یکی روز پلنگش بدرد

حکایت یکی از ملوک فارس حرسه الله تعالی گویند نگینی گرانمایه
در انگشت داشت باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان
بمصلی شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد
نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را
باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز تیر انداختند و همه خطا کردند
و همه در خدمت ملک بودند مگر کودکی که بر بام رباطی بازیچه
تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر او را از حلقه انگشتری
درگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم به او ارزانی داشتند
پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق
اولین بر جای بماند **بیت** که بود کز حکیم روشن رای
بر نیاید درست تدبیری   گاه باشد که کودک نادان
بغلط بر هدف زند تیری **حکایت** درویشی را شنیدم که در
غاری نشسته بود و در بروی خود از جهان بسته بود و ملوک و
سلاطین را در چشم همت او هیبت و شوکت نمانده بود **بیت**
هر که بر خود در سؤال گشاد   تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن   گردن بی طمع بلند بود

[illegible] ببیند
[illegible]
[illegible]
اجابت دعوت [illegible]
[illegible] درویش
[illegible]
[illegible] بسیار کرد
[illegible]
بیت
[illegible]

واجب آمد بجنبش برخاست / کرش تواند که بر عسر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی / دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی گل و نسرین بسر آرد دماغ / ور نبود دلبر همخوابه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش / ور نبود بالش آکنده پر
خواب توان کرد حجر زیر سر / وین شکم بی هنر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد بهیچ

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که در غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند **بیت** هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست / گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است
نور گیتی فروز چشمهٔ هور / زشت باشد بچشم موشک کور

باب چهارم در فواید خاموشی

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد گفت نباید که این را با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان بردارم نگویم ولیکن مرا بر کیفیت این سر مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن این چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دوم شماتت همسایه **بیت**
مگوی انده خویش با دشمنان / که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی

کسی گفت تو چندین علم و ادب که داری با بی دینی بر نیامدی گفت علم من قرآن است و حدیث رسول و نقل مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید **بیت**
آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی / آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید که دست در گریبان دانشمندی زده بود و بی حرمتی میکرد گفت اگر این دانا بودی کار او با این جایگه نرسیدی **بیت**
دو عاقل را نباشد کین و پیکار / نه دانایی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید / خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگه دارند مویی / همیدون سرکشی و آزرم جویی
وگر از هر دو جانب جاهلانند / وگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت خویی داد دشنام / تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی / که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند به حکم آنکه بر سر جمعی سالی سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و اگر همان لفظ اتفاق افتادی بعبارتی دیگر گفتی و از جمله ندمای حضرت پادشاهان یکی اینست **بیت**
سخن گرچه دلبند و شیرین بود / سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس / چو حلوا که یکبار خوردند بس

حکایت یکی از حکما را شنیدم

باعتماد آنکه داند که من با کس نگویم جماعت گفتند چنین است خواجه
حسن گفت پس چرا می پرسید **بیت** نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت
بسر شاه سر خویشتن نباید باخت   چو گوید ملک با تو پنهان سخن
بسر شاه سر خویش بازی مکن **حکایت** کسی گفت در بیع سرای
متردد بودم که بخرم جهودی همسایه آن خانه بود گفت آخر من از
کدخدایان این محله ام بخر که هیچ عیبی ندارد گفتم بخرم اگر تو همسایه ای
خانه را که چون تو همسایه است   ده درم سیم کم عیار ارزد
لیک امیدوار باید بود   که پس از مرگ تو هزار ارزد
حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی بگفت امیر
دزدان فرمود تا جامه از او برکنند و از ده بدر کنند مسکین
و سگان در قفای او افتادند و زمستان بود خواست تا سنگ
بردارد زمین یخ بسته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمان
اند سگ را گشاده اند و سنگ را بسته اند امیر دزدان از غرفه بشنید و بخندید
گرچه گفت او را بخواند و گفت از من چیزی بخواه گفت جامه
خود میخواهم اگر انعام فرمایی   امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان   سالار دزدان را بر او رحمت آمد
فرمود تا جامه او را باز دهند و قبا پوستینی بر آن مزید کردند
و درمی چند مضاعف را دند و بدو دادند و برفت **حکایت**

منجمی بخانه خود درآمد یکی مرد
بیگانه را دید با زن او بهم نشسته
دشنام و سقط گفت و فتنه و آشوب
برخاست صاحبدلی که برین واقف بود
گفت **بیت** تو بر اوج فلک چه دانی چیست
که ندانی که در سرایت کیست
حکایت خطیبی کریه الصوت
خود را خوش آواز پنداشتی
و فریاد بیهوده برداشتی گفتی نعیب
غراب البین در پرده الحان اوست
یا آیت ان انکر الاصوات در شان او
[illegible]

جای که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش روا نمیداشتند
و مصلحت ندیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوت نهانی
داشت به پرسش آمده بود پیش خطیب آمد و گفت ترا خوابی
دیده ام خیر باشد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش
بودی و مردمان از تو در راحت بودندی خطیب اندرین
فرو رفت و تامل نمود و گفت این چه مبارک خوابست که دیده
که مرا بر عیب من واقف گردانیدی و معلوم شد که آواز
ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در زحمت اند توبه کردم
کازین پس خطبه نگویم مگر باهستگی **بیت** از صحبت دوستان برنجم
کاخلاق بدم حسن نماید   کو دشمن شوخ چشم ناپاک
تا عیب مرا بمن نماید **حکایت** یکی در مسجد سنجار بتطوع
بانگ نماز گفتی بآوازی که صاحب مسجد و مستمعان از او نفرت
گرفتندی چون صاحب مسجد امیری عادل نیکو سیرت بود نخواست
که دلش آزرده شود گفت ای مخدوم این مسجد را موذنان قدیم
هستند و هر یک را پنج دینار مرتب داشته ام و ترا ده دینار
میدهم تا جای دیگر روی برین متفق شدند و برفت و پس از
مدتی در راه گذاری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند
بر من حیف کردی که بده دینارم از آن بقعه بیرون کردی که آنجا

که رفته ام بیست دینارم میدهند
تا بجای دیگر روم و قبول نمیکنم
امیر از خنده بیخود گشت و گفت
زنهار تا نستانی که به پنجاه راضی شوند
بیت بتیشه کس نخراشد زروی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل
حکایت ناخوش آوازی
ببانگ بلند قرآن همی خواندی
صاحبدلی بر او بگذشت گفت ترا
مشاهره چند است گفت هیچ
گفت پس این زحمت خود چندین چرا میدهی
گفت از بهر خدا میخوانم گفت
از بهر خدا مخوان **بیت**

گر تو قرآن بدین نمط خوانی / ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حسن میمندی را گفتند که سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه است که با هیچ کدام از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که زیاده حسنی ندارد گفت هر چه در دل فرو آید در دیده نکو نماید بیت

هر که سلطان مرید او باشد / گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد / کسش از خیل خانه ننوازد
کسی به دیده انکار اگر نگاه کند / نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی
وگر به چشم ارادت نگه کند در دیو / فرشته‌ایش نماید به چشم کروبی

حکایت گویند خواجه را بنده‌ای نادر الحسن بود و با وی به سبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از صاحبدلان گفت دریغ این بنده با حسن و شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی‌ادبی نبودی گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی از میان برخاست مثنوی

خواجه با بنده پری رخسار / چون درآمد به بازی و خنده
چه عجب گر چو خواجه ناز کند / او کشد بار ناز چون بنده

حکایت شخصی به محبت شخصی گرفتار بود و مبتلا و رازش از پرده در افتاده بود چندانکه ملامت و ترک جان گفته و مطمح نظر او جایی خطرناک و ورطه هلاک نه لقمه‌ای که متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت

یاران به نصیحتش گفتند که ازین خیال محال اجتناب کن که خلقی هم برین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت

دوستان گو نصیحتم مکنید / که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان به زور پنجه و کتف / دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد به اندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن

تو که در بند خویشتن باشی / عشقباز دروغ زن باشی
گر نشاید به دوست ره بردن / شرط یاریست در طلب مردن
گر دست دهد که آستینش گیرم / ورنه بروم در آستانش میرم

متعلقان را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند فایده نداشت و سودی نکرد گفت

دردا که طبیب صبر می‌فرماید / وین نفس حریص را شکر می‌باید
آن شنیدی که شاهدی بنهفت / با دل از دست داده می‌گفت
تا ترا قدر خویشتن باشد / پیش چشمت چه قدر من باشد

گویند مر آن پادشاه زاده را که مملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی برین سر مداومت می‌نماید خوش طبع و شیرین زبان

[illegible]

[illegible]

که مجال دم زدن نداشت **بیت** اگرچه مصحف سبع از بر بخوانی
چو آشفتی الف از بی ندانی گفت سخن با ما چرا نگویی گفتن
هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگاه نوبت
استیناس محجوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت
عجب با وجودت که وجود من تمام تو گشت اندر آیی و مرا سخن بماند
این بگفت و نعره بزد و جان به حق تسلیم کرد فانا لله و انا الیه
راجعون عجب از کشته نباشد به در خیمه دوست عجب از
زنده که چون جان بدر آورد سلیم **حکایت** یکی از متعلمان را کمال
بهجتی با یکی از شاگردان بود و معلم از آنجا که حسن تربیت است با
حسن بشره او میلی داشت به مثابتی که غالب اوقاتش با او
به سخن بودی و گفتی **بیت** نه آنچنان به تو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید ز دیدنت نتوانم که دیده بربندم
وگر معاینه بینم که تیر می آید نشان یوسف گم گشته می دهد یعقوب
گرز مصر بکنعان نسیم می آید جمال کعبه چنان می دواندم به نشاط
که خارهای مغیلان حریر می آید باری پسر گفت چنانکه در آداب
تعلم نظر مبذول است در آداب درسم تحمل نمایی تا اگر در اخلاق
من ناپسندی بینی برانم مطلع گردانی تا به تغییر و تبدیل آن
مشغول شوم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که این نظر که

[illegible] **بیت**
[illegible]
حکایت [illegible]
[illegible]

گمان بردم که آفتاب برآمد دوم آنکه این دو بیتم به خاطر
بگذشت و نیز گفته اند **بیت** چون گرانی به پیش شمع آید
خیزش اندر میان جمع بکش ور شکرخنده ایست شیرین لب
آستینش بگیر و شمع بکش **حکایت** یکی را ز آنها ندیده بودم
گفتم کجایی که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملولی **بیت**
دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند آخر کم از آنکه سیر بینند
شاهد که با رفیقان آید به جفا کردن آمده است به حکم آنکه از غیرت
و مضادت خالی نباشد **بیت** یک لحظه که برآمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد به خنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد **حکایت** یاد دارم که در ایام
پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام در یک پوستی با یکدیگر
صحبت داشتیم ناگاه اتفاق سفرش افتاد و برفت پس از
مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد و گله کردن گرفت که در این
مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد
بجمال تو روشن شود و من محروم باشم **بیت**
یار دیرینه مرا گو بزبان پند مده که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

حکایت [illegible]
[illegible]

شاعران کین سخن همیگویند   بعضی از روی نکوان خط سبز
دل عشاق بیشتر جوید   بوستان تو گندنازاریست
بس که بر میکنی و میروید   گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش
این دولت ایام نکویی بسر آید   گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش
نگذاشتمی تا بقیامت که برآید   سوال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست   بخنده گفت ندانم چه بود رویم را
مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست   و بعد از آن زمانهای دیرباز آمد
و سخنی چند کلمه آمیز بگفت و چون این سخنها در میانه رفت رنجیده
خاطر شد و برفت **بیت** میرفت و مرا زناله باد   همچون
شکرش لبی و پوزی   باز آمد و عارضش سپیده
مانند شبی و بی روزی   چندانکه نشاط کرد و بازی
در من اثری نکرد و سوزی   گفتا که شکر بیار و بادام
گفتم بخشم سر نکوزی   امروز گر بخشتی چو آهو
امروز بیامدی چو یوزی   سعدی خط سبز دوست دارد
نه هر الفی چو ال دوزی   امرد آنگه که خوب و شیرین است
تلخ گفتار و تندخو باشد   چون بریش آمد و بلعنت شد
مردم آمیز و مهرجو باشد **حکایت** یکی را از علما پرسیدند
که کسی با امردی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته

و نفس طالب و شهوت غالب
چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع
هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری ازو بسلامت ماند گفت اگر از مه‌رویان بسلامت ماند از بدگویان نماند
بیت
[illegible]

نهادن آسانتر است که چشم از شاهد برگرفتن **بیت**
هر که بی او بسر نشاید برد   گر جفایی کند بباید برد
روزی از دست گفتمش زنهار   چند از آن روز گفتم استغفار
هر که دل پیش دلبری دارد   ریش در دست دیگری دارد
نکند دوست زینهار از دوست   دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند   ور بقهرم براند او داند
حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهد پسری
سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت **بیت** آنکه نبات عارضش
آب حیات میخورد   در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد   اتفاقا بخلاف
طبع ازو حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن ازو در کشیدم و مهره
مهرش برچیدم و گفتم **بیت** برو هر چه میبایدت پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر   شنیدمش که میرفت و میگفت
شب پره گر وصل آفتاب نخواهد   رونق بازار آفتاب نکاهد
این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد **بیت** بازآی
و مرا بکش که پیشت مردن   خوشتر که پس از تو زندگانی کردن
اما شکر و منت باری تعالی که پس از مدتی که باز آمد دیدم
حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بسیب
زنخدانش چون به زرد نشسته و گردی بر او نشسته و رونق

بازار حسنش شکسته متوقع
که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم
بیت
آن روز که خط شاهدت بود
صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش
کش فتحه و ضمه بر نشاندی
تازه بهارا ورقت زرد شد
دیگ منه کاتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی
دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست
ناز بر آن کن که خریدار تست
سبزه در باغ گفته‌اند خوش است

حکایت طوطی را با زاغی در قفس کردند و طوطی از قبح مشاهدهٔ او
زاغ مجاهدت می برد و میگفت که این چه طلعت مکروه است و هیأت
ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون بیت علی الصباح
بروی تو هر که برخیزد — صباح روز سلامت برو مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی — ولی چنین که تویی در جهان کجا باشد
عجب‌تر آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده
و لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و میگفت این چه
نکبت است و طالع دون و ایام بوقلمون که در صحبت چنین
ابلهی خودرایی یاوه‌گویی گرفتارم لایق قدر من آن بودی
و بایستی که با زاغی در پای دیوار باغی خرامان همی رفتمی
پارسا را بس این قدر زندان — که بود هم طویلهٔ رندان
چه گنه کرده‌ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت
خیره‌سری به چنین بند گرفتار کرده است که وصف نمی‌توان کرد
کس نیاید بپای دیواری — که بر آن صورت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای — دیگران دوزخ اختیار کنند
این مثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از
نادان وحشت است نادان را از دانا نفرت است بیت
زاهدی در سماع رندان بود — زان میان گفت شاهدی بلخی

[illegible]
حکایت
[illegible]

سخنان من در مجمعی همی گفتند و او نیز بر آنها رسیده بود
نگار من چو درآید بخندهٔ نمکی — نمک پراکند او بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی — چو آستین کریمان بدست درویشان
طایفهٔ از دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خود
گواهی داده و او هم در آن جمله مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت
قدیم تأسف خورده و به خطای خویش معترف شده چون
معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم
و صلح کردیم بیت نه ما را در میان عهد و وفا بود
جفا کردی و بدعهدی نمودی — بیکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که برگردی بزودی — هنوز گر سر صلحست باز آی
کز آن محبوبتر باشی که بودی حکایت یکی را زنی صاحب جمال جوان
درگذشت و مادر زن فرتوت داشت و در خانه او متمکن بماند
و از مجاورت چاره ندیدی و شناعت روا نداشتی طایفه
از دوستان بپرسیدن آمدند یکی گفت چونی در فراق آن یار عزیز
گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نیست که دیدن مادرزن
گل بتاراج رفت و خار بماند — گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن — بهتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید — تا یکی دشمن نباید دید

73

[illegible]
حکایت
[illegible]

قدحی برف آب در دست تو گفتی که شکر در آن ریخته و بعرق مطیب کرده
بود و ندانم که بگلابش برآمیخته بود یا چند قطره از گل
رویش در آن چکیده بود فی الجمله شراب از دست نگارینش
برگرفتم و بخوردم و عمر جوانی از سر گرفتم   خرم آن فرخنده
طالع را که چشم   بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیمشب   مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی سلطان محمود خوارزمشاه را رحمة الله با
خطاییان برای مصلحتی صلح افتاد و سفر اختیار کردم
بجانب کاشغر درآمدم پسری دیدم نحوی بغایت اعتدال
و در نهایت جمال چنانکه در امثال گفته اند بیت
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت   جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش   ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت
مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند شعر
ضرب زید عمرا گفتم ای پسر خوارزم شاه و خطا صلح
کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم
پرسید گفتم از خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری
گفتم بلیت بنحوی یصول مغاضبا   علی کزید فی مقابلة العمرو
لحظه‌ای باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار سعدی درین

گفت چه شود اگر درین خطه چند روز برآسایی تا بصحبت
مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت بیت بزرگی دیدم
اندر کوهساری   قناعت کرده از دنیا بغاری   چرا گفتم
بشهر اندر نیایی   که باری بندی از دل برگشایی
بگفت آنجا پری رویان نغزند   چو گل بسیار شد پیلان بلغزند
این بگفتم و بوسه چند بر سر و روی هم دادیم و وداع کردیم
بوسه دادن بروی دوست چه سود   هم دران لحظه کردنش بدرود
سیب گویی وداع یاران کرد   روی ازین نیمه سرخ و نیمی زرد

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از
امرای عرب مر او را صد دینار بخشیده بود تا نفقهٔ فرزندان کند
دزدان بکاروان زدند و مال کاروانیان تمام بردند
بازرگانان گریه و زاری برگرفتند و فریاد بیفایده کردند
و فغان برآوردند بیت   گر تضرع کنی و گر فریاد
دزد زر باز پس نخواهد داد   و همه کس را حال از جهت آن
متغیر شده بود مگر آن درویش صالح که برقرار خویش مانده بود
گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرده است گفت برده اند ولیکن
مرا با آن الفتی زیاده نبود که وقت مفارقت آن خسته دل باشم
نباید بستن اندر چیز و کس دل   که دل برداشتن کاریست مشکل

کاج کان روز که در پای تو شد خار اجل / دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم / این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
آنکه قرارش نگرفتی و خواب / تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت / خاربنان بر سر خاکش برست
آن گل که هنوز نو بدست آمده بود / نشکفته هنوز بار قهرش بربود
بیچاره بسی امید در خاطر داشت / امید دراز و عمر کوتاه چه سود
بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت عمر زندگانی
فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم **بیت**
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج / صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چو طاوس همی نازیدم اندر باغ وصل / دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار
حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال
او بگفتند که با چندین کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و
زمام عقل از دست داده فرمود تا مجنون را حاضر آوردند
ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی
که خوی بهایم گرفتی و ترک عشرت مردم کردی مجنون بنالید و گفت
کاج کانان که عیب من جستند / رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت / بی‌خبر دستها بریدندی
تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی ملک را در دل آمد

جمال لیلی را مطالعه کردن تا چه صورتست موجب چندین فتنه بفرمود تا در احیاء عرب بجستند و بدست آوردند و در صحن سرای ملک بداشتند ملک در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیه فام ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال از وی پیش بودند و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت و گفت از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن

تا سر مشاهده او بر تو تجلی کردی **بیت** ترا بر درد من رحمت نیاید
رفیق من یکی همدرد باید / که با او قصه میگویم شب و روز
دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز / تندرستان را نباشد درد ریش
جز بهمدردی نگویم درد خویش / سوز من با دیگری نسبت مکن
او نمک بر دست و من بر عضو ریش / گفتن از زنبور بی‌حاصل چه سود
با یکی در عمر خود ناخورده نیش **حکایت** قاضی همدان را با نعل
بند پسری سر خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در
طلبش مترصد بود و در حسب واقعه گویان **بیت** در چشم
من آمد آن سهی سرو بلند / بربود دلم ز دست و در پای افکند
این دیده شوخ میبرد دل بکمند / خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند
از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم / سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم
ابی و ز دلم سؤال کرد از دیده / خونابه بجست و دیده گفت از دیده
گفتا منکر به بیگوان داد جواب / تو در پس پرده و من در دیده
شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد و برخی ازین ماجرا
معامله بسمعش رسیده بود و شه ازین معنی بکوشش رسیده
زاید الوصف رنجیده دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و
سنگی برداشت و بر قاضی انداخت و از بی حرمتی هیچ فرو
نگذاشت قاضی را یکی از علما که هم عنان او بود و عدول آنجا

گفت این شاهدی و خشم گرفتنش بین / وان عقده ابروی ترش بین
عرب گوید ضرب الحبیب زبیب
از دست تو مشت بر دهان خوردن / خوشتر که بدست خویش نان خوردن
همانا کز وقاحت او بوی سماحت همی آید چنانکه پادشاهان سخن بصولت گویند و در نهان صلح جویند
انگور نو آورده ترش طعم بود / روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد
این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول که در مجلس حکم او بودند زمین خدمت ببوسیدند که اگر رخصت فرمایی

باشد سخنی در خدمت بگوییم اگر چه ترک ادبست و بزرگان گفته اند
نه در هر سخن بحث کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست
اما بموجب سوابق نعمت خداوندی که ملازم روزگار بندگانست
مصلحتی که بینند اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب
آنست که پیرامن این پسر نگردی و فرش طمع در نوردی که
منصب قضا پایگاهی رفیع است تا بگناهی شنیع ملوث نگردی
حریف اینست که دیدی و حدیث اینکه شنیدی بیت
یکی کرده بی آبرویی بسی چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال که یک نام زشتش کند پایمال
قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای ایشان
آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من
عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن بیت ملامت کن مرا چندانکه خواهی
که نتوان شستن از زنگی سیاهی این بگفت و بمسند خویش باز آمد
و کسان را بتفحص حال آن شخص برانگیخت و نعمت بیکران بریخت
و گفته اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست بیت
هر که زر دید سر فرود آورد ور ترازوی آهنین دوش است
فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد
قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی

امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
[illegible]
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفته بیهوده خروس
پستان یار در خم گیسوی تابدار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
قاضی در این حالت بود که یکی از متعلقان در آمد و گفت
چه نشینی خیز و تا پای داری گریز
که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه

حقی گفته اند تا هنوز که آتش فتنه بالا نگرفته است بآب
تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا که بالا گیرد عالمی را
فراگیرد قاضی گفت بیت پنجه در صید برده ضیغم را
چه تفاوت کند که سگ لاید روی در روی دوست کن بگذار
تا عدو پشت دست می خاید ملک را هم دران شب آگاهی دادند
که در ملک تو چنین منکری حادث شده چه میفرمایی
گفت من او را از فضلای عصر میدانم و یگانه روزگار مگر معاندان
در حق وی خوضی کرده اند پس این حکایت در سمع قبول من
نیاید مگر آنکه معاینه گردد که گفته اند بیت بتندی سبک دست بردن بتیغ
بدندان گزد پشت دست دریغ شنیدم که سحرگاهی با تنی چند خاصان ببالین
قاضی آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته
و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی ملک بلطف اندک اندک
او را بیدار کرد که خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال
چیست گفت از کدام طرف برآمد ملک را عجب آمد و گفت از طرف
مشرق چنانکه معهود است گفت الحمد لله که در توبه بازست
بحکم این حدیث که لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع
الشمس من مغربها استغفر الله و اتوب الیه بیت این دو چیزم
بر گناه انگیختند بخت نافرجام و عقل ناتمام گر گرفتارم کنی مستوجبم

ور ببخشی عفو بهتر کانتقام
ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاک خود اطلاع یافتی سودی نکند بیت
چه سود از دزدی آنگه توبه کردن
که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست
که کوته خود ندارد دست بر شاخ
ترا با چنین منکری که ظاهر شد روی خلاص
صورت نبندد این بگفت و
موکلان عقوبت در وی آویختند
گفت مرا در خدمت سلطان یکی سخن باقیست

برآستین ملالی که بر من افشانی   طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محال است از این کمند مرا   بدان کرم که تو داری امیدواری هست
ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی وین نکته غریب گفتی ولیکن
خلاف عقلست که ترا امروز از چنگ عقوبت من رهایی باشد
مصلحت آن بینم که ترا از بام قلعه بشیب اندازم تا دیگران عبرت گیرند
گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و نه تنها
گناه من کرده‌ام در جهان دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم
ملک را خنده آمد و عفو از گناه او درگذشت و متعنتان که اشارت
بکشتن او همی کردند خجل شدند ملک گفت **بیت** هر که حمال عیب خویشتنید

طعنه بر عیب دیگران مزنید   جوانی پاکباز پاکرو بود
که با پاکیزه‌رویی در گرو بود   چنین خواندم که در دریای اعظم
بگردابی درافتادند با هم   چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندران حالت بمیرد   همی‌گفت از میان موج و تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر   درین گفتن جهان بر وی برآشفت
شنیدندش که جان میداد و میگفت   اگر یارم نباشد من که باشم
که بی وی در جهان من زنده باشم   حدیث عشق از آن بطال منیوش
کو در سختی کند یاری فراموش   اگر لیلی و مجنون زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نوشتی   چنین کردند یاران زندگانی

ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی از در درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند غالب اشارت بمن کردند گفتم خیرست گفت پیری صد و پنجا

ده ساله در نزعست و بزبان فارسی چیزی همیگوید و مفهوم
ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون
ببالینش رفتم این همیگفت **بیت** دمی چند گفتم برآرم بکام
دریغا که بگرفت راه نفس   دریغا که بر خوان الوان عمر
دمی چند خوردیم و گفتند بس   معنی این سخن را بعربی با شامیان
همیگفتم و تعجب همیکردند از عمر دراز او و تاسف همی خورد
بر حیات او گفتمش چگونه درین حالت گفت **بیت** ندیده که چه سختی
رسد از آنکسی   که از دهانش بدر میکنند دندانی   قیاس
کن که چه حالت بود در آن ساعت   که از وجود عزیزش بدر رود جانی
گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت راه مده که حکیمان
یونان گفته‌اند که مزاج اگرچه مستقیم باشد اعتماد بقا را نشاید و مرض
اگرچه هایل است دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیبی را
بخوانم تا معالجت کند دیده برکرد و بخندید و گفت **بیت**
دست بر هم زند طبیب ظریف   چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست   خانه از پای بست ویرانست
چون مخبط شد اعتدال مزاج   نه عزیمت اثر کند نه علاج
حکایت پیرمردی را حکایت کنند که دختری خواسته بود
و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در و بسته

و شبهای دراز نخفتی و بذله‌ها و لطیفه‌ها گفتی باشد که وحشت نگیرد و موانست پذیرد از جمله میگفت بختت بلند بود و چشم بختت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهاندیده آرمیده گرم و سرد چشیده نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان
تا توانم دلت بدست آرم
ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت

ور چو طوطی بود شکر خورشت
جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبکپای که هر دم هوایی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد **بیت**

جوانان لطیف خوب رخسار
ولیکن در وفاداری نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم
که هر دم بر گلی دیگر سرایند

خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل جوانی **بیت**

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندانکه ازین نمط بگفتم گمان بردم که دلش بقید من آمد و صید من شد ناگاه نفسی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت چندانکه این سخن بگفتی در ترازوی عقل من وزن یک جو ندارد که وقتی از قابله خویش شنیدم که میگفت که زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری **بیت**

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد
بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست
الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند ترش روی تهی دست بدخوی جور و جفا میدید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت بر دوام همچنان میکرد و میگفت الحمدلله که از آن

عذاب الیم برستم و بدین نعیم مقیم رسیدم **بیت**

با این همه جور و تندخویی
بارت بکشم که خوبرویی
با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی
نغزتر آید که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری شدم در دیاربکر که مال فراوان داشت

و فرزندی خوب روی شبی حکایت کرد که مرا در همه عمر خویش فرزند نبوده است و درختی درین وادی زیارتگاهست که مردم بحاجت خواستن آنجا روند و شبهای دراز پای آن درخت بر حق نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت که چه بودی گر من آن درخت بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت **بیت**

سالها بر تو بگذرد که گذر
نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر
که همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه در پای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه خسپی که جای خفتن نیست گفتم چون روم که پای رفتن نیست گفت نشنیدی که گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن **بیت**

ای که مشتاق منزلی مشتاب
پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب
اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت خواجه چست و چالاک و خندان و شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که بکس [illegible] دوام نیامدی روزگاری دیدار بکشید اتفاق ملاقات افتاد

زن خواسته و فرزند آورده و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمریده پرسیدمش چگونه ای و این چه حالت است گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم **بیت**

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار
بازی و ظرافت بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی
که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو
نخرامد چنانکه سبزه نو
دور جوانی بشد از دست من

آه و دریغا زمن لطف و ناز / فوت شد آن سرپنجهٔ شیری برفت

راضیم اکنون به پنیری چو یوز / پیرزنی موی سیه کرده بود

گفتمش ای مامک دیرینه روز / موی بتلبیس سیه کرده گیر

راست نخواهد شدن این پشت کوز **حکایت** وقتی بجهل جوانی بانگ

بر مادر زدم دل آزرده بکنجی بنشست و گریه همی کرد و گفت

مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی گفت **بیت**

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش / چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن

گر از عهد خردیت یاد آمدی / که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی درین روز بر من جفا / که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور شد نیکخواهانش گفتند

که مصلحت آنست که ختم قرآن کنی یا بذل قربانی تا باشد که خدای

تعالی شفا بخشد لختی باندیشه فرو رفت و گفت که مصحف اولیتر است

که گله دورست صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار

آمده است که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

دریغا گردن طاعت نهادن / گرش همراه بودی دست دادن

بدیناری چو خر در گل بمانند / ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم

الفت نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت من

مرا که پیرم با زنان پیر الفت [illegible]

[illegible] جوان را با [illegible]

[illegible] **بیت**

زور باید نه زر که بانو را / گزری دوستر که ده من گوشت

[illegible]

[illegible]

که خان و مان من ای شوخ دیده پاک بسوخت / میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان

که سر بتخته قاضی کشید و سعدی گفت / پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست

ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان

فرستاد که این پسر را تربیتی میکن مگر عاقل شود دانشمند مدتی

پسر را تعلیم کرد و در او اثر نکرد پیش پدرش فرستاد که این

عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد **بیت** هیچ صیقل نکو نداند کرد

آهنی را که بدگهر باشد / سگ بدریای سبعه گر بشوی

چون بشویی پلیدتر باشد / گر بود اصل گوهری قابل

تربیت را در او اثر باشد / خر عیسی گرش بمکه برند

چون بیاید هنوز خر باشد **حکایت** حکیمی پسران را پند همیداد

که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا را اعتمادی

نشاید و زر و سیم در سفر محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا

خواجه بتفاریق بخورد اما هنر دولت پاینده است و چشمهٔ زاینده

اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نیست که هنر در نفس خود دولت

است هنرمند هرجا که رود در صدر نشیند و بیهنر لقمه چیند و سختی بیند

سخت است پس از جاه تحکم بردن / خو کرده بناز جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنه در شام / هر کس از گوشه فرا رفتند

روستازادگان دانشمند / بوزیری پادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل / بگدایی بروستا رفتند

[illegible]

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملکزاده‌ای همیداد و ضرب بی

محابا زدی و زجر بی قیاس کردی باری پسر از بیطاقتی شکایت

پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد

استاد را بخواند و گفت [illegible]

چنانکرده که فرزندم را سبب چیست گفت سخن باندیشه باید گفت
و حرکت پسندیده باید کرد همه خلق را خاصه پادشاه زادگان را که هرچه
بر دست و زبان ایشان رفته و گفته شود هر آینه بافواه گفته
شود و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد
اگر صد ناپسند آید ز درویش رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک بذله گوید پادشاهی از اقلیمی باقلیمی رسانند
پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان اجتهاد بیش از آن باید کرد
که در حق عوام بیت هر که در خردیش ادب نکنی
در بزرگی فلاح ازو برخاست چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
نشود خشک جز بآتش راست ملک را حسن تدبیر معلم و تقریر بیان
وی پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و پایه و منصب او را بلند گردانید
حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار
بدخوی و مردم آزار که تعجب از [illegible]
و گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی
و خواندن او دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران
دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار
گه ساق بلورین یکی را شکنجه کردی وگه عارض سیمین یکی را طپانچه
زدی القصه شنیدم که طرفی از خبائث نفس او معلوم کردند

دل خوش کرده بودند و باز به مقام خود آورده بودند انصاف
برنجیدم و لاحول گفتم که ابلیس را دیگر باره معلم ملائکه چرا کردند
مردی ظریف جهاندیده بشنید و گفت بیت پادشاهی پسر بمکتب داد
لوح سیمینش برکنار نهاد بر سر لوح او نوشته بزر
جور استاد به که مهر پدر حکایت پادشازاده را نعمت
فراوان از ترکه عمان بدست افتاده بود فسق و فجور آغاز کرد
و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از معاصی و مسکری که نخورد
و نکرد باری بنصیحتش گفتم که ای پسر دخل آب روانست و خرج
آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی راست
که دخل او معین باشد بیت چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن
که ملاحان همی‌گویند سرودی اگر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشک رودی عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب
بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر
از لذت نای و نوش این سخن را بگوش نیاورد و بر قول من اعتراض
کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف
رای خردمندانست بیت خداوندان کام و نیکبختی چرا
سختی برند از بیم سختی برو شادی کن ای یار دل‌افروز
غم فردا نشاید خورد امروز فکیف مرا که در مسند فتوت نشسته و در

زود باشد که خیره سر بینی | بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ | نشنیدم حدیث دانشمند

پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم میدوخت و لقمه لقمه می اندوخت دل از ضعف حالش بهم برآمد مروت ندیدم در چنان حالی ریش درونش را خراشیدن و نمک پاشیدن و این بیتها با دل خود گفتم بیت

حریف سفله در پایان مستی | نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند | زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسر بادیبی داد و گفت ای فرزند تست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش سالی چند برو سعی کرد و بجایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد و وعده خلاف کردی و بجای نیاوردی گفت ای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست ولیکن استعداد مختلف بود

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی | در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل | جایی انبان میکند جایی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران که مریدی را همی گفت ای پسر چندانکه تعلق آدمی زاد بروزیست اگر بروزی ده بودی از ملا

فراموشت نکرد ایزد در آن حال
که بودی نطفه مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک
جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف
دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت
که خواهد کردنت روزی فراموش

[illegible]

حکایت [illegible]

گفت خرچنین که اه بودن در حالت خردی با بادر خبث معامله کردن لاجرم در بزرگی چنین معطل آید بیت پدری را پسر وصیت کرد کای جوانمرد یاد گیر این پند | هر که با اهل خود وفا نکند | نشود دوست روی دانشمند

حکایت درویشی را فقیره بود و بر حسب تقدیر فقیره حامله بود و درویش را در مدت عمر فرزند نیاورده بود نذر کرد که اگر خدای تعالی مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده ام هرچه ملک منست همه ایثار درویشان کنم اتفاقا فقیره پسری آورد و درویش سفره بموجب شرط بنهاد و پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم و در محله آن دوست گذر کردم و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه در بند است گفتم سبب چیست گفت پسرش خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون قصاص فرموده و از میان گریخته و پدر را بعلت او سلسله در پای کرده اند و بندگران در پای نهاده اند گفتم این بلا را بحاجت از خدای تعالی خواسته است بیت

زنان باردار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت مار زایند | ازان بهتر بنزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که از بزرگی پرسیدم از بلوغ گفت در کتبها مسطور است که در بلوغیت

سه نشان است یکی پانزده سالگی و دیگر احتلام و دیگر برآمدن موی پیش اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در بند رضای حق تعالی بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خود و هر که درو این صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نشمرند بیت

بصورت آدمی شد قطره آب
که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست
بتحقیقش نشاید آدمی خواند
جوانمردی و لطف است آدمیت
همین نقش هیولانی مپندار

هنر باید که صورت می‌توان کرد / بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان / چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست / کسی اگر توانی دل بدست آر

حکایت هندویی نفط اندازی اموختی حکیمی گفت ترا که خانه نئینست بازی نه اینست **بیت**
تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی / وانچه دانی که نه نیکوست جوابش مگوی

حکایت مردکی را درد چشم خواست پیش بیطاری رفت بیطار از انچه در چشم چهارپایان کنند در چشم او کشید و کور شد حکومت پیش ملک بردند ملک فرمود که برو هیچ تاوان نیست اگر این مردک خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود از این سخن آنست تا بدانی که هر که نا آزموده را کارهای بزرگ بفرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت عقل منسوب گردد **بیت**
ندهد هوشمند روشن رای / بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگرچه بافنده است / نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی را از بزرگان پسری وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت ایات کلام مجید را عزت و شرف بیش از انست که بچنین جاها نوشتن که بروزگار فرسوده گردد و خلایق بر او گذرند و سگان و جانوران بران شاشند

تعالی بجای آرد و چندین جفا بر وی نپسندد شاید که فردای قیامت از تو بهتر باشد و شرمساری بری که گفته‌اند **بیت**
بر بنده مگیر خشم بسیار / جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی / آخر نه بقدرت آفریدی
ای خواجه ارسلان و اغوش / فرمانده خود مکن فراموش

حکایت در خبر است از خواجه عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که فرمود که بزرگترین حسرت در روز قیامت آن بود که بنده صالح را به بهشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ **بیت**
بر غلامی که طوع و رغبت تست / خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار / بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامی پرخطر جوانی به بدرقه همراه ما بود سپرباز چرخ‌انداز سلحشور که بده کس کمان او را زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او را بر زمین نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متنعم و سایه‌پرورد بود و جهان نه دیده و سفر نکرده و غریو کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران نه دیده چنانکه گفته‌اند **بیت**
نیفتاده در دست دشمن اسیر / بگردش نباریده باران تیر
اتفاقا من و این جوان در پی هم دوان هر دیوار کهن که دیدی

افتاد و لرزه بر اندامش گرفت و استخوان دلش در طپیدن شد

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای | بروز حمله زورآوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که جامه و سلاح و رخت تمامی رها کردیم و جان بسلامت بدر بردیم

بیت

بکارهای گران مرد کاردیده فرست | که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد | بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است | چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت توانگربچه را بر سر گور پدر دیدم نشسته بود با درویش بچه مناظره در پیوسته بود که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام و خشت فیروزه بکار برده اند و گور پدرت بچه ماند خشتی چند فراهم آورده و مشتی خاک بر وی پاشیده درویش بچه گفت خاموش باش که تا پدرت از زیر سنگ گران بر جنبیده پدر من به بهشت رسیده

خر که کمتر نهند بر وی بار | بی شک آسوده‌تر کند رفتار

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید | بدر مرگ همانا که سبکبار آید

وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست | مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید

بهمه حال اسیری که ز بندی برهد | خوشتر از حال امیری که گرفتار آید

جدال سعدی با مدعی در باب درویشی و توانگری

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی نشسته دیدم و دفتر شکایتی باز کرده شنعتی در پیوسته و ذم توانگران آغاز کرده و سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته

کریمان را بدست اندر درم نیست | خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه‌نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران بهر راحت دگران دست تناول آنگه بطعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان به ارامل و اقارب برسد **بیت**

توانگرانرا نذر است و وقف و مهمانی | زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی

تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی | جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اگر قدرت جود است و قوت سجود توانگرانرا بهتر میسر شود که مال مزکا دارند و جامه پاک و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف و کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر آید و از شکم گرسنه چه خیر **بیت**

شب پراکنده خسبد آنکه پدید | نبود وجه بامدادانش

مور گرد آورد بتابستان | تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمه عشا بسته و دیگری بانتظار عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند **بیت** خداوند نعمت بحق مشتغل | پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت ایشان بمحل قبول اولیتر است که جمعند و اسباب معیشت ساخته اند و باوراد عبادت پرداخته اند گفتا نشنیده که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت خواجه عالم بفقر طایفه ایست که مرد میدان رضااند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند **بیت**

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ | بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ

روی طمع از خلق بپیچ ار مردی | تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

83

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه پوشیدن و در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست

و ملک قناعت زیر نگین که اولئک رزق معلوم بیت تشنگان را
نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمه آب
هر کجا سختی دیده تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کارهای
مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزدی
نهراسد بیت سگی را اگر کلوخی بر سر آید ز شادی بجهد کین استخوانیست
اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانیست
اما اصحاب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ‌اند و به حلال از حرام محفوظ
همانا که تقریر این سخن نکردم و بیان و برهان این نیاوردم
والانصاف از تو توقع دارم هرگز دیدی دست درویشی بر کتف بسته
یا بینوایی در زندان نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی الا بعلت
درویشی شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته و کعبها
ساخته و محتمل است آنکه یکی از درویشان نفس اماره اش
مطالبت کند و چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد
که بطن و فرج توأمانند یعنی دو فرزند یک شکم‌اند مادام که این
یکی برجاست آن دیگری برپاست شنیدم که درویشی را با حدثی
بگرفتند با آنکه شرمساری بود و سنگساری درویش گفت ای
قدرت ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم و از جمله
مواجب سکون و جمعیت اندرون توانگران یکی آنست که هر شبی

حالی که من این بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل رفت
و تیغ فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید
گفت چندان مبالغه در وصف ایشان کردی و سخنان پریشان
بگفتی که وهم تصور کند که تریاق‌اند یا کلید خزانه ارزاق‌اند
مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه
و ثروت که سخن نگویند الا به سفاهت و نظر نکنند الا بکراهت
علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پایی معیوب کنند
بعزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند
و خود را برتر از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر بکسی فرو آرند
بی‌خبر از قول حکما که گفته‌اند هر که بطاعت از دیگران کمتر است
و بنعمت بیش بصورت توانگر است و بمعنی درویش بیت
گر بی‌هنر بمال کند کبر بر حکیم کون خرش شمار و گر گاو عنبر است
گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان کرم‌اند گفت غلط گفتی
که بنده درم‌اند چه فایده که چون ابر آذارند و نمی‌بارند و چشمه آفتابند
و بر کس نمی‌تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی‌رانند قدمی
از بهر خدا ننهند و درمی بی منت و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم
آرند و بحسرت بگذارند و بخست نگه دارند و حکما گفته‌اند که سیم بخیل
وقتی از خاک برون آید که وی در خاک رود بیت

خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست گفتم از بهر آنکه از دست متوقعان
بجان آمده اند و از رقعه گدایان بفغان و محال عقلست اگر
ریگ بیابان در شود و دیده گدایان پر شود بیت دیده اهل طمع
بنعمت دنیا پر نشود همچنانکه چاه بشبنم حاتم طایی که بیابان
نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره گشتی
و جامه بر تن او پاره کردندی گفتا که نه من بر ایشان رحمت میبرم
گفتم که نه بر حال ایشان حسرت میبری ما درین گفتار و هر دو
بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی تا نقد کیسه
همه در باخت و تیر جعبه همه بینداخت عاقبت الامر چون دلیلش نماند
ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز نهاد
و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت
بجنبانند پس چون بحجت بر نیامد بجنگ برخواست دشنام داد
سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم بیت
او در من و من در او فتاده — خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی — از گفت و شنید ما بدندان
القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکم عدل راضی شدیم
تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان
فرقی بگوید قاضی چون حلیت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب

تفکر فرو برد و بعد از تأمل بسیار
سر برآورد و گفت ای آنکه
توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان
جفا روا داشتی بدانکه هر جا
که گلست خارست و با خمر خمارست
و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوارست
نهنگ مردم خوارست
لذت عیش دنیا را لدغه اجل
در پس است و نعیم بهشت را
دیوار مکاره در پیش بیت
جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند
نظر نکنی در بستان که بید مشکست
و چوب خشک همچنین در زمره

توانگرانند شاکر و کفور و در حلقه درویشان صابرند و صبور
اگر ژاله هر قطره دری شدی — چو خرمهره بازار ازو پر شدی
مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت
و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم
درویشان خورد و بهین درویشان آنست که کم توانگران
گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بدرویش
آورد و گفت ای آنکه گفتی که توانگران مشتغل مناهی و مست
ملاهی نعم طایفه که گفتی قاصر همت کافر نعمت ببرند و بنهند
و بکس ندهند اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان
بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و
از خدای عز و جل نترسند و گویند بیت گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بط را از طوفان چه باک — دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند — وقتی بر این صورت که بیان کردم
طایفه خوان نعمت نهاده و صلای کرم در داده و میان
بخدمت بسته و ابرو بتواضع گشاده و طالب امید مغفرت
صاحب دنیا و آخرت چون بندگان پادشاه عالم عادل
پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند — که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید — ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت
رسانید و از حد قیاس ما اسب
مبالغه در گذرانید بمقتضای حکم
قضا رضا دادیم و از ما مضی در گذشتیم
و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم
و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم
و بوسه بر سر و روی هم دادیم
و ختم سخن برین بود بیت
مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی
باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال. عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

بیت مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد / که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک

مث آنکس که به دینار و درم خیر نیندوخت / سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا / با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُد و لا تمنن فان الفایده الیک عایده یعنی ببخش و منت منه که نفع آن به تو باز گردد

مث درخت کرم هر کجا بیخ کرد / گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امیدواری کز او بر خوری / به منت منه اره بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر / ز انعام و فضل خود نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان همی کنی / منت شناس از او که بخدمت گذاشتت

پند دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگری آموخت و عمل نکرد

مث علم چندانکه بیشتر خوانی / چون عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند / چارپایی بر او کتابی چند

پند علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن

بیت هر که پرهیز و علم و زهد فروخت / خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

حکمت عالم ناپرهیزگار کوریست مشعله دار

بی فایده هر که عمر در باخت / چیزی نخرید و زر بینداخت

حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان بصحبت خردمندان از آن محتاج‌ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

پند پندی اگر بشنوی ای پادشاه / در همه دفتر به ازین پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل / گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

ستمست بر نیکان عفو کردن بر ظالمان جور است بر درویشان

بیت خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی / بدولت تو گنه میکند بانبازی

دوستی بلطف گوی بمدارا و مردمی / باشد که در کمند قبول آوری دلی

دشمن بقهر گوی که صد کوزه نبات / گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کردن و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی متغیر شود و این بخوابی

بیت معشوق هزار دوست را دل ندهی / ور میدهی آن دل بجدایی بنهی

پند هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی بدشمن مرسان که وقتی باشد که دوست گردد

مث خامشی به که ضمیر دل خویش / با کسی گفتن و گفتن که مگوی

ای سلیم آب ز سرچشمه ببند / که چو پر شد نتوان بستن جوی

نصیحت بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد هر که دشمن کوچک خار دارد بدان ماند که آتش کوچک مهمل میگذارد

مث امروز بکش چو میتوان کشت / کآتش چو بلند شد جهان سوخت

مگذار که زه کند کمان را / دشمن که بتیر میتوان دوخت

سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرم زده نباشی

مث در سخن با دوستان آهسته باش / تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پیش دیوار آنچه گویی هوش دار / تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای

پسندیده است بخشایش ولیکن / منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار / که آن ظلم است بر فرزند آدم

نصیحت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که آن عین صوابست

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن

که بر زانو زنی دست تغابن / گرت راهی نماید راست چون تیر
از آن برگرد و راه دست چپ گیر

حکمت خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند

بیت
درشتی و نرمی بهم در بهست / چو رگ زن که جراح و مرهم نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش / نه سستی که ناقص کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد / نه یکباره تن در زبونی نهد
شبانی با پدر گفت ای خردمند / مرا تعلیم ده پیرانه یک چند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان / که گردد خیره گرگ تیزدندان

نصیحت پادشاه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند که آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

بیت
در خاک بیلقان برسیدم بعابدی / گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه / یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن

حکمت پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خویش میکوشی

بیت
بسیچ سخن گفتن آنگاه کن / که دانی که در کار گیرد سخن

نصیحت هر که نصیحت خودرای میکند او خود بنصیحتگری محتاج است فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده و این

دامن طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در پایش دمی فربه نماید

بیت
الا تا نشنوی مدح سخنگوی / که اندک مایه نفعی از تو دارد
که گر روزی مرادش بر نیاری / دو صد چندان عیوبت برشمارد
[illegible] عیب [illegible] بکمال [illegible]

بیت
[illegible] خود بکمال نماید
یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند / چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قباله من / درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتورات میخورم سوگند

وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم

حکمت ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر

بیت
روده تنگ بیک نان تهی پر گردد / نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ
پدر چون دور عمرش منقضی گشت / مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز / بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز / بصبر آبی بر این آتش زن امروز

پند هر که در وقت توانایی نیکی نکند در وقت ناتوانی سختی برد

بیت
بداختر تر از مردم آزار نیست / که روز مصیبت کسش یار نیست

پند هر چه زود برآید دیر نپاید

بیت
خاک مشرق شنیده‌ام که کنند / بچهل سال کاسه چینی
صد بروزی کنند در مردشت / لاجرم قدر و قیمتش همی‌بینی
مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد / و آدمی زاده ندارد خبر از عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید / وان بتمکین و فضایل بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست / لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

پند کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید

بیت
بچشم خویش دیدم در بیابان / که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپا از تک فرو ماند / شتربان همچنان آهسته میراند
خری را ابلهی تعلیم میداد / برو بر صرف کردی عمر دائم

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی / در این سودا بترس از لوم لائم
نیاموزد بهایم از تو گفتار / تو خاموشی بیاموز از بهایم

پند هر که با داناتر از خود مجادله کند تا بدانند که داناست معلوم شود که نادان است

بیت
چون درآید به از تو کس بسخن / گرچه به دانی اعتراض مکن

پند هر که با بدان نشیند نیکی نبیند

بیت
گر نشیند فرشته با دیو / وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکوئی نیاموزی / نکند گرگ پوستین دوزی
[illegible]

حکمت هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند
از بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که
در مجادله چست در معامله درست بیت بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد حکمت اگر شبها همه شب قدر
بودی شب قدر بی قدر بودی بیت گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی پند ضعیفی که با قوی دلاوری کند
یار دشمن است در هلاک خویش سایه پرورده را چه طاقت آن
که رود با مبارزان بقتال سست بازو بجهل می فکند
پنجه با مرد آهنین چنگال حکمت بی هنران هنرمندان را
نتوانند دید همچنانکه سگان بازاری سگان صیدی را که ببینند
مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی برنیاید
بخبثش در پوستین افتد بیت کند هر آینه غیبت حسود کوته دست
که در مقابله گنگش بود زبان مقال حکمت گر جور شکم نبودی هیچ مرغ
در دام نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی حکمت حکیمان
دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان
طبق برگیرند و پیران تا عرق کنند و طفلان تا بخسبند اما قلندران
چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس بیت
اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب شبی ز معده خالی شبی ز دلتنگی

پند نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که آن عین صوابست
بیت حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن / که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر / ازو برگرد و راه دست چپ گیر
حکمت خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند
بیت درشتی و نرمی بهم در بهست / چو رگ زن که جراح و مرهم نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش / نه سستی که ناقص کند قدر خویش

که چو رفت از کمان نیاید باز حکمت گوهر اگر در خلاب افتد همچنان
نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همچنان خسیس است استعداد
بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبی عالی دارد
که آتش جوهری علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد
با خاک برابرست و قیمت شکر نه از نی است بلکه از خاصیت ویست
چو کنعان را طبیعت بی هنر بود / پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر / گل از خارست و ابراهیم از آزر
مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبله عطار است
خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز
و میان تهی بیت عالم اندر میانه جاهل / مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کوران است / مصحفی در سرای زندیقان
حکمت دوستی که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند
سنگی بچند سال شود لعل پاره / زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ
پند اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد آنان که
دست قدرت ندارند سنگ خرده نگه میدارند تا بوقت فرصت
دمار از روزگار خصم برآرند بیت اندک اندک بهم شود بسیار
دانه دانه است غله در انبار حکمت معصیت از هر که در وجود
آید ناخوبست و از علما ناخوب تر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند

سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد
بیت عام نادان پریشان روزگار / به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینایی از راه اوفتاد / وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد
حکمت جان در حمایت یکدمست و دنیا وجودی میان دو عدم
دین بدنیا فروشان خرند یوسف بفروشند تا چه خرند
الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان
بقول دشمن پیمان دوست بشکستی / ببین که از که بریدی و با که پیوستی
حکمت

وسلطان با معشوقان بیت وامش مده آنکه بی نماز است
گرچه دهنش ز فاقه باز است او فرض خدا نمی‌گزارد
از قرض تو نیز غم ندارد حکمت هر که در زندگی نانش نخورند
چون بمیرد نامش نبرند لذت میوه بیوه داند نه خداوند میوه
یوسف صدیق در خشکسال مصر سیر نخوردی تا حال گرسنگان
فراموش نکردی بیت وانکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست حال درماندگان کسی داند
که باحوال خویش درماند حکمت درویش ضعیف را در
خشکسال مپرس که چونی مگر آنکه مرهمی در میان آری بیت
خری که بینی و باری بگل در افتاده برحمت نظری کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد میان ببند و چو مردان بگیر دم خرش
حکمت دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم
و مردن پیش از اجل معلوم قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه
بکفر یا بشکایت برآید از دهنی فرشته که وکیلست بر خزاین باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق
بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت
بی بر و زاهد بی علم خانه بی در مراد از نزول قرآن تحصیل
سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است

89

رسیدی بدین پایگاه علوم گفت هرانچه ندانستم از پرسیدن آن
ننگ و عار نداشتم بیت امید عافیت آنگه بود موافق عقل
که نبض را بطبیعت شناس بنمای بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن
عزیز باشد جانا که ذل دانایی حکمت هر که با بدان نشیند اگر
طبیعت ایشان در او اثر نکند بطریق ایشان متهم گردد چنانکه
اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن منسوب شود بخمر بیت
رقم بر خود بنادانی کشیدی که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایی یکی پند مرا فرمود با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی وگر نادانی ابله‌تر بباشی
حکمت حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش بگیرد و صد
فرسنگ ببرد سر از متابعت نپیچد و اگر دره هولناک پیش آید
و طفل خواهد که بنادانی آنجا رود زمام از کفش در گسلاند و
متابعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گفته‌اند
دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند بیت
کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش وگر خلاف کند در دو چشمش
افکن خاک بیت سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک حکمت هر که در پیش سخن
دیگران افتد تا مایه فضلش معلوم کنند پایه جهلش معلوم گرداند

ندانم کی به حق پردازی از خویش **حکمت** ارادت بیچون یکی را
از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد
خوش وقت کسی اگر بود ذکر تو مونس   ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس
حکمت گر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشند و اگر غمزهٔ
لطف بجنباند بدان را به نیکان رساند **حکمت** گر به محشر
خطاب قهر کند   انبیا را چه جای معذرت است
پرده از روی لطف گو بردار   کاشقیا را امید مغفرت است
حکمت آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که
بشنود و آنرا که کمند سعادت کشان می برد چون کند که نرود
شب تاریک دوستان خدای   می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت به زور بازو نیست   تا نبخشد خدای بخشنده
حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار
کل اناء یترشح بما فیه **بیت** گرت خوی من آمد ناسزاوار
تو خوی نیک خویش از دست مگذار **حکمت** خداوند تعالی می بیند و
می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد **بیت** نعوذ بالله اگر خلق
غیب دان بودی   کسی به حال خود از دست کس نیاسودی
پند زر از معدن به کان کندن برآید و از دست بخیل به جان
کندن **بیت** دونان نخورند و گوش دارند   گویند امید به که خورده

مردکی خشک مغز را دیدم   رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی   مردم نیکبخت را چه گناه
پند چیزی را که دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد به پرسیدن آن تعجیل مکن
که هیبت و سلطنت را زیان دارد **بیت** چو لقمان دید کاندر دست داود
همی آهن به معجز موم گردد   نپرسیدش چه می سازی که دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد **صحبت** دروغ گفتن به ضربت لازمی
زخم ماند که اگر جراحت آن به شود اثر آن در دل بماند چون
برادران یوسف علیه السلام که به دروغ گفتن موسوم شدند بر
راست گفتن ایشان اعتماد نماند **بیت** یکی را که عادت بود راستی
خطا گر کند در گذارند ازو   وگر نامور شد به قول دروغ
دگر راست باور ندارند ازو **حکمت** اجل کاینات از روی ظاهر
آدمیست و اذل موجودات سگ و به اتفاق خردمندان سگ حق شناس
به از آدمی زادهٔ ناسپاس **بیت** سگی را لقمه‌ای هرگز فرامش
نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ   وگر عمری نوازی سفله را
به کمتر چیز آید با تو در جنگ **پند** از نفس پرور هنروری نیاید
و بی هنر سروری را نشاید   مکن رحم بر گاو بسیار خوار
که بسیار خسپ است و بسیار خوار   چو گاو ار همی بایدت فربهی
چو خر تن به جور کسان در دهی **پند** هر که به تادیب دنیا راه صواب

نه هر بازو که در وی قوتی هست / بمردی عاجزی را بشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندی / که درمانی بجور زورمندی

حکمت عاقل چون خلاف اندر میان آید بجهد و چون صلح بیند
لنگر بنهد کانجا سلامت در میانست وانجا حلاوت بر کران
صاحب کعبتین را شش می باید ولیکن سه یک می آید بیت

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان / ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان

حکایت درویشی در مناجات میگفت یا رب بر بدان رحمت کن
که بر نیکان خود رحمت کرده اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری
در دست جمشید بود گفتندش چرا زینت به چپ دادی و
فضیلت راست را گفت راست را زینت راستی تمامست

فریدون گفت نقاشان چین را / که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیک دار ای مرد هشیار / که نیکان خود بزرگ و نیکروزند

نصیحت نصیحت پادشاهان کردن مسلم کسی راست که بیم سر ندارد
و امید زر بیت موحد چه در پای ریزی زرش

زر و خاک یکسان نماید برش / امید و هراسش نباشد ز کس

برینست بنیاد توحید و بس حکمت شاه از بهر دفع ستمکارانست
و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی
بقاضی نروند بیت چو حق معاینه دانی که می بباید داد

مگر سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمت است گفت هر
درختی ثمری معین است که بوقتی معلوم بوجود آن تازه آید
وگاهی بعدم آن پژمرده شود و سرو را هیچ ازین نیست و
همه وقتی خوش است و اینست صفت آزادگان بیت

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی / پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد
و دیگر آنکه دانست و بدان عمل نکرد بیت

کس نبیند بخیل فاضل را / که نه در عیب گفتنش کوشد

ور کریمی دو صد گنه دارد / کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمت کتاب گلستان

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان و بتوفیق باری
عز اسمه چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق
استعارت تلفیقی نرفت

کهن جامه خویش پیراستن / به از جامه عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و
طیبت آمیز و کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز
گردد که مغز دماغ بیهوده خوردن و دود چراغ بی فایده
خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحب
دلان که روی سخن با ایشانست پوشیده نماند که در موعظهای شافی را

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد / هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرومانده‌گان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ / گل لعل از شاخ فیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره سوی یم / ز صلب آورد نطفه در شکم
ازان قطره لولوی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند

[illegible]



کتاب بوستان سعدی

بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز
وگر خشم گیرد بکردار زشت / چو باز آمدی ماجرا در نوشت
وگر بنده چابک نیاید بکار / عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق / بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری
وگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش
دو کونش یکی قطره در بحر علم / گنه بیند و پرده پوشد بحلم
اگر بر جفا پیشه بشتافتی / که از دست قهرش امان یافتی
ادیم زمین سفره عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

[illegible]

درین ورطه کشتی فرو شد هزار | که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها نشستم درین فکر گم | که دهشت گرفت آستینم که قم
محیطات علم ملک بر بسیط | قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد | نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید | نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند | بلا احصی از تک فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن | که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت | ببندند بروی در باز گشت
کسی را درین بزم ساغر دهند | که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بردوخته است | یکی دیده‌ها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد | وگر برد ره باز بیرون نبرد
نبرد خردمند ازین بحر خون | کزو کس نبرد است کشتی برون
وگر طالبی کین زمین طی کنی | نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمل در آیینه دل کنی | صفایی بتدریج حاصل کنی
بپای طرب ره بدانجا بری | وزانجا ببال محبت پری
مگر بویی از عشق مستت کند | طلبکار عهد الستت کند
بدرد یقین پرده‌های خیال | نماند سراپرده الا جلال
درین راه جز مرد راعی نرفت | گم آن شد که دنبال راعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته‌اند | برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید | که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا | توان رفت جز در پی مصطفی

در نعت نبی صلی الله علیه و آله وسلم

کریم السجایا جمیل الشیم | نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل | امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجه بعث و نشر | امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست | همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قران درست | کتبخانه چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم | بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد | تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد | باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد | که تورات و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلک درگذشت | بتمکین و جاه از ملک برگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند | که در سدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام | که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی | عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند | بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم | فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو | که دارد چو تو سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا | علیک الصلوة ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد | بر اصحاب و بر پیروان تو باد
خصوصا علی شاه دلدل سوار | که هم صاحب دلدل و ذوالفقار
خدایا بحق بنی فاطمه | که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول | من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی | ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل | بمهمان دار السلامت طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد | زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل | تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست | دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت | که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است | ثنای تو طه و یس بس است

چو وصفت کند سعدی ناتمام — علیک الصلاة ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی — بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم — ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد — ندیدم که رحمت بر این خاک باد
تولای مردان این پاک بوم — برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان — تهیدست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند — بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود از آن قند دست — سخنهای شیرینتر از قند هست
چو این کاخ دولت بپرداختم — برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای — نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس — که منعم کند شکر حق را سپاس
سیوم باب عشقست و مستی و شور — نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین — ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت — بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب — دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید — بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج — که پر در شد این نامبردار گنج

چو بیتی پسند آیدت از هزار — بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من — چو مشکست بی‌قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود — بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان — بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست — چو بازش کنی استخوانی در اوست

در مدح پادشاه اتابک سعد بن زنگی

مرا طبع از این گونه خواهان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان — مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان — که سید بدوران نوشیروان
سر سرفرازان و تاج مهان — بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه — ندارد جز این کشور آرامگاه
بیمن چنین گنج و ملک و سریر — که وقفست بر طفل و برنا و پیر
نیاید برش دردناک غمی — که ننهد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار — خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین — هنوز از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردنفرازان نکوست — گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیردستی بیفتد رواست — زبردست افتاده مرد خداست

گر از سعد زنگی مثل ماند یاد
جهان باد و سعد بوبکر باد

در مدح اتابک محمد بن سعد بن زنگی

اتابک محمد شه نیکبخت
خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانبخت روشن ضمیر
بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند
ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار
که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد
برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز
سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر
نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانهٔ
که پیرایهٔ سلطنت خانهٔ
نگهدار یا رب بفضل خودش
بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش
بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار
مرادش بدنیی و عقبی برار
غم از دشمن ناپسندش مباد
وز اندیشه بر دل گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار
پسر نامجوی و پدر شهریار
از آن خاندان خیر بیگانه دان
که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد
زهی عقل و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس
چه خدمت گزارد زبان سپاس

در ایام عدل تو ای شهریار
ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق
پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست
که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست
درین دفترت نام جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند
ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش
سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ
بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست
نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد
سپاسی نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود
که مستظهرند از وجودت وجود
برونست اوصاف شاه از حساب
نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند
مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم
همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد
جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته
وبال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد
وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی
پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد
ز ملکت پراکندگی دور باد

مخالف [illegible] | [illegible]
که در دست دشمن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ضعیفی که [illegible] | [illegible]

که پای عزت بر افلاک نه | که روی اخلاص بر خاک نه
به طاعت بنه چهره بر آستان | که اینست سجاده راستان
اگر بنده‌ای سر بر این در بنه | کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش | چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر تویی | توانای درویش پرور تویی
نه کشورگشایم نه فرماندهم | یکی از گدایان این درگهم
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس | وگرنه چه خیر آید از من به کس
دعا کن به شب چون گدایان بسوز | اگر میکنی پادشاهی به روز
کمربسته گردنکشان بر درت | تو بر آستان عبادت سرت
زهی بنده کانرا خداوندگار | خداوند را بنده حق گزار

حکایت در حقیقت شناختن مردان خدای

حکایت کنند از بزرگان دین | حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست | همی راند رهوار و ماری به دست
یکی گفتش ای مرد راه خدای | بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد | نگین سعادت به نام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار | وگر پیل و کرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ | که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم به فرمان داور بود | خدایش نگهبان و یاور بود

پند دادن نوشیروان [illegible]

شنیدم که در وقت نزع روان | به هرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش | نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس | چو آسایش خویش خواهی و بس

نیاید به نزدیک دانا پسند | شبان خفته و گرگ در گوسفند
اگر در سرشت وی این خوی نیست | در آن کشور آسودگی بوی نیست
برو پاس درویش محتاج دار | که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخست و سلطان درخت | درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش | وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم | ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی | به امید نیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی | در اقلیم ملکش خلل یافتی
که بخشایش آرد بر امیدوار | به امید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند | که ترسد که در ملکش آید گزند
اگر پای بندی رضا پیش گیر | وگر یک سواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه | که دل تنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور مترس | از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند به خواب | که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور | رسد پیش بین این سخن را به غور
رعیت نشاید به بیداد کشت | که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش | که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی | کز او دیده باشی نکویی بسی

پند دادن [illegible] شیرویه را

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت | در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی | نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای | که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر | کند نام زشتش به گیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود | بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیرزن | نه چندانکه دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی برفروخت | بسی دیده باشی که شهری بسوخت

از آن بهره‌ور تر در آفاق کیست / که در ملک رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند / خنک آنکه نامش به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملکست پرهیزکار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن / که بیخش برآورد باید ز بن
مکن رحم بر حاکم ظلم دوست / که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت در شفقت پادشاهان بر مسافر و مجاور

چه خوش گفت بازارگانی اسیر / چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان / چه مردان رهزن چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازه رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکو قبول / نگهدار بازارگان و رسول
مجاور مسافر بجان پرورد / که نام نکویش بعالم برد
تبه گردد آن مملکت عنقریب / کزو خاطر آسوده گردد غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست / که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز / وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن / حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست / ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت در حق خدمتکاران قدیم

شنیدم که شاپور دم درکشید / چو خسرو برسمش قلم درکشید
چو حالش شد از بینوایی تباه / نوشت این حکایت بنزدیک شاه
که بذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری رواست / که خود خوی بد دشمنش در قفاست
اگر پارسی باشدش زاد و بوم / بصنعانش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت / نباید بسر کس نشاید که کاشت
عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش / ز او بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت / بباید برو ناظری بر گماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش / ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گذار / امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک / نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین / که از صد یکی را نبینی امین
دو هم جنس دیرینه را هم قلم / نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه

بر آوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل
بفرمانبران بر شه دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک / گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست / چو رگزن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش / چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

نماند کس اندر جهان کو بماند / مگر آن کزو نام نیکو بماند
هرانکو نماند از پسش یادگار / درخت وجودش نیاورد بار
اگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس از مرگش الحمد خواند
نمرد آنکه ماند از پس وی بجای / پل و مسجد و خان و مهمان سرای
چو خواهی که نامت بود جاودان / مکن نام نیک بزرگان نهان
همین حرف برخوان از عهد خویش / که خواندی پس از عهد شاهان پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند / که آخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان / یکی رسم بد ماند ازو جاودان
بسمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید بغورش برس
گنه کار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهد تو زنهار ده
گر آید گنه کاری اندر پناه / نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند / دگر گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار / درخت خبیثست بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی / تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگر باز بست

حکایت در صفت پادشاه و درویش دوست

ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم / ز هر جنس در نفس پاکش علوم

98

درآمد بایوان شاهنشهی / که بخت قوی باد و دولت رهی
شهنشاه گفت از کجا آمدی / چه بودت که نزدیک ما آمدی
چه دیدی درین کشور از خوب و زشت / بگو ای نکونام فرخ سرشت
نرفتم درین مملکت منزلی / که آسیبش آزرده دیدم دلی
ملک را همین ملک پیرایه بس / که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند / بنطقی که شاه آستین بر فشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد / بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم / بپرسیدش از گوهر زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / بقربت ز دیگر کسان درگذشت
ملک با دل خود چنین رای زد / که دستور ملک انجمن را سزد
همه روز با خویش در گفت و گو / که صدر وزارت سپارد بدو
ولیکن بتدریج تا انجمن / بسستی نخندد برای من
بعقلش بباید کنون آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها / کز ناآزموده کند کارها
نظر کن چو سوفار داری بشست / نه آنگه که پرتاب کردی ز شست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / چهل سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی / نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد / خردمند و پاکیزه دین بود مرد

[illegible]

[illegible]

ندیدند آن خردمند را رخنه‌ای / که در وی تواند زدن طعنه‌ای
امین و بداندیش طشتند و مور / نشاید درو رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید بد غلام / بخدمت کمر بسته بودی مدام
دو خورشید پیکر دو حور و پری / نکو پی بها از زهره و مشتری
دو صورت که گفتی یکی هست و بس / نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن / گرفت اندر آن هر دو شمشادبن
چو دیدند کاو صاف و خلقش نکوست / بطبعش هواخواه گشتند و دوست
درو هم اثر کرد میل بشر / نه میلی چو کوتاه بینان بشر
از آسایش آنگه خبر داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند / دل ای خواجه در ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان / نظر کن که دارد مهیبت زیان
وزیر اندرین شمه راه برد / بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین ملک زیست
سفر کردگان لاابالی زیند / که پرورده ملک و دولت نیند
شنیدم که با بنده‌ای سرخوشست / خیانت پسندست و شهوت پرست
نباید چنین خیره رو در تباه / که بدنامی آرد بایوان شاه
گر نعمت شه فرامش کنم / که بینم تباهی و خامش کنم
بپنداشت آن سخن گفت زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود

که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد سردی بود
میازار پرورده خویشتن / چو تیر تو دارد به تیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش / چو خواهی به بیداد خون خوردنش
از او تا هنرها یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه / بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلت ای خردمند زندان راز / چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد / خلل دید در راه هوشیار مرد
که ناگه نظر در یکی بنده کرد / پریچهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باهم بود رای و هوش / حکایت کنند دلها خموش
چو دیده به دیدار گردد دلیر / نگردد چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی راست شد / ز سودا برو خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام / بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم / بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند / ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست / گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم / خیانت روا داردم در حرم
برآورد سر مرد بسیاردان / چنین گفت با خسرو کاردان

[illegible]

چو سلطان فضیلت نهد بر ندیم / نداند که دشمن بود در پیم

مرا تا قیامت نگیرد بدست / چو بیند که در عز من ذل اوست

برینت بگویم حدیثی درست / اگر گوش با بنده داری نخست

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب / که ابلیس را دید شخصی بخواب

ببالا صنوبر برخ همچو حور / چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور

فرا رفت و گفت ای عجب این توی / فرشته نباشد بدین نیکوی

تو کاین حسن داری بسان قمر / چرا در جهانی بزشتی سمر

چرا نقش بندند در ایوان شاه / دژم روی و کژ دست و زشت و تباه

شنید این سخن بخت برگشته دیو / بزاری برآورد بانگ و غریو

که ای نیکبخت این نه شکل منست / ولیکن قلم در کف دشمنست

برانداختم بیخشان از بهشت / کنونم بکین می‌نگارند زشت

مرا همچنین نام نیکست لیک / ز علت نگوید بداندیش نیک

حسودی که جاه من ابلیس برد / بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه / دلاور بود در سخن بیگناه

اگر محتسب گیرد آن را غمست / که سنگ ترازوی بارش کمست

چو حرفم برآید درست از قلم / مرا از همه حرف‌گیران چه غم

ملک در سخن گفتنش خیره ماند / سر دست فرماندهی برفشاند

که مجرم بزرق و زبان آوری / ز جرمی که دارد نگردد بری

[illegible]

مرا همچنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود

خط دلکش و خد شبرنگ بود / قبا در بر از نازکی تنگ بود

دو رسته درم در دهن داشتی / چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن / بیفتاد یک یک چو گور کهن

برفت از من آن روزگار عزیز / بپایان رسید آخر این روز نیز

در ایشان بحسرت چه انگرم / که عمر تلف کرده یاد آورم

چو دانشور این در معنی بسفت / بگفتا از این به محالست گفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه / کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست / که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کردمی / بگفتار خصمش بیازردمی

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / وگر کار بندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال / بیفزود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش / به نیکی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند / برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند / بیازوی دین گوی دولت برند

از آنان نبینم درین عهد کس / وگر هست بوبکر سعدست و بس

عضد نوجوان دولت فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد

بهشتی درختی تو ای پادشاه / که افکنده سایه بیکساله راه

[illegible]

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک / کز او می‌گریزند چندین ملک

حکایت [illegible] پادشاهی

نه بی حکم شرع آب خوردن روا / اگر خون بفتوی بریزی رواست
اگر شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری ز کشتن تو باک
دگر بینی اندر تبارش کسان / بر ایشان ببخشا و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمند است و لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند / رسد مردم کشوریش را گزند
نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بی‌گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد / بمالش خساست بود دست برد
کزان پس که بر وی بگریند زار / بهم بازگویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد / متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی‌پدر / وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده‌کاران جاوید نام / تطاول نکردند بر مال عام
در آفاق اگر سر بسر پادشاست / چو مال از توانگر ستاند گداست
نمرد آن تهی‌دست آزاد مرد / که از نان مردم شکم پر نکرد

[illegible]

101

خزاین پر از بهر لشکر بود / نه از بهر آیین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد / ملک باج و ده یک چرا می‌برد
مخالف خرش برد و سلطان خراج / چه دولت بماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درخت است اگر پروری / بکام دل دوستان برخوری
به بی‌رحمی از بیخ و بارش مکن / که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت / که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای / حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن بنرمی دیار / به پیکار خون از مشامی مبار
بمردی که ملک سراسر زمین / نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت هم در این معنی گوید

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / بسرچشمه‌ای بر بسنگی نوشت
بر این چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند تا چشم برهم زدند
گرفتیم عالم بمردی و زور / ولیکن نبردیم با خود بگور
چو بر دشمنی باشدت دسترس / مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت / به از خون او کشته بر گردنت

حکایت پادشاه و نگهبان مرعی

[illegible]

ترا یاوری کرد فرخ سروش
وگرنه زه آورده بودم به گوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت
نصیحت ز منعم نباید نهفت

چنان است در مهتری شرط زیست
که هر کهتری را بدانی که کیست

نه تدبیر محمود و رای نکوست
که دشمن نداند شهنشه ز دوست

مرا بارها در حضر دیده‌ای
ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای

کنونت به مهر آمدم پیش باز
نمی‌دانیم از بداندیش باز

توانم من ای نامور شهریار
که اسبی برون آورم از هزار

مرا گله‌بانی به عقل است و رای
تو هم گلهٔ خویش داری بپای

در آن تخت و ملک از خلل غم بود
که تدبیر شاه از شبان کم بود

ز کی بشنوی ناله دادخواه
به کیوان برت کله خوابگاه

چنان خسب کاید فغانت به گوش
وگر دادخواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور توست
که هر جور کو می‌کند جور توست

نه سگ دامن کاروانی درید
که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن
چو تیغت به دست است فتحی بکن

بگوی آنچه دانی که حق گفته به
نه رشوت‌ستانی و نه عشوه ده

زبان بند و دفتر ز حکمت بشوی
طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت هم درین معنی گوید

خبر یافت گردنکشی در عراق
که می‌گفت مسکینی از زیر طاق

حکایت عمر بن عبدالعزیز در شفقت با خلق

یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند از ابن عبدالعزیز

که بودش نگینی در انگشتری
فرو مانده از قیمتش مشتری

به شب گفتی آن جرم گیتی فروز
دری بود از روشنایی چو روز

قضا را درآمد یکی خشکسال
که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید
خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق
کیش بگذرد آب نوشین به حلق

بفرمود و بفروختندش به سیم
که رحم آمدش بر غریب و یتیم

به یک هفته نقدش به تاراج داد
به درویش و مسکین و محتاج داد

فتادند در وی ملامت کنان
که دیگر نیاید به دستت چنان

شنیدم که می‌گفت و باران دمع
فرو می‌دوید از عارض چو شمع

که زشت است پیرایه بر شهریار
دل شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی نگین
نشاید دل مردم اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن
گزیند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران
به شادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر
نپندارم آسوده خسبد فقیر

وگر زنده دارد شب دیر باز
بخسبند مردم به آرام و ناز

بحمدالله این سیرت و راه راست
اتابک ابونصر بن سعد راست

نکه کرد آشفته ژنده گفت — مرا خفته خوانی و گویی مخفت
در ایام شاه مسیحا نفس — نخسبد دگر فتنه در خواب کس

حکایت پادشاه تکله با مرد درویش

در اخبار شاهان پیشینه هست — که چون تکله بر تخت شاهی نشست
به دورانش از کس نیازرد کس — سبق برد با خود همین بود و بس
چنین گفت روزی بصاحبدلی — که عمرم به سر شد به بی‌حاصلی
بخواهم به کنج عبادت نشست — که دریابم این پنج روزی که هست
چو فانی بود تاج و ملک و سریر — نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس — به تندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست — به تسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش — با خلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار — ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم — که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند — چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت پادشاه روم با مرد

شنیدم که بگریست سلطان روم — بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند — جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من — پس از من بود سرور انجمن

[illegible]

بر این پنج روزه اقامت مناز — به اندیشه و تدبیر رفتن بساز
مشقت نیرزد جهان داشتن — گرفتن به شمشیر و بگذاشتن
کرا دانی از خسروان عجم — ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال — نماند بجز ملک ایزد تعال
کسش جاودان ماندن امید نیست — رباط دو در جای جاوید نیست
کسی را که باشد دو صد گنج و مال — پس از وی بخندی شود پایمال
وز آن کس که خیری بماند روان — دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کز او نام نیکو نماند — توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری — گر امیدواری کز او برخوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند — منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر — به درگاه حق منزلش بیشتر
بهل تا به دندان گزد پشت دست — تنوری چنین گرم و نانی نبست
بدانی که چون غله برداشتن — مصیبت بود تخم ناکاشتن

حکایت هم درین معنی گوید

خردمند مردی در اقصای شام — گرفت از جهان کنج غاری مقام
به صبرش در آن کنج تاریک جای — به گنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدادوست بود — ملک سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش — که در می نیامد به درها سرش

[illegible]

به دیدار شیخ آمدی گاه گاه | خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک برمش گفت کای نیکبخت | به نفرت ز من درمکش روی سخت
نگویم فضیلت نهم بر کسی | چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار | برآشفت و گفت ای ملک گوش دار
وجودت پریشانی خلق ازوست | ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی | نپندارمت دوستدار منی
چرا دوست دارم به باطل منت | چو دانم که دارد خدا دشمنت
مده بوسه بر دست من دوستوار | برو دوستداران من دوست دار
خدادوست را گر بدرند پوست | نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل | که خلقی بخسبند ازو تنگدل

گفتار در رحمت بر خلق خدای

مها زورمندی مکن بر مهان | که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجه ناتوان بر مپیچ | که گر دست یابد برآیی بهیچ
عدو را به خردی نباید شمرد | که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نبینی که چون با هم آیند مور | ز شیران جنگی برآرند شور
نه موری که مویی کزان کمترست | چو پر شد ز زنجیر محکمترست
مبر گفتمت پای مردم ز جای | که عاجز شوی گر درآیی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج | خزینه تهی به که مردم به رنج

[illegible]

برانیت بگویم یکی سرگذشت | که سستی بود زین سخن درگذشت

گفتار در شفقت بر زیردستان

چنان قحط سالی شد اندر دمشق | که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل | که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخشکید سرچشمه‌های قدیم | نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی | اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت | قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ | ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی | ازو مانده بر استخوان پوستی
اگرچه بزرگ دعوی حال بود | خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی | چه درماندگی پیشت آمد بگوی
برآشفت و گفتا که عقلت کجاست | چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی به غایت رسید | مشقت به حد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان | نه بر می‌رود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست | کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک | ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه | نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق | نیاساید و دوستانش غریق

[illegible]

حکایت هم در این معنی گوید

شبی دود خلق آتشی برفروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود
که دکان ما را گزندی نبود

جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس
ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار
که باشد سرای خودت در کنار

بجز سنگدل کی کند معده تنگ
که بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد
که بیند که درویش خون میخورد

سبک پی چو یاران بمنزل شدند
نخفتند کافتادگان در پسند

دل اهل دولت شود بارکش
چو بیند در گل خر خارکش

همینت بسندست اگر بشنوی
که گر خار کاری سمن ندروی

اگر در سرای سعادت کسست
ز گفتار سعدیش حرفی بسست

حکایت هم در این معنی گوید

خبرداری از خسروان عجم
که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشاهی بماند
نه آن ظلم بر روستایی بماند

خطا بین که بر دست ظالم برفت
جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر
که در سایهٔ عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای
دهد خسروی عادل نیکرای

چو خواهد که ویران کند عالمی
کند ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند ازو نیکمردان حذر
که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس
که زایل شود نعمت ناسپاس

اگر شکر کردی برین ملک و مال
بمالی و ملکی رسی بی‌زوال

وگر جور در پادشاهی کنی
پس از پادشاهی گدایی کنی

حرامست بر پادشه خواب خوش
چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله
که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بینند و بیداد ازو
شبان نیست گرگست فریاد ازو

حکایت هم در این معنی گوید

شنیدم که در مرزی از باختر
برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن
نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت
طلبکار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد
بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سر کشند
به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد از آن روزگاری شمرد
بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلاندش طناب امل
وفاتش فرو بست دست عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه
که بی حد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد خویش
گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد
یکی ظلم تا مال جمع آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد
درم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
شب از بهر درویش شبخانه ساخت

خزاین تهی کرد و پر کرد جیش
چنان کز خلایق بهنگام عیش

برآمد همی بانگ شادی چو رعد
چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو خردمند فرخ نهاد
که شاخ امیدش برومند باد

ملازم بدلداری خاص و عام
ثناگوی حق بامداد و شام

در آن ملک قارون برفتی دلیر
که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد در ایام او بر دلی
نگویم که خاری که برگ گلی

[illegible]

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج
بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان
بلا ریخت بر جان بیچارگان

به امید بیشی نداد و نخورد
خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جمع کرد آن زر از گربزی
پراکنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر
که ظلمست در بوم آن بی‌هنر

بریدند از آنجا خرید و فروخت
زراعت نیامد رعیت بسوخت

گفتار در صفت مردان آزاده

[illegible]

چو قولش از دوستی سر بتافت | به ناکام دشمن بر او دست یافت
جفای فلک بیخ و بارش بکند | سم اسپ دشمن دیارش بکند
وفا از که جوید چو پیمان گسیخت | خراج از که جوید چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا | که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن | نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد | تو بر خور که بیداد گر بر نخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست | که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت هم در این معنی گوید

یکی بر سر شاخ بن می‌برید | خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می‌کند | نه با من که با جان خود می‌کند
نصیحت چه خوش باشد ار بشنوی | ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا داور دهد خسروی | گدایی که پیشت نیرزد جوی
که چون بگذرد بر تو این سلطنت | بگیرد به قهر آن گدا دامنت
چو خواهی که فردا شوی مهتری | مکن دشمن خویشتن کهتری
مکن پنجه از ناتوانان بدار | که گر بفکنند شوی شرمسار
که زشت است در چشم آزادگان | بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن دل نیکبخت | بعزت الهی تاج برده و تخت
ز دنباله راستان کج مرو | اگر راست خواهی ز سعدی شنو

[illegible]

اگر سرفرازی به کیوان برست | وگر تنگدستی به زندان در است
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت | نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت عیسی علیه السلام با کله پوسیده

شنیدم که یکبار در دجله | سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم | به سر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق | گرفتم به بازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم | که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش | که از مردگان پندت آید به گوش

حکایت در نیکوکاری و عاقبت آن و بدکرداری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش | نورزد کسی بد که نیک آیدش
اگر نفع کس در نهاد تو نیست | چنین گوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی | که نفع است در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را | که بر وی فضیلت بود سنگ را
مراد کمان بخت بی راه رود | پیاده بر دزد و بر فیل کرد
کسی از هنرمندی ننگاشت | گروه ضر من کام دل برنداشت
نه هر آدمی زاده از دد به است | که دد ز آدمی زاده بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد | نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب | کدامش فضیلت بود بر دواب

که بر جان ریشت نهد مرهمی / که شاید که بندد دلها چو ریش همی

تو ما را همی چاه کندی براه / بسر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام / یکی نیک محضر یکی زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق / یکی تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری / مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار / چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت حجاج یوسف و مرد حق گوی

حکایت کنند از یکی نیکمرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را / بپرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کین گریه و خنده چیست

بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نیک پی شهریار / بکش دست ازین پیر مسکین بدار

که خلقی بدو روی دارند و پشت / نشاید که خلقی به بیداد کشت

مزن بانگ بر زیردستان درشت / چو با کودکان بر نیایی بمشت

حکایت هم در این معنی

یکی پند میداد فرزند را / نگهدار پند خردمند را

مکن جور بر خردکان ای پسر / که یک روزت افتد بزرگی بسر

نمیترسی ای گرگ ناقص خرد / که روزی پلنگیت بر هم درد

بخردی درم زور سرپنجه بود / دل زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زورآوران / نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار در نوازش افتادگان و رحمت بیچارگان

الا تا بغفلت نخفتی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت هم در این معنی گوید

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش بینداخت ضعف جسد / که میبرد بر زیردستان حسد

که شاه ارچه بر عرصه نام آورست / چو عاجز شد از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد / که ملک خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دمست / که در پارسایی چو اویی کمست

نبردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس

بیابست هندو خطا خواستن / پس از شیخ و عابد دعا خواستن
کجا دستگیرد دعای منت / دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم / ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت / همانا سخن حق نشاید نهفت
بفرمود تا هر که در بند بود / بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز / بداور برآورد دست نیاز
که ای برفرازنده آسمان / بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست / که شه سر برآورد و بر پای جست
ز گفتی ز شادی بخواهد پرید / چو طاوس کو رشته در پا ندید
بفرمود گنجینه گوهرش / فشاندند در پا و زر بر سرش
از آنجمله دامن بیفشاند و گفت / حق از بهر باطل نشاید نهفت
مرو با سر رشته بار دگر / مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای / که یکبار دیگر بلغزد ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راست است / نه هر بار افتاده برخاستست

حکایت هم در این معنی

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود

حکایت در بیوفائی دنیا

شنیدم که در مصر میر اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدم که میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو آزادگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد
در آن کوش تا با تو ماند مقیم / که هرچ از تو ماند دریغست و بیم
که خواجه بر بستر جانکنان / یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آن دم ترا می نماید بدست / چو دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز / دگر دست کوته کن از حرص و آز
کنونت که دستست خاری بکن / دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر برنیاری ز بالین گور

حکایت قزل ارسلان و مناظره او

قزل ارسلان قلعه سخت داشت / که گردن بالوند بر میفراشت
چنان نادر افتاده در روضه / که در لاجوردی طبق بیضه
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
شنیدم که مردی مبارک حضور / بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهاندیده / هنرمند آفاق گردیده
بزرگی زبان‌آور کاردان / حکیمی نکو رای بسیاردان
قزل گفت چندین که گردیده / چنین جای محکم کجا دیده
بخندید کین قلعه خرمست / ولیکن نپندارمش محکمست

[illegible]
نبینی که پیش از تو گردنکشان داشتند / دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند / درخت امید ترا برخورند
ز دوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند / که بر هیچ کس دست ملکش نماند
[illegible]
چو نومید ماند از همه چیز و کس / امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است / که هر مدتی جای دیگر کس است

چه خوش گفت دیوانه در عجم | به کسری که ای وارث ملک جم
به جمشید اگر ماندی ملک و تخت | ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون به چنگ آوری | نماند مگر آنچه بخشی خوری

حکایت در مذمت دنیای غدار

قزل ارسلان جان بجان‌بخش داد | پسر تاج شاهی به سر برنهاد
به تربت سپردش ز بارگاه | نه جای نشست است آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار | چو دیدش پسر روز دیگر سوار
چنین است گردیدن روزگار | سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
زهی دولت ملک سر در نشیب | پدر رفت و پای پسر در رکیب
چو دیرینه روزی برآورد عهد | جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست | چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عشق با دلبری | که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست | که سال دگر دیگری دهخداست
دگر زورمندی کنی با فقیر | همین بیخ سوزت بود دار و گیر
چو فرعون ترک تباهی نکرد | بجز تا لب گور شاهی نکرد
نه زانسان که بعد از خلل نام ماند | بر او نام بد تا قیامت بماند

حکایت هم در این معنی گوید

حکیمی عاکر دبیر کنبد | که در پادشاهی زوالت مباد

از این ملک روزی که دل برکند | سراپرده در ملک دیگر زند
پس این مملکت را نباشد زوال | ز ملکی به ملکی کند انتقال
ز مرگش چه نقصان اگر پارساست | که در دنی و آخرت پادشاست
کسی کز ملک و فرمان و جیش | جهانداری شوکت و کام و عیش
گرش سیرت خوب و زیبا بود | معروف عیشش مهیا بود

حکایت پادشاه جابر و مرد دهقان

شنیدم که از پادشاهان غور | یکی پادشه خر گرفتی به زور
خران زیر بار گران بی علف | به روزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار | نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست | کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری به عزم شکار | برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور به دنبال صیدی براند | شبش درگرفت از سپه بازماند
به تنها ندانست روی و رهی | فرود آمد از عجز در دهی
یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم | ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همی‌گفت کای شادبهر | خرت را مبر بامدادان به شهر
که آن ناجوانمرد برگشته بخت | که تابوت بینم ورا جای تخت
کمر بسته دارد به فرمان دیو | بگردون شده از دست جورش غریو
در این کشور آسایش و خرمی | نه دیده نه بیند بچشم آدمی

به سالی که در بحر کشتی گرفت
بسی سالها نام زشتی گرفت

پسر چون شنید این حدیث از پدر
سر از خط فرمان نبردش بدر

روان کرد کرد استخوانی به دست
چنان میزدش کاستخوانش شکست

شهنشه برآشفت و گفت ای جوان
ز حد رفت جورت بر این بی‌زبان

نه درخور آوری خود نمایی مکن
برافتاده زور آزمایی مکن

پسندش نیاید خرد و باوقول
یکی با کنار پادشه زد بهول

که بیهوده منگر همی این راه پیش
برو چون ندانی پی کار خویش

ملک را درشت آمد از او جواب
بگفتا جوابت نباشد صواب

که پندارم از عقل بیگانه‌ای
ز مستی همانا که دیوانه‌ای

بخندید کای زیرک نادان خموش
که حال حضرت نیاید بگوش

ز دیوانه خواند کس او را نیست
چرا کشتی ناتوانان شکست

جهاندار گفت ای ستمکاره مرد
ندانی که حضرت برای چه کرد

در آن بحر مردی جفا پیشه بود
که دلها از او بحر اندیشه بود

خبر از کردار آن برخروش
جهانی ز دستش جود رها بخویش

پس آن راز بهر مصالح شکست
که تا شاه ظالم نگیرد به دست

شکسته نشاید که در دست تست
ازان به که در دست ظالم درست

بخندید دهقان روشن ضمیر
که بس خوب دستت منت ای امیر

نه از جهل می‌لنگم ای خشمند
که از جور سلطان نهید اد کر

[illegible]

گرفتم که خر بارش اکنون کشد
دران روز بار خران کی کشد

گر انصاف پرسی به از خر کس است
که در راحتش رنج دیگر کس است

چو این گفت و گو با خبر رسید
بختهای آنان بوجب کشید

پسر کوفت بیچاره خر را به سنگ
خر از دست عاجز شد و پای لنگ

پدر گفتش اکنون سر خویش گیر
بران ره که می بایدت پیش گیر

پسر از پی کاروان سر نهاد
ز دشنام چندانکه بایست داد

وزین سو پدر روی بر آسمان
که یارب به سجاده راستان

که چندان امانم ده از روزگار
که بینی بخش ظالم برآید دمار

اگر من نه بینم مر او را هلاک
شب گور چشمم نخسپد به خاک

اگر مار زاید زن باردار
به از آدمی زاده دیو سار

زن از مرد موذی به بسیار به
سگ از مردم مردم آزار به

مخنث که بیداد بر خود کند
ازان به که با دیگری بد کند

شه این جمله بشنید و چیزی نگفت
ببست اسپ و سر بر نمد زین بخفت

چو او از مرغ سحر گوش کرد
پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب همی تاختند
سحرگه پی اسب بشناختند

بران عرصه بر اسب دیدند شاه
پیاده دویدند لشکر سپاه

بخدمت نهادند سر بر زمین
چو دریا شد از موج لشکر زمین

یکی گفتش از دوستان قدیم
که شب حاجبش بود و روز ندیم

[illegible]

بفرمود جستند و بستند سخت / بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل بر آهیخت شمشیر تیز / ندانست بیچاره راه گریز
سر ناامیدی بر آورد و گفت / نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار / که برگشته بختی و بد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس / منت پیش گفتم همه خلق پس
چو بیداد کردی توقع مدار / که نامت به نیکی رود در دیار
ور ایدونکه دشوارت آید سخن / دگر هرچه دشوارت آید بکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است / نه بیچاره بیگنه کشتن است
مرا پنج روز دگر مانده گیر / درین خاکدان عیش خوش رانده گیر
نماند ستمکار بد روزگار / بماند برو لعنت پایدار
ترا نیک پند است اگر بشنوی / وگر نشنوی خود پشیمان شوی
بدان کی ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخه نفرین کنان پیرزن
همیگفت و شمشیر بالای سر / سپر کرده جان پیش تیر قدر
نبینی که چون کارد بر سر بود / قلم را زبان بس روانتر بود
شه از مستی غفلت آمد بهوش / بگوشش فرو گفت فرخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار / یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانی سرش در گریبان بماند / پس آنگه بعفوش آستین برفشاند

[illegible]

از این به نصیحت نگوید کست / اگر عاقلی یک اشارت بس است

حکایت مأمون خلیفه و کنیزک

چو دور خلافت بمأمون رسید / یکی ماه‌پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی / بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ / سر انگشتها کرده عناب رنگ
بر ابروی عابدفریبش خضاب / چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد / مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز / بینداز و با من مکن خفت و خیز
بگفتا چه بر من گزند آمدت / چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم / ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیغ پیکار و جور و ستم / بیکبار و بوی دهان دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت / برآشفت تند و برنجید سخت
همه شب در این فکر بود و نخفت / دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیب آشنایان هر کشوری / سخن گفت با هر یک از هر دری
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد / دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست / که این عیب من گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست / که گوید فلان خار در راه تست

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

کمر بر زبالش خنی رسته بود / ز گردون گیتی بروی آشفته بود
ز زندان فرستادش از بارگاه / که زور آزمایست بازوی شاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت / بنه مصلحت این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست / ز زندان نترسم که یک ساعتست
همانم که در حبسه این راز گفت / کسی رفت و پیش ملک باز گفت
بخندید کو ظن بیهوده برد / نداند که خواهد درین حبس مرد
همانم که در حبسه این راز گفت / کسی رفت و پیش ملک باز گفت
غلامی بدر دولتش برد این پیام / بگفتا به خسرو بگو ای غلام
مرا زین غمی بر دل ریش نیست / که دنیا همین یک نفس بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم / نه گر سر بری در دل آید غمم
تو گر کامرانی بفرمان و گنج / دگر کس فرومانده از ضعف و رنج
بدروازهٔ مرگ چون در شویم / بیک هفته با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز / بدود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند / به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند / چو مردی نه بر گور نفرین کنند
بنا بد رسم بد آئین نهاد / که گویند لعنت بر آن کین نهاد
اگر کوه هیکل دگر پیل زور / زبونش کند عاقبت خاک گور
نفرمود العظمت ان سوفا / که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مردی حقایق شناس
سخن بین [illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت در باب [illegible]

[illegible]

ملام از بیرش نی روزگار / دلش پر ز حسرت تنش سوگوار
کسش جنگ با عالم خیره کش / که از بخت شورش بود روی ترش
که از دیدن عیش شیرین خلق / فرو میشدی آب تلخش به حلق
اگر کار آشفته بگریستی / کزان دیده ازین تلخ تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره / مرا روی نان می نه بیند تره
اگر راست پرسی نه نیکوست این / برهنه من و گربه را پوستین
چه بودی که پایم درین کار گل / بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی / ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت / عظام زنخدان پوسیده یافت
که اندرزش عقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت راز / که ای خواجه با بینوائی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل / شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگارت مدار / که بی ما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کین خاطرش دست داد / ز دل اندهش رخت یکسان نهاد
الا ای نفس پرای تن پرورش / بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده بار بر سر برد / وگر سر باوج فلک بر برد
در آن دم که حالش نماند و ملک / جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت / بده کز تو این ماند ای نیکبخت

[illegible] جاه و حشم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت هم در این معنی

حکایت [illegible]
[illegible]
[illegible]

که ای پیر دانای فرخنده رای / بگوای جوانا بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که هر کس نه در خورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران / منه با وی ای خواجه حق در میان
دریغ است با سفله گفتن علوم / که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در روی نکبرد عدو اندرست / برنجد بجان و برنجاندت
گمان حصنی داری ای نیکبخت / که او موم گیرد نه در سنگ سخت
ترا عادت ای پادشه حق رویست / دل مرد حق گوی از آنجا قویست
عجب نیست گر ظالم از من بجان / برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس / خدا را بود منت و فضل و سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی دولت نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد
جهانت خوش و دفترت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار در تدبیر پادشاهی

همی تا برآید بتدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست / بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند / بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز / که احسان کند کند دندان تیز
[illegible]
[illegible]
حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره / که دشمن اگر چه زبون دوست به

113

بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زد انگشت بر نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد / نه مردیست با ناتوان پنجه کرد
وگر پیل زوری وگر شیر چنگ / بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست / حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود یک هزار
چو دشمن که در راه یک ره نهد / سر پنجه زورمندش بنه
ز انبوه بر لشکرا بنده زن / که خود کرده آن جور بر خویشتن
چو دشمن شکستی برآور علم / که بازش جراحت نیاید بهم
بسی در قفای هزیمت مران / مبادا که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرند گردت بزوبین و تیغ
سپه را نگهبانی شهریار / بسی بهتر از حلقه کارزار
به پیکار دشمن دلیران فرست / هژبران بناورد شیران فرست

گفتار در صفت مردان کارآزمود

دلاور که باری تهور نمود / بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار / که در حال سختی کند جان نثار
کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد ببرگ / چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار / که دستش تهی باشد و کار زار

برای جهاندیدگان کار کن / که صید آزموده است گرگ کهن
بترس از جوانان شمشیرزن / حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل‌افکن شیرگیر / ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد / که بسیار گرم آزموده است و سرد
جوانان شایستهٔ بخت‌ور / ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته / مده کار معظم به نوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار / نترسد چو پیش آیدش کارزار
دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت / بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن / که روز غزا سر بتابد چو زن

حکایت هم در این معنی گوید

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش / چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان عزم داری گریز / مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت / نه خود را که نام‌آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار / که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفره همزبان / بکوشند در قلب هیجا به جان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برادر به چنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت ز میدان غنیمت شمار
دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل رزم و دگر اهل رای
ز نام‌آوران گوی دولت برد / که دانا و شمشیرزن پرورد
هر آن کو قلم را نورزید و تیغ / بر او گر بمیرد مگو ای دریغ
قلم‌زن نکودار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردی است دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بس اهل دولت به بازی نشست / که دولت به بازی برفتش ز دست
نگویم ز جنگ بداندیش ترس / که در حال صلح از او پیش ترس
بسا کس به روز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره‌پوش خسبند جنگ‌آوران / که بستر بود خوابگاه زنان
به خیمه درون مرد شمشیرزن / برهنه نخسپد چو در خانه زن
میان دو کوتاه بدخواه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار / دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / به شمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن به دشمن بود مشتغل / تو با دوست بنشین به آرام دل
چو شمشیر پیکار برداشتی / نگه دار پنهان ره آشتی
که گردون‌شکوهان مغفرشکاف / نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی / سخنها به لطف و مدارا بگوی
چو سالاری از دشمن افتد به جنگ / بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندی ریش را / نبینی دگر بندی خویش را
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری / چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل به دست آوری / از آن به که صد ره شبیخون بری
گرت خویش دشمن شود دوستدار / ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش به کینه تو ریش / چو یاد آیدش مهر پیوند خویش

کسی جان از آسیب دشمن ببرد / که مر دوستان را به دشمن شمرد

نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر / که بیند همه خلق را کیسه بُر

سپاهی که عاصی شود در امیر / ورا تا توانی به خدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس / ترا هم نداند ز روی قیاس

به سوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان برو برگمار

نو آموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار / گرفتی بزندانیان جنگی سپار

که بندی چو آن جو زیاد آورد / ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو برکندی از چنگ دشمن دیار / رعیت به سامان‌تر از وی بدار

وگر شهریان را رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغ زن بر در است / که انبار دشمن به شهر اندر است

به تدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش

گفتار در پوشیدن راز از خویش و دیگران

منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس هم کاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزاولستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بر آن عقل و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت به تندی و گردنکشی

نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند

به بازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار

هر آنکه استعانت به درویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان گوید

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند نه صورت بکار

که را دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش

برون کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست

زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

تو با خود ببر توشه خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا ربود / که در بند آسایش خلق بود

بغمخوارگی چون سرانگشت من / نخارد کسی در جهان پشت من

چو مردان بنه بر کف هر چه هست / که فردا بدندان گزی پشت دست

مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند به محتاج خیر / که ترسد که محتاج ماند بغیر

بحال دل خستگان درنگر / مبادا که گردی از او خسته تر

بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش

درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن

نه خواهنده‌ای بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار در مراعات یتیمان

پدر مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرو مانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک / بشفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر سایه خود برفت از سرش / تو در سایه خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم

[illegible]

اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر برندم اسیر و بند / نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت هم در این معنی فرماید

یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید / کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است / نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت ابراهیم خلیل علیه السلام با پیر آتش پرست

شنیدم که یک هفته ابن السبیل / نیامد به مهمانسرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی پگاه / مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید / بر اطراف وادی نگه کرد و دید
به تنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سپید
به دلداریش مرحبایی بگفت / به رسم کریمان صلایی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن به نان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل / به عزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی به سمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری

بگفتا طریقی نگیرم به دست / که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال / که گبر است پیر تبه بوده حال
به خواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل / به هیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان / ترا نفرت آمد از او یک زمان
گر او می‌برد پیش آتش سجود / تو واپس چرا می‌بری دست جود

حکایت در احسان و مروت

گره بر سر بند احسان مزن / که همک بسی کمتر آبه زن
مشو بسته حرص و آز و امل / چو مردان مکن دین به دنیا بدل
زبان بسته مرد سخن پروران / که علم و ادب می‌فروشد به نان
ولیکن زبان که صاحب خرد / از ارزان فروشان به رغبت خرد
مبر راه احسان خود زیر تیغ / گر از بیکی بهر منت احسان دریغ

حکایت هم در این معنی گوید

زبان دانی آمد بصاحبدلی / که محکم فرومانده‌ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر من است / که دانگی از آن بر دلم ده من است
همه شب پریشان از او حال من / همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش
ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز حرف لاینصرف

خدایش مگر تا ز مادر بزاد / جز این ده درم چیز دیگر نداد
خور از کوه یک روز سر بر نزد / که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه‌ام تا کدامم کریم / از آن سنگدل دست گیرد به سیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی / برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / بر او گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد / ابوزید را اسب و فرزین نهد

برآشفت عابد که خاموش باش / تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آب رویش نگه داشتم

وگر شوخ چشمی و افسوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگهداشتم آبروی / ز دست چنان گربزی هرزه گوی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر / که این کسب خیر است و آن دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحب دلان

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / به عزت کنی پند سعدی بگوش

که اغلب در این شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت مرد ممسک و پسر سخی

یکی رفت و دینار از او صد هزار / بماند و خلف عاقلی هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / جوانمرد از او کار بند از در گرفت

ز درویش خالی نبودی درش / مسافر به مهمان سرا اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد / نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باد دست / به یکره پریشان مکن هرچه هست

بسالی توان خرمن اندوختن / بیکدم نه مردی بود سوختن

چو در تنگدستی نداری شکیب / نگهدار وقت فراخی حسیب

به دختر چه خوش گفت بانوی ده / که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبو / که پیوسته در ده روان نیست جوی

مرا دستگاهی که پیرامنست / پدر گفت میراث جد منست

نه ایشان بخست نگه داشتند / بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم نیفتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من به یغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه بگذاشت آنها بجای

زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

به دنیا توانی که عقبی خری / بخر ورنه بسیار حسرت بری

حکایت هم در این معنی گوید

بنالید وقتی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز خباز کوی

به بازار گندم فروشان گرای / که این جو فروشست گندم نمای

نه از مشتریان که از زحام مگس / بیک هفته رویش ندیدست کس

بزاری بدان مرد پاکیزه خوی / بزن گفت کای نور چشم این مگوی

بامید ما کلبه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع از او واگرفت

ره نیکمردان آزاده گیر / چو استاده‌ای دست افتاده گیر

ببخشای کانان که مرد حقند / خریدار دکان بی رونقند

جوانمرد اگر راست خواهی ولیست / کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت

بر اطفال خاصان بعضی دهند | که فرزندگان چشمها بر رهند
بگفتا تو و مطبخ امروز سرد | که سلطان به شب نیت روزه کرد
زن از نا امیدی سر انداخت پیش | همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان از این روزه داری چه خواست | که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست | به از صائم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت | که درمانده را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری | ز خود باز گیری و هم خود خوری

حکایت هم در این معنی گوید

یکی را کرم بود و قوت نبود | کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد | جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد | مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار | نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم | تنک مایه بودی از آن لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت | که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دستگیرم به چندین درم | که شد مدتی تا بزندان درم
جوانمرد چون رقعه او بخواند | ز خجلت فرو ماند و تابش نماند
به چشمش چه قدر چیزی نبود | ولیکن به دستش پشیزی نبود
به خصمان زندانی فرستاد مرد | که ای نیکنامان آزاده مرد

بدارید چندی کف از دامنش | وگر می‌گریزد ضمان بر منش
وز آنجا بر زندانی آمد که خیز | وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس | قرارش نماند اندر آن یک نفس
وز آنجا بر زندان ... [illegible]
چو باد صبا زان میان سیر کرد | نه سیری که باد صبا گرد کرد
گرفتند حالی جوانمرد را | که سیم آر یا سر بده مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت | که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند | نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت | بدو پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری | چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفتا که هان ای مبارک نفس | نخوردم به حیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش | خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیک دانا پسند | خور آسوده و دیگری در کمند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد | زهی زندگانی که نامش نمرد
تن خفته زنده و در زیر گل | به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک | تن مرده دل گر بمیرد چه باک

حکایت هم در این معنی گوید

یکی در بیابان سگی تشنه یافت | بجز یک رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش | چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد | سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد | که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن | بترس از خدا و کرم پیشه کن
کسی با سگی نکویی گم نکرد | کجا گم کند خیر با نیکمرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست | که داور در خیر بر کس نبست
برد هر کسی بار در خورد زور | گران است پای ملخ پیش مور

گفتار در گردش روزگار گوید

... سخن ای نجیب | ... [illegible] نشیب
[illegible]
[illegible]
... نامداری | ... [illegible]
شنیدم ... جام | ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
خداوند ... زبان می‌کنند | ... گران می‌کنند

چو چیزی بدرویش مسکین دهی / نباید که ناگاه منت نهی
بسا زورمندا که افتاد سخت / بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست / نباید که روزی شوی زیردست

حکایت در بیان فضیلت روزگار

شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرو رفت و بنشست مرد / بنالید و بگریست زانده و درد
شنید آن یکی مرد پوشیده چشم / بپرسید ازو کز چه گردی تو خشم
بنالید و بگریست بر خاک کوی / جفاهای کزان شخصش آمد بروی
دو دستش ببوسید و در بر کشید / سوی خانه اش برد و خوان در کشید
دعا کرد درویش روشن نهاد / بگفت ایزدت روشنایی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید / سحر چشم بگشاد و عالم بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش / که بی دیده دیده بگشاد دوش
شنید این سخن خواجه سنگدل / که برگشته بود ازوی آن تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که برکردت ای شمع گیتی فروز / بگفت ای ستمکار برگشته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای / که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز / که کردی تو بر روی وی در فراز
چه مردان اگر ره روی ای دنی / بمردی که پیش آیدت روشنی

[illegible]

حکایت خواجه بیرحم و درویش بردبار و بیان فضیلت روزگار

بنالید درویشی از ضعف حال / بر تندخویی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ / برو زد بسر باری از جهل بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت / سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی باری چراست / مگر می نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر با غلام / براندش بخواری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار / شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر / نه بارش رها کرد و نه بارگیر
نشاندش قضا بر سر از فاقه خاک / مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت / برین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد / توانگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال / چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست / ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را / که خشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره / غلام از تحمل بزد نعره
شکسته دل آمد بر خواجه باز / عیان کرده اشکش بیاچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی / که اشکت ز جور که آمد بروی

[illegible]

خدای ار بحکمت ببندد دری / گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بی‌نوا سیر شد / بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت در رحم و شفقت بر زیردستان

یکی سیرت نیکمردان شنو / اگر نیکمردی و پاکیزه‌رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش / به ده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید / که سرگشته هر گوشه‌ای میدوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت / بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش / پراگنده گردانم از جای خویش
درون فروماندگان جمع دار / که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه‌کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی بپایش درافتی چو مور
نبخشود بر حال پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسیست / تواناتر از تو هم آخر کسیست

حکایت در جوانمردی کوید

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید / باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند / که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید دگر [illegible] در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک / نیاید ز تخم بدی بار نیک
[illegible]
اگر خواجه با دشمنان نیکخوست / بسی برنیاید که گردند دوست

حکایت هم درین معنی

بره بر یکی پیشم آمد جوان / بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می‌آرد اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر از او باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد

بتک در پی آن جوان میدوید / چو جو خورده بود از کفش با خوید
چو باز آمد از عیش و شادی بجای / نظر کرد در من که ای خوب رای
نه این ریسمان میبرد با منش / که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
از آن مرد کندست دندان یوز / که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت در آنکه با وجود توکل جهد باید

یکی روبهی دید بی دست و پای / فروماند در صنع لطف خدای
که چون زندگانی بسر میبرد / بدین دست و پا از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ / که شیری درآمد شغالی بچنگ
شغال نگون‌بخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد / که روزی‌رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان بزور
ز بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روبه بوامانده سیر

چو شیر آنکه را گردنی فربهست / گر افتد چو روبه سگ از وی بهست
بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست / که دون‌همتانند بی‌مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد گوشه نشین و مانوان فقیر و مسکین

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سیاح صحرانورد / برفتیم قاصد به دیدار مرد

سر و چشم هریک ببوسید و دست / به تمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی مروت چو بی بر درخت

بلطف و کرم تیزرو مرد بود / ولی دیگدانش عجب سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ما از جوع

سحرگه میان بست و در باز کرد / همان لطف و دلگرمی آغاز کرد

ببوسید دست و تواضع نمود / دگر ره بپرسش زبان برگشود

جوانی که شیرین و خوش طبع بود / مسافر ما اندر آن ربع بود

مرا بوسه گفتا به تصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به

به خدمت منه دست بر کفش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن

به ایثار مردان سبق برده‌اند / نه شب زنده داران دل مرده اند

همین دیدم از پاسبان تتار / دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

به معنی توان کرد دعوی درست / دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت آزمودن پادشاه روم حاتم طایی را

شنیدم در ایام حاتم که بود / به خیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی

به تک ژاله می‌ریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پیش باز ماندی چو گرد

ز اوصاف حاتم بر سلطان روم / بگفتند ...

که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسبش به جولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نپرد عقاب

به دستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسب تازی نژاد / بخواهم اگر مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهیست / وگر رد کند بانگ طبل تهیست

رسول هنرمند عالی سخن / روان کرد و ده مرد همراه وی

زمستان به و ابر و برف و تگرگ / رسیدند مردان با ساز و برگ

رسول شهنشاه عالم پناه / بسوی بنی طی چو آمد ز راه

به منزلگه حاتم آمد فرود / برآسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بگسترد و اسبی بکشت / به دامن شکر دادشان زر به مشت

شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت حاتم پریشان و مست / به دندان حسرت همی کند دست

که ای کاردان موبد نیکنام / چرا پیش از اینم نگفتی پیام

من آن باد رفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از هول باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل

به نوعی دگر روی و راهم نبود / جز او بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسب / طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد به روم از جوانمرد طی / هزار آفرین گفت بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو / از این خوبتر ماجرایی شنو

حکایت حاتم طایی و پادشاه یمن

ندانم که گفت این حکایت به من / که بوده است فرماندهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی از آن در سرش

که چند از مقالات آن بادسنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

که چند از مقالات آن بادسنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت / کسی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد به نیکی شدن نام من
بلا جوی راه بنی طی گرفت / به کشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی به ره پیشباز آمدش / کز او بوی انسی فراز آمدش
نکو روی و دانا و شیرین زبان / ببردش بر خویش شب میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بد اندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم به جان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده پوش
در این بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست / ندانم چه کین در میان خاستست
همین چشم دارم ز انعام دوست / گرم ره نمایی بدانجا که اوست
بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سپید / گزندی رسد یا شوی ناامید

چو حاتم به آزادگی سر نهاد / جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست / گهی خاکش بوسید و گه پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم / به نزد خدا نه که مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز آنجا طریق یمن در گرفت
ملک در میان دو ابروی مرد / [illegible] کرد
که چون [illegible] / [illegible] مردی بازوی [illegible]

بگفتا بیا تا چه داری خبر / چرا بر نبستی به فتراک سر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / بگفتا که عمر تو جاوید باد
گر اوصاف حاتم بگویم ترا / به بندی دگر ره در احسان ترا
چو دریافتم حاتم نامجوی / خردمند و دانا و خوب روی
جوانمرد و صاحب کرم دیدمش / بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / به شمشیر احسان و لطفم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم / که مهرست بر نام حاتم کرم
مر او را سزد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت دختر حاتم که به برکت جوانمردی پدرش خلاص شد

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر / گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن به شمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید از این نامور حاکمم
کرم کن به جای من ای محترم / که مولای من بود اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی دریغ

بزاری به شمشیر زن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند / بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت و گریان بر اخوان طی / بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید زان قوم و دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت دیگر از جوانمردی حاتم [illegible]

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنان یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر

ز لی از حمیر گفت آن چند پیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود
حدیثش چو بشنید سالار طی / بکشتند به وگفت ای دلارای حی
گر او در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم به آزادمردی دگر / ز دوران گیتی نیامد بدر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد / به سعیت مسلمانی آباد باد
سرافرازد این خاک فرخنده بوم / ز عدلت باقلیم یونان و روم
ثنا ماند از آن نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم صواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست / ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

گفتار در حسن خلق پادشاه در شان درویش

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و سرما و باران و سیل / فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب در این غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت / در آن حال منکر بر او برگذشت
شنید این سخنهای دور از صواب / نه روی شنیدن نه رای جواب

بچشم سیاست در او بنگرست / که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن / [illegible]
نگه کرد سلطان عالی محل / خودش دید بیچاره و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین / چه نیکو بود لطف در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

گفتار در آنکه همه کس را خدمت کنند تا به که یکی برسند

الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یک زمان غافلی
خورش ده به گنجشک و کبک و حمام / که یک روزت افتد همایی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / امید است ناگه که صیدی زنی
دری هم برآید ز چندین صدف / ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از قافله / شبانگه بگردید بر راحله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / به تاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که می‌گفت با ساربان
ندانی که چون راه بردم به دوست / هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کسند / که باشد که روزی به مردی رسند
برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

تمثیل در این معنی که...

ز تاج ملک زاده‌ای در مناخ / شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفت کاندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدام است و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر / که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ / همان جای تاریک لعلند و سنگ
چو پاکیزه نفسان صاحبدلان / برآمیخته‌اند با جاهلان

برغبت بکش بار هر جاهلی / که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سرخوش است / نبینی که چون بار دشمن کش است
بدرد چو گل جامه از دست خار / [illegible]
[illegible]
کسی کز ره [illegible] / چو دانی که صاحبدلان خود اوست
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
یکی [illegible] / [illegible]

که روزی برون آید از شهربند / بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف / که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت پدر ممسک و پسر متلف نکوهش ممسک

یکی زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت
نخوردی که خاطر بیاسایدش / ندادی که فردا به کار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگیش بر جا نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد / به یک دستش آمد به دیگر بخورد
نهاده پدر چنگ بر نای خویش / پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند / که با دوستان و عزیزان خورند
ولی در کف مرد دنیاپرست / هنوز ای برادر به سنگ اندر است
چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال
ز دل تو آن روز گردد زبر / که از بام پنجه گز افتی به زیر
بخیل توانگر به دینار و سیم / طلسمی است بالای گنجی مقیم
از آن سالها می‌بماند زرش / که گردد طلسمی چنان بر سرش

بلند اجل [illegible] کشتن نشد
[illegible] زاری [illegible]
چو صاحبدل [illegible] زن چو بود
[illegible]

حکایت [illegible]

جوانی [illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]

دلش بر جوانمرد مسکین بسوخت / که روزی دل آورده بودش به دست
برآورد زاری که سلطان بمرد / ز دست اجل هیچکس جان نبرد
بهم بر همی سود دست دریغ / شنیدند ترکان آهخته تیغ
بجوشید از ایشان برآمد خروش / طپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده دوان تا در بارگاه / رسیدند و دیدند بر تخت شاه
جوان از میان جست و بردند پیر / کشان تا بر شاه صاحب سریر
بهولش بپرسید و هیبت نمود / که مرگ منت خواستن از چه بود
چو انصاف دارم من و راستی / چرا مرگ من را همی خواستی
برآورد پیر دلاور زبان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد / نمردی و بیچاره‌ای جان ببرد
ملک زین حکایت چنان برشکفت / که چیزش ببخشید و چیزی نگفت
وز این جانب افتان و خیزان جوان / سراسیمه میرفت هر سو دوان
یکی گفتش از چارسوی قصاص / چه کردی که گشتی ز کشتن خلاص
بگفتا که ای سایل هوشمند / به جانی و دانگی رهیدم ز بند
یکی تخم بر خاک از آن می‌نهد / که روز فروماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلای درشت / عصایی شنیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفاست / که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی در این بقعه پای / که بونصر سعدست کشورگشای

[illegible] جهانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] لطف حق [illegible]
[illegible] رب العالمین
[illegible]
شب قدر [illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یکی شخص از این جمله در سایه‌ای — بگردون بر از حله پیرایه‌ای
بپرسیدم ای مجلس آرای مرد — که بود اندران مملکت پای مرد
رزی را شنیدم که در خاک گفت — بسایه درش یکدمی بخفت
درین وقت رمیدی آن مرد راست — گناهم ز دادار داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی — کزو دیده‌ام روزی آسایشی
چو گفتم چو بشنیدم این راز را — بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایه دولتش — منعمند بر سفره نعمتش
درختی بود در کرم باردار — وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند — درخت برومند را کی زنند
بسی پای دار ای درخت هنر — که هم میوه داری و هم سایه ور

حکایت در آنکه نیکی با بدان نه چنانست که بدی با نیکان

شنیدم که مردی غم خانه خورد — که زنبور در سقف او لانه کرد
زنش گفت ازینان چه خواهی مکن — که جمعی پریشان شوند از وطن
شد مرد دانا پس کار خویش — گرفتند یک گاه زن را به نیش
زن بیخرد بر در و بام و کوی — همی کرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم امروز ترش — تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند — بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق — به شمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند — بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زده است این مثل پیر ده — ستور لگدزن گران بار به
اگر نیک مردی نماید عسس — نیارد به شب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقه کارزار — بقیمت‌تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال — یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد — چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس — بلندش مکن ور کنی زو هراس

مثل مناسب در این معنی گوید

چه خوش گفت بهرام صحرانشین — چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسبی از گله باید گرفت — که گر سر کشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آبکاست — که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند — بکش ور نه دل بر کن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود — نه از بدگهر نیکوئی در وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده — عدو در چه و دیو در بند به
مگو شاید این مار کشتن بچوب — چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
سعید آورد پند سعدی بجای — که ترتیب ملک است و تدبیر رای

باب چهارم در عشق اولیا و محبت ایشان

خوشا وقت شوریدگان غمش — اگر زخم بینند و گر مرهمش
گدایان از پادشاهی نفور — بامیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند — وگر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمارست در عیش مل — سلح دار خارست با شاخ گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست — که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهائی ز بند — شکارش نجوید خلاص از کمند
ملامت کشانند مستان یار — سبکتر برد اشتر مست بار
سلاطین معنی اسیران حی — منازل شناسان گم کرده پی

بسر وقتشان خلق کی ره برند — که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب — رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند — نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی — لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند — که بر ساحل نیل مستسقیند
ببیداریش فتنه بر خط و خال — بخواب اندرش پای بند خیال

سخن در عشق صحیح و مجازی و قوت آن

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل
بصدقش چنان سر نهی در قدم / که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت
و گر با کسی بر نیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس
تو گویی به چشم اندرش منزلست / و گر دیده بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی
اگر جان بخواهد بکف بر نهی / اگر تیغ بر سر نهد سر نهی

اشارت در عشق حقیقی کرده

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست / چنین فتنه انگیز سرکش چراست
عجب هست از سالکان طریق / که هستند در بحر معنی غریق
گر از باده عشق باشند مست / ز کیهان بیاد او شسته دست
بسودای جانان بجان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا برکنند / بیک ناله شهری بهم برزنند
چو بادند چالاک پنهان و پوی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

[illegible]

حکایت در تحمل کردن عاشق صادق

شنیدم که وقتی گدازاده / نظر داشت با پادشه زاده
همی رفت و می پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل / همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگرباره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای / که آخر نگفتند اینجا میای
دگر رفت و صبر و قرارش نماند / شکیبایی از روی یارش نماند
مگس وارش از پیش شکر بجور / براندندی و بازگشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ شوریده رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست / نه شرطست نالیدن از جور دوست
من از جان دم دوستی میزنم / اگر دوست دارد و گر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز / نه امکان بودن نه راه گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب / و گر سر چو میخم رود در طناب
نه پروانه جان داد در پای دوست / دو صد جان گرم هست قربان او
بگفت ار خوری زخم چوگان او / بگفتا بپایش در افتم چو گوی

[illegible]

مرا با وجود تو هستی کجاست | به یاد توام خود پرستی کجاست
از این بیخودیها مکن عیب من | تویی سر برآورده از جیب من
از آن روی دست زدم در رکاب | که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش | نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست | چه حاجت که آری به شمشیر دست
تو آتش به نی در زن و در گذر | که در بیشه نه خشک ماند نه تر

حکایت هم در این معنی گوید

شنیدم که در لحن خنیاگری | برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای آزرده پیرامنش | گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک | یکی گفتش از دردمندان چه باک
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت | مرا خود به یکبار خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن | که سر [illegible] یاران خویشتن

حکایت هم در این معنی گوید

چنین گفت پیری مبارک نهاد | که شوریده سر در بیابان نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت | پسر را ملامت نمودند گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند | دگر با کسم آشنایی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود | دگر هرچه دیدم خیالم نمود
رخ از خلق عالم بکلی بتافت | هر آنکس که گم کرده خود بیافت

پراکندگانند زیر فلک
که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند
شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست
خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشه خرقه دوز
گه آشفته در مجلس خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس
نه در کنج توحیدشان جای کس
به دریا نخواهد شدن بط غریق
سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردان پر حوصله
بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند | که ایشان پسندیده حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق | نه زنار داران پوشیده دلق
پر از میوه سایه ور چون رزند | نه چون ما سیه کار ازرق درند
بخود سر فرو برده همچون صدف | نه مانند دریا برآورده کف
که مردم نه این استخوانند و پوست | نه هر صورتی جان معنی در اوست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست | نه در هر ژنده زنده ایست
چو لولی نبازند از چوب پای | که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت سرای الست | به یکجرعه تا نفخه صور مست
به تیغ از غرض برندارند چنگ | که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت در غلبه وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت | که گویی به جای سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب | ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی | که پنداری از رحمت آیتی
همی رفتی و دیدها در پیش | دل و جان عشاق مست از پیش
نظر کرد آن دوست در وی نهفت | نگه کرد باری به تندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم | ندانی که من مرغ دامت نیم
اگر بار دیگر ببینم به تیغ | چو دشمن سرم برکنی بی دریغ
یکی گفتش اکنون سر خویش گیر | از این سهل تر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل شود
مبادا که جانت در این سر شود
چو مجنون صادق ملامت شنید
به درد از درون ناله‌ای برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک
بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست
که این کشته دست و بازوی اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز
به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست
ترا توبه زین گفت اولیتر است
ببخشای بر من که هر چه او کند
اگر قصد خونست نیکو کند

بسوز اندرم همچنین آتشش که گر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت در فدا شدن اهل محبت و غنیمت شمردن آن

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم که تا جان شیرین برو بر کنم
اگر عاشقی دامن او بگیر وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه بری که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود بارکش چو خرمن برآید بخسپند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسید که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در جهد و ثبات اهل محبت

چنین نقل دارم ز مردان راه فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانه خلق نیست که چیزی دهندت بشوخی مایست
بگفتا خوش این چه لفظ خطاست خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد قندیل و محراب دید ز سوز جگر نالهٔ بر کشید
که حیفست ازینجا فراتر شدن دریغست محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی
چرا از در حق شوم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز
که دانم نگردم تهیدست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست
چو فریاد خواهان برآورده دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل
طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغی برش
رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح
ومن دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول
که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول

128

چه زرها بخاک سیه در کنند که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست چه خواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش بآبی دگر آتشش بازکش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر بآندک دلآزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن که دانی که بی او توان ساختن

حکایت در آنکه عاشق صادق از جفا نگریزد و از بلا نپرهیزد

شنیدم که پیری شبی زنده داشت سحر دست حاجت بحق برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر که بیحاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کز آن روی بسته است در به بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام بحسرت بنالید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی گر این ره بره دیگری دیدمی
مپندار اگر او عنان برشکست که من باز دارم ز فتراک دست
چو خواهنده محروم گشت از دری چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست ولی هیچ راه دگر روی نیست
نهد عجز بر خاک بیچاره را که گردند در گوش جانش ندا

[illegible] نیست
[illegible] سر [illegible] نیست
سر [illegible]

حکایت [illegible]

بنالید روزی عروسی جوان
بپیش پدر از شوی نامهربان
مپسند چندین که با این پسر
بتلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با من درین منزلند
[illegible]
بهم همچو [illegible]
زن و مرد باهم چو جان و دو تن
[illegible] دو مغز و یکی پوست
ندیدم درین مدت از شوی من
که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال | سخندان پرورده دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش | که گر خوب رویست بارش بکش
مشو سیر از آنکس که گر سرکشد | بحرف وجودت قلم درکشد
نهاده بفرمان حق بنده وار | که چون او نه بینی خداوندگار
بیکبار وزیر بنده دل بسوخت | که بگرفت و فرماندهش برفروخت
ترا بنده از من به آید بسی | ولیکن مرا چون تو نبود کسی

حکایت هم در این معنی گوید

طبیبی پریچهره در مرو بود | که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر | نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب | که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمیخواستم تن درستی خویش | که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست | که سودای عشقش کند زیر دست
چو سودا خرد را بمالید گوش | نیارد دگر سر برآورد هوش

تمثیل در استیلای عشق بر عقل

یکی پنجه آهنین راست کرد | که با شیر جنگ آوری خواست کرد
چو شیرش بسرپنجه در خود کشید | دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن | به سرپنجه آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت | نشاید به سرپنجه با شیر گفت

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر از دوست چشمت باحسان اوست

حکایت در [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یکی خویشتن را بیاراستی | یکی مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده | که مهرت بر او نیست مهرش بنه
بخندید و گفتا نصیحت گوسفند | تغابن نباشد رهایی ز بند
بناخن پریچهره میکند پوست | که هرگز بتیغی کی بکشم ز دوست
ترا گرچه مشغول دارد ز دوست | اگر راست پرسی دلارام اوست
کنند ترک مرد وفا و وصول | مرا زان چه گر رد کند ور قبول
بپا تا چنین زندگانی کنم | حقش بشنوم مهربانی کنم

تمثیل در همین معنی گوید

یکی پیش شوریده حالی نشست | که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا | پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت مجنون و صدق محبت او با لیلی

به مجنون کسی گفت کای نیک پی | چه بودت که دیگر نیایی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند | خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار | که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمند است ریش | تو نیزم مزن بر سر ریش نیش
نه دوری دلیل صبوری بود | که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی | پیامی که داری به لیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست | که حیف است نام من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
غریب است سودای بلبل بر اوی
بمحمود گفت این حکایت کسی
بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین برفشاند
وزانجا بتعجیل مرکب براند

سواران لب دُرّ و مرجان شدند / ز سلطان سخن‌ها پریشان شدند
نماند از سواران گردن فراز / کسی در قفای ملک جز ایاز
چو سلطان نظر کرد و او را بدید / ز دیدار او همچو گل بشکفید
بدو گفت کای دلبر پیچ پیچ / ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم / ز خدمت به نعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه / به نعمت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت به احسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید به گوش دل از غیب راز
حقایق سرایی است آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد / نه بیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت در باب مردان خدای توشه دار

قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدیم در خاک مغرب به آب
مرا یک درم بود برداشتند / به کشتی و آن پیر بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود / که آن ناخدا ناخداترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد / مرا آن کس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب / خیال است پنداشتم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت / نگه بامدادان به من کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای / ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل معنی بدین نگروند / که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر / نگه داردش مادر مهرور
پس آنان که در وجد مستغرقند / شب و روز در عین حفظ حقند
نگه دارد از تاب آتش خلیل / چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک به دست شناور درست / نترسد وگر دجله پهناور است

تو بر روی دریا قدم زن ولی / چو مردان که بر خشک تر دامنی

گفتار در فنای اشیا مطلق

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست / بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق‌شناس / ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دیو و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک / پری و آدمی زاد و دیو و ملک
همه هر چه هستند از آن کمترند / که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا به موج / بلند است خورشید تابان به اوج
ولی اهل معنی به پی نگذرند / که اصحاب صورت به ملکی درند
که گر آفتاب است یک ذره نیست / وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد / جهان سر به جیب عدم درکشد

حکایت مرد دهقان با لشکری

رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند بر قلب لشکرگهی
پسر چاووشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن / غلامان ترکش‌کش تیرزن
پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را به غایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت به بیغوله‌ای درگریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی / به سرداری از سربزرگان مهی
چه بودت که از جان بریدی امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بگفت آری سالار و فرماندهم / ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند / که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بی‌خبر همچنان در دهی / که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان آوران / که سعدی نگوید مثالی بر آن

[illegible]

مگر دیده باشی که در باغ و راغ | بتابد به شب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز | چه بودت که بیرون نیایی به روز
ببین کآتشین کرمک خاکزاد | جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز به صحرا نیم | ولی پیش خورشید پیدا نیم

در صفت پادشاه سعد بن زنگی رحمت الله

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی | که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش | بقدر هنر پایه بر ساختش
چو الله بس دید بر نقش زر | بشوریده بر کند خلعت ز بر
ز سوزش چنان شور در جان گرفت | که فی الحال راه بیابان گرفت
یکی به وی گفت از اطراف دشت | چه بودت که حالت دگرگونه گشت
چنین گفت کاول ز بیم و امید | همی لرزه بر تن فتادم چو بید
به آخر ز تمکین الله و بس | نه مالی اندر آمد به چشم و نه کس

حکایت هم در این معنی گوید

به شهری در از شام غوغا فتاد | گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم به گوش اندر است | چو بندش نهادند بر پای و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند | که را زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت | که می‌دانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاهست اگر ذل و بند | من از حق شناسم نه از عمرو و زید

ز عشقت ... رای خود می‌زنیم
چو داروی ... [illegible]
بگو ... [illegible]
... ازان است از طبیب

حکایت در تحمل ارباب عشق

یکی را چو من دل به دست کسی
گرو بود و می‌برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی
به دف بر زدندش به دیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست
که تریاک اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش
چو ... [illegible]

جمالش جهانی بر آشوب کرد | که بام و درش کله کوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر | که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر برآید به سنگ | نیندیشد از شیشه نام و ننگ
شبی یار خود را اگر چهره ساخت | در آغوش آن مرد و بر روی تاخت
سحر که مجال نظارتش نبود | ز یاران کسی آگه از حالش نبود
بالی فرو رفت نزدیک بام | در آن بسته سرها دری از رخام
نصیحت‌گری گفتن آغاز کرد | که خود را بکشتی درین باب سر
ز روزنهای مسجد برآمد خروش | که ای یار چند از ملامت خموش
مرا نیز روزی ای پسر دل فریب | ز مهرش چنانم که نتوان شکیب
پدیداری به خلق خوش چشم | ببین تا چه بارش به جان می‌کشم
بس آن را که خصم ز خاک آفرید | محبت درد در جان پاک آفرید
عجب داری ار بار گلشن برم | که دایم به جان و فضلش درم

گفتار در وجد حال با اهل کمال

اگر مرد عشقی کم خویش گیر | وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند | که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست | مگر حال بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهند | که از دست خویشت رهایی دهند
که تا با خودی در خودت راه نیست | وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

[illegible]

مکن عیب درویش مدهوش و مست / که غرق است از آن میزند پا و دست
ندانی سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ / قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماعست شهوت‌پرست / به آواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل به باد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور
نبینی شتر بر نوای عرب / که چونش به رقص اندر آرد طرب
شتر را نوای طرب در سرست / اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت در تأثیر حال دلبرک آنال گوید

شکرلب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی / به تندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد
همیگفت بر چهره افکنده خوی / که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست / چرا بر فشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات / فشاند سر دست بر کائنات
حلالش بود رقص بر یاد دوست / که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که مردانه در شنا / برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقه نام و ناموس و زرق / که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بی‌حاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت در بیان حقیقی و لوازم آن گوید

یکی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا / تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهلست با آهنین پنجه زور

کسی را که بینی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن به دوست
ترا کس نگوید نکو میکنی / که جان در سر کار او میکنی
گدایی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین دروست
مپندار کو در چنین مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانه سوزناک / چه گفت ای عجب گر بمیرم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست / که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد / که مهرش گریبان جان میکشد
نه آتش به خود من به خود میزنم / که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن در فروخت
که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر فنا حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گویی که در خورد خویش / حریفی به دست آر هم در خور خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال / که گویی بکژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگو ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام / نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد / که عشق آتشست ای پسر پند باد
به باد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود
چو نیکت بدیدم بتر میکنی / که رویم فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خودپرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم / دل از سر به یکبار برداشتم
[illegible] در عاشقی [illegible] وقت / [illegible] عاقبت

اجل ناگهی در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد

چو بی‌شک نوشته است بر سر هلاک / به دست دلارام خوشتر هلاک

چو روزی به بیچارگی جان دهی / همان به که در پای جانان دهی

مخاطبهٔ شمع و پروانه با یکدیگر

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر می‌رود / چو فرهادم آتش به سر می‌رود

همی‌گفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو می‌دویدش به رخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای ایست

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت

تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای / که ناگه بکشتش پری چهره‌ای

همی‌گفت و دودش همی‌شد به سر / همین بود پایان عشق ای پسر

ره این است اگر خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست / قل الحمد لله که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدایی ندارد ز مقصود چنگ / وگر بر سرش تیر بارد و سنگ

باب چهارم در تواضع گوید

که جایی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را به چشم حقارت بدید / صدف در کنارش به جان پرورید

سپهرش به جایی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی از آن یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت هم در این معنی گوید

جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا برآمد به بندر روم

در او فضل دیدند و فقر و تمیز / نهادند رختش به جایی عزیز

سر صالحان گفت روزی به مرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کاین سخن مرد رهرو شنید / برون رفت و بازش نشان کس ندید

بر آن حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش به راه / که ناخوب کردی به رای تباه

ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت به جایی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان پرور دلفروز

نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم در آن جای پاک

گرفتم قدم لاجرم باز پس / که پاکیزه به مسجد از خار و خس

طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین / که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت در حسن خلق اولیا

بگردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

در عجب و ضلالت و عاقبت آن

ز مغرور دنیا ره دین مخواه / خدابینی از خویشتن‌بین مخواه

عزیزی چو خواهی مکن چون خسان / بچشم حقارت نظر در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانیست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی / که با خلق باشی پسندیده خوی

گر چون توی با تو کبر آورد / نه گردنکش بدانی ز روی خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمایی که پیشت تکبرکنان

چو استاده در مقام بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده درآمد ز پای / که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقه کعبه دارد بدست / یکی در خرابات دارد نشست

گر این را بخواند که نگذاردش / ور آن را براند که باز آردش

نه مستظهرست آن باعمال خویش / نه این را در توبه بستست پیش

حکایت عیسی علیه السلام با عابد خلوت‌نشین

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه‌نامه سخت‌دل / ز ناپاکی ابلیس در وی خجل

بسر برده ایام بی‌حاصلی / نیاسوده تا بوده از وی دلی

سرش خالی از عقل و از احتشام / شکم فربه از لقمه‌های حرام

بناراستی دامن آلوده / ز دود کنه دوده اندوده

نه پایی چو آزادگان راسترو / نه گوشی چو نیکان بنصحیت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته

سیه‌نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نوشتن نماند

گنهکار و خودرای و شهوت‌پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت / بمقصوره عابدی برگذشت

ز سر آمد از غرفه خلوت‌نشین / بپایش درافتاد سر بر زمین

گنهکار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران ایشان ز نور

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز / ز شبها که در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

چو من زنده مرگی بد واکسی / که مرگش به از زندگانی بسی

برست آنکه در وقت طفلی بمرد / که پیرانه سر رنج و ردی نبرد

گناهم ببخش ای جهان‌آفرین / که گر با من آید فبئس القرین

درین گوشه نالان گنهکار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر

فرومانده از شرمساری سرش / دوان آب حسرت بروی اندرش

وز آن نیمه عابد سری پرغرور / ترش کرده ابرو بفاسق ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست / نگونبخت نادان چه درخورد ماست

بگردن در آتش درافتاده / بباد هوا عمر بر داده

چه خیر آید از نفس تردامنش / که همصحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش / بدوزخ شدی در پی کار خویش

همی سوزم از طلعت ناخوشش / مبادا که در من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شوند انجمن / خدایا تو با او مکن حشر من

در این بد ز حال او وحی از جلیل الصفات / درآمد بعیسی علیه الصلوات

که گر عالم است این و گر وی جهول / مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز / بنالید بر من بزاری و سوز

عفو کردم از وی عملهای زشت / درآرم بفضل خود اندر بهشت

ببیچارگی هر که آمد برم / نیندازمش ز آستان کرم

وگر عار دارد عبادت‌پرست / که در خلد با او بود هم‌نشست

بگو ننگ از او در قیامت مدار / که آن را بجنت برند این بنار

گر این تکیه بر طاعت خویش کرد / مر او را جگر خون شد از سوز و درد
نماندست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی
که را جامه پاکست و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید
بر این آستان عجز و مسکینی است / به از طاعت و خویشتن بینی است
چو خود را ز نیکان شمردی بدی / نمی‌گنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری به در برد گوی
پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی در اوست
ازین جنس طاعت نیاید به کار / برو عذر تقصیر طاعت بیار
نکرد از عبادت بر آن بی‌خرد / که با حق نکو بود و با خلق بد
ز سعدی همین یک سخن یاد دار / سخن ماند از عاقلان یادگار
گنه‌کار اندیشناک از خدای / به از پارسای عبادت‌نمای

حکایت مرد دانشمند و قاضی متکبر مغرور

فقیهی کهن جامه تنگدست / در ایوان قاضی به صف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد به صدر / کرامت به فضل است و رتبت به قدر
بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو آتش برآورد درویش دود / فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند / لم لا نسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز / به لا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر به جنگ / فتادند در هم به منقار و چنگ
یکی بی‌خود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین می‌زد از خشم دست
فتادند در عقده پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین / به غرش درآمد چو شیر عرین
دلایل قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن به حجت قوی

بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت به معنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید
کشیدندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند / که قاضی چو خر در وحل بازماند
برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم / به شکر قدومت نپرداختم
معرف به دلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش
به دست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای‌بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران / به دستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم به چشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نیرزد بچیز / کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن به دستار و ریش / که دستار پنبه است و سبلت حشیش
به صورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم درکشند
به قدر هنر جست باید محل / بلندی و پستی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود در اوست
بدین عقل و همت نخواهم کست / اگر می‌رود صد غلام از پست

[illegible]

چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی به جورش اسیر / که گفت ان هذا لیوم عسیر

به دندان گزید از تعجب بنان / بمانده در او دیده چون فرقدان

وز آنجا جوان روی بودن نیافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست / که آیا چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین صورت و سیرت که دید

یکی گفت از این نوع شیرین نفس / در این شهر سعدی شناسیم و بس

گزین گونه در بار حکمت بسفت / حق تلخ بین تا چه آسان بگفت

حکایت پادشاه‌زاده مخمور و سبب توبه او

یکی پادشه‌زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک و سرگشته بود

به مسجد درآمد سرایان و مست / می اندر سر و ساتگینی به دست

به مقصوره در پارسایی مقیم / زبانی دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند بر وعظ او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی‌عزتی پیشه کرد آن حرون / شدند آن عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود پادشه را قدم / که یارد زد از امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست / نشاید چو بی‌دست و پایان نشست

وگر دست قدرت نداری بگوی / به پس سعیهان مرز آبروی

چو دست و زبان را نماند مجال / به همت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین

که باری بر این رند ناپاک و مست / دعا کن که ما بی‌زبانیم و دست

دمی سوزناک از دل با خبر / قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست / چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوش است این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوه راستی / برین بد چرا نیکوی خواستی

چو بدعهد را این نکوخواهی ز دهر / بدی می‌خواستی بر همه خلق شهر

چنین گفت بیننده تیزهوش / که سر سخن چون ندانی خموش

بطامات مجلس نیاراستم / ز داد آفرین توبه‌اش خواستم

که هر گه که باز آمد از خوی زشت / به عیشی رسد جاودان در بهشت

همین پنج روزست عیش حرام / به ترک اندرش عیش‌های مدام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت / کسی رفت و پیش ملک باز گفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / ببارید بر چهره سیل دریغ

به نیران شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیک محضر فرستاد کس / در توبه کوبان که فریادرس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سر جهل و ناراستی بر نهم

دو رویه ستادند بر در سپاه / سخنور درآمد در ایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب / ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی نیم مست / یکی بر زمین منزوی بر دو دست

ز یکسو برآورده مطرب خروش / ز سوی دگر بانگ ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ / سر ساقی از خواب و در بر چو چنگ

نبود از ندیمان گردن فراز / به جز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر ساز کرد / برآورده زیر از میان ناله کرد

بفرمود و درهم شکستند خرد / مبدل شد آن عیش صافی به درد

شکستند چنگ و گسستند رود / به در کرد گوینده از سر سرود

به میخانه در سنگ بر دن زدند / کدو را نشاندند و گردن زدند

می لعل ریزان ز بط سرنگون / تو گفتی که بط را بریدند خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود / در آن فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا به نافش دریدند مشک / قدح را بر او چشم خونی پر اشک

بفرمود تا سنگ صحن سرای / بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونه خمر یاقوت فام / به شستن نمی‌رفت از روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خورد اندر آن روز چندان شراب

عجب نیست بالوعه گر شد خراب   که خورد اندران روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف   قفا خوردی از دست مطرب چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش   بمالیدی اورا چو طنبور گوش
جوان از سر کبر و پندار مست   چو پیران بکنج عبادت نشست
جفای پدر برد و زندان و بند   چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخن اهل دل   که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش بران داشتی   که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ   زره کو به ره شیر نادیده جنگ
بنرمی ز دشمن توان کرد دوست   که دشمن توان بود در روی دوست
چو با دوست سختی کنی دشمن اوست   نیندیشد از تیغ بران پلنگ
چو سندان کسی سخت رویی نبرد   که خایسک تادیب بر سر نخورد
درشتی نه از عقل دان با صبر   چو بسیار سختی کشد سهل گیر
باخلاق با هر که باشد بساز   اگر زیردستست اگر سرفراز
که این جامه کبر از سر کند   بگفتار خوش دامن از زر کند
بشیرین زبانی توان برد گوی   که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر   که خود انگبینست در طعم شیر

حکایت شیرین عسل فروش و همکار بدخوی بیهوده گوی

شکرخنده‌ای انگبین میفروخت   که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر   بر او مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل   بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او   حسد برد بر گرم بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان   عسل بر سر و سرکه بر ابروان
شبانگه چو نقدش نیامد بدست   بدلتنگ رویی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید   چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی کنان شوی را   عسل تلخ باشد ترش روی را

بدوزخ برد مرد را خوی زشت   که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور   نه شربت ز دست ترش‌روی خور
حرامست بود نان آنکس چشید   که چون سفره ابرو بهم درکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت   که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست   چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت هم در این معنی گوید

شنیدم که فرزانه‌ای حق‌پرست   گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره‌دل مرد صافی درون   قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز   تحمل دریغست ازین بی‌تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی   بدو گفت ازین نوع با من مگوی
بود محترز عاقل از سفله مرد   که شیر جنگی بیارد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست   زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند   جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید   بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد   بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود   که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز   بخندید کای بابک دلفروز

اگرچه زور و سلطنت بود و بیش   دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم   که دندان بپای سگی در برم
توان کرد با ناکسان بدرگی   ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت هم در این معنی

بزرگی هنرمند آفاق بود   غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین جغرقی موی کالوده‌ای   بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر   گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش به روی آب چشم از سبل
دویدی ز بوی پیاز از بغل

گره وقت پختن بر ابرو زدی
چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم به نان خوردنش هم نشست
وگر مردی آبش ندادی به دست

نه گفت اندرو کار کردی نه چوب
شب و روز از او خانه در کند و کوب

گهش ماکیان در چه انداختی
گهش خار و خس در ره انداختی

ز سیماش وحشت فزای آمدی
نرفتی به کاری که باز آمدی

کسی گفت از این بنده بدخصال
چه خواهی هنر یا ادب یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی
که جورش پسندی و بارش کشی

منت بنده خوب نیکوسیر
به دست آرم این را به نخاس بر

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ
گرانست اگر راست پرسی به هیچ

شنید این سخن مرد نیکونهاد
بخندید کای یار فرخ‌نژاد

بد است این پسر خوی و طبعش ولیک
مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی
توانم جفا بردن از هر کسی

تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مرد بیمار

کسی راه معروف کرخی نجست
که ننهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی
ز بیماریش تا به مرگ اندکی

ز سر موی و رویش صفا ریخته
به مویی‌ش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفکند و بالش نهاد
روان دست در بانگ و فریاد داد

نه خوابش گرفتی شبان یک نفس
نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت
نمی‌مرد و خلقی به طعنه بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز
گرفتند ازو خلق راه گریز

ز دیار مردم در آن بقعه کس
نماند ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شب‌ها ز خدمت نخفت
چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

[illegible] برگرفت
به یک دم که چشمانش خفتن گرفت

مسافر پراکنده گفتن گرفت

که لعنت بر این اصل ناپاک باد
که ناموس و زرقند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه‌پوش
ریا پیشه و پارسایی فروش

فرو خورد شیخ آن تمام از کرم
شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت
شنیدی که آن خسته چندین چه گفت

برو زین سپس گو سر خویش گیر
گرانی ببر جای دیگر بمیر

نکویی و رحمت به جای خود است
ولی با بدان نیکویی هم بد است

سر سفله را گر دو بالش منه
سر مردم‌آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن
کرم پیشه نامردمان کم مکن

به اخلاق نرمی مکن با درشت
که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس
به سیرت به از مردم ناسپاس

به برف آب رحمت مکن بر خسیس
چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس
مکن هیچ رحمت بر این هیچ کس

بخندید و گفت ای دلارام جفت
پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش
مرا خوش ازو خوش نیاید به گوش

جفای کسی را بباید شنود
که نتواند از بیقراری غنود

اگر خود همین صورتی چون طلسم
بمیری و نامت بمیرد چو جسم

وگر پرورانی درخت کرم
بر نیکنامی خوری لاجرم

[illegible]

[illegible]

نبینی که در کرخ تربت بسیست
بجز گور معروف معروف نیست

حکایت [illegible]

طمع کرد رندی ز صاحبدلی
نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک
که زر برفشاندی به رویش چو خاک

برون تاخت خواهنده خیره‌روی
نکوهیدن آغاز کردش به کوی

که زنهار ازین کودکان خموش   پلنگان درنده صوف پوش
سوی مسجد آرند دکان شید   که در خانه کمتر توان کرد صید
ره کاروان شیرمردان زنند   ولی جامه مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته   بسیاد و پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای   جهانگرد و شبگرد و خرمن نمای
مبین در عبادت که پیرند و سست   که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیمند بسیار خوار   بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزگارند و نه دانشورند   همین بس که دنیا بدین بخرند
عبای بلالانه در بر کنند   ز دخل حبش جامه از زر کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر   مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ   چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین باب ازین بیش گفت   که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین نوع نادیده گوی   نه بیند هنر دیده عیب جوی
یکی کرده بی آب رویی بسی   چه غم دارد از آب روی کسی
مریدی به شیخ این سخن باز گفت   اگر راست پرسی نه از عقل گفت
بدی در قفا عیب من کرد و خفت   بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد   وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من   همی در سپوزی به پهلوی من

بخندید صاحبدل نیکخوی   که سهل است ازین صعب‌تر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدیهای من   ازانها که من دانمش از صد یکیست
ز روی گمان بر من این ظن ببست   من از روی تحقیق دانم که هست
به از من کسی در جهان عیب من   نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس   که پنداشت عیب من اینست و بس
بمحشر گواه گناهم گر اوست   ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بداندیش من   بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده اند   که پرخاش بیزار بوده اند
زبونان با مرو سلبت درند   که صاحبدلان بار دونان برند
گر از خاک مردان سبویی کنند   بسنگ ملامت کشانش بشکنند

حکایت ملک صالح با درویشان

ملک صالح از پادشاهان شام   برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی   برسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست   کسی کاین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت   پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب   چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان میان گفت با دیگری   که در روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز   که با لهو و عیشند و با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت   من از گور سر بر نگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست   که بند غم امروز در پای ماست
همه عمر از ایشان چه دیدیم خوشی   که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا به دیوار باغ   برآید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید   دگر بودن آنجا مصالح ندید
برون رفت و چون چشمه آفتاب   ز چشم خلایق فرو شست خواب
روان هر دو کس را فرستاد و خواند   بحرمت نشست و بهیبت نشاند

پس از رنج سرما و باران و سیل   نشستند با نامداران خیل
بر ایشان ببارید باران جود   فرو شستشان گرد ذل از وجود
گدایان بی جامه شب کرده روز   معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی زان دو گفتش ولی در نهان   که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند   ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت   بخندید در روی درویش و گفت
من آن کس نیم کز غرور حشم   ز بیچارگان روی در هم کشم

تو هم با منی از سر خوی زشت / گنه سازکاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت / که امروز تخم نکوئی نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنائی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت منجم معتقد در متکبر

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند از او دیده بر دوختی / یکی حرف در وی نیاموختی

چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز

ز دعوی پری زان تهی میروی / تهی آی تا پر ز معنی شوی

حکایت در خوش خویی [illegible]

بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیرزن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد دشنه چو تشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش

[illegible]

تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت دیگر از حاتم [illegible]

گروهی برآنند ز اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود / مگس قند پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پایدار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشها دام بازاست و بند

یکی گفت از آن حلقه اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش

تو آگاه گردی ببانگ مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفتش ای تیزهوش / اصم به که گفتار باطل بگوش

کسانی که با من بخلوت درند / مرا عیب پوش و ثناگسترند

چو پوشیده دارند اخلاق دون / کند هستیم زیر و عجبم زبون

فرا مینمایم که می‌نشنوم / مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیوه دانندم اهل نشست / بگویند نیک و بدم هرچه هست

گرم بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم

بحبل ستایش فراچه مشو / چو خاطر ز اعدا بخود وا شنو

سعادت نجست و سلامت نیافت / که گردن ز گفتار سعدی بتافت

حکایت در [illegible] صاحبدلان

[illegible]

چو دیدم که عجاری می‌خرند / نهادم ز سر کبر و گردن ز بند

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع ببالا رسی

در این حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / بمهر آفتابش بعیوق برد

حکایت درویش صاحب اخلاق و دزد مشعبد

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شب‌خیز بود

شبی دید جایی که دزدی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامردم آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید

نهیبی از آن گیر و دار آمدش / گریزی بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد / که آن دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از پی فراز آمدش / براهی دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کآشنای توام / بمردانگی خاکپای توام

ندیدم بمردانگی چون تو کس / که جنگ آوری بر دو نوعست و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار / دوم جان بدر بردن از کارزار

بر این هر دو خصلت غلام توام / چه نامی که مولای نام توام

[illegible]

بسی عذرخواهی نمودش که زود / گریزان شود جان پیر هجود

وز آنجا برآورد غوغا که دزد / صواب ای جوانان بیاری مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل / دوان جامه پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد / که بیچاره را بر آمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد / ببخشود بروی دل نیکمرد

عجب نبود از سیرت بخردان / که نیکی کنند از کرم با بدان

بدان گرچه در خورد نیکی نیند / در اقبال نیکان چنین میزیند

حکایت عاشق جفاکش متحمل

یکی را چو سعدی دلی ساده بود / که با ساده رویی در افتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت گوی / ز چوگان سختی بخستی چو گوی

ز کس چین در ابرو نینداختی / ز یاری به تندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویش را سخره دونان کنند / ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز دشمن خطا در گذاشت / که گویند مردی و زهره نداشت

چه خوش گفت شیدای شوریده سر / جوابی که شاید نوشتن بزر

دلم خانه مهر یارست و بس / از آن می‌نگنجد در او کین کس

حکایت ذو النون

چه خوش گفت ذوالنون فرخنده خوی / چو بگذشت بر عارفی جنگجوی

[illegible]

حکایت لقمان حکیم و صبر او بر جفای خلق

شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بنده خویش پنداشتش / زبون دید و در کار گل داشتش

جفا دید و با جور و قهرش بساخت / بسالی سرایی ز بهرش بساخت

چو پیش آمدش بنده رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز

به پایش در افتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود
به سالی ز جورت جگر خون کنم / به یکساعت از دل برون چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد / که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سخت باشد سخن / دگر با ضعیفان درشتی مکن
نکو گفت بهرام شه با وزیر / که دشوار بر زیردستان مگیر

حکایت در رحم و مروت شیخ جنید بغدادی

شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید برکنده دندان ز صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر / فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن به پی / لگد خورده از گوسفندان حی
چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
به ظاهر من امروز از او بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای / به سر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم / نماند به بسیار از این کمترم

که سگ با همه زشت‌نامی چو مرد / مر او را به دوزخ نخواهند برد
ره این است سعدی که مردان راه / به عزت نکردند در خود نگاه
از آن بر ملایک شرف داشتند / که خود را از سگ نه به پنداشتند

حکایت [illegible]

یکی بربطی در بغل داشت مست / به شب بر سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم / بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست / ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم / ترا به نخواهد شد الا به سیم

حکایت در تحمل مردان بر جفای خلق و فایده دریغ ناداشتن

شنیدم که در خاک مصر از مهان / یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد به معنی نه عارف به دلق / که بیرون کند دست حاجت به خلق
سعادت گشاده دری سوی او / در دیگران بسته بر روی او
زبان‌آوری بی‌خرد سعی کرد / ز شوخی به بد گفتن نیکمرد
که زنهار از این مکر و دستان و ریو / به جای سلیمان نشستن دیو
دمادم بشویند چون گربه روی / طمع کرده چون صید موشان کوی
ریاضت‌کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور
همی‌گفت از این گونه در انجمن / ستاده تفرج‌کنان مرد و زن
یکی خنده کردی از آن ماجرا / یکی گریه بر حسرت آن پارسا
شنیدم که بگریست دانای وخش / که یا رب مر این بنده را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک
هنر دانم از عیب‌جوی خودم / که معلوم من کرد عیب خودم
گر آنی که بدخواه گوید مرنج / وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت / تو مجموع شو کو پراکنده گفت
نگیرد خردمند روشن‌ضمیر / سخنهای باطل ز هنگامه‌گیر
نه آیین عقل است و رای خرد / که دانا فریب مشعبد خورد

[illegible] / [illegible]
تو نیکو روش باش تا بدسگال / به نقص تو گفتن نیابد مجال
[illegible] / [illegible]

حکایت صبر کردن مردان بر جفای خلق

یکی مشکلی برد پیش علی / مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند مشکل‌گشای / جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن / بگفتا چنین نیست یا بوالحسن

پسندید از او شاه مردان جواب / چو دانست گفتار او در صواب
به از ما سخنگوی دانا یکیست / که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه / نکردی ز کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش / فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آب رویی مکن / ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود / مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ / شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت در دریای فضلست خیز / بر طالب صاحب اخلاق ریز
مریز ای حکیم آستینهای در / بهر خالی از عقل و از خویش پر

حکایت در تواضع حاکم عادل

گدایی شنیدم که در تنگنای / نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کاوست / که آزرده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر / بدو گفت شاه مبارک اثر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار / ندانستم از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند / که با زیردستان چنین بوده اند
فروتن بود هوشمند گزین / نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان / نگون از خجالت سر گردنان
کنی خیره بر زیردستان ستم / که دستیست بالای دست تو هم

حکایت هم در این معنی

یکی خوب کردار و خوشخوی بود / که بدسیرتان را نکوگوی بود
به خوابش کسی دید چون درگذشت / که باری حکایت کن از سرگذشت
دهان را بخنده چو گل باز کرد / چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی / که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری

چنین یاد دارم که سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند / بفریاد خواهان باران شدند
گرستند و از گریه جوی روان / نیامد مگر گریه آسمان
بذوالنون کسی داد از ایشان خبر / که ظلمت بر خلق بیحد و مر
فرو ماندگان را دعایی بکن / که مقبول دارد دعات سخن
شنیدم که ذوالنون به مدین گریخت / بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد به مدین پس از روز بیست / که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر / که پر شد ز سیل فراوان غدیر
بپرسید از او عارفی در نهفت / چه حکمت در این رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان / شود تنگ روزی ز فعل بدان
در این کشور اندیشه کردم بسی / پریشان‌تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من / ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان / ندیدند از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز / که مر خویشتن را نگیری به چیز
بزرگی که خود را ز مردم شمرد / بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
از این خاکدان بنده ای پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری / بجان عزیزان که یاد آوری
اگر خاک شد سعدی او را چه غم / که در زندگی خاک بودست هم
بسی بر نیاید که خاکش خورد / دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت / درو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا بحکم قضا

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت می افروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید / بجز خنده و عیب طریقی ندید
حسد در ادای سخن گرم کرد / [illegible]
که سعدی فصیحست و طبعش بلند / ولی در ره زهد و طامات و پند

زره‌دار خفتان و کوپال و گرز گران / که آن شیوه ختم است بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست
بهانا در این شیوه چالش کنم / سر خصم را سنگ بالش کنم

حکایت هم در این معنی گوید

مرا در صفاهان یکی یار بود / که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب / چو آتش دل خصم از او چون کباب
ندانم که روزی که خنجر نبست / گران نوک پیکانش آتش نجست
دلاور به سرپنجه گاوزور / ز هولش به شیران در افتاده شور
به دعوی چنان ناوک انداختی / که عمدا بهر یک صد انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرها گرفت
بدشمن نینداخت گرزی ز دست / که خود و سرش را بهم در نکست
چو گنجشک روز ملخ در نبرد / چو گنجشک بودی به پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن / امانش ندادی به تیغ آختن
ز پیکان ببر پنجه مرد دلیر / فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ‌آوری / وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از اسب و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی / ندیده و نه بیند بچشم آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی / که با نیک طبعان سری داشتی

[illegible]

جوان دیدم از گردش دهر پیر / خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوهی سفید از سرش برف موی / روان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قوت بر او یافته / سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش / سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای پهلوان شیرگیر / چه فرسوده گشتی چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر / بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان / گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود / چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی / برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری / گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم / چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست / ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن پیل زور / در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه / زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم / چو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین / تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ / ز هر گوشه برخاست آواز مرگ

[illegible]

به نامردی از هم بدادیم دست | چو ماهی که ناگه گریزد ز شست
کس انداخت ناوکی اندر جگر | که گفتم بدوزد به سندان به تیر
چو طالع ز ما روی در هیچ بود | سپر پیش تیر قضا هیچ بود
سعادت به بخشایش داور است | نه در چنگ و بازوی زور آور است
چو دولت نبخشد سپهر بلند | نیاید به مردانگی در کمند
نه سختی رسد از ضعیفی به مور | نه شیران به سرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن | ضرورت است با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر | نه مارت گزاید نه درنده شیر
وگر از حیاتت نماندست بهر | چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد | شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت در آنکه تغییر قضا محالست

یکی آهنین پنجه در اردبیل | همی کند بر آهن پیکان ز بیل
نمدپوشی آمد به جنگش فراز | جوانی جهانسوز کردن فراز
به پرخاش جستن چو بهرام گور | کمندی به کتفش بر از خام گور
به پنجاه تیر خدنگش بزد | که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد | به خم کمندش درآورد و برد
به لشکرگهش برد و در خیمه دست | چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت | سحرگه پرستاری از خیمه گفت

[illegible] نباید کس در بقا
نه پوشش چون [illegible]
[illegible]
[illegible] روز اجل [illegible]
[illegible]
[illegible] به روی [illegible]
[illegible] از اجل [illegible]
[illegible] اجل [illegible]

درش چرخ یاور نه و بخت پشت | به همه نشانه به ساطور گشت
نه دانا به سعی از اجل جان ببرد | نه نادان به ناساز خوردن بمرد

حکایت فی التمثیل هم درین معنی گوید

شبی کردی از درد پهلو نخفت | طبیبی در آن ناحیت بود و گفت
بدین نوع کو برگ رز میخورد | عجب دارم ار شب به پایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار | بسی بهتر از قوت ناسازگار
گر افتد به یک لقمه در روده پیچ | همه عمر نادان برآید به هیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد | چهل سال بگذشت و زنده است کرد
چه داند طبیب از کسی رنج برد | که بیچاره خواهد در آن درد مرد

حکایت فی القطعه هم درین معنی گوید

یکی روستایی سقط شد خرش | علم کرد بر طاق بستان سرش
جهاندیده مردی برو برگذشت | همی گفت خندان بر این پیش دشت
مپندار جان پدر کین حمار | کند دفع چشم بد از کشت زار
که این چوب را از سر و گوش خویش | نیارست تا ناتوان بود دورش

حکایت هم در این معنی گوید

شنیدم که دیناری از مفلسی | بیفتاد و مسکین بجستش بسی
در آخر امید خود سر بتافت | کسی دیگرش ناطلب کرد یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم | برفتست و ما همچنان در شکم

[illegible] روزی [illegible]
[illegible]

حکایت فی القطعه

[illegible]
[illegible]
[illegible]
ولی چون [illegible]
[illegible]

حکایت هم در این معنی گوید

[illegible]
[illegible]

همین او در آن بقعه اسپ و بال / دگر زیردستان پراکنده حال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش / بنالید چون دید بی دست پیش
که کس چون تو بدبخت و درویش نیست / چو زنبور سرخت بجز نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان / که آخر نیم قحبه رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت / چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت
برآورد دم صوفی صوف پوش / چو طبل از تهی گاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ / بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نزادند در دست کس اختیار / که تا من کنم خویش را اختیار

حکایت دیگر هم در این معنی گوید

یکی مرد درویش در خاک کیش / چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت / میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو رد می نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت هم در این معنی گوید

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست / که یک دانه گندم بهامون درست
زغن را نماند از عجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز / گره شد برو پای بندی دراز

ندانست از آن دانه بر خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش
زغن گفت از این دانه دیدن چه سود / چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت و گردن به بند / نباشد حذر با قدر سودمند
نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف
بخون کسی چون اجل برد دست / قضا چشم باریک بینش ببست

تمثیل در آنکه هرچه در عالم وقوف یافت و خواهد یافت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی برنیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست / نگارنده دست تقدیر اوست
درین نوع از شرک پوشیده هست / که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر / نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم درکشد / خدایش بروزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد / که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت دیگر هم در این معنی گوید

شتربچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدستم عنانستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد / وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگارست و بس

اگر حق پرستی ز درها بسست / که گر وی براند نخواند کسست
گر او تاجدارت کند سر برآر / وگرنه سر ناامیدی بخار

حکایت هم در اخلاص و برکات آن و زیان ریا

عبادت باخلاص نیت نکوست / وگرنه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنار مغ در میانت چه دلق / که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عاریت برگرفتند از برت   بماند کهن جامه در برت

اگر کوتهی پای چوبین مبند   که در چشم طفلان نمایی بلند

اگر نقره اندوده باشد نحاس   توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز   که صراف دانا نگیرد بچیز

زراندودگان را بآتش برند   پدید آید آنگه که مس یا زرند

گفتار و حکایت هم در این معنی گوید

ندانی که بابای کوهی چه گفت   بمردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ   که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانی که فعلت پسندیده‌اند   هنوز از تو نقش برون دیده‌اند

چه قدر آورد بنده حوردیس   که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید بدستان شدن در بهشت   که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت و گفتار هم در این معنی گوید

شنیدم که نابالغی روزه داشت   بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آن روز سائق نبرد   بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش   فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز   فتاد اندرو آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم   چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم   نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

بس این پیر از آن طفل نادان‌ترست   که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخست آن نماز   که در چشم مردم گزاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده‌ات   در آتش فشانند سجاده‌ات

یکی در [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   ره راست رو تا بمنزل رسی

تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست   دوان تا بشب شب همانجا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی   بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز   گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار   بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست   از این در کسی چون تو محروم نیست

هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ   جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل   که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار   چه سود آب ناموس بر روی کار

بروی ریا خرقه سهلست دوخت   گرش با خدا در توانی فروخت

چه وزن آورد جایی انبان باد   که میزان عدلست و دیوان داد

مرایی که چندین ورع می‌نمود   بدیدند و هیچش در انبان نبود

کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر   که آن در حجابست و این در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند   از آن پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش   برون حله کن گو درون حشو باش

ببازی نگفت این سخن بایزید   که از منکر ایمن‌ترم کز مرید

کسانی که سلطان و شاهنشهند   سراسر گدایان این درگهند

طمع در گدا مرد معنی نبست   نشاید که گیری ز افتاده دست

همان به گر آبستن گوهری   که همچون صدف سر بخود در بری

[illegible]

چو روی پرستیدنت در خداست   اگر جبرئیلت نبیند رواست

ترا پند سعدی بس است ای پسر   اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی   مبادا که فردا پشیمان شوی

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد   که بر بخت و روزی قناعت نکرد

[illegible]

قناعت توانگر کند مرد را — خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی‌ثبات — که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی — که او را چو می‌پروری می‌کشی
خردمند مردم هنر پرورند — که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد — که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق ددست — بر این بودن آیین نابخردست
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای — بدست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار — نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور — چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی — که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز — که در شهپرش بسته‌ای سنگ آز
اگر دامن از چنگ شهوت رها — کنی رفت تا سدرة المنتهی
کسی کم ز عادت خویش خورد — بتدریج خود را ملک خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملک — نشاید پرید از ثری بر فلک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن — پس آنگه ملک خوئی اندیشه کن
تو بر کره توسنی در کمر — نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
اگر پالهنگ از کفت در گسیخت — تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی — چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوتست و ذکر و نفس
تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز
بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی
که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ
تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید
دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری
تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر
تو خر را بانجیل عیسی مخر

دد و دام را در پی پابند دام — ببیند اخر حرص خوردن تمام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش — بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری — بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت در فضیلت قناعت گوید

مرا حاجیی شانه عاج داد — که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود — که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان — نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم — که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی — که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی — چو یکسو نهادی طمع خسروی
اگر خودپرستی شکم طبله کن — در خانه این و آن قبله کن

حکایت هم در این معنی گوید

یکی بر طمع پیش خوارزمشاه — شنیدم که شد بامدادان پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست — دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی — یکی مشکلم را جوابی بگوی
نگفتی که قبله است راه حجاز — چرا کردی امروز از این سو نماز
مطیع طمع نفس شهوت پرست — که هر ساعتش قبله دیگر است
قناعت کن از آن خداوند هوش — سر پر طمع برنیاید ز دوش

چو سیراب خواهی شد از آب جوی
چرا ریزی از بهر برف آب روی
مگر از تنعم شکیبا شوی
وگرنی بالضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز
چه می‌بایدت آستین دراز
کسی را که درج طمع درنوشت
نباید بکس عبد و چاکر نوشت
توقع براند ز هر مجلست
بران از خودت تا نراند کست

حکایت هم در این معنی گوید

یکی را تب آمد ز صاحبدلان
کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد / که روی خود از عجب چون سرکه کرد

مرو در پی هرچه دل خواهدت / که تمکین تن نور دل کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار

تنور شکم دم بدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن

به تنگی بریزندت از روی رنگ / چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم / وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده پیوسته باشد خجل / قناعت گزین کم شود مشکل

گفتار و حکایت هم در این معنی گوید

من از مصر آورده‌ام بس عجب / حدیثی که شیرین‌تر است از رطب

تنی چند در خرقه راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی زان میان معده انبار بود / بسی خوار بد زانکه پرخوار بود

میان بست مسکین و شد بر درخت / وزانجا بگردن درافتاد سخت

نه هر بار خرما توان خورد و برد / که افتند که تا که شود خورد و مرد

رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ / بود تنگدل روده تنگی فراخ

شکم بند دست است و زنجیر پای / شکم بنده کمتر پرستد خدای

سراسر شکم شد ملخ لاجرم / بپایش کشد مور کوچک شکم

بود اندرون [illegible] جنت آرزوی
شکم [illegible] الا بجا کس

حکایت هم در این معنی گوید

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج
دو دینار [illegible] کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت
چه کردی بدین هر دو دینار گفت
به دیناری از پشت راندم نشاط
به دیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی
که این همچنان پر نشد وان تهی
غذا گر لطیف است و گر سرسری
چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری

149

مجال سخن تا نبینی مگوی / چو میدان نبینی نگه‌دار گوی

بگوی و منه تا توانی قدم / وز اندازه بیرون وز اندازه کم

حکایت هم در این معنی گوید

یکی نیشکر داشت در طبقری / چپ و راست رفت از پی مشتری

به صاحبدلی گفت در کنج ده / که بستان و چون دست یابی بده

بگفت آن خردمند نیکوسرشت / جوابی که بر دیده باید نوشت

ترا صبر بر من نباشد مگر / ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت نباشد شکر در پیش / که باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت و گفتار هم در این معنی گوید

امیر ختن جامه از حریر / به پیری فرستاد روشن ضمیر

بپوشید و بوسید انجا زمین / که بر شاه عالم هزار آفرین

چه خوبست تشریف شاه ختن / وزان خوبتر جامه خویشتن

گر آزاده بر زمین خسپ و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت و گفتار هم در این معنی گوید

یکی نان خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

بدو ابلهی گفت کای خاکسار / برو طبخی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار از کس ای خواجه باک / که مقطوع روزی بود شرمناک

میان بست و چابک نوردید دست / قبایش دریدند و دستش شکست

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بلا جوی باشد گرفتار آز
من و خانه من بعد و نان و پیاز
جوین نان کز سعی بازو خورم
به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش
که بر سفره دیگران داشت گوش
[illegible]

حکایت هم در این معنی گوید

یکی گربه در خانه زال بود
که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد به مهمانسرای امیر
غلامان سلطان زدندش به تیر

برون جست و خون از تنش می‌چکید   همی گفت و از هول جان می‌دوید
اگر جستم از دست این تیرزن   من و موش و ویرانهٔ پیره‌زن
نیرزد عسل جان من زخم نیش   قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست   که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوته نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود   پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش   مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت   نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد   همان کس که دندان دهد نان دهد
توانا است آخر خداوند روز   که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارنده کودک اندر شکم   نویسنده عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید   بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار   که مملوک را بر خداوندگار
شنیدم که در روزگار قدیم   شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست   چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک   چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست   که سلطان ز درویش مسکین‌تر است
نگهبانی ملک و دولت بلاست   گدا پادشاهست و نامش گداست

گدایی که بر خاطرش بند نیست   به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستایی و جفت   بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد   چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
اگر پادشاهست اگر پاره‌دوز   چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو بینی توانگر سر از کبر مست   برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس   که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت هم در این معنی گوید

رباخواری از نردبانی فتاد   شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت   دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال   که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان   بدوزخ در افتادم از نردبان
به نزدیک من شب رو راه زن   به از فاسق پارسا پیرهن

گفتار و حکایت هم در این معنی گوید

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد   یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس   کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن   همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام   که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای   که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت و گفتار هم در این معنی گوید

یکی سلطنت ران صاحب شکوه   فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت   که در دور قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید   دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت   دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ   که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز خصم پراکنده خلقی بکشت   دگر جمع گردند همرای و پشت

چنانش گرفتند در حصن تنگ   که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس   که صعبم فرو ماند فریادرس
به همت مدد کن که شمشیر و تیر   نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت   چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست   که گنج سلامت بکنج اندر است
کمال است در نفس مرد کریم   گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود   که طبع لئیمش دگرگون شود

دگر خود نباید کرم پیشه نان | نهادش توانگر بود همچنان
متفاوت زمین است و مایه زرع | که اصل خالی نماند فرع
خدایی که از خاک مردم کند | عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی | که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کآب روان | به سیلش مدد میرسد ز آسمان
اگر قیمتی گوهری غم مدار | که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده بینی به راه | نبینی که در وی کند کس نگاه
برون شکند آینه از سنگ | بجا مانده آینه در زیر رنگ
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم | دگر باز نارد شود مستقیم
پسندیده و نو باید خصال | که گاه آید و گه رود جاه و مال

گفتار و حکایت هم در این معنی گوید

شنیدم ز پیران شیرین سخن | که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر | بدانش فزون بود از حد و عمر
درخت کهن میوه تازه داشت | که شهر از نکویی پر آوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب | که هرگز نبودست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش | فرح دیده در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوتاه امید | سرش کرد چون دست موسی سپید
ز سرتیزی آن آهن سنگدل | بعیب پری رخ زبان درکشد

بمویی که کرد از نکویی سرش
[illegible] حال سر در شکم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مرا جان به مهرش برآمیخت | که خاطر بمویی در او آویخت
چو روی نکو دارد انده مخور | که موی ار ببرند روید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد | گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند | حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب | بتدریج اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست | چو امکان که آب حیوان در اوست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت | نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از نامرادی بفکرت مسوز | شب آبستنست ای برادر بروز
سخن در صلاحست و تدبیر و خوی | نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه | نه در بند پیکار بیگانه
عنان باز پیچان نفس از حرام | بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب | بگرز گران مغز دشمن مکوب
وجود تو شهریست پر نیک و بد | تو سلطان و دستور دانا خرد
چو سلطان عنایت کند با بدان | کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد | چو خون در رگانند و جان در جسد
هوا و هوس را نماند ستیز | چو بینند سرپنجه عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد | هم از دست دشمن ریاست نخورد
نخواهم درین نوع گفتن بسی | که حرفی بس ار کار بندد کسی

باب هفتم در عالم تربیت

اگر پای در دامن آری چو کوه
سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان
که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
صدف وار گوهرشناسان راز
دهن جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس
حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته
نشاید بریدن نینداخته

تأمل کند در خطا و صواب | به از ژاژخایان حاضرجواب
کمال است در نفس انسان سخن | تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل | جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی | چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست | اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد | که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی | بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربند است راز | نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهن دوخته است | که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت اتابک تکش رحمة الله

تکش با غلامان یکی راز گفت | که این را نباید بکس بازگفت
مگر گشت ظاهر از آن یک حدیث | بگفتا کرای جان حدیث
بیک سال آمد ز دل بر زبان | بیکلحظه شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ | که بردار سرهای ایشان به تیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست | مکش بندگان کین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود | چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل با کسی | که او خود نگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار | ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگویی بر او دسترس | چو گفته شود یابد او دسترس
سخن دیو بندیست در چاه دل | ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو | ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس | نیاید بلا حول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند | نیاید بصد رستم اندر کمند
مگوی آنکه گر بر ملا اوفتد | وجودی از آن در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن | بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت و گفتار هم در این معنی گوید

یکی خوب خلق و خلق پوش بود | که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور | بگردش چو پروانه جویای نور
تفکر شبی با دل خویش کرد | که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم | چه داند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست | که در مصر نادانتر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت | سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی | به بیدانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم | که خود را نکوروی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز | چو گفتی و رونق نماند گریز
اگر عالمی هیبت خود مبر | وگر جاهلی پرده خود مدر
تو سر دل خویش منمای زود | که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد | بکوشش نشاید نهان بازکرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت | که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر | زبان بسته بهتر که گویا بشر
چو مردم سخن گفت باید بهوش | وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطق آدمی بهتر است از دواب | دواب از تو به گر نگویی صواب

حکایت هم در این معنی گوید

کسی ناسزا گفت در وقت جنگ | گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده و عریان و گریان نشست | جهاندیده گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن | دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف | چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس | بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور | هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی | ورت هست خود فاش گردد ببوی

بسی گفته گفتن گر از مغز نیست
چه حاجت محک خود بگوید که هست

گویند از این حرف گیران هزار
که سعدی نه اهلست و ناپایدار

روا باشد ار پوستینم درند
که طاقت ندارم که مغزم خورند

حکایت و گفتار هم در این معنی گوید

عضد را پسر سخت رنجور بود
شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند
که مرغان وحشی رها کن ز بند

چو عاقل بد و عادل حق پذیر
قبولش آمد نصیحت پذیر

قفسهای مرغان سحرخوان شکست
که در بند ماند چو زندان شکست

نگه داشت بر طاق بستان سرای
یکی نامور بلبل خوش سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت
جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس
تو از گفت خود ماندی در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود
ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی گیرد آرام جان در کنار
که از صحبت خلق جوید کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش
بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مگمار گوش
چو بی ستر بینی بصر را بپوش

حکایت و گفتار هم در این معنی گوید

شنیدم که در بزم ترکان مست
مریدی دف و چنگ مطرب شکست

ترا دیده در سر نهادند و گوش
دهن جای گفتار و دل جای هوش

اگر باز دانی نشیب از فراز
نگویی که این کوته است آن دراز

حکایت و گفتار هم درین معنی گوید

چنین گفت پیری پسندیده هوش
سخنهای پیران خوش آید بگوش

که در هند رفتم به کنجی فراز
چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز

تو گفتی که عفریت بلقیس بود
به زشتی نمودار ابلیس بود

در آغوش وی دختری چون قمر
فرو برده دندان به لبهاش در

چنان تنگش آورده اندر کنار
که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت
فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ
که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر
سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای راغ
برون آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحولم آن دیو هیکل بجست
پری چهره اندر من آویخت دست

که ای پیر سجاده دلق پوش
سیه کار دنیاخر دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود
برین شخص و جان بر وی آشفته بود

کنون پخته شد لقمه خام من
که گرمش بدر کردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند
که شفقت برافتاد و رحمت نماند

ازان شخص این پند برداشتم   دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش   چو سعدی سخن گوی ورنه خموش
ازاین نوع کس را نباید بهش   که غافل نشیند پس کار خویش

حکایت و گفتار هم در این معنی گوید

یکی پیش داود طائی نشست   که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش   گروهی سگان حلقه پیرامنش
زمانی برآشفت گفت ای رفیق   بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار   که در شرع نهیست و در خرقه عار
بپشتش درآور چو مردان مست   ندارد عنان تمالک بدست
پراکنده شد زین سخن تنگدل   بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش   نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید   ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش   برآورد و خلقی برو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین   زهی پارسایان تقوی و دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند   مرقع بمی بر گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را بدست   که این سرگرانست و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام   به از شنعت خلق و جوش عوام
بلا دید و روزی بمحنت گذاشت   بناکام بردش بجایی که داشت

[illegible] ز من ای [illegible]
[illegible]
[illegible] سر [illegible]
ازاین بود [illegible] و [illegible]
[illegible] بر [illegible] و [illegible]

... در عیب خلق ناکردن

[illegible] دم [illegible]
[illegible] صاحب [illegible]
[illegible] هست خود بینی
[illegible] بیفکنی
[illegible] فلان [illegible]
[illegible] سبب [illegible]
[illegible] کرد [illegible] میان
[illegible] فلان [illegible] عیان
[illegible]

154

بیند گفتن خلق چون دم زدی   اگر راست پرسی سخن خود بدی

حکایت و گفتار هم در این معنی گوید

زبان کرد شخصی بغیبت دراز   بدو گفت دانا دلی سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن   مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم که تمکین او کم بود   نخواهد بجاه تو اندر فزود
کسی گفت پنداشتم طیبت است   که دزدی بسامان‌تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش   شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی   که بر غیبتش مرتبت می‌نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند   ببازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت کنان ناسزاوار مرد   که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت و گفتار هم در این معنی گوید

مرا در نظامیه ادرار بود   شب و روز تلقین و تکرار بود
باستاد گفتم که ای پرخرد   فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من داد معنی دهم در حدیث   برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب   بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست   چه معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی   ازاین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت و گفتار هم در این معنی گوید

کسی گفت حجاج خونخواره ایست   دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
[illegible] ز آه و فریاد خلق   خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهاندیده [illegible] زاد   جوان را یکی پند [illegible] داد
[illegible] مظلوم مسکین او   [illegible] ز دیگران داد او
[illegible] از دو گیتی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] غیبت [illegible]
[illegible]

دگر کس بغیبت پس میرود | مبادا که بهتان بدوزخ رود

حکایت و گفتار هم درین معنی گوید

کسی گفت حجاج خونخواره ایست | دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی زآه و فریاد خلق | خدایا تو بستان ازو داد خلق
شنیدم که از پارسایان یکی | بغیبت بخندید بر کودکی
باخر نماند این حکایت نهفت | بصاحبدلی باز گفتند و گفت
درین پرده بر پار شوریده حال | نه طیبت حرام و نه غیبت حلال

حکایت و گفتار هم درین معنی گوید

بطفلی درم رغبت روزه خاست | زخردی ندانستمی چپ ز راست
یکی عابد از پارسایان کوی | همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی | دوم نیت آور سوم کف بشوی
ز ان پس دهان شوی و بینی سه بار | مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال | که نهیست در روزه بعد از زوال
پس آنگه سه مشت آب بر روی زن | ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی | ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن مسح پای | همینست و ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به | نبینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن دهخدای قدیم | بشوریده گفت ای خبیث لئیم

نه مسواک در روزه گفتی خطاست | بنی آدم مرده خوردن رواست
دهان گو ز ناگفتنیها نخست | بشوی ای که از خوردنیها بشست
کسی را که نام آمد اندر میان | بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند | مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم | که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیده ناظران | [illegible]
[illegible] | [illegible]

155

حکایت و گفتار هم درین معنی گوید

طریقت شناسان ثابت قدم | بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد | در ذکر بیچاره‌ای باز کرد
یکی گفتش ای یار شوریده رنگ | تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش | همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس | ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست | مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت و گفتار هم درین معنی گوید

چه خوش گفت دیوانه مرغزی | حدیثی کزان لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم | نگویند جز غیبت مادرم
که دانسته پرورد کان خرد | که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام | دو چیز است ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند | دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار | تو خیر خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان | که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقلست | که مشغول خود وز جهان غافلست

حکایت و گفتار هم درین معنی گوید

سه کس را شنیدم که غیبت رواست | وزین درگذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاه ملامت پسند | کزو بر دل خلق بینی گزند
حلال است ازو نقل کردن خبر | که تا خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بی حیایی متن | که خود میدرد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه | که خود میدر افتد بگردن بچاه
سوم کژ ترازوی ناراست خوی | ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت دیگر هم درین معنی گوید

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت | بدروازه سیستان در گذشت

ز بقال آن کوی چیزی بخرد / ازان مرد حباره خیزی که دید
چو دزد دید بقال از او نیم دانگ / برآورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شب رو به آتش مسوز / که ره می‌زند سیستانی به روز

حکایت دگر هم درین معنی گوید

کسی گفت با صوفی در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد به دوست / مگر آنکه در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کاوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم / به خشم آورد نیکمرد سلیم
ازان همنشین تا توانی گریز / که مر فتنه خفته گوید که خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای / به از فتنه از جای بردن به جای
میان دو تن جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت و گفتار هم در این معنی گوید

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملک است و توفیر گنج

[illegible]

که ای سیرتت با جمال تعال / ولیکن به نظار ماهی و فانی
به صورت بسی دوستی پیش من / به باطن چرایی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / چو دانستی اکنون نشاید نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعده سیم من / بقایت نخواهند از بیم من
خلایق ز خالق به صدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند شاهان دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت / گل رویش از خرمی برشکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت
ندیدم ز غماز سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگر باره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن / نه عقل است خود در میان سوختن
بگوی آنچه دانی سخن سودمند / وگر هم ندارد کس آن را پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ چرا حق نکردم به گوش
چو سعدی که او ذوق خلوت چشید / که از هر دو عالم زبان درکشید

حکایت در زینت زنان خوب گوید

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا

[illegible]

بپرهیز از زن بدگهر زشت خوی | زن خوب سیمای خوش طبع جوی
[illegible] | چو حلوا خورد به که از دست شوی
دلارام باشد زن نیکخواه | ولیک از زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم نفس | غنیمت شمار و خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی | وگرنه بنه سر به بیچارگی
ز زندان قاضی گرفتار به | که در خانه دیدن بر ابرو گره
در خرمی بر سرای ببند | که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن | وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش | سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهل است و ناراستی | بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیله خوانت شکست | ز انبار گندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکویی خواست | که با او دل و دست او راست
چو در روی بیگانه خندید زن | دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون پنجه در قلیه کرد | برو گو بنه پنجه در روی مرد
ز بیگانگان چشم زن دور باد | چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست | ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ | که مردن به از زندگانی به ننگ
زن زشت بدخوی بخت و بار | زن خوب خوشخوی خوش بخت و بار

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

گرانباری از دست این خصم چیم | چنان می‌برم کآبگینه بر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل | کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالایی خاریوز | چرا سنگ زیرین نباشی در
چو از گلبنی دیده باشی خوشی | روا باشد ار جور خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری | تحمل کن آنگه که خارش خوری
پسر چون ز ده بر گذشتش سنین | ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت | که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بود جای | پسر را خردمندی آموز و رای
چو فرهنگ و رایش نباشد بسی | بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد | پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر | گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن | به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه | ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج | وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست | که شاید که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر | نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور
ندانی که گردیدن روزگار | بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس | کجا دست حاجت برد پیش کس

[illegible]

سیه روی تر زان مخنث مخواه | که پیش از خطش روی گردد سیاه
وزان بی حمیت بباید گریخت | که نامردیش آب مردی بریخت
پسر گر میان قلندر نشست | پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف | که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت دگر گفتار هم در این معنی گوید

یکی دعوتی بود در کوی من | ز هر سوی مردم در آن انجمن
چو آواز مطرب برآمد ز کوی | فتاد اندر آن مطربان های و هوی
پری پیکری بود محبوب من | بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیایی به جمع | که روشن کنی بزم ما را چو شمع
شنیدم که میرفت با خویشتن | همی گفت آن لعبت سیم تن
محاسن نداری چو مردان به دست | نه مردی بود پیش مردان نشست

حکایت دگر گفتار هم در این معنی گوید

خرابت کند شاهد خانه کن | برو خانه آباد گردان به زن
نشاید هوس باختن با گلی | که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را به هر مجلسی شمع کرد | تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوشخوی آراسته | چه ماند به نادان نوخاسته
اگر شمه بشنود از وفا | چو گل شاد و خندان فتد از قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ | که چون مقل نتوان شکستن به سنگ

[illegible]

حکایت دگر گفتار هم در این معنی گوید

[illegible]

پریچهره هر جا او فتادش شکست | همین در سر و مغز خواجه نشست
کو اگر خواجه ضد او رسول | که دیگر نگردم نگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن منفعه پیش | دل افگار و سر بسته و روی ریش
چو بیرون شد از کاروان یکه و میل | به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کای جای آرام چیست | که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی | که رنگ ترکان ندانی همی
بترسید چون نام ترکان شنید | دگر گفت کرد به از دشمن بدید
بسالار گفت ای نکونیکبخت | همانجا که هستی پیاده از رخت
نه غفلت ولی معرفت بگروم | اگر من دگر ترک ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند | اگر عاشقی لت خور و سر بنه
چو مر بنده را همی پروری | نبینی برارش گر و بر خوری
وگر سیدش لب به دندان گزد | دماغ خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشت زن | بود بنده نازنین مشت زن
نه هر جا که بینی خطی دلفریب | توانی طمع کردنش در کتیب

مقالات در بیان مدعیان بی درد

گروهی نشینند با خوش پسر | که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار | که بر سفره حسرت برد روزه دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند | که قفل است بر تنگ خرما و بند

[illegible]

نگوید آخر که معذور نیست / که این دردم از علی دور نیست
مر این نقش دل میرباید ز دست / که او میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای / کهن سال پیر پسندیده رای
نگارنده را خود همین نقش برد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل / که از خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب / فروهشته بر عارض دلفریب
در اوراق سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کین سخنهاست گیتی فروز / چو آتش درو روشنائی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر طپند / کزین آتش پارسی در تب اند

در بیان آنکه بهر حال که باشی از زبان بدگویان نرهی

اگر در جهان از جهان رسته ایست / در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست / اگر خودنمایست اگر حق پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان / بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست
ز روی ار پرستیدن حق مسیح / بهل گر نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینان نگردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجایی نیاورده اند / که اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس [illegible]
از [illegible]
[illegible]
گر از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ملامت کنندش که زرقست و ریو / ز مردم چنان میگریزد که دیو
وگر خنده رویست و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بدرند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر مرد درویش در سختی است / بگویند ادبار و بدبختی است
وگر کامرانی در آید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند از این جاه و گردنکشی / خوشی را بود در عقب ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایه / سعادت بلندش کند پایه
بخایندش از کینه دندان بزهر / که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست / حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار / گداپیشه خوانندت و پخته خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوه / وگر خامشی نقش گرماوه
تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر برنکرد
تعنت کنندش که اندک خورست / که مالش مگر روزی دیگرست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش / شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را زینتی خوش کند
بجان آید از طعنه بر وی زنان / که خود را بیاراست همچون زنان

159

وگر پارسایی سیاحت نکرد / سفرکردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن / کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست / که سرگشته بخت برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر / زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین / که میرنجد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل / بگردن در افتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت روی / نه شاهد ز نامردم زشت گوی

گرش برکند خشم روزی ز جای — سراسیمه خوانندش و تیره رای
وگر بردباری کند با کسی — بگویند غیرت ندارد بسی
وگر قانع و خویشتن دار گشت — بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد — که دینارها گرد و حسرت ببرد
غلامی به مصر اندرم بنده بود — که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش — ندارد بمالش بباید گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت — هم او گفت مسکین بجورش مکشت
که یار و کنج سلامت نشست — که بیچاره از خبث دونان برست
خدا را که مانند و انباز و جفت — ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی ندارد کس از دست کس — گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت در پوشیدن عمل از خویش و دیگران

جوانی هنرمند فرزانه بود — که در وعظ چالاک و مردانه بود
قوی در لغت بود و در نحو چست — ولی حرف سین را نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان — که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی — کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست — ز چندین هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین — نبیند بد مردم نیک بین
یکی را که علمست و فرهنگ و رای — گرش پای عصمت بلغزد ز جای

بیک خرده مپسند بر وی جفا — بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند — چه در بند خاری تو گلدسته بند
کرا زشت خویی بود در سرشت — نبیند ز طاووس جز پای زشت
صفایی بدست آور ای خیره روی — که ننماید آیینه تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی — نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش — که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم — چو در خود شناسم که تر دامنم

160

نشاید که با کس درشتی کنی — چو خود را به تأویل پستی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن — پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق‌شناسم وگر خودنمای — برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر به عفت بیاراستم — تصرف مکن بر کج و راستم
تو خاموش اگر من بهم یا بدم — که حمال سود و زیان خودم
گر احوال من خوب اگر منکرست — خدایم به اسرار دانا ترست
نه چشم از تو دارم به نیکی صواب — نه بیم بجرم از تو هرگز عذاب
نکوکاری از مردم نیک رای — یکی را به ده می‌نویسد خدای
تو نیز ای پسر هر که را یک هنر — ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ — جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که در روی سعدی نگاه — تعرض کند و اندرون تباه
ندارد بصد نکته نغز گوش — چو حرفی ببیند برآرد خروش
حسد دیده نیک بینش ببست — جز این علتش نیست آن خودپرست
خداوند عالم که آدم سرشت — سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست — بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر و نعم باری تعالی

نفس می نیارم زد از شکر دوست — که شکری ندانم که در خورد اوست
عطایست هر موی از او بر تنم — چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را — که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست — که اوصاف مستغرق شأن اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل — روان و خرد بخشد و هوش و دل
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک — که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آیینه گرد — که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی — اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش — مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست / که بازو بگردش درآورد و دست
چو آمد بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسرپنجگی کس نبردست گوی / سپاس خداوند توفیق گوی
تو قایم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد می‌رسد دمبدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد بجوفت ز ناف
چو نافت بریدند و روزی گسست / به پستان مادر درآویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش / بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست / هم از دیگ معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشتست و پستان درو جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش / ولد میوه نازنین بر سرش
نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان و شیرش فرامش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه / بصبرت ز دل چون رباید گناه

حکایت در نگاه داشتن حق مادر

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش بآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد
نه در مهد نیروی حالت بود / مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجه / که امروز سالار و سرپنجه
بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه / نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده / وگرنه تو هم چشم پوشیده

161

معلم نیاموختت فهم و رای / سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت حق ندادی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار در صنایع الهی و شکر نعم نامتناهی

ببین تا یک انگشت از چند بند / بصنع الهی بهم درفکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای / نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست / که گل مهره چون تو پرداختست
رگت در تن است ای پسندیده خوی / زمینی درو سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر
ز انعام خود دانه دادت نه کاه / نکردت چو انعام سر در گیاه
نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری
بدین صورت دلکش دلپذیر / فریفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ / مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت بمیخ سپاس

گفتار در [illegible] رعنای
ذی جل و علا [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خداوند را [illegible]
چو دیوانه [illegible]
[illegible]

به پیری کهن بر ببخشد جوان / توانا کند رحم بر ناتوان
چه داند جهودان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت / که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز / که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب / که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت و گفتار هم درین معنی گوید

بزرگ‌زاده‌ای زاد هم‌زاد / بگردون درش مهد برهم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن
بزرگان بماندند حیران در آن / مگر فیلسوفی ز یونانیان
سرش باز پیچید و رگ راست شد / وگر وی نبودی زمن خواست شد
دگر نوبت آمد بر پادشاه / نکرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم / شنیدم که می‌رفت و میگفت نرم
وگر من نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی او هم زمن گردنش
فرستاد تخمی بدست رهی / که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند

مکن گردن از شکر منعم مپیچ / که روز پسین سر براری ز هیچ

حکایت هم درین معنی گوید

یکی گوش کودک بمالید سخت / که ای بلعجب رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس / بغیبت نگرداندش حق‌شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش / ببهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست / ز عیب برادر فرو گیر و دوست

در بیان شمه از ذکر قدرت بنده حق جل و علا

شب از بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز
اگر باد و برفست و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ
سپهر از برای تو فراش وار / همی گستراند بساط بهار
همه کارداران فرمانبرند / که تخم تو در خاک می‌پرورند
اگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام / تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخل بندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک / زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد / بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می‌بینم انعامت از وصف بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک / نه فرزند آدم که حور و ملک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند / ز چندین هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی / براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت پادشاه طغرل با پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل / بلرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آمد بجوش / که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا در وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره در خیل داشت / که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای نرگس خیالش ربود / کمند وی مشکین رسنش یاد
قبای سپیدی که تنش کمرش / ز پیچیش رنیامد بدوش
غم و رنج و سر ماید بس نبود / که چه سپهر استطارش فرود
که شکنجت فراموش شد / هم بت در آغوش فروش شد
ز اشب نعیش و طرب میرود / چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدوش / چه غم دارد از خفتگان بر دوش
چه اره بلکه خط زورق در آب / که واماندگان را گذشت از سراب
ز وقف کیه اکچوانان جست / که در کار وا انده پیران سست
ز خوش خفته در موج کار دل / مهارش سر در کف ساربان
چه کوه وجه اموج حسکک وجه / ز ره بازمانده مکان بیحال
تراگوه پیکر هیون میرود / چه دانی که بیچاره چون میرود
بآرام دل خفتگان بی خبر / چه دانند حال دل گرسنه

حکایت و گفتار هم در این معنی گوید

یکی را عسس دست بسته بود / همه شب پریشان و دل خسته بود
بگوش آمدش ناگهان از کسی / که می‌نالد از تنگدستی کسی
شنید این سخن دزد مسکین و گفت / ز بیچارگی چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست / که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بی‌نوایی بسی / چو بینی ز خود بی‌نواتر کسی

حکایت هم در این معنی گوید

[illegible]

حکایت و گفتار هم در این معنی گوید

[illegible]

قفایی فرو کوفت بر گردنش / ببخشید درویش پیراهنش
خجل گشت کاینجا از من آمد خطاست / ببخشای بر من چه جای عطاست
و شکرانه گفتا بسر هستم / گرانشان که پیدا اشتی هستم
نکوسیرتی بی تکلف برون / به از نیکنام خراب اندرون

حکایت و گفتار هم در این معنی گوید

ز ره بازپس مانده‌ای میگریست / که عاجزتر از من درین دشت کیست
خری بارکش گفتش ای بی‌تمیز / ز جور فلک چند نالی تو نیز
بکن شکر اگر گاو و گر گو نه‌ای / که آخر بنی آدمی خر نه‌ای

حکایت و گفتار هم در این معنی گوید

فقیهی بر افتاده مستی گذشت / به مستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت بر او التفاتی نکرد / جوان سر برآورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون به نعمت دری / که محرومی آید ز مستکبری
کسی را که در بند بینی مخند / مبادا که روزی در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست / که فردا چو من باشی افتاده مست
ز خود میرود هر که جویان اوست / نعیمش کسان میسپرد لطف دوست
به شکرانه ای مسلمان به شکرانه دست / که زنار مغ در میانت نبست

در بیان قضاهای الهی و فضل نامتناهی

سرشکست یزدان شفا از عسل / نه چندان که زور آورد با اجل

[illegible]

اگر باد سرد نفس نگذرد / تف معده جان در جوش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام / تمام از زبان شود کار خام
در ایشان نه بندد دل اهل شناخت / چو صد بنده باهم نخواهند ساخت
توانایی تن مدان از خورش / که فضل حق میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش نخواهی گذارد
چو روی بخدمت نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گرفتم که خود خدمتی کرده / نه پیوسته انعام او خورده

گفتار در سوابق آن و عطاهای آلهی

نخست او ارادت بدل در نهاد / از آن بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد / کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد / نگه تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیده آدمیست / که بگشوده بر آسمان و زمینست
کیت فهم بودی نشیب و فراز / گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود / درین جود بنهاد و دروی سجود
وگرنی کی از دست جود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی
اگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی به سلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد / ترا سمع و ادراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان به سلطان خبر می برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستانبان بایوان شاه / بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت در ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد ز انسان خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان / پی دیدن آن بت بی زبان
طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن پی دیدن آن بت بی زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا / که حی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود / شب و روز هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای / ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست / وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر
که مرد ار چه دانا و صاحبدلست / بنزدیک بی دانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست / که شکلی خوش و صورتی دلکشست
بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عن قریب / بد از نیک کمتر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعه / نصیحتگر شاه این بقعه
چه معنیست در صورت این صنم / که اول پرستنده اویم منم
عبادت بتقلید گمراهیست / خنک رهروی را که آگاهیست
برهمن ز شادی بر افروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویش بی خبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست / بر آرد بیزدان دادار دست

دگر خواهی امشب درین دیر باش
که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا ببودم بفرمان پیر
چو بیژن بچاه ضلالت اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز
مغان گرد من بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب
بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم
که بردم در آن شب عذابی الیم

همه شب در این قید غم مبتلا
یکم دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل زن فروکوفت کوس
بخواند از فضای برهمن خروس

خطیب سیه پوش شب بی خلاف
برآورد شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته
بیکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار
ز یک گوشه ناگه درآمد تتار

مغان تبه کار ناشسته روی
بدیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و از زن نماند
در آن بتکده جای درزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست
که ناگاه تمثال برداشت دست

بیکبار از ایشان برآمد خروش
تو گفتی که دریا برآمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن
برهمن نگه کرد خندان بمن

چو دیدم که جهل اندرو محکم است
خیال محال اندرو مدغم است

نیارستم از حق دگر هیچ گفت
که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبردست را زور دست
نه مردی بود پنجهٔ خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم
که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل
عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من
بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذرگویان بر شخص عاج
بکرسی زر کوفت بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم بدست
که لعنت برو باد و بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند
برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین
نگنجیدم از خرمی در زمین

165

در دیر محکم ببستم شبی
دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر
یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطرانی آذرپرست
مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم در آن حال معلوم شد
چو داود کاهن برو موم شد

که ناچار چون درکشد ریسمان
برآرد صنم دست فریادخوان

شد آن کافر از روی من شرمسار
که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید و من در پیش تاختم
نگونش بچاهی درانداختم

که دانستم ار زنده آن برهمن
بماند کند سعی در خون من

پسندد که از من برآرد دمار
مبادا که سرش کنم آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی
ز دستش برافکن چو دریافتی

که گر زنده‌اش مانی آن بی هنر
نخواهد ترا زندگانی دگر

وگر سر بخدمت نهد بر درت
اگر دست یابد ببرد سرت

فریبنده را پای در پی منه
چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث
که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که آن فتنه انگیختم
رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانی آتش زدی
ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچهٔ مار مردم گزای
چو کشتی در آن خانه دیگر مپای

چو زنبور را خانه کردی خراب
که زان شر از پس نیابی شتاب

بچابکتر از خود مینداز تیر
چو افتاد و دامن بدندان مگیر

[illegible]
که چون پای دیوار کندی مایست

بهند آمدم بعد از آن رستخیز
وزانجا براه یمن تا حجیز

ازان جمله سختی که بر سر گذشت
دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال سعد ابوبکر سعد
که مادر نزاید چنو بعد سعد

ز جور فلک دادخواه آمدم
در این سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده‌وار
خدایا تو این سایه پاینده دار

بسی دادم آرم نه در خورد خویش / که در خورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت به جا آورم / وگر پای گردد به خدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها / هنوزم بگوشست آن پندها
یکی آنکه هر گه که دست نیاز / برآرم به درگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که دستی که برداشتم / به نیروی خود بر نیفراشتم
نه صوفی بخود دست بر میکنند / که سر رشته از غیب در میکنند
در خیر بازست و طاعت ولیک / نه هر کس توانست بر فعل نیک
همینست مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس
پس ای بنده بر بندگی کن مرا / ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب خوبی نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همان کس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند
اگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند به خلق از تو آسایشی
تکبر مکن در ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی / اگر نشنوی خود پشیمان شوی
مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم / که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه گوید

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار عرفان نهند / منازل بقدر احسان دهند
بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری

166

که بازار چندانکه آکنده‌تر / تهیدست را دل پراکنده‌تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت مجلس غصه و غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت و گفتار پیر در این معنی گوید

شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی / ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار / ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیرمرد / چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم / بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا در گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد
چمن تا جوانست و سرسبز خوید / بریده شود چون بزردی رسید
بهاران که باز آورد بید مشک / بریزد درخت کهن چوب خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید
[illegible] / [illegible]
مرا برف باریده بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاووس صاحب جمال / چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ اندر آمد درو / شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت / که گلدسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست
[illegible] / فرو رفت چون زرد شد آفتاب

مرا می بباید چو طفلان گریست | ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
چه خوش گفت لقمان که نازیستن | به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست | به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور | برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت و گفتار هم در این معنی گوید

کهن سالی آمد بنزد طبیب | ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ بر نه ای نیک رای | که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام | که گویی بگل در فرو رفته ام
برو گفت دست از جهان در گسل | که پایت قیامت برآید ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی | که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای | در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل درگذشت | مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت | که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر | که دور هوسبازی آمد بسر
بسبزه کجا تازه گردد دلم | که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس | گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که از ما بغیب اندرند | بیایند و بر خاک ما بگذرند
الا ای که بر خاک ما بگذری | بجان عزیزان که یاد آوری

دریغا که دور جوانی گذشت
بلهو و لعب زندگانی گذشت
دریغا چنان روح پرور زمان
که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم
نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم
ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار
که کاری نکردیم و شد روزگار
[illegible]
[illegible]

حکایت در غنیمت شمردن ایام جوانی

جوانا ره طاعت امروز گیر | که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن | چو میدان فراخست گویی بزن
قضا روزگاری ز من در ربود | که هر روز ازو شب قدری بود
من آن روز را قدر نشناختم | بدانستم اکنون که در باختم
چه کوشش کند پیر خر زیر بار | تو میرو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست | نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست | طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون در انداز تن | چو افتاد هم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک | چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو | نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز | تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت در بیان یافتن مقصود پس از موت

شبی خوابم اندر بیابان فید | فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز | زمام شترم بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس | که بر می نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست | ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل | نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساربان | بمنزل رسید اول کاروان

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت
ور این نیز هم در نیابی گذشت
دریغا که بگذشت عمر عزیز
بخواهد گذشت این دمی چند نیز

به شهر قیامت مرو تنگدست / که بی وجه باید بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد / که سودش برفت آنکه سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر در گذشت / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد زبان در دهن / نه همواره باشد روان در بدن
ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار ای گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت و گفتار هم در این معنی گوید

قضا زنده‌ای را رگ جان برید / دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیش از تو کردیم بسیج
فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
ز هجران طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست / نه آنگه که سررشته دادی ز دست

نشستی بجای دگر کس بسی / نشیند بجای تو دیگر کسی
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
زر و نعمت اکنون بده کان تست / [illegible]

حکایت در [illegible] هم

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو پوسیده دیدش حریر کفن / بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم بر کنده بودم بزور / بکندند از او باز کرمان گور
ازین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخ و بارش نکند
نهالی بسی سال گردد درخت / ز بیخش برآرد یکی باد سخت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد
دو بیتم جگر کرد روزی کباب / که می‌گفت گوینده‌ای با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار
بسا تیر و دی ماه و اردیبهشت / بیاید که ما خاک باشیم و خشت
پس از ما بسی گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان

حکایت و گفتار هم در این معنی گوید

یکی پارسا سیرت حق‌پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره شد / که روی دل از روشنش تیره شد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال / در او تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجز از بهر خواست / نباید بکس دوتا کرد و راست
سرایی کنم پای بستش رخام / درو چوب سقفش همه عود خام
یکی حجره شایسته دوستان / سر حجره اندر سرابستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت / تف دیگدان مغز جانم بسوخت
بسختی بکشت این نمد بسترم / روم بعد از این عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ / بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا برآمد سر از عشوه مست / که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می‌سرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت / که یک روز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز / که بازش نشیند بیک لقمه آز

168

برآرای پرورده زین خشت دست / که چون ما نشاید به یک خشت بست
تو غافل در اندیشهٔ زر و مال / شود نقد عمرت همه پایمال
بر این خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما به جایی برد
غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت در بیوفایی دنیای غدار ناپایدار

میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان / که بر هر دو بودی مضیق جهان
یکی را اجل بر سر آورد جیش / به آخر رسانید ایام عیش
بد اندیش او را درون شاد گشت / به گورش پس از مدتی بر گذشت
سر پای گورش بر اندوده دید / که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان به بالینش آمد فراز / همی گفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس که او / پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
ز روی عداوت به بازوی زور / بکندش یکی تخته از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
چنان تنگش آکنده خاک استخوان / که از عاج پر توتیا سرمه دان
ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال

[illegible]

169

مگر در دل دوست رحم آیدم / چو داند که دشمن ببخشایدم
بجایی رسد کار سر دیر و زود / که گویی در او دیده هرگز نبود
زدم تیشه یک روز بر تل خاک / بگوش آمدم نالهٔ دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر / که چشم و بناگوش و روی است و سر

حکایت و گفتار هم در این معنی گوید

شبی خفته بودم بعزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد / که چشمان مردم همی تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود / به معجر غبار از پدر می‌زدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من / که آشفته داری دل از مهر من
نه چندان نشیند در این چشم خاک / کز آن را به معجر توان کرد پاک
ترا مرکب مانند سرکش ستور / دوان میبرد تا به سرحد گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب / زند بر زمینت سر اندر نشیب

حکایت و گفتار هم در این معنی گوید

ز عهد پدر یاد دارم همی / که باران رحمت بر او هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد / بخرمایی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی

[illegible]

زنان را به عذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست
ولیکن به جان سوز دارند و درد / که با خون سرشتند رخسار زرد
تو چندین ز یکسو نشینی چو زن / رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت شاه سخن انوری
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود
به ناز و طرب نفس پرورده گیر / چنین دشمنی را قوی کرده گیر

حکایت و گفتار در بی وفایی دهر

خبر داری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد به سعی تو صید
نگه دار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آن دم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کز او عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل بر این کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم
دل اندر دلارام دنیا مبند / که او سر بسر دام مکرست و بند
چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت برآرد سر از خاک و گرد
که چون خواهی آمد به شیراز در / سر و تن بشوئی ز گرد سفر
سر از جیب غفلت برآور کنون / که فردا نماند به حسرت نگون

پس ای خاکسار گنه عنقریب / سفر کرد خواهی به شهری غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت هم در این معنی گوید

[illegible] می برد ره / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] ز ابلیس [illegible]

فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش بینداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او به صلحیم و با حق به جنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو
به سیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند به همخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت و گفتار هم در این معنی گوید

یکی کرد با پادشاهی ستیز / به دشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز / همی گفت با خود به زاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی
بناچار دشمن کند پوستش / رفیقی که رنجیده شد دوستش
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد / که دشمن نیارد نگه در تو کرد
تو با دوست یکدل شو و یک سخن / که خود بیخ دشمن برآید ز بن

حکایت و گفتار هم در این معنی گوید

همی یاد دارم ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر
به بازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار
به تنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل توان راه نادیده برد
تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر / برو دامن راه دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فروشوی دست
به فتراک پاکان درآویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان به قوت ز طفلان کمند / مشایخ چو دیوار مستحکم اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد / که چون استعانت به دیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ازین در ندارد گزیر

برو خوشه چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت

الا ای مقیمان محراب قدس / چو فردا نشینند بر خوان انس

متابید روی از گدایان خیل / بر آن بزم عالی چو دارید میل

کنون با خرد باید انباز گشت / که تا باز یابی ره بازگشت

حکایت و گفتار هم درین معنی گوید

یکی مال مردم به تلبیس خورد / چو برخاست لعنت بابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر رهی / که هرگز ندیدم چو تو ابلهی

ترا با منست ای فلان آشتی / بجنگم چرا گردن افراشتی

دریغست فرموده دیو زشت / که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناپاکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی / شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قدرت نداری بکار / چو بیچارگان دست زاری برآر

اگر رفت از اندازه بیرون بدی / چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فرا شو چو بینی در صلح باز / که ناگه در توبه گردد فراز

برون بر ز بار گناه ای پسر / که حمال عاجز بود در سفر

پی نیکمردان بباید شتافت / که هر کاین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم به خیل ملک کی رسی

[illegible]

حکایت هم درین معنی گوید

[illegible]

مکن دامن از گرد زلت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی

اگر مرغ دولت ز قیدم بجست / هنوزش سر رشته داری بدست

اگر دیر شد گرم رو باش و چست / مکن بیم از آن دیر آید درست

مخسب ای گنه کرده خفته خیز / بعذر گناه آب چشمی بریز

چو دارا ضرورت بود کاب روی / بریزم باری بدین خاک کوی

بخواهم ابرانه خدای آزرم / روان بزرگان شفیع آورم

حکایت و گفتار در محبت زلیخا با یوسف

زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف برآورد دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام / برو معتکف بامدادان و شام

در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر ز نفس ستمکاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سرکش درآی

بسندان دلی روی در هم مکش / بتندی پریشان مکن وقت خوش

روانش ز دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمسار / مرا شرم باد از خداوندگار

چه سود از پشیمانی آید بکف / چو سرمایه عمر کردی تلف

شراب از پی سرخ رویی خورند / ولی عاقبت زرد رویی برند

[illegible]

حکایت هم دراین معنی گوید

[illegible]

تو هم عمر بگذاشتی در بدی / همانا که در خرمن آتش زدی

نصیحت بود جز من اندر چمن / پس آنگه به جهل و سفه سوختن

چو برگشته بختی در افتد به بند / از او نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل در برت

حکایت و گفتار هم در این معنی گوید

یکی مشتغل بود بر منکری / گذر کرد بر وی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی / که بس منفعل گشتم از شیخ کوی

خبر یافت دانای روشن روان / بر او بر بشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرمت آید ز من

نیاسایی از جانب هیچکس / برو جانب حق نگهدار و بس

بجان شرم دار از خداوند خویش / ز بیگانه فارغ نشین وز خویش

حکایت و گفتار هم در این معنی گوید

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

به ره بر یکی دکه دیدم بلند / تنی چند مسکین بر او پای بند

بسیج سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت کین بندیان شب روند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیامد ز دستت ستم / ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم

نکونام را کس نگیرد اسیر / بترس از خدا و مترس از امیر

نیاورده عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو خدمت پسندیده آری بجای / نیندیشی از دشمن تیره رای

اگر بنده کوشش کند بنده وار / عزیزش بدارد خداوندگار

[illegible]

قدم پیش نه کز ملک بگذری / که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت و گفتار هم در این معنی گوید

یکی را به چوگان مه دامغان / بزد تا چو طبلش برآمد فغان

شب از بیقراری نیارست خفت / بر او پارسایی گذر کرد و گفت

به شب گر ببردی بر شحنه سوز / گناه آب چشمش ببردی بروز

کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها بحضرت برد سوز دل

اگر هوشمندی ز داور بخواه / شب توبه تقصیر عذر گناه

هنوز ار سر صلح داری چه بیم / در عذرخواهان نبندد کریم

کریمی که آوردت از نیست هست / در افتادگی گیردت باز دست

اگر بنده‌ای دست حاجت برآر / وگر شرمسار آب حسرت ببار

نیامد بر این در کسی عذرخواه / که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدا آب روی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خود بخورد

گر آیینه از آه گردد سیاه / شود روشن آیینه دل به آه

بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

تمثیل هم در این معنی گوید

پلیدی کند گربه بر جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد به خاک

تو آزاده از ناپسندیده‌ها / نترسی که بر وی فتد دیده‌ها

براندیش از آن بنده پرگناه / که از خواجه عاصی شود چندگاه

اگر بر نگردد به صدق و نیاز / به زنجیر و بندش بیارند باز

چو کین آوری با کسی در ستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب / نه وقتی که منشور گردد کتاب

حکایت هم در این معنی گوید

بصنعا درم طفل اندر گذشت / چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت

در این باغ سروی نیاید بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند

عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش / شدم از پی دفن بر مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک و تنگ / بشوریده حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش و چون شمع روشن درآی
شب گور خواهی منور چو روز / وز اینجا چراغ عمل بر فروز
گروهی ز نادانی این ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد به حق دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهیدست باز
قضا خلعتی نامدارش دهد / قدر میوه اندر کنارش نهد
مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ از این بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بنده خاکسار / بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده‌ایم / بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم

173

بگیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
گرم بر سر افتد ز تو سایه / سپهرم بود کهترین پایه
اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم
الهی نظر کن بدین دلفکار / غرورم ببخشا و [illegible] دار
همی گفت با حق بزاری بسی / میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان و مران از درم / ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم / فرو مانده نفس اماره‌ایم
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس سرکش درآید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور
خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیرزن / که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات مردان آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطه یکنفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امید است از آنان که طاعت کنند / که بی‌طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار / اگر زلتی رفت معذور دار
بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده
بپیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است / گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که عفوت نه این وعده داد

خدایا به ذلت مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند / چو باز آمدم در به رویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم به جرم و گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا به غفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو بر هم زدی / چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت به در میبرم / که حکمت چنین میرود بر سرم
خدایا مقصر به کار آمدم / تهی دست و امیدوار آمدم

حکایت و گفتار هم در این معنی گوید

سیه چرده را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام / که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار / نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش / نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
تو دانایی آخر که قادر نیم / توانای مطلق تویی من کیم
گرم رهنمایی رسیدم به خیر / وگر گم کنی بازمانم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت هم در این معنی گوید

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز / به نورت که فردا به نارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
یکی نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم در این ملک جاهی نیست / ولیکن به ملکی دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت و گفتار هم در اینا معنی گوید

مغی در به روی از جهان بسته بود / بتی را به طاعت میان بسته بود
به پای بت اندر به امید خیر / بنالید بیچاره بر خاک دیر
پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش
بزارید در خدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس / که نتواند از خویش راندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال / به باطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر / وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش به خاک / که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد / همه وقت صافی بر او تیره شد
که سرگشته دون آتش پرست / هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست / خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر درین مشکلش / که پیغامی آمد به گوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد / پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست / که عاجزترانند از صنم هرکه هست
محالست اگر سر برین در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی

حکایت هم در این معنی گوید

شنیدم که مستی ز تاب نبید / به مقصوره مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم / که یا رب به فردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت / نمیزیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست / که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنهکاری امیدوار

نیارم بگویم که عذرم پذیر / در توبه بازاست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری در آرد ز پای / چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر / خدایا بفضل خودم دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فرومانده ام این گناهم ببخش
اگر یاری اندک زللی داندم / بنابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خایف از یکدگر / که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش / تو با دیده در پرده و پرده پوش
به نادانی ار بندگان سرکشند / خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود / نماند گرفتاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه / بدوزخ فرست و ترازو مخواه
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمساری مکن پیش کس
سر زانو آورده بر تو زاری کنم / [illegible] سنگساری کنم
دو خواهنده بوده به محشر فریقی / ندانم کدامین دهندم طریقی

[illegible]

175

جز این کاعتمادم بیاری تست / امیدم بامرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید / خدایا ز عفوم مکن ناامید

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب تمام شد بوستان شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی علیه الرحمه

کتاب وصف [illegible] عربی

حبست بجفنی المدامع لا تجری / فلما طغی الماء استطال علی السکری
نسیم صبا بغداد بعد خرابها / تمنیت لو کانت تمر علی قبری
لان هلاک النفس عند اولی النهی / احب له من عیش منقبض الصدری
زجرت طبیبا جس نبضی مداویا / الیک فما شکوای من مرض یبری
لزمت اصطبارا حیث کنت مفارقا / وهذا الفراق لا یعالج بالصبری
تسائلنی عما جری یوم حصرهم / وذلک مما لیس یدخل فی الحصری
بکی جدر المستنصریه ندبه / علی العلماء الراسخین ذوی الحجری
نوائب دهر لیتنی مت قبلها / ولم ار عدوان السفیه علی الحبری
محابر تبکی بعدهم بسوادها / وبعض قلوب الناس احلک من حبری
لحی الله من یسدی الیه بنعمه / وعند هجوم الناس یالف بالغدری
مررت بصم الراسیات اجوبها / کخنساء من فرط البکاء علی الصخری
ایا ناصحی بالصبر عنی وزفرتی / اموضع صبر والکبود علی الجمری

[illegible]

وفی البحری المروی دین محمد ... ویعود غریبا مثل بدی الامری
اغرب من ٭ ابعود کما بدا ... وبنی وما یدا السلم فی بلدة الکفری
فلا تجذبت بعد الخلایف وخله ... ونحا ما بها لا اعش ورق الطهری
کما دم الاخوین اصبح ثابتا ... یبیح علیٰ فی جراح الحمری
کواعب لا من زین من خلل الرجر ... نبیح اباد لا البرامک من البری
لقد کان فکری علی ذلک باری ... فاحذب امر الانحیط فکری
ابین بری حرف الزمان وجیله ... منقلبا بدی الکمان واطری
ووقت لیاد ان بعد سراتها ... رایت حیا کالمحا ٭ الحسری
فحاجر سکنی لدموع کریمة ... وان تکحت عین النیام بالنظری
یعفو ویعفو الله منی بارشة ... باح من العطر السلاء الی مطری
کما شیاطین القبو لعلت ... فی ال علی بغداد عین من الفطری
جار تعالی خراسان فبطل ... فحادرکانا لا یزال عن البدری
الامام بتصاریف الزمان وجوره ... یکلفت الا لطی من الامری
دعی الله انا فی تبقط بعدهم ... لان المصاب الزید مرجوه الغمری
اذا کان الانسان عبد خطائه ... نزول عنی عنه ممکنا الفقری
الا انما الایام ترجع فی العطا ... ولم تکن الا بعد کونها بعری
ومالک مغرور ترجع حجر مالک ... وانت مطاط بغی ولا تدری
لتغنطاس الله بغت جوله ... اذا لم تطق حلانا فی الغفری

کما نعض قال الطاعین لغربه ... لبر الغیاث معاینة النهری
امد جرادیث وبار کما آتی ... کدار عدان کان لانه من زجری
علی الامر عار کثر المال بعده ... وانه یا مغرور لجمیع البحری
عفی الله عنی ما جبرا من جرمه ... ومن عینا بالجمیل من الثری
لکتب الهران البه والشیخ والعصا ... لکثره ما خاف اعاده العصری
اذکرنی علی المنابر خطبة ... ونستعصم بالله لم یکن فی الذکری
صفادع حمول الی دمعب فرجه ... اصبر علی ذا دولس فی العصری
تزاحمت الحسرات حول رسومها ... فاصبحت الغفا لازمة الوکری
ایا احمد المعصوم لمن تجاسر ... وروحک الفردوس لسرمع الحری
وخانت عدن خصمت مکاره ... فلا به من شوک علی من بالسری
نزطب العیس فی معهد الرضا ... ودع جیف الدنیا لطالب السری
ولا فرعا من البخل ومنت ... اذا احمت حیا مغذ زمتک البحری
تحت سلام والف ترحم ... علی الهدی الطاهرین من الوری
تیالم کاس المنه متبر عا ... وافیه من عند الله العظیم الاجری
فلا الحسن الله مخلف وعده ... بان لم دار الکرامة والبشری
علیهم سلام فی کل لیلة ... لمقبل الورزا الی مطلع الفجری
ابلغ من امر الخلافة اهمه ... الی النظر وما کان عاقب الامری
علیک صافی صم قبل استماعه ... نهبک اثر المحارم فی الاسری

بليك بها من كل بدء اسمه … غزرا وحبوبا كيوسف مصري
كذلك هيئا الله هو عرفها … وحسن نبات الارض من كرم البذري
لعند سعد الدنيا بها ام سعده … واهديه المولى بو ليليه السفري
ولو كان كسرى في الزمان حيا … لما في التي اشد وبه ولا رزي
لبكر العارضين من كل فتنه … وذلك ان لم تحقيط البشري
يبالغ في الالوان وبعد التقفي … مبالغة السعدي في نكت الشعري
وما الشعر الا الله لسنا مع … ولو كان عندي امثال من سحري
فما لك تغادون علماء وخبره … وتستجلو القول كجبل الحجري
صره عبر اني فوق اني كانه … فانشدت هذا الى قصته عذري
ففي السمط الياقوت ولعل وزجاجه … وان كان اغدر كعقد بالغدر
فخرقه قلبي حتى لينشرها … كما فعلت الشار بحاجر بالعطري
سطرت ولولا عفن على امدها … رفوق ومع حره في سطري
احدث احسنها تغيير بها اراها … واجمل امارا بونه البطري
ولا سيما قلبي في زجاجه … وممنع وصل الزجاجه لدي الكبري
الان عصري منه عيش كمدر … فليت عيشي له الموت ما زي الخضري
ورب الحمى لا النفس لعبه … فلا خير في وصل وب الهجر

سوا وامت وانقطع بها اليه
انجون من بعد موكه امر بر به

اذا رحمت عبد احسنوا علا … في الحشر يا رب في رحمتي الناس
وضع بجودك يا معلاي عن ذلل … وحالا بين لا سنف بالباس
ولا تحزن ان اعمى ان نشرح الاثم … لا افتضح من حراني وجلاس

ان يعفر الله في من حراب سلف
فيما على الحي بس الناس باس

بدوام فرح لهولان في الوادي … احذر تعجبك صيد الاصيادي
واعلم بان لم المراد بها وبه … وقاطع الصبر فحاج الى الزادي
وبين ميلك بالوف الدين عدوا … بل يطمين صحيح العقل بالغادي
وانما مثل الدنيا وربتها … وريح نمر كام والطوادي
الا اذا محالت توب العمر مشرع … لا افترق بين سلطان ولبادي
لا ابن آدم عند الله منزله … الا ومنزله رحب الفضادي
طوبى لمن جمع الدنيا وفرقها … في مصرف خير لا باد ولا عادي
كما يقس ان النفس تحويها … الا بالغ نهيل عابد بي
وربما بعث النفس لجود بها … الا ابغه يهلك عابد بي
ركب الحجاز رجوب البرق طمع … والبراحن الاعادي وادرادي
جدوا انسم وتواضع عن لل … والنفع خلتك علمه الصاد كما
ولا نضركه عيون منك طاعنه … وان الغالب رجو نقل مبادي
وهل لكاده لوداي حتى تعشه … والشكر بعض عن الغايه البادي

الی اصطفیتک دون الناس قاطبه — اذا لا اشبه اعیان بانکادی
دم بسحاب بحو العرش منسلا — والسطر فذاک علی الخضار وعادی
بجراریه شیراز طلت بها — المنفرض روض دعلی ظر البادی
لازلت فی سعد الدنیا ونعمتها — النعمه الله دو عافیه واوادی

ثم القصیده بقی الله شادیکم
تجانسه فی کبر هادی

الحمد لله رب العالمین علامه — داج الشکر من نجدیه الامه
واسعد من کلاب سالیم — واسقط الذین من غایات امم
بنجاه بفر السلام ودولته — نصرو بالغ فی تمکین اعلامه
کهف الانام فخر الدین حاجبه — مولا بتاضرب الاوهام غاوامه
واهل مسعقه الامبشره — وماحل امه الا اعدامه
اثنی علیه دو الاحلام جمهر — وماشالک مترحف اشامه
لولا حصن رب العباد علی علی — شیراز ما کان برجاله من اثامه
الحمد لله حمدا الانکاد به — والعالمون حیاری دون احسانه

لازال فی نعم والحق باصره
تخفی من جمیع الغیران فی آبه

یعذر صمت الواجد ان تقاحوا — ومن صاح وجدا علیه حاحوا
اتوحدیت العشق ایل التقی — فان علت سوق الشذبه فاحوا

منالک راثی فرحی ومنیتی — جنانی وموت الظالمین نجاح
یقولون لثم الغاسات محرم — دانجک الدهار العاشقین مباح

الا انما السعدی مشتاق اهله
شوق الطیر لم یطعه جناح

رضینا من وصالک بالوعودی — علی انت مناسبه الصدودی
ترکت به ابقی طوفان نوح — فارجوانح دات افودی
فغرقت تجلان فاصفر وردی — تعوذ بالحصن عودی
ومت جال مبثاق راوبا — والرهین کالحبیل الوزدی
سی منلات الورس السرد ور — انین الروح الوجد عن تحاب الورد
وصح نوم احبابی سندیدا — لعلک ان تجد ان ورودی
البس الصدر انعم من حریر — کلیف القلب اصلب من حدودی
ولم تحل عقده بیلک سمح — لارباب الاسار للاالعقودی
لقد نقلی لسو شعر — ادخرت عارض وبیاض حدودی
الا والطیر فی حو الشتیاتی — اذا اشرت بآیات الصدودی
والشرن الرائع عن حدود — اقول لحبرت بهم الکبودی
وعربت القارض سلامه — لیطفی کلید الرفیق الولودی

عذار کا الصوانح الارباب
قد العقف علی ذکر الصدودیی

من البخت بجاه وجلال قدره
لقد اوى الى الركن الشديد

استطلع الشمس بادراكام مدبري | اذ كان عفين من البدر الا ادري
اليس لم يكن الى تبطره | لكن اغنى الاكبر ولا فخري
الحاد ولمتي بوها هجرا | الوتاد واحيانا امرت على مري
توارت عني بالحجاب محاسنها | ودل جواري يوزوجهك بالطري
الم تر في احدى هذا انبساطها | الك واجري من به بكا على الصدري
اباح وبابصبر عنك حلاوه | وعندي غرام يطيل على الصبري
اباح وبابعينيه تبسم ضاحكا | عمي يرحم الله المقبل على العبري
ورب صديق لامناي وزارها | الم يره يوما فيوضح لي عذري
اسير العهود والحب فاضح شانه | وان شئت قاصر الامكان على الاسري

ومن شرب الخمر الحمراء هبة
الا عد حشر لا يغني من السكري

على قلبي العهد وان من عيني المنى | وعتبه لا ينه الهوا فاصلني
سافرواد الحبيب لم يرح مصلحا | سلام على مكان راضي وخلني
متى مطلع البدر واسعد جاره | باني فؤادي من هدر الكتي
ادى ملال العدام الحب ترفع | يرنوح حياة العيش له المنى
علت زفراني فوق صورة حبرانهم | فداه استغفروا الملاه فلني

سواد فجر لي عاجب بعيهم
باني لم تزل بيني اسعد وحالني
تبعث الهوى اخفي لابك عن الهوا
وجه التي الغني عفونة زمني
احدى ما خلقني منت الحدي
انشئت احداني واليهم عني
وان سكان الموالي وزري بالبمير
وان سكان الموالي وارض لي
فاشكر بالبوار لازم الهوى
اسمع منك منيه واجلني
وقد حليت عفت واحكمني
لزوم لا صطبار بحار لا اطلا
اسرع بانفني عفت واحكمني
وبكان قلبي غير مجيب الهوا
بعنسوز ودوني

179

الم تزني في روضة الطلب كلها | لحى الله سمر الحي كيف استجلبني

ودنه العيش السعدي اول لجنبه
شعر لريح الصباحت وجلي

ملك الهوا قلبي وحاش معبرا | وهو المودة عن افصح نعبرا
السجف على يد العذام طويله | ودزاع صبري لا يزال مقصرا
يا قاطعني لي صبرا | لها اقربت على لولا ز ديرا
من مسفعي ومن بعذره وجوره | هلا وجميل طاعني تقصيرا
الم رضي عيني اد من عشرتي | لكنت ارضي ان كان اميرا
يا سابي عن يوم عذر حيلهم | يا كان الا البليه دكورا
الم يخش وكبرا ومعطش | الا جمعت من بكار عذبرا
ودر الاساري ان يكف وهم | واد ودائي لراذا ي اسيرا
آن جاه وجميل يبغض تبطره | اذا احببت ارالم بجده تبطيرا
الم التي هيف العدر وبجانبا | صغر في كحلي العيون عنده دما
مل يطعنى الصبر بارجو الحي | ومعالم الاحبات نمع لوزا
وكواعب الحلل يثنين وتجني | بالاه يوصون بعشرا
بان لم يكن روزني وتشوقي | الصلت ويسمع لك كرحبرا
يا صاحبي يوم الوصال فنادما | لكن لي ليالي بعد من سهير
اهل بت بالعيش لامع محبته | ام حب لبد العواق بشبرا

عشقان عشق وفرق واب
مسجدي الوزيا
...يا اين كيرا
همين من ...ا الهوا لمحمودا
والعنف ... حب دفه
ما يطلبني لا اسكاب وحبه
انعم اذ لال ولو شرب كورا
اشعار اب عين مني
ودوا الغني
ازمان نزرا
ذكي نحير
شمه ثغمه
باتفاق كليه
ان تكون شكورا
احدر فه تيه واخذا لنه
مقطع لي بيانه
لا الجبل كثيرا
ارضى الافحه
لسكونس للامه
شعوا المدارك في
الحبيب صبرا
هدد اذ اسان

يا من به السعدي غاب عن الورا ارفق بمن اضحى اليك فقيرا
وحلاله المسطور لا يحل لي ان لم يكن يعتني لدي خبيرا
صوفي وع تم العشيم لا مه لا اشتهي اليك معيرا
وض على مترصد الانصيده بان يكون مع الزمان صبورا
ولعل ان تمض عني بالبكا ابدا لها السقك يعيرا
حدائق روضات النعيم اطيبها نعيني على بعض لطو حينا
فيا ليت شوقي الى عرض حلو وتبني بني الحبيب اخرينا
وكرت الليالي الوصال وانني فقاصد الملك الليالي وطيبها
ومجلسنا لكلي منازل خيل وفي نوبه حور النخيله كوهينا
تعلي مونا كان النمل اصباح لها تعرض احباني وتخفي رهينا
فما تحسن العبد يورث سوه فما اغري وليس نطقي تهيبا
وحشاني عندي لا يبرث حديه وروضة حتى لا اكفي وطيبها
سقاني الوسي للشيطان ارحكم وان يكن طوفان عيني سوبها
منازل سلمي شوق كانه وان خبر سلمي ان تحن تمهما

هكت منقطه السعدي باذكرا الحمي
وطيب اهلي الديار غمرها

على ظاهري صبر كنج الفتى وفي باطني هم كدع العقارب
بمقبض الاخفان امن الدي بكمنانه سهران الليالي العقارب

المشي بل ولم ادري ربي افتي سيف ولم اضارب
ترى الناس سكارى في نخاس شربهم فما زلت سكران ولست بشارب
الملاري نولوا رحنا بوسنهم يموت الفتى في الحب على الحارب
الي كان مصيبة مت رصينا سيلقي جاهد بشمحاطب
لعزمت السعدي خلالا منه على حكم بعث الله والمحارب
وان ستي درهم تحضور ونه لكي بك شغل عني ولا نمارب

ان لم امت بوالوداع تاسفا
لحبوني في المودة منصفا

من بات لا يشكو اليه ترحما والجوالي المفارق الالف
يا طيب العدي الحبيب كحاجب مني ويك موعد لن تخلفا
لا حبري الجرى وحد حليم ظفر العدو لي ما ول برا سيفا
سارو يا حصى من حالي بهنا به قد فلا به راله مرع منظها
باساني ما تبت تجسيم ان الهي من ان نفيه ولو صفا
اذا تبال ولا سنه تجنب ان كان راحل اذا ادا الشفا
استغ عماني البراقع مجمع وزكي في الصدور تكشف
هل يعطف من الحبيب شطره طمان اذا شرب النجوه بالشفا
انت راحني برجي مودع وتكيف حتى ان هلت مورفا
منهم البهم شكر لي ومرجي الوفن ولم احد مستصفا

وله ايضا

لاعدران ولف الحكيم بمثلث … لركان جالينوس اصح مز لفا
كيف السبيل الى الخبل بردة … واطراف مرحل الاحه ماعفا
دالنوبار حسبي وطاب بعشر … فاضنه من خادن واصعفا
رقب جلانيه الصخر راسنه … هان قلبك ان يمنه وانقطفا

سعدي وما الشعري اول عاشق
انت اللطيف وما ير استطيفا

طار شاه بسرو لامرد له … ولم يطيق حجرا انتفاسي تعاسيه
دع البان وعلى السير ما سفا … على ك ربقبطه من بعاطيه
لاكاس عندي ولا يكون مدارجا … كفى ظلام وكفى وقتي ما صنه

ارجوك مولايي مما يعض ابي
والجد لم يرجع الامن هو اسه

فاحت بشر الحمى وهب النسيم … منزاني من قرط وجدانيم
لان ليل الوصال صبح مغنى … ونهار الهجران ليل بهيم
وداع البرد حطب حسن يلي … وحزان الامين واد الهسيم
فين العابدين صدر حنت … اف لكان صنه قلب رحيم
وما جيها الجمال بعنى وحيدي … يا صديم المثال قلبي عزيم
شكوى عكم احتمال البعيد … افعني الكم ظلال اليم
معشر الاولين فضل الله … تبدو ما نه مستقيم

اختبمر بان الناجيم
مغ وراكب روضة النعيم
مغ وراكب فيكم
سلمان برع الحبيب فيكم
لم يجن الدوم وهو بهيم

العنب له

فمن ستحباك على الريان والاناس
الى على خرط منهب اس
الى بكى الحطام الجنب الى حطب
على الرى تقطر وسخ الكاس
بعث الخضار وجد غفلى تعاظيه
لغد بحق من فيروسر اس
وابل بالطلام شب عليه ابر
يكاد حواب سياس

روحي فدا من الحسن ولوا … سطا على القلب كالصفا القاس
ايقن الناس يجي في مناز لهم … لهطان اذكر عهد الناس اياس
جن الى في نظر تو حا سے … وعن شعري يطيب وطب الاس

اني امردو لا ب لي كلما عدلوا
ان يشب يعادل تا ولي الباس

يا مرك الجمال وقعا ما سيري … ما صباه ارحمو العلت سكري
قد علمتم دلج الملك سيا … ونشر مجابن الوردبيي
كنت النعيم حيث على النم مر … مثل ما العادة زين روح وبشري
ليل علمتم بابل هاروت … على ان يعلم الناس سحري
عادلي كيف ان تلاقي فيهن … لقد حبيب بالنصح كمري
نركسي في حبر العين اعدوا … بما لي بحاجر انتدى فقري
ايزال الدمع حين تنظم شعري … قايم الحديث تطلما ونثري
جرات الحد وان احترقت صدري … ويسبعين في الجوارح جمري
ايا لواحات الطرف ما كان … فوادي الضعيف يحمل وزري
انما يصنى لوزاد نهب … هو لحكم ورزا احري
عقلي وصبري على حرو حرام … بحر الطرس ما لواد يجري
وافئدي يحب كل غزال … لوجب الجبال كعب سحري
برد الراني تطلي شادي … ما لهذا السهم مهل خطري

كن ابعد بعض الناس ياتي جابه
ان نعاك مجبوبا ان يشبه بالبرود
وصار قلبي حين نشر وبه
سرب حرصيل ورد الورد
تب البعض
ابعدي بعون
الملك الوهاب
بت
بالخير

کتاب قصاید فارسی علیه الرحمه

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را / پروردگار خلق و خداوند کبریا

دادار غیب‌دان و نگهدار آسمان / رزاق بنده‌پرور و خلاق رهنما

اقرار می‌کند دو جهان بر یگانگیش / یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا

گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف / فرزند آدم از گل و برگ گل از هوا

باری ز سنگ چشمه آب آورد پدید / باری آب چشمه کند سنگ در شتا

سبحان من یمیت و یحیی و لا اله / الا هو الذی خلق الارض و السما

گاهی ز صنع ماشطه بر روی خوب روز / گلگونه شفق کند و سرمه دجا

دریای لطف اوست وگرنه سحاب کیست / تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا

انشا نعمتک یا صانع الوجود / و اعتمدت لطفک یا سامع الدعا

شبهای دوستان ترا انعم الصباح / ایام کین تو روز کند اظلم المسا

ارباب شوق در طلبت بیدلند و هوش / اصحاب فهم در صفتت بی‌سرند و پا

با قدر صنع حمد و صفت نور ذکر / نام تو عنبرست و کلام تو دلربا

ای سکه قبول ز نقد اهل دل / ای خاتم رضای تو زینت اهل صفا

آن را رسد بر تضرع و پیش وی رز حسن / این چشم بر اشارت و امر کهن سزا

گاهی بهم ز قهر تو هست با حرامیان / گاهی نسیم لطف تو همراه با صبا

مردان راه منقطع از خلق در حجاب / شب در لباس معرفت و روز در عبا

فرخنده طالعی که کند یاد او بخیر / برگشته طالعی که فراموش کند ترا

چندین هزار سکه پیغمبری زدند / اول بنام آدم و آخر به مصطفی

الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل / رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا

در نعت او زبان فصاحت کجا رسد / خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها

وانگه دهان اذا الشمس کورت / معنی چه گفته اند بزرگان پارسا

یعنی چو خواجه سر از خاک برکند / خورشید و ماه را بود بعد از آن ضیا

این برترین مقام ملایک بر آسمان / با منصب تو زیرترین پایه علا

معراج او رسید بحضرت عالیت زینهار / با وحی آسمان چه زند سحر مفترا

یارب بحق آنکه قمر زد دو نیم / تسبیح گفت در کف میمون او حصا

کافتادگان وادی تعظیم دستگیر / ارفع لمن تجاوز وارفق لمن عصا

تریاق در دهان رسول آفریده حق / اجابت را چه غم بود از زهر جانگزا

مردان قدم بصحبت مردان نهاده اند / لیکن نه هیچکس تو در کام اژدها

یاران بود که مال و تن و جان فدا کنند / یا در سبیل دوست بپایان برد وفا

سالار پاکبازان دین صاحب رسول / سر دفتر خدای پرستان بی ریا

دیوی که خلق عالم از او دست عاجزند / عاجز در آنکه چون شود از دست او رها

پیر حیدر او صعد رسید از بحر جود | جا بخشش در نماز و حیا سوز و رضا
دیباجه مروت و سلطان معرفت | لشکرکش فتوت و سلطان اتقیا
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست | دست من و دامن اولاد مرتضی
یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه | یارب بخون شهیدان کربلا
یارب بصدق طاهر مردان راه رو | یارب باب دیده مردان آشنا
یارب خلاف امر تو بسیار کرده ام | امیدست از کرمت عفو ما مضی
دلهای خسته را کرمم می دهد درست | ای اسم اعظمت در گنجینه شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند | ما را بس است رحمت فضل تو متکا
یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش | روزی که رازها فتد از پرده بر ملا
همواره از تو لطف و خداوندی آمدست | وز ما چنانکه در خور ما فعل ناسزا
زلت اگر عقوبت ما بیکسه کنی | لطفت اگر کشی قلم عفو بر خطا
گر عقوبت کنی ز ملک بگذرد بشر | ور تربیت کنی ز فلک بگذرد سها
دلهای دوستان ز خون میشود چو | باز از کمال لطف ز دل میدهد رجا
یارب قبول کن ببزرگی و لطف خویش | کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا
ما را تو دستگیر و حوالت مکن بغیر | الا الیک حاجت درماندگان فلا
هم بندگان گنه کار و تو کریم | حاجت نیست بیش گریبان بود ردا
کردی هر آنچه شرط خداوندی تو بود | ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا
سهلست اگر بچشم عنایت نظر کنی | اصلاح قلب ما چو محل مس کیمیا

[illegible]

فی الجمله دستهای تهی بر برداشتیم | خود دست جز تهی نتوان داشت در دعا
یا دولتاه اگر بعنایت نظر کنی | وا خجلتاه اگر بعقوبت کنی جزا
ما را نه روز اول رحمت امید هست | وز دست دوست گریه زبان فرجا
ای پای بسته عمر تو در رشته اجل | چند از عمل چه پیش نهی مرگ در قفا
در کوه و دشت هر سبزی صنع بین | در هیچ سودمند بهی حرف بی صفا
پهلوی تن ضعیف کند نیست لاغری | صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا
چون شادمانی غم دنیا مقیم نیست | عمر عزیز کار بر آن بود تبلا
امثال ما بهیچ حسنی و تنگی بمرده اند | ما خود چه لانقیم بتشریف اولیا
غم نیست زخم خورده راد خدای را | دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا
مابین آسمان و زمین جای عیش نیست | یکدانه چون جهد ز میان دو آسیا
عمرت برفت و چاره کاری نساختی | اکنون که چاره نیست بجا رکی در
کردار نیک و بد بقیامت قرین تست | آن احتیاط کن که توان دید در لقا
هیچ دانه نهانی بجز کرم | تا هیچ توشه نشانی بجز دعا
گوی کدام سنگ دل این پند بشنود | بر کوه خوان که باز کندش ایدر صدا

تا اهل را نصیحت سعدی چنانکه هست
کفیست اگر بسمع تفاوت کند عما

اگر مطالعه خواهی کسی شب برین را | بیا مطالعه کن گو بهار زمین را
عجب مبین گزارکل بر کند گل و نسرین | که صورت آدم کنند سلاله طین را

[illegible]

بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مونس | که دیر شد که قرنهاست ندیده اند زمین را
هزار دستان بر گل سخن سرای چو سعدی | دعای صاحب عادل علای دولت و دین را
وزیر مشرق و مغرب امیر که و مه | که هیچ ملک ندارد چو او حفیظ و امین را
جهان فضل و مروت جمال دست وزارت | که زیر دست نشانند مقربان مهین را
دران حرم که نشستش چهار بالش حرمت | برآستان نرسد خواجگان صدرنشین را
چو شیر رایت او را که صبا متحرک | محال حمله نماند ز هول شیر عرین را
بلرزه دی زمین را باستمال حکمت | چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را
دیار دشمن باغی بمنجنیق چه حاجت | که رعب او متزلزل کند بروج حصین را
وزیر عالم عادل بانفاق افاضل | نهاد ملک بود پادشاه روی زمین را
نشان صولت او دشمنان دولت و دین را | چنان زند که نشان ستاره دیو لعین را
بعهد ملک وی از زمانه دست تطاول | که بسته اند سمین دیار و زنان سمین را
همیشه دست تو دیع کند دامن فضلش | چو دام وار که دریابد آستین حزین را
شروع کردمی اندر بیان صاحب او | تکلف است چه حاجت بشیخ بیت یقین را
ملال اگر بنماید کسی بهیچ نباشد | چه حاجت است که بنماید آفتاب جبین را
دران حدیقه که بلبل مجال نطق ندارد | تو شوخ دیده مگس بین که برگزید طنین را
ابار رسیده به جای کلاه گوشه قدر | که دست می‌نرسد ز آسمان و زمین را
گر اشتیاق تو بسم ز ضعف داشت | گر آشنای خیانم که نشناسد امین را
تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش | شبه فروش چه داند بهای در ثمین را

کلاه از روی لطیف چشم ای کاسه سر
بگذار ای که بیاید نگاه دارو عیب را
فصاحتی ... [illegible]
که چون تو دعا گوی ... [illegible]
درخت ... [illegible]
که بیاید بلبل ... [illegible]
بگوید ... [illegible]
جز ... [illegible]

و له ایضاً

ایا ... [illegible]
... [illegible]
حکمت ... [illegible]
چو ... [illegible]

داروی تربیت از پیر طریقت بستان | کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد | نتوان یافت در آیینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروز است | دوستان را بحقیقت شب ظلمانی نیست
پنجه دیو ببازوی ریاضت بشکن | کاین بسرپنجگی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی | صدق پیش آر که اخلاص بپیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدای | مردم افکن‌تر ازین غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند | مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی | کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست
خانه پر گندم و یکجو نفرستاده بگور | برگ مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند | بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست
آخری نیست تمنای سر و سامان را | سر و سامان به ازین بی‌سر و سامانی نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد | عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست
وانکه را خیمه بصحرای فراغت زده‌اند | گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد | مشنو ار در سخنم فایده دو جهانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو | گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی | بعمل کار برآید به سخندانی نیست
تا بخرمن نرسد کشت امیدی که تراست | چاره کار بجز دیده بارانی نیست
گر گدایی کنی از درگه او کن باری | که گدایان درش را سر سلطانی نیست

... لطف ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

و له ایضاً

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

مباش غره و غافل چو جوش سیر و بنش — که در طبیعت این گرگ گله‌بانی نیست
چه حاجتست عیان را باستماع بیان — که بیوفایی دور فلک نهانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق — که باز در عقبش نکهت خزانی نیست
اگر ممالک روی زمین بدست آری — بهای مهلت یکروزه زندگانی نیست
دلا رفیق درین کاروانسرای مقیم — که خانه ساختن آیین کاروانی نیست
اگر جهان همه کامست و دشمن آمد پی — بدوستی که جهان جای شادمانی نیست
جهان ز دست بداده دو دستان خدا — که پای بند عناصر جهان باستانی نیست
نگاه از زبان نامه در جنت نبرند — که از جهان بدر آمد جهان رهانی نیست
عمل بیار و علم بر مکن که مرد آنرا — رهی سلیم‌تر از کوی بی‌نشانی نیست
کف نیاز بدرگاه بی‌نیاز برآر — که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست
مخور حقیر ادب ننگ و گنج کاشکا — امید خرمن و اقبال الجهانی نیست
مکن که حیف بود دوستان خود آزرد — علی‌الخصوص مر آن دوست را که ثانی نیست
زمین بتیغ فصاحت گرفته سعدی وار — سپاس دار که جز فضل آسمانی نیست
بدین صفت که در آفاق صیت شعر دوست — نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست
ولی بخواجه عطار کو نسایلی مشک — مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

ز هرکه دعوی زور آوری کند با ،،
ببر برد که سعادت به پهلوانی نیست

علم دولت نوروز بصحرا برخاست — زحمت لشکر سرما ز سر ما برخاست
از زمین ناله مشتاقی که دوش برخاست — وز تری ناله عاشق شرر ما برخاست
عاشق امروز ز بدروی [illegible] نشست — که دل ما ز اندیشه فردا برخاست
هرکجا طلعت خورشید رخی سایه فکند — بیدلی خسته کمربسته چو جوزا برخاست
هرکجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود — عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست
از سخن گفتن او عقل ز دلها برمید — عاشق نرگس مستم که ز جا برخاست
هر رخش لاله ندانم که چه رو بشکفت — پیش قدش سرو ندانم که چه بالا برخاست
سر بالین عدم باز نه ای نرگس مست — که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست
روز روشن چو برانداخت نقاب از سر لطف — گوییا روز قیامت شب یلدا برخاست
در ره خوبی معشوق زهم برگردند — قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست
ترک عشقش نه صبر جهان غارت کرد — که جهان راز حرم راه مصلا برخاست

سعدیا تا بکی این نامه سیه کردن و بس
که قلم را سر از دست تو سودا برخاست

هر آن نصیحه که آمین ز وجود بنهادست — هرآنکه در طلبش سعی میکند بادست
سر قبول بباید نهاد و گردن طوع — که هرچه حاکم عادل کند نه بیدادست
کلید گنج اقالیم در جست افتادست — کسی بقوت بازوی خویش نگشادست
بچشم طایفه گر نمی‌نماید راست — کمان بنه که نه نقاش غیر استادست
هرآنکه زنخ وچگل آفریده روزی داد — نخ بچوز دن روزی هم او دهادست
اگر تو دیده‌وری بنگر بنه ز [illegible] — دو بینی از قبل چشم احول افتادست

185

حمد لله تعالی که علی رغم حسود / خیل باز آمد و چتر شه بنواحی مقصود

مطرب از غلغلهٔ کوس بشارت چو شنید / زهره از بس که برآورد ز بنواز عود
صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید / سوز و بی‌نوایی از سینهٔ ما بربود
سبح الدهر بتسبیح حصول الآمال / صبح الدهر بتیسیر حصول المقصود
رحمت از بارخدایی که کریمست و لطیف / کرم از بنده نوازی که غفورست و ودود
گر کسی شکرگزاری کند این نعمت را / نتواند که همه عمر برآید ز سجود
خبر آورد مبشر که ز سلطان عراق / رفته منصور همی آید و عدو مرفود
فارس الخیل اعز عین و سنان خدای / بر سایه‌بان ظلش سر امید ممدود
شمس دین بابای اسلام جمال الاسلام / صدر دیوان و سرخیل و سپهدار جنود
صاحب عالم عادل حسن الخلق حسین / آنکه در عرصهٔ گیتی نظیرش مفقود
بجوانمردی و درویش نوازی مشهور / به نکوکاری و نیکی نهادی مشهود
ذکر آصف شد اگر داد از این پیش بعقل / نام حاتم شد ازان بر و از این بار بجود
شیخ خواننده ... [illegible] / کو نه از سر دل و دستی کرم آید بوجود
شغل گو روی بگردان که اگر فارغ نیست / کس از او چشم ندارد کرم نامعهود
یکنفس تا نخورند غم دنیا نخورند / که نه بر عوج عنق ماند و نه بر عاد و ثمود
هر که بر خود در [illegible] نامه کرم باز نهاد / دولتش روی نماید که بکفر است و بجود
نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش / کین رونق دنیا همی ماند و دیگر معهود

[illegible] دوستی ... بیمن کرمش / ... و نشود الا مسعود
[illegible] ... بیشتر عمر عدوی تو ... کرات
[illegible] ... بیضه و اولاد / [illegible] ... نمفقود
[illegible] ... / در جهان ... ز رحمت ... بعید
[illegible] ... زحمت ... محمود
[illegible] ... / ... کرم و ... طاعات
[illegible] ... و صدود / ... ان
[illegible] ... مولود

من چگویم که گر اوصاف جمالش شمرم / خلق آفاق بتا بطرفی نامعدود
همه آن باد که در بند رضای تو روند / اهل اسلام و تو در بند رضای معبود
صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد / خاصه آن مخزن اسرار که گنجینهٔ جود
نیکخواهان ترا خاتمت نیکو باد / بدسگالان ترا عاقبت نامحمود

بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد / در رحمت ایزد عدد ریگ زرود

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند / که زیر بال همای بلند پروازند
بروزگار همایون خسرو عادل / که گرگ و میش بترفیه او هم آوازند
مظفرالدین سلجوقشاه که از عدلش / روان اتابک و بوبکر سعد می‌نازند
خدایراز تو بر خلق نعمتیست عظیم / گران شکر دگر نعمتش بپردازند
سزای خصم تو آنکه ده که سنگ جلال / از آسمان بسر خویشتن بیندازند
بلاغت ید بیضای موسی عمران / بسحر کید چه ماند که ساحران سازند

دعای صالح و عابد رفیق جان تو باد / که اهل فارس بصدق و صلاح ممتازند

فضل خدای را که تواند شمار کرد / یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان / از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی / خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت / اسباب راحتی که نشاید شمار کرد

[illegible] ز بیخ ... / ... استوار کرد
[illegible] ... / ... اتاب
اجزای خاک مرده بتاثیر آفتاب / بستان میوه و چمن و لاله‌زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان تشنه را / شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید / تا کیست کز نظر بسر اعتبار کرد
توحیدگوی او نه بنی آدمند و بس / هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
[illegible] ... / ... آرد
... [illegible] ... سوار کرد
... / ... لطف و خویش
تحفه ... / ... عاقبت امیدوار کرد

نی کدام فضل بجای آورد کسی
حیران بمانده هر که درین افتکار کرد

کو کدام روح که در کالبد دمید
یا عقل از چه بند که با روح یار کرد

الست در دهان طاعت زبان فضل
از غایت کرم که نهان آشکار کرد

انعام نعمتی که جهان سر بسر گرفت
اجلال منتی که فلک زیر بار کرد

سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهیم
جان در رهش دریغ نباید نثار کرد

ای قطره منی سر بیچارگی بنه
کابلیس را غرور منی خاکسار کرد

نابرده رنج گنج میسر نمیشود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت
دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد

دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی
جای نشست نیست نباید قرار کرد

دار القرار خانه جاوید آدمیست
این جای رفتن است نشاید قرار کرد

چند استخوان که هاون دوران روزگار
خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد

ظالم بمرد و قاعده زشت ازو بماند
عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

عیسی بعزلت از همه عالم کنار جست
مجنون بلیلی از همه دل اندر کنار کرد

قارون ز دین برآمد و دنیا ازو نماند
بازی رنگ بود که موشی شکار کرد

ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم
کان تکیه خطا بود که بر مستعار کرد

بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست
بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد

دنیا کوی دولت که پیروی نمیرود
الا کسی که در اثرش افتخار کرد

بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج
چون صنع بود نیست قضا کرد کار

[illegible] و شاه و بنده و سلطان [illegible]
[illegible] مرا هیچ خواهد کرد
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] ولا [illegible]
[illegible]
سعدی [illegible]

فی الموعظه والنصیحه

جهان بر آب نهاده است و زندگی بر باد
غلام همت آنم که دل برو ننهاد

سرای دولت باقی نعیم آخرت است
زمین سخت نگه کن چه می‌نهی بنیاد

کدام عیش درین بوستان که باد اجل
همی برآورد از بیخ قامت شمشاد

وجود عاریتی خانه‌ایست بر ره سیل
چراغ عمر نهاده است بر دریچه باد

بسی برآید و بی ما فرو شود خورشید
بهار گاه خزان باشد و دی و مرداد

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

نگویمت بتکلف فلان دولت و دین
سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد

کی عادتست که گویم پر عونت از سر صدق
خدات در نفس آخرین بیامرزاد

دوان برادر صاحبدلی که مادر دهر
بسا لطافت و خوبی چو فرزند نیکی زاد

بروزگار تو ایام دست فتنه ببست
یمن تو در اقبال بر جهان بگشاد

ولیک آنکه از خدای نیکنام
بس است خلق جهان را که از تو نیک افتاد

بسی دیده حسرت ز پس نگاه کند
کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد

نصیحت من گوش دار و نیکی کن
که دانم از پس مرگم کنی به نیکی یاد

نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد
ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد

چنانکه صاحب فرخنده رای مجد الدین
که گنج احمد شاه و بنای خیر نهاد

کدام باغ به دیدار دوستان ماند
کسی بهشت نگوید به بوستان ماند

درخت قامت سیمین برت مگر طوبیست
که آب روانست به چنین گمان ماند

[illegible] روی [illegible] ماند
[illegible] جان بزعفران ماند
[illegible] روی [illegible] ماند
سپید روی [illegible] هلال
[illegible] ماند
[illegible] ماند
[illegible] ماند
[illegible] قطره [illegible] ماند
[illegible] ماند
[illegible] ماند

هر که امروز نبیند اثر قدرت او | غالب آنست که فرداش نبیند دیدار

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش | حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار

که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب | یا که داند که برآرد گل صدبرگ از خار

وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب | بدر آید که درختان همه کردند نثار

آدمیزاده اگر در طرب آید نه عجب | سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار

باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند | بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار

مژدکانی که گل از غنچه برون می‌آید | صد هزار اقچه بریزند درختان بهار

باد گیسوی درختان چمن شانه کند | بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار

ژاله بر لاله فرود آمده نزدیک سحر | راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان‌افروز | نقشهایی که در او خیره بماند ابصار

ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن | همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار

این هنوز اول آذار جهان‌افروز است | باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار

عقل عاجز شود از خوشهٔ زرین عنب | فهم قاصر شود از حقهٔ یاقوت انار

بندهای رطب از نخل فرو آویزند | نخلبندان قضا و قدر شیرین‌کار

تا نه تاریک شود سایهٔ انبوه درخت | زیر هر شاخ چراغی بنهد از گلنار

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی | هم بدانگونه که گلگونه کند روی نگار

شکل امرود تو گویی که ز شیرینی و لطف | کوزهٔ چند نباتست معلق بر دار

حب انجیر که حلواگر صانع گویی | حب خشخاش کند در عسل شهد نگار

آب در پای ترنج و به و بادام روان | همچو در پای درختان بهشتی انهار

ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

...

جفا مکن که نماند وفا و مرحمت آرد | وفا و صحبت یاران مهربان ماند

اگر تو روی بهم برکشی خدا و ملک | طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند

تو مرده زنده کنی گر بعهد بازآیی | که بوی یار گرامی ببوی جان ماند

خط مسلسل شیرین که گفت یار منست | بگرد عرض مهر گلابدان ماند

الهی بر سر گرفتش برف جنده کند | بخط صاحب دیوان ایلخان ماند

امیر مشرق و مغرب علای دولت و دین | که بارگاه رفیعش بآسمان ماند

خدای خواست که اقلیم در حمایت او | ز تیر حادثه در بارهٔ امان ماند

از آن جواد زمانی که از ذخائر عوام | درخت همت شیرین کاروان ماند

بروزگار تو هر جا که صاحب صدرست | نزول کند و موقوف آستان ماند

نه ابر حاتم طائی مثل زدند چو طاس | گل شکفته که گوید بارغوان ماند

من این غلطه نپندم که رای دانش تو | که طبع دوست ز کرم بحیره دکان ماند

جلال قدر رفیعت کجا و وزن کجی | من آن نیم که درین موضع زبان ماند

فنون فضل و اغانی و حد بی منت | که بعضی ناطقه را قوت بیان ماند

جهان بماند و اقبال روزگار تو باد | که نام نیک تو باقی تا جهان ماند

علی الخصوص که سعدی مجال قربت تو یافت | حقیقت که نه ذکرش مع الزمان ماند

تو تیر غایت امکان بزن و دریغ مدار | که آن نماند و این گنج جاودان ماند

برغم انف اعادی دراز عمر بمان | که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

آن کرم باشد که نه بر طاعت داد / جای آنست که کافر بگشاید زنار
نعمت بارخدایا ز عدد بیرون است / شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار
اینهمه پرده که بر کرده ما میپوشی / بخداوندی خود پرده‌پوش ای ستار
جهلهایی که زما دیدی و نشنیدی / گر به تقصیر بگیری نگذاری دیار
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت / تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند / راستی کن که به منزل نرسد کج رفتار
حیف باشد ز عمر گرانمایه که در لهو برفت / یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار

ورد پنهان تو گویم که خداوند منی
یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

بس بگردید و بگردد روزگار / دل به دنیا در نبندد هوشیار
ای که دستت میرسد کاری بکن / پیش از آن کز تو نیاید هیچکار
اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند / رستم و روئینه‌تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک / کز بسی خلق است دنیا یادگار
این همه رفتند و ما ای شوخ چشم / هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ای که وقتی نطفه بودی بیخبر / وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ / سرو بالایی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام‌آور شدی / فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی برقرار خود نماند / وانچه بینی هم نماند برقرار

دیر و زود این شکل و شخص نازنین / خاک خواهد گشت و خاکش را غبار
گل بخواهد چید بیشک باغبان / ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
این همه هیچ است چون میبگذرد / تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی / به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که میداند حساب / تا کجا رفت آنکه با ما بود پار
خفتگان بیچاره در خاک لحد / خفته اندر کله سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست / ای برادر سیرت زیبا بیار

هیچ میدانی خرد به یا روان / من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن / ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست بیرون شد زمام / گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر / خرمنی میبایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و بخت / خرده از خردان مسکین درگذار
چون زبردستت ببخشید آسمان / زیردستان را نگه دار و زینهار
عذرخواهان را خطاکاری ببخش / زینهاری را بجان ده زینهار
شکر نعمت را نکویی کن که حق / دوست دارد بندگان حق‌گزار
لطف او لطفیست بیرون از عدد / فضل او فضلیست بیرون از شمار
گر بهر مویی زبانی باشدت / شکر یک نعمت نگویی از هزار
نام نیک رفتگان ضایع مکن / تا بماند نام نیکت پایدار
ملک بانان را نشاید روز و شب / گاهی اندر خمر و گاهی اندر خمار
کام درویشان و مسکینان بده / تا همه کامت برآرد کردگار
با غریبان لطف بی‌اندازه کن / تا رود نامت به نیکی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز / گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن / وز دعای مردم پرهیزگار
منجنیق آه مظلومان بصبح / سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو / جای گل گل باش و جای خار خار

دیو با مردم نیامیزد مترس / بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دد یا مردم بد پرورد / دیر و زود از جان برآرندش دمار
با بدان چندانکه نیکویی کنی / [illegible]
ای که داری چشم عقل و گوش هوش / پند من در گوش کن چون گوشوار
[illegible]
[illegible]
سعدیا [illegible]
تمت [illegible]

هر که را خوف و طمع در کار نیست / وز خطا باکش نباشد وز عیار

دولت نوئین اعظم شهریار / انکیانو سرور عالی تبار

خسرو عادل امیر نامور / باد تا باشد بقای روزگار

منعما سعدی سپاس نعمتت / کی تواند گفت و چون سعدی هزار

یا رب اندر کار ها کن مضطر / پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار / که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار

همیشه بر یک شهری چه باشی چو ابد / از آنکه چون سگ تازی بمیرد به بیگار

نه در جهان گل رویی و سبزهٔ زنخست / درختها همه سبزند و بوستان گلزار

چو ماکیان به درخانه چند بینی جور / چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار

از این درخت چو بلبل بدان درخت نشین / بدام دل چه فرو مانده چون بوتیمار

زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن / که ساکنست نه مانند آسمان دوار

گرت هزار بدیع الجمال پیش آیند / ببین و بگذر و خاطر بهیچ کس مسپار

مخالطت کن با تجدید خوش / نه پای بند کسی کز غمش بگری زار

بجز و اطلس اگر دفتر السعادت کنی / لقب رکن که نه اطلس کهن شد در بازار

مثال الشیب الاقدم دم سفری / ز چشم بند ده گشته همچو گاو عصار

کسی که بسته زنجیره ای دهر اسیر / کسی که دل آسوده را بعیب نگار

چو طاعت آری خدمت کنی و ثنا سه / چرا حسنی کنی بعیش خوشی با مقدار

کسی که از غم و تیمار من نیندیشد / چرا منش ز غم و تیمار او شوم بیمار

چو دوست جور کند با من و جفا گوید / میان دوست چه فرق است و دشمن خونخوار

اگر زمین تو بوسند که خاکپای توام / مباش غره که بازیت میدهد عیار

گرت سلام دهد دانه می نهد صیاد / ورت نماز کند کیسه میبرد طرار

براحت نفسی رنج پایدار مجوی / شب شراب نیرزد به بامداد خمار

میان بطاعت و اخلاص و بندگی بستن / چه پیش خلق بخدمت چه پیش نقش نگار

زمام عقل بدست هوای نفس مده / که گرد نفس نگردند مردم هشیار

من آزموده ام این رنج و دیده ام سختی / ز ریسمان متنفر بود گزیده مار

طریق معرفت اینست خلاف و لیکن / بگوش عشق موافق نباید این گفتار

چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند / نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار

پیاده مرد کمند سوار نیست ولیک / چو اوفتاد بباید دوید ناچار

شبان دراز در این فکر تا سحر شب نخفته / نشسته بودم با نفس خویش در پیکار

بنیمه کرد روی از جیب بر جیم / وفا و عهد غلام گرفت دیگر بار

که بخت سست فتادی و بیک ره کردی / هزار بار از این های باطل استغفار

حقوق صحبت او بخت و دست و درد امن / گرچه عهد فراموش کرده ای غدار

نگفتمت که چنین بود و کمتری پیمان / مکن که اهل مروت نباید این گفتار

کدام دوست بتابد رخ از محبت دوست / کدام یار بپیچد سر از ارادت یار

فراق را دل از سنگ سخت باید / کدام صبر که بر میکنی دل از دلدار

۱۹۰

191

سخن باوج ثریا رسد اگر برسد / بصدر صاحب دیوان و شمع جمع کبار

جهان دانش و دریای سخا و کان کرم / سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار

امیر مشرق و مغرب که ملک و دین دارند / بیمن طاعت او اعتماد و استظهار

خدایگان ملوک زمانه شمس الدین / عماد فرقه اسلام و کعبه زوار

محمد ابن محمد که یمن همت او / معین و مظهر دین محمد مختار

اکابر همه عالم نهاده گردن طوع / بر آستان جلالش چو بندگان صغار

نه مرکسی این شرف و قدر و منزلت دارد / که قبضه باب معالی گشوده‌اند از اقطار

چو کعبه در همه آفاق نقطه باشد / که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار

قلم بحسن نمیش چو کرم رو عنبر / که خط بر دم او دم بدم زند به آبار

بر آید از ظلمات دوات هر ساعت / چنانکه میرود آبحیاتش از منقار

پناه ملت حق با چنین بزرگوارست / هنوز مت رسول خدای را انصار

عدوی دولت او را اندیشه گو فتنه زید / وگر سرش همه پا گشت چون مسمار

خدایگانا اهل زمانه را یارب / بکام دولت دنیا و دین ممتع دار

کرم میسر و بخداوند منعم محسن / چو من بنده نعمت شناس شکرگزار

کرم نه ز اهل سخن گفتنستم در معنی / نه مرد اسپ دوانیدنم درین مضمار

مرا هزار زبان فصیح بایستی / که شکر نعمت او گفتمی یکی ز هزار

چو بندگی شرائط نمی بجا آورد / بعجز معترفم از حق بندگی اقرار

وگر بجلوه طاووس شوخچی کردم / بچشم عفو نه بیند اهل استبصار

[illegible]

ز بحر طبع تو امروز در معانی عشق / همه سفینه در میبرد به بار

مرا دمی که نظر با یکی نگار بود دل / بدلبری نه بصورت بر دیوار

مرا فقیه مپندار و نیکبخت مخوان / که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار

که گفت پیره زن از میوه میکند پرهیز / دروغ گفت که دستش نمیرسد به انار

فراخ حوصلگی نیست شعر اندر / که سیم و زر کند از هوای دوست نثار

نه زانکه ملک دینار نیست سعدی را / طریق منت نگیرد بملک دینار

از این غزل بگذشتیم و گر غزلهاست / تو خوش حدیث کنی سعدیا بیاد بهار

نگار میرود آن شاه شکرگفتار / چرا همی گذرد بر دو چشم من رفتار

بر آفتاب نماند مگر بیک معنی / که در تامل او خیره میشود ابصار

نظر در آینه روی عالم افروزش / مثال صیقل از آینه میبرد زنگار

بر آن خوبی و منشور حسن زیبایی / نوشته بر گل رویش بخط مشک عذار

نمک بسوده و محلول در عرق آید / که بر جبین بدوید کسی خط غبار

لبش ز انجم و خندش چگونه وصف کنم / که این چو دانه نار است و آن چو شعله نار

چو در محاوره آید نبات شیرین نیش / نگاه کنند تماشاکنان شیرین کار

بشم صبح بر اندازم ار کسی نکند است / چو بار گشت به بستان بریخت باد بهار

مطاوع توام امید گزند ارینک / متاع ترا مثالی کرنده اری عار

نه در کمند من اینی کدام دولت و بخت / من از نزدیکی کدام صبر و قرار

[illegible]

ایضاً فی الوعظ والنصیحه

شبی چنین و صفت آسمان حجت باز | ز خویشتن لعبی ای سپهر حجت پرداز
ز عمر آنچه بیاید چه رفت در ضایع شد | گرت دریغ نیاید به عیب اندر باز
مگر به از مدت عمر آنچه رفت در یابی | که آنچه رفت به غفلت دگر نیاید باز
چنان مکن که به بیچارگی فرو مانی | کنون که چاره به دست است چاره ساز
چه روزها که به شب رفت در هوا و هوس | شبی به روز کن آخر به ذکر و فکر و نماز
کم از شبی به عبادت چگونه روز کنم | محب را نماید شب وصال دراز
خدای عز و جل عیب دان و مطلع است | گرش به گریه بخوانی دگر خفیه و راز
برار دست تضرع بریز اشک ندم | ز بی نیاز بخواه آنچه بایدت به نیاز
سر امید فرود آر و روی عجز بمال | بر آستان خداوند کارسنده نواز

به حکم دان یارب که دست فضل بدان
بهند بر همه عالم خصوص بر شیراز

خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز | رسیده بر سر الله اکبر شیراز
بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین | که بار ایمنی آرد نه جور قحط و نیاز
زلایق ظلمات است بالله این اقلیم | که تختگاه سلیمان بدست و راه حجاز
هزار پیر و ولی بیشتر بود در وی | که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز
به ذکر و فکر عبادات پیر علی حمزه | بحق روزبهان و بحق پنج نماز
که گوش دار تو این شهر نیکمردان را | ز دست کافر و بدین و ظالم و غماز
بحق کعبه و آنکس که گرد کعبه بنا | که باد مردم شیراز در تنعم و ناز

حاصل لعب و لهو دنیا چیست | نام زشت و خمار و جنگ و جدل
جای دیگر بخسپ بار خدای | چشمه سلسبیل و جوی عسل
حیف بر خویشتن کند نادان | زخم بر خویشتن زند مبطل
نه تو باز آمدی که باز آورد | حسن توفیقت از خطا و زلل
غرقه را تا یکی کند بر دست | نتواند بر آمدن ز وحل
تا نگیری انا الذی سبقت | ای برادر هو الذی یعجل
بندگان سر کند و باز آرد | دست اقبال سیف دین و دول
همه شمعند پیش آن خورشید | همه پروانه پیش آن مشعل
لاجرم چون ستاره را ب بود | نتوانند که کج رود و جدل
مگرش چیست پیش همت تو | نخل کوته بود به پای جبل
زحل و مشتری چنان کمرند | پایه قدرت ای بزرگ محل
که یکی از زمین نگاه کند | تا به ال مشتری و زحل
سعدیا قصه ختم کن به دعا | ان خیر الکلام قل و دل
دوستانت چو بوستان بادا | دشمنانت تزار و مستاصل
همه کامی و دولتی دارست | چه دعا گویمت ای امیر اجل

دشمنت خود مباد اگر باشد
دیده بر دوخته به تیر اجل

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال | که مال تا لب گور است و بعد از آن اعمال

برفت عمر و نرفتم به راه عقل و ادب | بر آن سری که بیارم چه رفت چندین سال

کنون که رغبت خیرست و رغبت طاعت | دریغ روز جوانی که صرف شد به محال

زمان توبه و عذرست وقت بیداری | که صبح روز که مسرور و با سبکبال

وصال حضرت جانان اگر همی طلبی | که در روز و فراق وقفه در پای وصال

ز آفتاب وجود ضعیف انسان را | گر آفتاب فلک را ضرورتست زوال

ز بربار گنه کام بسته گیرم | که زیر بار به آهستگی رود حمال

چنان شدم که به انگشت می‌نمایندم | نماز شام که بر بام می‌روم چو هلال

چنان شناس که دیگر امید خیری تا | مگر به عفو خداوند منعم متعال

بزرگوار خدایا بحق مردانی | که عارفان جمیل‌اند و عاشقان جمال

مبارزان طریقت که نفس بشکستند | به زور بازوی تقوی الظروب قتال

یقدسون له بالخفی و الاعلان | یسبحون له بالغدو و الآصال

مراد عشق نداند در سرای غرور | که صبر پیش گرفتند بر فراق جدال

فقیر خوار زند و ملامت کنند و خوش باشند | شبانه در سر آن باشد بامید وصال

به سینه این دوستان علی التفصیل | که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال

همی بمیرم و چاره نمیدانم | مگر محبت مردان مستقیم احوال

مرا به صحبت ایشان امید بسیار است | که پایداران رحمت کنند بر بطال

بود که صدرنشینان بارگاه قبول | نظر کنند به بیچارگان صف نعال

توقف با تمام ایام المعروف | ز بیم آنکه نه امروز میکند افضال

نعیش
همیشه در پی [illegible] و عیش
[illegible] طول
از این سخنان [illegible]
[illegible]
[illegible] بحال
[illegible]
[illegible] وصال
[illegible] خدای از ضعفا ای کریم در [illegible]
داخل [illegible] وصال
[illegible] الفضل [illegible]
[illegible] عادل الابدال
[illegible] سعدی
[illegible] جلال

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل | به صورتی ننهد صورتیست لایعقل

اگر همین خور و خوابست حاصل از عمرت | به هیچ کار نیاید جهان بی‌حاصل

از آنکه من نه بباید در و گذشتارم | هزار حیف برآنکس که بگذرد غافل

نظر برفت و دل اندر کمند شوق تمام | خطا کنند سفیهان و عیب بر عاقل

چنین کمال ندارد حسن در کشمیر | چنین بلیغ نداند سحر در بابل

ندانم از چه گلست آن نگار یغمایی | که خط کشیده بر اطراف گرد آن چگل

به خال مشکین بر چهره احمرش گویی | نهاده‌اند بر آتش تمام مشک فلفل

سر عزیز که سرمایه وجود منست | فدای پایش اگر قاطعست اگر واصل

ز هر جهت که گریزانست و گر به رحمت آید | ز دوست تکمیل و هرچه در جهان تکمیل

دوای درد مرا ای طبیب می‌کنی | که زو تیز قفسند و انده درین مشکل

هزار کشتی بازرگان درین دریا | فرو روند که نه پیدا کند سر ساحل

جهانیان به مهمات خویش مشغولند | مرا به روی تو مشغولیت از جهان شاغل

گرم بکش تو زناهی نه دیده‌ام طالع | گرم ببخشی تو سروی نه دیده‌ام مایل

به دوستی که ندارم ز کینه دشمن باک | اگر نه تیغ بود در میان ما فاصل

مرا به خار مغیلان به حال خود بگذار | که دل نمی‌رود ای یار از این بیابان نزل

شتر به حیله و جفا بر نمی‌تواند خواست | که بار عشق تحمل نمی‌کند ثقل

بچون سعدی اگر تشنه هلاک باد | که در شریعت احکم نیست بر قاتل

[illegible]
[illegible]
[illegible] بجا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بهیچ خلق نباید که قصه برداری | مگر بصاحب دیوان عالم عادل
از آن سبب که محالی و منصبی دارد | بدین قدر نتوان گفت مرد را فاضل
از آن سبب که دل دوست او همی بندد | جو ابر در همه عالم برحمت شامل
ز بس که اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت | نمی‌ماند که هر ناقصی کند کامل
مثال قطره نیسان ابر آزاری | که گر در صدفی ره برد لآلی حاصل
سپهر منصب و تمکین علای دولت و دین | سحاب رحمت باران و رافت وابل
کزو فضایل او جای حیرتست و فنون | که هر کدام یکی را بیان کند قایل
بجز مثل نشنیدم و بجز نبشته ندیدم | ورای آنکه ازو نقل میکند ناقل
کف کریم و عطای عمیم او نه عجب | که ذکر حاتم و امثال او کند باطل
بدستگیری افتادگان و مظلومان | چنانکه دولت بیدار دوست مستعجل
چو رعب پایه عالیش سایه اندازد | برفع باز شود پیش منصب اجل
امید هست که در عهد جود و انعامش | چنان شود که منادی کند بر سائل
کدام سائل ازان موهبت شود محروم | که بحر محیطست بر جهان ساحل
نثار سعدی اگر داشتیش ثنا گوید | نثار چندان منوجب و مناصل
مدور عدل تو ای نیکنام نیک انجام | خدایراست برافات یعنی طایل
همین طریقه نگهدار و خیر کن امروز | بسوی رحمت فردا عمل کند عاقل
کسی که بخشش و انعام و دخل بردارد | بپاشی از عاجل که بر خوری آجل
تو نیکبخت شوی در جهان و گر نه بود | خدای عزوجل رزق خلق را کافل

[illegible] جلال بقای شیخ و [illegible]
[illegible] حسب برگزیده [illegible]
[illegible] جیلان [illegible]
[illegible] [illegible]
دعای [illegible] [illegible]
نه [illegible] نبود [illegible]
[illegible] [illegible]
همیشه [illegible] زیاد [illegible]

وله فی الموعظه والنصیحه

بسی صورت بگردیدست عالم
وزین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرای دیگر انداز
که دنیا را اساسی نیست محکم

مثال عمر سر بر کرده شمعست | که کوته باز می‌باشد دمادم
و یا برفی که از آن بر سر کوه | که هر لحظه چیزی میشود کم
بسا خاکا که زیر پای نادان | اگر بازش کنی دست منعم
نه چشم طامع از دنیا شود سیر | نگردد چاه هرگز پر ز شبنم
گل فرزند آدم خشک کردند | نمی‌چسپد دل فرزند آدم
به سیم و زر نکونامی بدست آر | منه بر هم که بر گیرند از هم
فریدون را سر آمد پادشاهی | سلیمان را برفت از دست خاتم
ز نیکی میزنند دوران گیتی | کز آن را تا قیامت کرد مرهم
وفاداری مجوی از دهر خونخوار | محالست انگبین در کام ارقم
به نقل از ناقلان من یاد دارم | که شاهان عجم کیخسرو و جم
ز سوز سینه فریادخواهان | چنان پرهیز کردندی که از سم
که موران چون بگردانند پایی | به تنگ آیند روان در حلق ضیغم
دعا من ظالم الا وهو مبتلی | وان طال المدی یوما لاظلم
سخن را روی در صاحب دلانست | نگویند از حرم الا به محرم
حرامش باد ملک و پادشاهی | که پیشش مدح گویند از دغا هم
هر آن کش زیبا چون توان بود | دگر سر خود کند در پای معلم
اگر مردم همین بالا و ریشند | بتر زین نیز بر بستند بر جم
سخن شیرین بود پیر کهن را | نه آنم شنود و نه پیر اعظم

[illegible] عالم را نسب بود
جهان سالار [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
چنین [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] عالم
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
سخن [illegible] سعدی [illegible]
[illegible] [illegible]

بکار آمد و زخشم نکیا می | که قندور ابر جوزی و اسد و اعلم
مدامت بخت و دولت هم نشین باد | بدولت شاد و از بخت خرم
بدست راست قید بار اشهب | بدست چپ عنان اسب ادهم

محرم بر حسود ملک و جاهت
که ماند زنده تا دیگر محرم

خدایا چو از فضل تو است روز کرم | بدین کرم کرد کرباره کرد در عالم
مدور دولت پهلوی شاه سنقر شاه | خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک جهان پادشاه روی زمین | خلیفه بر روم با اتفاق امم
زمین فارس گرفت آسمان دوار | به ماه طلعت شاه و شاه رکان حشم
بمی بحضرت او داغ خادمی بر دی | بمی بخدمت او دست بندگی بهم
بقدر کاش روی بجو امان را | بحضرت حرمش پشت دشمنان خم
هنوز گوش بشارت تمام نشنوده بود | که تهنیت به دیار عرب رسید و عجم
ز سر نهادن گردنکشان بالا ان | بر آستان جلالش نماید جای قدم
سپاس و حمد خدای که نعمت او | هزار سال کم از جمله او بود دیگرم
خوشست بر دل او کان جراحت دو | الم خوش است نه بیند شفای الم
شب فراق روز وصال حامد بود | بکام آنکه همش دوست می نهد مرهم
اگر خلاف نباشد میان آتش و آب | وگر خلاف نبیند میان گرگ و غنم
زمانه علم شه بکرش بخت | کراززه بری شیران فتد چو شیر علم

که ملک و دولت ضحاک تکیه آزار | نماند و تا ابد باقیست بر و باید رقم
خطای بنده نگیری که مهتران کرم | شنیده اند نصیحت ز کهتران خدم
خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند | که جز حدیث نمی ماند از بنی آدم
بدولتت همه آفاق کان نبید شد | چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم
مگر گناه اعادو بندگان سعدی | که سعیش از همه پیش و اجرش از همه کم
همیشه خرم باد و چنین باد که خلق | بود و اند با ما کس چنین خرم

سری مباد که بر خط بندگی تو نیست
وگر بود به سر نیزه باد چون پرچم

این منتی بر اهل زمین بود از آسمان | وین رحمت خدای جهان بر جهانیان
تا گردنان روی زمین منزجر شدند | گردن نهاده بر خط فرمان ایلخان
اقصای بر و بحر نباید عدل او | آمد ز تیغ حادثه در باره امان
آن روز شد که ناخن درنده تیز بود | وان روزگار رفت که گرگی کند شبان
بوی چمن برآمد و برف جبل گداخت | گل با شکفتن آمد و بلبل به بوستان
بر نقوه که چشم ارادت کند خدای | فرماندهی کار و بر خلق مهربان
شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد | از قیروان سپه بکشد تا به قیروان
گر ناخن شکر بیاره آورد | از هم بپوشد ثریا و فرقدان
سلطان روم و روس به منت دهد خراج | چیپال هند و سند بگردن کشد علان
ملکی به بخت بیاساست و حکمی به پیش | ننوشته اند در همه شاهنامه داستان

نفس و زنده بپند خودمند نشود | کمتر از مار در سار در استخوان
گردون سنان قهر بطفلی نمیزند | الا کسی که خود بزند سینه بر سنان
اقبال نانهاده بکوشش نمیدهند | بر بام آسمان نتوان شد بنردبان
چنگ بلند پایه و بس کیف زورمند | پل شرط خاک بر سر ملاح و بادبان
ای پادشاه روی زمین دور از آن تست | در کار خیر کوش جهان ملک بگذران
هیچی نشان که دولت باقی برد بداد | کین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان
هر نوبتی لطیفه یکی میکند سپهر | هر دمی زمان یکی میدهد زمان
چون کام جاودان متصور نمیشود | خرم کسی که زنده کند نام جاودان
نادان که بخل میکند و گنج می نهد | مزدور دشمنست نه زر دوستان فشان
یارب تو هرچه فکر صوابست و رای خیر | اندر دل وی افکن و در دست وی بران
آهوی طبع بنده چنین مشک میدهد | گر پارسی پسند نه تاتار ارمغان
بیهوده در بسیط جهان این سخن نرفت | مردم بسیر ند که خود میبرد در دوان
سعدی و الا ورای خط ان ای یکمن | تا عیب نشمرند بزرگان حرزه دان
گرد عراق نعره زار بحکی زنند | بسیار زر که سنج رایه بامتحان
لیکن بحکم آنکه چند اوه معرفت | داند که قوت خوش نوان داشتن نهان
گر چون بنفشه سر بسخن بر نیاورم | فکرت دلم چو لاله بر نیکند زبان
چون غنچه عاقبت لبم از گریه بر نیفت | تا چون شکوفه میزند بر خم خنده دهان
یارب دعای پیر دولت رفیق باد | تا آن زمان که پیر شوی و دولت جوان

ای محافل را بدیدار تو زین
طاعت بر هوشمندان فرض و عین

آسمان در زیر پای همتت | بر زمین مالیده فرق فرقدین
از مقامات نازپا همچنین | گر زبان تازیس فرق و مین / بر زمین مالیده عنبری فرقدین
ای نهاده پای رفعت بر فلک | ای ربوده گوی عقل از اعقلین
کاج ابن مقله بودی در حیات | تا بمالیدی خطت بر مقلتین
در تو شد انگشت خرا خلاق نیک | هرکسی کو دید خرابن ملیب و مین
ای کمال بنکمردی در تو حشم | یکسامی منتشر در خافقین
عالم عادل امیر شرق و غرب | سرور آفاق شمس الدین حسین
آنکه نور طلعتش چون آفتاب | میدرخشد نور بین الحاجبین
ماه و پروین در نگر با قدر او | همچنان کز بطن ماهی در بطین
آنکه بیرون از شناوه مدح او | بر تجدانان نخن عیب و شین
عقل را پرسیدم اندر عهد او | هیچ دشمن کام ماند گفت این
بچه با شیران نماند گرد شیر | ور بزاران گرد دارد و البطین
تا نه پنداری که مشغولم ز ذکر | باز خدمت عالم یک طرفه عین
من که چندین منت از وی بر منت | چون نگویم شکر او والدین
تا بگردون بر درخشد اختران | تا بگنی بر نتابد نیرین
جاودان در بارگاه عیش باد | تا ناکوید جمع خافقین

خدای گل آدم سرشت و درّی / سلاله چو تو دیگر نیافریده از طین
نه در قبیله آدم که در بهشت خدای / بدین کمال نباشد جمال حور العین
چنین درخت نروید به بوستان ارم / چنین صنم نبود در نگارخانه چین
مگر درخت بهشتی بود که بار آرد / بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین
ز بس که دیده مشتاق در رخ جرأت / ترنج و دست به یکبار می‌برد سکین
طریق اهل ادب خامشی و حیرانیست / که در نهایت وصفت نمی‌رسد تحسین
حکایت لب او در دهان نمی‌گنجد / لب و دهان تو انگشت و درّ و درج نگین
گر این مقاله دگر بار در جهان آید / چنانکه دعوی معجز کند به سحر مبین
آب بر نتواند کشید چون الف / به پیش قلم حل تو نبید بیان [illegible]
بیا بیا که به جان آمدم ز تلخی هجر / بگو از آن لب شیرین حکایت شیرین
ز تلخیش وصالم بده که شربت هجر / نمی‌کند خفقان فؤاد را تسکین
دریغ اگر قدری میل از آن طرف بودی / گر این طرف همه شوق و اضطرار است این
ترا سری است که با ما فرو نمی‌آید / مرا سری که حرامست بی تو بر بالین
میان خط من و دشمنات فرقی هست / منت به مهر همی مهرم و حسود به کین
اگر به دل مسکین من نبخشایی / چه لازمست که جور و جفا کشم چندین
به صدر صاحب دیوان ایلخان نازم / که در ایالت او جور نیست بر مسکین
رئیس مشرق و مغرب صلاح خلق خدای / مشیر ملک و پادشاه روی زمین
خدایگان بزرگان مدیح کهف زمان / پناه ملت اسلام و شمس دولت و دین

گر اهل شرق و مغرب بشنیدند [illegible]
چو ابر [illegible] بنام مرتبه در یمین
[illegible] که در عرب عدل [illegible] ایام
نشست [illegible] صدره و نبات یمین
بیک بنده [illegible] سر رشتش
بر [illegible] دور در حابب [illegible]
[illegible] کسی [illegible] از دم حق
[illegible] و بطبع حسن [illegible] ای نیب
بطبع [illegible] بطبع [illegible] ای
[illegible] لطف [illegible] ارام
[illegible] ای ابن
[illegible] بطبع [illegible]
[illegible] روان [illegible] ازین
[illegible] درین [illegible] حکیم
[illegible] یکبار [illegible] ده
[illegible] صدر نصیب

چو فیض چشمه خورشید باد بکام / که در تموّج او منطمس شود پروین
فروغ رای تو مصباح راه اهل خرد / عنان رای تو مفتاح ملکهای حصین
خدای مشرق و مغرب بایلخان داده است / تو بر خزانه روی زمین حفیظ و امین
قضا موافق رایت رود که نتواند / خلاف رای تو رفتن مگر ضلال مبین
مخالفان ز دست و پای بی مراد / بریده باد که بی دست و پای باد لعین
کمال حصن تو امن نکردی ز سهم / مگر کسی که بداندیش دار از آن به زمین
ورای قدر منیت الثناء صدر جهان / که ذکر بنده مخلص کند علی التعیین
برای مجلس انست گلی فرستادم / که رنگ و بوی نگرداند از شهور و سنین
تو روی دختر دلبند طبع من بگشا / که پیر بود و نزادم به شوی عنین
بزرگ می‌کنم از ننگ وصلتش ور کو / که بخت در خور حسنش نبیند به کابین
ستایش سخن خویش کم کن سعدی / که زشت خوب نگردد به جامه رنگین
اگر به بنده نوازی از آن طرف بودی / که زهره داشت که دیبا برد به قسطنطین
کمینه و به عراق الخفاف فرجام / چنانکه زیره به کرمان برند و کاسه به چین
ترا شمامه مشکین من که یاد آرد / که خلق از آن طرف آرند نافه در چین
چه لایق کمانند به او بهار / که در مقابله بلبلان کند طنین
که نثر کرده بود شعر من در آن مجلس / که برده باشد نام سری به تلبیس
بشکر بخت بلند ایستاده‌ام که مرا / به عمر خویش نگرداست سر از این تمکین
میان عرصه شیراز تا بجنبد اخر / پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین

چو [illegible] و دیر پیل
چو بید بر [illegible] سر زنان و دود [illegible]
[illegible] نعلب
بنج رود بر بالا شیخ در [illegible]
ز دو بلا بر نخیز [illegible] نیست
[illegible] کار روی زمین
بجای [illegible] ز [illegible] جزم
بیکبار [illegible] ز [illegible]
[illegible] لبش
سر دو بلا [illegible] ده سر بند [illegible]
[illegible] نیز [illegible] کرسی [illegible]
دوای خسته و [illegible] نصیب
[illegible] نفس [illegible] دور [illegible]
[illegible] و بیکار [illegible]
نصیب عیسی و آبادانی [illegible] نصیب
ولا ولادان [illegible] الحوان نصیب
[illegible] کرید
تمنا [illegible] ادامه
دعای دولت او ورد [illegible]
[illegible] خاتم اقبال [illegible] باد
[illegible] نعیم
بخوابگه دور [illegible] جهان [illegible]

برغم دشمن و اعجاب دوستان بادا
همیشه دولت و بخت رفیق و یار و معین

حزین نشسته حسود از دولت همه جا
تو گوش کرده به آواز مطربان حزین

مباد دشمن اندر جهان وگر باشد
بزیر کانی و رنجی و درد و رنج چنین

دوام عیش تو بادا بس از هلاک عدو
چنانکه پیش تو دف میزنند خصم حزین

ز دوستان تو آوازه رود و بانگ سرود
بر آسمان شده وز دشمنان نفیر و انین

هزار سال جلالی بقای عمر تو باد
شهور آن همه اردیبهشت و فروردین

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان
بفضل و منت پروردگار عالمیان

تهنیت صاحب این منزل مبارک را
نشست درست و دلش شاد باد و بخت جوان

دو چیز حاصل عمر است نام نیک و ثواب
وزین دو درگذری کل من علیها فان

ز خسروان مقدم چنانکه میشنوم
وفا و عهد نکرد است با کس این دوران

نبود چندی که آمد از این سپنج سرای
خدای عز و جل است ملک بی پایان

زمین دنیا بستان زرع آخرت
چو دست میدهد تخم دولتی بفشان

حیات را بغنیمت شمر که باقی عمر
چو برف بر سر کوه است روی در نقصان

زوال و منصب دنیا خراب میماند
میان اهل مروت که یاد باد فلان

بپاش تخم عبادت [illegible]
که در زمین حقیقت همه آب روان

سرای حرف آباد کن بحسب عمل
که اعتماد نشاید بر آنکه هست بنیان

بس اعتماد مکن بر دوام دولت عمر
که دولت دگر است در بهشت جاویدان

بدوستی که وفا گر کنی و گر نکنی
من از تو بر نکنم مهر و نگسلم پیمان

وصال دوست بجان گر میسر گردد
بخر که در بدست اوفتد چنین ارزان

کنم هر روز دگر جان به کار بازآید
که جان فشان نکنی روز وصل جانان

شکایت از دل سنگین یار تو کم
که خویشتن زده‌ام الکنیه بر سر سندان

گران بها صفت خویشتن بها
بها رسانی از خویش بران

زمان باد بهار است و داد عیش بده
که دور عمر چنان میرود که برق یمان

چگونه پیر جوانی دهد ملی نکند
درین قضیه که گردد جهان پیر جوان

نظاره چمن اردیبهشت خوش باشد
که در درخت دمد باد نوبهاران

مهندسان زمانه زجانه عجب
هزار حله برارند مختلف الوان

نگارگاه قضا بر درخت افشانند
قبای سبز که تاراج کرده بود خزان

بکلبه چمن از رنگ و بوی بار کنند
هزار طبله عطار و رخت بازرگان

بهار میوه مولود نار پرورد است
که با بلوغ دهان برگشاید از بوستان

ز آفتاب مصفر کنند نار گل
که هر چهار بهم متفق شود ارکان

اوان خانه منقل که شمع خانه گرم
زمان برکه آبست وصفه ایوان

بساط لهو بنه از ورک عیش بنه
بزیر سایه زیر کنارش و روان

تو گر برقص نیایی بگفت جانوری
ازین هوا که درختان رقص در جولان

زبانگ مشغله بلبلان عاشقان مست
شکوفه جامه دریده است و سرو سرگردان

خجل شوند کنون دختران مصر چمن
که گل ز خار برآمد چو یوسف از زندان

اگر حسود نهد عیب گوهری که بپیر
گهر ز عیب بنزد اولی دیده یزدان

ایالت حسن آفتاب در آفاق
نگسترید چنین سایه بر بسیط جهان

بلند پایه قدرش چه جای فهم و قیاس
که هیچ پایه فضلش چه جای حصر و بیان

که در همتش ادراک آدمی نرسد
که وهم می نتواند که رسد بر کیوان

برو محاسن اخلاق چون رطب بربار
درو فنون فضایل چو دانه در رمان

چو در صحیفه انظار وان شود قلمش
زبان طعنه نهند در بلاغت سحبان

بجان رسند در دو نیل غیب از نظر
که از مسیح دجال و از عمر شیطان

هزار دولت امروز چو نظر کردا
امید هست که فردا ز رحمت یزدان

کسان ز خنجر دنیا بتند و علم او
هنوز سنبله باشد که زنده در میزان

بزرگوارا شرح معالیت که دهد
که فکر وصف از و منقطع شود حیران

بگرد نقطه عالم سپهر دایره کرد
ندیده شبه تو چیزی که میکند دوران

که دید تشنه بحران بحر در اعماق
بعدل و عفو و کرم تشنه در ادت

خدایگانا فضلی که در جهان دارد
کلام نیکو توان گفت در مقابل آن

فلک عراق که در سایه حمایت
حمایت تو نکوتر ز غیاث یزدان

ز پاس تو نه عجب گر دیار فرزند و عجب
که گرگ بر گله دیگر نباشد ش عدوان

برد رخت امید تا شد بار گرفت
مه بر عدل تو جز بر درخت بار گران

سپهر با تو زوصف برابری نکند
که شرمسار شود مدعی ببار آن

چو حضرتت منقبت در قلم نمی آید
چگونه وصف تو گوید زبان جز خوان

وله ایضاً

دل از جفای تو گفتم که بگیرم هم
کسم نگفت نوای دلستان به از تو بیان

بیان لعل تو بازم که در حدیث آید
براستی که ز چشمش رود فرو مرجان

اگر هزار جراحت کنی تو بر دل ریش
دوای درد منست آن دهان و هم دندان

عوام خلق بانگشت مینمایندم
من از تعجب انگشت فکر بر دندان

ز غایتی که لطافت تو برده امروز
که دل بدست تو کرده است زخم چوگان

چنانکه صاحب دل علای دولت و دین
بدست فتح و ظفر گوی برده از میدان

تراجع اوج معالی از آن ز تعبیر است
که نیر و هم نه درو پایه ارکان کیوان

مثال این سخن ار نسزاوار قدر او گفتم
که سعی در همه با پی نقد وسع توان

چو مصطفی که عبارت نقد راو نرسد
ولی مبالغه خویش میکند حسان

بضاعت من و بازار علم و حکمت او
مثال قطره باران و در دجله عمان

سر خجالتم از پیش بر نمی آید
که در چگونه بدریا برند و لعل بکان

اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی
من این شکر تکاستانی بخورستان

متاع من که خرد در دیار فضل و هنر
چگیم اگر نشین دوق در نوبان

ولیک با همه جرمم امید مغفرتست
که زانکه نیر بود در مراد سلطان

مرا قبول شما نام در جهان گسترد
مرا بعجایب دیوان عزیز شد دیوان

ملاذ اهل دل و ای امن جان و رحمت حق
که باد تا بنیاست رحمت آبادان

بجود هیچ نبرد آنکه کرد که نخورد
بحر بخشش و بده ای کرمی دریا ها

و احتیاز خواه امان از کرد کار جل
که رزق خویش نخان ز بخور و مهمان

فلک مساعد و اقبال یار و بخت معین | ملک درست و امید تمام و حکم روان
زمانه پایت قضا در پناه یار خدا | زحادثات قضا در حمایت قرآن
همای معدلت سایه وار بر سر خلق | سموم حادثه بوم مخالفان ویران
به بنیره مصرع آخر که ختم خواهم کرد | امید هست ببخشش و کوشش به احسان

دو چیز حاصل عمر است نام نیک و ثواب
وزین دو درگذری کل من علیها فان

صبح از مشرق برآمد باد نوروز از یمن | عقل و طبعم خیره شد در صنع رب العالمین
با جوانان راه صحرا برگرفتم بامداد | کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین
گفتم ای غافل نه بینی کوه با چندین وقار | همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمن
آستین بر دست و پوشید از بهار و برگ شاخ | میوه پنهان کرده از خورشید و مه در آستین
باد گلها را پریشان میکند هر صبحدم | زان پریشانی که بر روی اوفتاده چمن
نوبهار از غنچه بیرون شد به یکتو پیرهن | بید مشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین
ای نسیم باد شیراز است یا مشک ختن | یا نگارین پریشان کرده زلف عنبرین
بادنوش این یک چشم از خواب انتشاری کند | گر نه می بحر بال در نگارستان چین

گر سرش داری چو سعدی سر بنه مردانه وار
با چنین معشوق نتوان باخت عشق الا چنین

یارب این روی است یا برگ سمن | یارب آن قد است یا سرو چمن
در سمن کس دیده جعد مشکبار | در چمن کس دیده سرو سیمتن

صعب باشد تمیز به [illegible] سمن
بخت مجروح و همیشه دل [illegible]
گر زبان داری که اینک جان من
گر سر اداری که اینک [illegible] دل و دین
گر [illegible] داری که اینک [illegible] سر و تن
[illegible] برآید [illegible] و تیغ و کفن
[illegible] که [illegible] وصل [illegible]
[illegible]
فصل [illegible] ایران [illegible]
چون [illegible] شمع [illegible] خانه داران
ای [illegible] خانه [illegible] الحزن
دی [illegible] جا [illegible]
[illegible] گر [illegible]
[illegible] چون [illegible]

200

صبحدم بر یوسف گل پیرهن | پاره کرد از نه زلیخای صبا
نطفه سیمین در اندام زمین | شاه گل گشت و طفل یاسمن
ریح ریحانست یا بوی حبیب | خاک شیراز است یا مشک ختن
در نگر تا تیره گردد سرو بن | برگذر تا خیره گردد نسترن
بارگاه زاهدان درهم نورد | کارگاه صوفیان درهم شکن
شاهد آن خجسته ساقی گو بیار | عاشقان مست مطرب گو بزن
صفحه میخواهی حجاب پرده برگشا | فتنه میخواهی نقاب از رخ فکن
چرخ با صد چشم چون روی تو دید | صد زبان میخواست تا گوید سخن
وه کدامت زین همه شیرین تر است | خنده یا گفتار یا لب یا دهن
تربیت را حله گو بر یا مپوش | عافیت را پرده گو بر یا متن
تا شنیدند اخوانم خاص و عام | سرزنش خواهم کشید از مرد و زن
نعره عشقم چو صوفی درگذشت | شهره شهرم چو غازی در رسن

سعدیا گر عاشقی پای بکوب
عاشقا گر مطلعی دستی بزن

ای بیش از آنکه در قلم آید ثنای تو | واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
در دو پیش م پادشاه دهم در زمان | الا به زیر سایه چون همای تو
نوشیروان و حاتم طایی که بوده‌اند | هرگز نبوده‌اند به عدل و سخای تو
منشور در نواحی و مشهور در جهان | آوازه بعید خوف و رجای تو

[illegible] نیست
اسلام [illegible] رضوان [illegible]
وین [illegible] بهای او
[illegible]
[illegible] بهای او
[illegible] مغفرت
حق [illegible] ای [illegible]
[illegible]
[illegible] بهای او
خزان [illegible] گلزار [illegible]
[illegible]
ای [illegible] جای او
[illegible]

خاص از برای مصلحت عام دیر سال / بنشین که مثل تو نشنیده به جای تو

آن چیز جهان که نداری تو از مراد / تا شد بی‌ارجمند ایخ اهرای تو

تا آفتاب میرود و صبح میدمد / یارب مخیر باد و صباح و مسای تو

یارب رضای او تو برآور بفضل خویش
کو روز و شب نمی‌طلبد جز رضای تو

در بهشت گشادند بر جهان ناگاه / هزار چشم عنایت به خلق کرد نگاه

امید بسته برآمد صباح خیر دمید / به دور دولت سلجوقشاه سلغرشاه

چو ماه روی مسافر که بامداد پگاه / درآید از در امیدوار چشم به راه

شمایلی که نشاید بوصف در اوهام / خصایلی که نگنجد بذکر در افواه

خدایگان معظم اتابک اعظم / سر ملوک جهان ناصر عباد الله

شهنشهی که جهان از فروغ طلعت او / منور است چنان کاسمان ز طلعت ماه

خجسته روز و خرم کسی که باز کند / بروی دولت و بخت در فرح ناگاه

که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود / اسیر بند و بلای برادران در چاه

شب فراق نمی‌باید از فلک نالید / که روزهای سپید است در شبان سیاه

هر آنکه بر در بخشایش خدای نشست / بعاقبت نرود نا امید از این درگاه

زمانه بر سر آنست اگر خطایی کرد / که بعد از این همه طاعت کند نه گناه

خدای عمر درازت دهاد چندانی / که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه

نگه دو شعار اسلام حنیفه زبلی / که کفر با نتواند زبون دیره گاه

اوسعدی از این ارجمند و صد ...
نصیحت ... قبول پادشاه
دوام دولت و آرام ملک خواهی ...
[illegible] و وصل و عقوبت ...
که لطافت و انصاف ... تاج و کلاه
... [illegible] ...
... که ازو ... و از ... راه
... [illegible] ...
معاف ... که ... خواه
که دیر سال بماند ...
دعای ... و ... ولایت ... پناه
... [illegible]

[illegible]

ای نفس اگر به دیده تحقیق بنگری / درویشی اختیار کنی بر توانگری

ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد / تو نیز با گدای محلت برابری

گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند / نوبت بدیگری بگذاری و بگذری

دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولی / با کس بسر نبرد این عهد شوهری

آهسته رو که بر سر بسیار مردمست / این جرم خاک را که تو امروز بر سری

آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت / دیگر که چشم دارد از او مهر مادری

این غول چشم بند که نظر فریب / دل می‌برد بغالیه اندوده چادری

هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند / در چه فکند غمزه خوبان بساحری

مردانگی مبر که بسرپنجه است و زور / با نفس اگر برآیی دانم که شاطری

با شیرمردیت سگ ابلیس صید کرد / ای بی‌هنر بمیر که از گربه کمتری

عمر در سر هوا و هوس کرده در با / در کار آخرت کنی اندیشه سرسری

دنیا بدین خریده‌ای از بی‌بضاعتی / ای بد معامله به همه هیچ مشتری

تا جان معرفت نکند زنده شخص را / نزدیک عارفان حیوانی مصوری

بس آدمی که دیو پرستی غلام او / در صورتش نمانده ز پتیاره زری

گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود / نیکو نهاد باش که پاکیزه منظری

شد آرزا تا شکفت پری روی نعش / در ورطه که سود ندارد شناوری

چندت نیاز و آز دوانند سیم و زر / دریاب وقت خویش که دریای گوهری

گر کیمیای دولت جاوید بایدت / بشناس قدر خویش که گوگرد احمری

... قطره که طلب ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
ای ... عالم ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...

گوشت حدیث می‌شنود هوش بیخبر | چون حلقه بیرون در و چون حلقه بر دری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم | چون کبر کردی از همه دونان فروتری
بار درخت علم ندانم بجز عمل | با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری
علم آدمیت است و جوانمردی و ادب | ورنه ددی بصورت انسان مصوری
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم | وز حب جاه در طلب علم دیگری
هر علم را که کار نبندی چه فایده | چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غره‌ای بفصاحت که در حدیث | هر نکته را هزار دلایل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب | گر علتی بگویی و عذری بیاوری
در صد هزار عذر بگویی گناه را | مرشوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجایی رسیده‌اند | تو بی‌هنر کجا رسی از نفس پروری
ترک هواست کشتی دریای معرفت | عارف بذات شو نه بدلق قلندری
در کم ز خویشتن بحقارت نگه مکن | کز بهتری بحال بگوهر برابری
فرمانبر خدای و نگهبان خلق باش | این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
عمری که میرود بهمه حال جهد کن | تا در رضای خالق بیچون بسر بری
مرگ آنکه از دهانت بهیچ | لیکن ترا چه غم که کباب خوش آوری
فارغ نشسته نغز خانی بکام دل | باری ز تنگنای لحد یاد ناوری
یاری گرت بگوید عزیزان گذر رود | از سر بنه غرور کیانی و سروری
کانجا بدست و افتومنی خلیل وار | ور بتشکن چو حضرت مهتای آذری
زنهار پند من بچراغ است گوش کن | بیگانگی مورز که در دین برادری
بگسل از فقیر اشهب اغنیه آنکه | در وقت مرگ اشهب و در گور ابتری
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت | دامن کشان شوند بحفظ بهشت و عبقری
روی زمین بطلعت ایشان منورست | چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری
در بارگاه خاطر سعدی خرام کن | خواهی که پادشاه سخن داد شاعری
گه گه خیال در دلم آید که این منم | روی زمین گرفته بتیغ سخنوری
باز از نفس فرو دارم از اهل فضل | با کف موسوی چه زند سحر ساحری

شرم آید از بضاعت بی‌قیمتم ولیک
در شهر آینه فروشند و جوهری

ای که پنجاه رفت و در خوابی | مگر این پنج روز دریابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم | شرم بادت که قطرهٔ آبی
کهل گشتی و همچنان طفلی | شیخ بودی و همچنان شابی
تو ببازی نشسته و ز چپ و راست | میرود تیر چرخ پرتابی
باد درین کله که سعدی هست | نشنید اجل قصابی
تو چراغی نهاده در ره باد | خانه در رهگذار سیلابی
گر برفعت سپهر و کیوانی | ور بجبن آفتاب و مهتابی
ور بمشرق روی بسیاحی | ور بمغرب روی بجلابی
ور بپری ز باد در گذری | ور بحسنی زری لشنابی

بس خلایق که بی نصیب این سیم … کور زان بر دو چشم بینایی
بس جهانها به راه این حق قدم … کز نخدان بر او چلیپایی
بس بگردید و بس بخواهد گشت … بر سر ما سپهر دولابی
الهی صد عجب بی خار را … گر بپوشد ز خرقه غوغایی
نقش دیوار خانه تو هنوز … که همین صورتی و الفاظی
این مر به هوای نفس حریص … تشنه رز بر تخم حلوایی
همت خویش چنین مکن … که تو در اصل گوهر نایی
دست و پایی بزن بچاره و جهد … که عجب در میان غوغایی
عهدهای شکسته راه طریق … چاره هم تو بست و نوایی
تو درخشی میرسد همه رفت … لاجرم بی نصیب ازین بابی
مر بی نیاز نتوان رفت … خبر مستعفری و برایی
یارب از جنس ما چه خیر آید … تو کرم کن که رب اربابی
جز از آن لطف و پوشی … ستر پوشی و کریم و بوابی
سعی بار استی ز خلق مجوی … چو تو در نفس خود همی یابی
جای کر ایست برصحت پیر … تر چو کودک هنوز لعابی
با همه عیب خویشتن شب و روز … در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد … بی عمل مدعی و کذابی
پیش مردان آفتاب صفت … باضافه چو کرم شب تابی

[illegible]

در الموعظه والنصیحه

[illegible]

بعاقبت خبر آید که مرد ظالم مرد … بسیم سوختگان زر نگار کرده سرای
بخور مجلسش از آههای درد آمیز … عقیق زیورش از دیدههای خون پالای
نیاز باده و طاعه ز شرکت و ناموس … ببند بانگ جرس و میان نهی چو درای
دو خصلتند نگهبان ملک و یاور دین … بگوش جان تو پندارم این بگفت جدای
یکی که گردن زور آوران بقهر بزن … دوم که از در بیچارگان بلطف درآی
به تیغ سلطنه گرفته جهانگیران ملک … تو رد بحر گرفتی بعدل و همت درای
چه همت چه حاجت کمر ز مغفر کوب … چه دولت چه حاجب بمیر جوشن خای
تحمل بسیار کن رخت سرای آخرت … نه خود و سوز نگار را به دیه سرپای
بچشم خلق مراین خلق پادشاه آید … که سایه بر سر ایشان فکنده چو همای
سماع مجلس او از خشم فقرا بنشست … تو گوش کرده بر آواز مطربان سرای
کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر … که دست فتنه ببندد خدای تنه گشای
بلا و فتنه بدان لاجرم که دریست … که یار دست ندارد ز قتل یار افتای
مرا انگشت که بازار حسن فرمای … عدوی مملکت آن کشتنش فرمای
بکام دل دشمن نشیند آن مغرور … که بشنود سخن دشمنان دوست نمای
اگر توقع بخشایش خدایت هست … بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای
دیار مشرق و مغرب بگیر و جنگ مجوی … که دل بدست کن و رنگ خاطری بزدای
گرفته سایه در آسایشی خلق رسد … کسی که بر دی و در سایه خدای اسای
نگو همت جز زبان زرنگ آمیز … که از بشکف نی بجز گوهر زای

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

جهانگشای عدو بند ملک بخش ستان / که در حمایت صاحبدلان بپایدی
گرت به شب بنهی سر بر آستانهٔ حق / گیت به روز میسر شدی جهانداری
به دولت تو چنان ایمنست دیار من / که خلق در شکم مادرند پنداری
نه در سایهٔ عدل تو امروز امنیت / مجال آنکه کند با کسی ستمکاری
کف عطای تو در سبب از رحمت حق / چه رحمت که بر بر و بحر می باری
ملخ شده در دین نسب کرم / مثال بحر محیطی و ابر آذاری
و گرچه این همه شغلست و مصلحت اولیتر / که بنده راه خلاصست و دوستان باری
همی کوش کم تا که فراغت نبود / که سر بکار بری اگر سروری و خاری
خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد / بخوب روئی الا بخوب کرداری
شکوه و لشکر و جاه و جلال ملک باد / ولی بکار نیاید بجز نکوکاری
چه روزها به شب آوردهٔ در آن بعض / چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری
که پیش اهل ادب جاه در نظرها / دعای بنده دوامست در شب تاری
خدای سلطنت از زمین نهاد / زبهر آنکه در و تخم اصحاب کاری
بهشت هرچه باید که است آن بهتر / که نام نیک به بار آوری و بگذاری
پس از گرفتن عالم چه کوچ خواهد بود / رواست گر همه عالم گرفته انگاری
خطرات که داند در آن جهان رفتن / کسی که خواهد از اینجا بر اسب رفتاری
جهانستانی و لشکرکشی چه باید است / بکامرانی و در دولتی و سبکباری
چو کار با لحد افتاد هر دو یکسانست / نه بندگی که شکر لنگ نه بازاری

[illegible]

به خرمی و بخیر آمدی و آزادی
که از صروف زمان در امان حق بادی

باتفاق همایون و طالع میمون / دری ز شادی بر روی خلق بگشادی
بهر مقام که پای مبارکت برسد / زمانه را ز سر جور و ظلم و بیدادی
بزرگ پیش خداوند بنده باشد / که بندگان خدا از کمند آزادی
بهشت اگرچه پر آسایشست و ناز و نعیم / چو آن متاع نه بینی که خود در ستادی
ترا سلامت دنیا و آخرت باشد / که گنج اجر نشاندی و داد حق دادی
دعای بنده دولت بلا بگرداند / غم رعیت و درویش برده شادی
خدای عزوجل در تو بنده راضی باد / وز آن پدر که تو فرزند بهتر زادی

تو که روی زمین پرسواد منشورست
نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

دریغ روز جوانی و عهد برنائی / نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی
سر فروشی انداخت پیرم در پیش / پس از غرور جوانی و دست بالائی
دریغ بازوی سرپنجگی که برپیچید / ستیزه روز فلک ساعد توانائی
زهی زمانهٔ ناپایدار عهد شکن / چه دشمنی تو که با دوستان نمیپائی
کرا اعتماد کند بر مواهب نعمت / که همچو طفل بخشی و باز بربائی
برآر ز کسی هرچه خواستند دهی / تباه زندگی هرچه خوشتر آرائی
بغیر خویش کسی کامی از تو بر نگرفت / که در شکنجهٔ ناکامیش بفرسائی

[illegible]

اگر ز باد فنا ای پسر بیندیشی | چو گل بعمر دو روزه غرور ننمایی
زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد | نه آب دیده که گر خون دیده پالایی
همیشه باز نباید در دو لختی چشم | ضرورتست که روزی بگل بیندایی
نه وقت جامه کامی بعد کس کردن | که عاقبت بمصیبت [illegible]
چو خوان یغما برهم زنند ناگاهی | زمانه مجلس خوان اتابان یغمایی
چو چشم خرما فردات پایمال کنند | اگر بسروری امروز نخل برپایی
برادران زبیچاره در [illegible] | ز بیچکان رسد [illegible] پایی
خیال بسته در باد عمر تکیه زده | بپنج روز که در عیش در تماشایی
دماغ پخته که من شیر مرد برنایم | بره چو بانگ سگی درنده برنایی
اگر بود دل مومن چو موم نرم نهاد | تو موم هستی اینک بل که سنگ خارایی
مران ز خانگه ز نو مومنی اکسابه | درست شد تحقیق که مردم آسیایی
اگر بخیل برفتی بعذر باز پس آیی | که چاره هست بعذر از شکسته پیرایی
سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن | که روزگار به پیرانه سر زر غنایی
اگر عنایت رحمن حق نگیرد دست | بهشت سعی تو با دست نامه پیمایی
ببخش بار خدایا بفضل و رحمت خویش | که در خداوند نوازی و جرم بخشایی
بضاعتی نه سزاوار خدمت آوردم | کرم ببین عنایت قبول فرمایی

زدرگه کرمت روی ناامیدی نیست
بگردد کس از کارگاه حلوایی

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی
آزار مردمان نکند جز مغفلی
باری نظر بحال عزیزان رفته کن
[illegible] بینی مفصلی
این پنجه [illegible]
[illegible] مفصلی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت | گویند از او هنوز که بودست عادلی
ای آنکه خانه در ره سیلاب میکنی | بر خاک رود خانه نباشد معولی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد | هرگز نبود دور زمان بی تبدلی
مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل | هر بامداد میرودش پیش منزلی
بنیاد خاک بر سر آبست از این سبب | خالی نباشد از خللی یا تزلزلی
دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ | آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
دانا چه گفت گفت که عزلت ضرورتست | من خود باختیار نشینم معزلی
یعنی خلاف رای خداوند حکمتست | امروز خاک کردن و فردا تحولی
آنگه که سر ببالش گورت نهند باز | از من چه بالشی که بماند چه منزلی
بعد از خدای هرچه تصور کنی بعقل | ناچارش آخرست [illegible] اولی
خواهی که رستگار شوی رستگار باش | تا عیب جوی را نرسد بر تو مدخلی
تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز | پس واجبست در همه کاری تاملی
بایسته که قهر و لطف بود پادشاه را | ورنی میسرش نشود حل مشکلی
وقتی بمهر کوش که صد کوزه نبات | گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی
مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش | باری که بیند و خری افتاده در گلی
[illegible] بتر از آنکه در دیار خصم | با دوستان خویش [illegible]
گر پنج روزه حیات گذشتی | خرم شود کسی که [illegible] غافلی
ای کاروان برفت و [illegible] مقیم تا | ترتیب کرده‌اند ترا نیز محملی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آن کیست اکنون کز کرم ادار آسمان	وادست مرد در ائمه حسن و شمایلی
نوئین اعظم انکیانو عدل درای	امروز در بسیط زمین بی مقابلی
من خود چگونه دم زنم از رای و طبع او	کس پیش آفتاب نکرد است مشعلی
منت نه بر او نه منم در زمین فارس	در حق کسیست آنکه نکرده تفضلی
عمرت دراز باد نگویم هزار سال	زیرا که اهل حق نپسندند باطلی
لعنت همیشه پیرو فرمان شرع باد	تا در سرش ز عقل بیاری مرکلی
تا بلبلان بناله درآیند بامداد	هرگه که سر برآورد از بوستان گلی

همواره بوستان امیدت شکفته باد
سعدی دعای حضرت تو گوید چو بلبلی

گر این خیال محقق شود به بیداری	گر روی عزم همایون بدین طرف داری
خدایرا که زمانه گذار حق سپاس	یکی منم که به شکرش کنم نگهداری
نه بد و دشمن بسط الغم سر الجحواست	که دوست بر سر لطف آمدست و دلداری
تو باد سر که کنی در جهان بزرگ شود	نگر و دیگرش از یاد خویش بگذاری
وگر درامنری هست خطای منست	تو از مکارم اخلاق خویش بگذاری
جماعت شعرا این دروغ شیرین را	اگر بروز قیامت بود گرفتاری
مرا که شکر و ثنای تو گفته‌ام همه وقت	که خدای بپرسد از گفتاری
تو روی در حضرت النبی طبع من نگاه	که خاک کنج آتو در وام نه بازاری
چو سرنوشته ببینم تا تفصیلی نه هم	ضعیف‌زاده‌ی بخل چرا کشد خواری

[illegible]

تمت القصائد الفارسی
بعون الملک الباری
تم تم

کتاب مراثی از کلیات

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش	یتیم خسته که از پای برکند خارش
خدنگ درد فراق اندرون سینه خلق	چنان نشست که در جان نشست سوفارش
چو مرغ کشته قلم سر بریده میگردد	چنانکه خون سیه میرود ز منقارش
دهان مرده بمعنی سخن همیگوید	اگر چه نیست بصورت زبان گفتارش
که زینهار به دنیا دل غره مشو	نگاه کن بعبرت و رفتگان بگذارش
چه سود کاسه زرین و شربت مسموم	دریغ گنج بقا گر بودی انبارش
بسا لعاب دهان کش برد و ام و لبت زهر	که از موده عظمت خوی خدارش
نظر به حال خداوند ملک و دولت کن	که فیض رحمت حق بر روان نثارش
سپهر تاج کیانی ز تارکش بربود	نهاد بر سر تربت کلاه دستارش
گرت به شهد و شکر پرورد زمانه دون	وفا و عهد ندارد بدست مسپارش
وگر شکوفه بخندد چو باد نوروزی	که خون همیرود از دیدهای اشجار
ز آب چشم عزیزان که بر بساط بریخت	بروز باران ماندست و صفه بازارش
چگونه غم نخورد در فراق او درویش	که غم فزون شد و از سر برفت غمخوارش
امیدوار وجودی که از جهان برود	میان خلق بماند به نیکی آثارش
نظر به حال حسن روز بود در غم عمر	نیاز هم شبان و دعای اسحارش
کمان مبر که به تنهاست در خطیره خاک	قرین گور و قیامت بس است کردارش

[illegible]

عدو که گفت نوغای در گذشتش بود | جهان خراب شود سهو بود پندارش

همین درخت ببود اندر بیخ تربیه ملک | که بعد ازین مثمر شوند اطیارش

چراغ را که چراغی از او فرا گیرند | فرو نشیند و باقی بماند انوارش

بمرد نام ابوبکر سعد بن زنگی | که ماند سعد ابوبکر نام بردارش

بزرگوار خدایا بنوبت و کام | دوام عمر بده سالهای بسیارش

بپرورانش ز چشم بد به پیر هنرش | براستان که زنار استان نگهدارش

که نطفه تا متمکن نباشد اندر اصل
درست باز نیاید حسابه بکارش

باخیش ار دگر دل کمینج اثرم داد | ز خستگی که درین نوبت اتفاق افتاد

چو ماه دولت بوبکر سعد آفل شد | طلوع اختر سعدش هنوز دل می‌داد

امید امن و سلامت بگوش دل می‌گفت | بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد

هنوز داغ نخستین درست ناشده بود | که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد

ز آن دریغ که هرگز ز دل برون نرود | ز آن حدیث که هرگز رود برون از یاد

عروس ملک نکوروی دختریست ولیک | وفا نکند این سست مهر با داماد

نه خود سریر سلیمان بباد رفتی و بس | که هر کجا که سریرست می‌رود بر باد

وجود خلق بدل می‌شود وگرنه زمین | همان ولایت کیخسروست و کیقباد

شنیده‌ام که باجمله دوستی پیوست | نگفته‌اند که با مجلس بعد استاد

بطفل ما به بازه ده و خواسته گیرد | مختصر انکه نشسته دگران استاد

[illegible] ... روان پاک ابوبکر سعد بن زنگی ... [illegible]

بکرد با تن خود هرچه کرد از انصاف | همین قیاس کن ار کسی که بنهاد

کسان حکومت باطل کنند و نیند آن | که حکم راند و فتوی بلا زحمت نهاد

هزار دولت سلطانی و خداوندی | غلام بنده او گردن از که آزاد

گر آب دیده شیرازیان بپیوندد | به یکدگر برود همچو دجله بغداد

ولی چه فایده از گریستن تا حشر | نکرده‌اند شناسنده کان حق فریاد

گر آفتاب خراسان کلبی بگشت و برفت | بقای سرو روان باد و سایه‌ش باد

هنوز روز سلامت نکوست و عید | هنوز بخت سعادت بپند است و بلاد

کلاه دولت و صولت بسر برآزد و | بهفت ساله دهد دور گیتی ار هشتاد

بجد متیش سر طاعت نهند خرد و بزرگ | دران قبیله که طفلی بود بزرگ نهاد

قمر فرو شد و صبح دوم جهان بگرفت | حیات او به سر آمد هنر به عمر تو باد

کشیب بود از دل بنده گوش کنی | که هر که کار به بست این سخن جهان بگشاد

همان نصیحت حدیث که گفته‌ام بشنو | که من نمانم و گفت منت بماند یاد

دل خراب بکن پیکبند و گر خواهی
که سالها بودت خانه آن ملک آباد

به هیچ باغ نبود آن درخت آمیدش | که تند باد حوادث ز بیخ بر نکندش

بدوستی جهان برکه اعتماد کند | که شوخ دیده بطرها گسست هرچندش

بلطف خویش خدایا روان او خوش دار | بدان حیات کن از این حیات خرسندش

هو سعد ابوبکر سعد بن زنگی | گشاده امید و ارقد زندش

[illegible]

وله ایضا له

[illegible]

اگر جواهر ارواح در رگ کشی ترع / همی بعالم علوی و روز عالم پست
بر آب دیده مهجور هم سلاف نیست / که شوق می نبایند فان عقل ارد
درخت سبز بنی ای عجب دریا / که چون فرو رود و آتش بباغ بر گذشت
چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی / که باد او قیامت در او نوان پوست
جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد / به آب و باد بجا باشد اعتماد نشست
چو لشکری که بکوشش بیش نیاید اجل / که خیمه برکن داخر تمام ملک نیست
کمال عمر چهل سالگی و پنجه روز / بزور دست طبیعت شکسته گیر نگشت
گرانگبین دهد روزگار غره مشو / که باز در دهنت همچنان کند که کبست
خدای عزوجل قبض کرد بنده خویش / تو نیز صبر کن ای بنده خدای پرست
جهان سرای غرورست و دو نفس مرا / عفا الله اگه سبکبار تنگنای برست
رضا به حکم قضا گر دهیم و گر نه هیم / از این کمند نشاید به سرپنجه مردی رست
تبغه دار استین چه سود سر در پیش / دریغ بنده خوردن بدان درگیست

گر آفتاب فرو شد هنوز باکی نیست
که ظل عالی بونصر سعد زنگی هست

غریبان را دل از بهر تو خونست / دل خویشان نمیدانم که چونست
غمان گر به چنان شاید گرفتن / که از دست شکیبایی برونست
کنون شاید اندر قلب لشکر / نمی آید که رایت سرنگونست
درآ سبزه نروید بر لب جوی / که باران هشتن سیلاب خونست

سر زدن پا در شبان سر درس
گر آب چشمها نقاب کنند
سر دنیا صاحب عهد و پیمان
زناد در لب بی مهر دونست
بیرون نشین بر جور ایام
که ازو دوران آدم بیرون است
نکی بی گواه از جان مهجور
که بار لطف سکینه فرودست
غریق در ایش دیده گریم
نی سپرد در بان هم سکونست
نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست
از آنکه چشم و دل در اشکبارند
هزاران وقت و داغ می نمایند

غلامان در و گوهر افشانند / کنیزان دست ساعد می نگارند
ملکشاه و بناق و دیهیم و تخت خان / بر سواران تازی بر سوارند
که شاهنشه عادل سعد بوبکر / با ابوان شهنشاهی درآرند
حرم شادی کنان بر طاق ایوان / که مروارید بر تاجش نگارند
زمین می گفت عیشی خوش گذاریم / از این بی آسمان گفت ار گذارند
امید تاج و تخت خسروی بود / از این غافل که تابوتش بیارند
ولیکن با چنان چشمه پاکیزه رای جم را / که بر سر خاک و بر زیور غبارند
نشاید پاره کردن جامه در وی / که مردم تحت امر کردگارند
ولیکن با چنان داغ جگر سوز / نشاید که فریادی ندارند
بلی شاید که مهرویان بگریند / روا باشد که مظلومان بزارند

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

دردی به دل رسید آرام جان رب / و هر که در جهان مربع احسان
برفت آن گلبن خرم بهاری / دریغا سرو بالای دلداری
زمانی چشم حسرت بین بخفتی / گرش سیلاب خون باز ایستادی
چنانکه گفت دوران رهی را / نخواهد پرورید از سفله رادی
ندارد گردش گیتی دگر باز / جهان صاحبدلی فرخ نهادی
خردمندان نشستن کنند / مرا خود کار جلی باد و زاری

بدی
خبری دو ملک عالم نادی
چنان آتش که در عالم فتادی
شد و دو ران نصر کرده بودند
که پیش دولت را بادی
ستان سرو ادب آن بود
سرو تاج خسروی که بر نهادی
چو در زانه درخت نام بردار
سرو بستان را بار و میوه دادی
ستان بدار ان در کین بود
که چشم بدان
که دار دربار بند باد
نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست
که مرگ جوانان سل ماند
رفتی بسوی جنت سیل نماند

کس اندر زمانه کانی قصب دوست / نداند کس چنین قیمت مداناد
بحسرت زیر زمین رفت آن گل نو / صبا بر استخوانش گل دماناد
به تلخی رفت از دنیای شیرین / زلال کام در حلقش چکاناد
سرآمد روزگار سعد بوبکر / خداوندش برحمت در رساناد
در آن عالم خدای عالم از غیب / نثار رحمتش بر سر فشاناد
فدای تشنه مردن در غریبی / شراب از دست پیغمبر چشاناد
هر آنکش دل بسوزد زین چنین درد / خدایش هم از این آتش نشاناد
در این گیتی مظفر شاه عادل / محمد نام بردارش بماناد
بکام دوستان و بخت فیروز / بسی دوران دولت بگذراناد

نمیدانم حدیث نامه چونست / همی بینم که عنوانش بخونست

دردی بدل رسید که آرام جان برفت / وز هر که در جهان به دریغ جهان برفت
شاهی که چشم خیمه بگرد سمای او / بر بوستان که سرو روان از میان برفت
بالا تمام کرد درخت بلند یار / ناگه بحسرت از نظر باغبان برفت
گیتی بدو چو خون سیاوش [illegible] / خون سیاوشانش دو چشم جهان برفت
دود دل از دریچه سامه که دود خلق / هرگز چنین نبود که بر آسمان برفت
تا آتش است خرمن کس را چنین نسوخت / زنهار از آتشی که بحرمش دخان برفت
باران مغفرت بدو او گر نبود / بر بام یار گریه چو ناودان برفت

دانند عاقلان بحقیقت که مرغ روح / وقتی خلاص یافت که از آشیان برفت
زنهار از این سپنجگه تا یکی [illegible] / گر نو خبر نیامد و از ناقحان برفت
زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد / دارو بدل چه فایده دارد چو جان برفت
اقبال خاندان شریف برادران / جاوید باد گر یکی از خاندان برفت
شرح غمت تمام نگفتم که همچنان / از صد یکی نبود که آن بر زبان برفت
سعدی همیشه باز فراق اتصال داشت / این نوبت از نشست بکلی عنان برفت
حکم خدای بود و قرانی که از سپهر / بر دوست در بیع خسرو صاحبقران برفت
عمرش دراز باد که بر فتح بیکه / وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

برگ تحویل میکند رمضان / بار توديع بر دل اخوان
یار نادیده زود سیر برفت / دیر ننشست نازنین مهمان
خاتم تحت صحبت الاحباب / فارق الخل عشرة الاخوان
ماه فرخنده زود در بجهد / وعلیک السلام یار رمضان
الوداع ای زمان طاعت و خیر / مجلس ذکر و محفل قرآن
مهر فرمان ایزدی بر لب / نفس در بند دیو در زندان
تا دگر روز در جهان آید / بس بگردد بگونه گونه جهان
بلبلی زار زار می نالید / در فراق بهار وقت خزان
گفتم انده مخور که باز آید / روز نوروز و لاله و ریحان

[illegible]

یا رب آن دم که دم فرو بندد
ملک الموت حاضر و شیطان

کار جان پیش اهل دل سهلست
زنگهدار جوهر ایمان

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین
بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین

ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک
سر برآور وین قیامت در میان خلق بین

نازنینان حرم را خون خلق بی دریغ
ز آستان بگذشت و ما را خون چشم از آستین

زینهار از دور گردون و انقلاب روزگار
در خیال کس نگشت کانچنان گردد چنین

دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرام
قیصران روم سر بر خاک و خاقان چین

خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته
هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین

وه که گر بر خون آن پاکان فرود آید مگس
تا قیامت بر دهانش تلخ گردد انگبین

بعد از این آسایش از دنیا نشاید چشم داشت
قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین

دجله خونابست از این پس گر نهد سر در نشیب
خاک نخلستان بطحا را کند در خون عجین

روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناک
می توان دانست بر رویش ز موج افتاده چین

گریه بیهودست و حاصل نبود نشستن بی
آدمی را حسرت از دل وانرود داغ از جبین

نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان زانکه هست
کمترین دولت مر ایشان را بهشت برترین

لیکن از روی مسلمانی و روی مرحمت
مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین

باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز
کز لحد با زخم خون آلوده برخیزد زمین

بر زمین خاک قدمهاشان نتابی چشم نو
روز محشر خونشان گلگونه رخسار عین

ملک دنیا را چه قیمت حاجب آمین از خدا
گو نگهدارد برای ملک ایمان یقین

یا رب این رکن مسلمانی بامن باد و آن
در پناه عادل پادشاه ملک و دین

خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد
آنکه اخلاقش پسندیدست و اوصافش گزین

مصلحت بود اختیار رای روشن بین او
زیردستان را تحمل کردن ناید چنین

لاجرم در بر و بحر از اعیان و دلشاد
کای ثناگویان از این رحمت ارحم آفرین

روزگارت با سعادت باد و سعی مشکور
رایت منصور و بخت راه و اقبال قرین

کتاب ملمعات از کلیات

تو خواه حلق برّی و روی برتابی
ندانمت چه مکافات آن گنه یابی

بعید عنی فی الطرف و الکری لکنی
الیک قلبی یا غایة المنی جانی

چو عندلیب چه فریادها که می‌بدم
تو از غرور جوانی هنوز در خوابی

الی غدار و صلتم و تصحبو بهم
و فی دیاری قد هجرت احبابی

ز من که صاحب عشقت چه دید کینه
ترا چه شد که خود اندر کمین اصحابی

اخشی امر و فی ترک ذکر الله
واطیعه و لکن حبیبه آبی

غمت چگونه بپوشم که دیده تر دید
همی کند بر من دهر به کرایی

مرا تو بر سر آتش نشانده عجب آنکه
منم در آتش و از حال من تو در تابی

من از تو سیر نگردم که صاحب استسقا
نگفته که هرگز رسد به سیرابی

وقصب البيان بها الوقوف … گر خلاف سرو میخواهی بچشم
عمرها پرسش میکردم ز عشق … یا حبیب الان الا ده بجسم
جبینا فی نحو مسطوری اقف … یا چو شمع از سر بسوزم تا قدم
در ازل رفت ما راده وسنی … الحبو فی معهدی بالصرم
بدل روحی فبک اجر من … خود چه باشد در کف حاتم درم
شبدام ما زنده ام پی زینهار … لم یزل عهدی وادصالی رحم
شغه الغذا ال غندی لم یعید … گر ازل بدر من کشید بد نی رقم
گر بنالم وقتی از زخم قدم … لامونی بحرج با الجحسم
ان بدنحو البرایا فاکشف … تا دجود خلق نزدی در عدم
غصل وصبر از من چه جوابی که عشق … کلما است نهایه م
انت فی قلبی الم العلم … گر نصیحت کو همی بنم ا لم

سعدیا جان صرف کن در پای دوست
ان غایات الا منی لا غنم

زخم دلتی یا ذا المعی … دو احصنی علی شوش حا
بگوش گر رسانم نالهٔ زار … زسوز نالهٔ زارم …
الا یا ما عین الطرفین سکرا … سهل السهران عن طول الیالی
ندارم چون تو در عالم کسی دوست … اگرچه دوستی دشمن فعا
لقد کلفت دلا قوحملا … و دل چه عنبر احمالی

جرات عینا دگراک سیلا … بکیا الطبران عن ما حز الی
نمایند بهم خلقی با نگشت … چو پیوستند دو ابروی هلالی
حفاظی لم یزل با دوست جیا … ولو انی تحرجتینی من وصالی
دلت بنخشد دیمان اندکی ست … دگر هرچه کوهم هر کجایی
اذا کان افتضاحی فیک حلوا … فقل بالعد الی وبا
مرا بر روز کار خویش بگذار … بگیر دست زنش در لاابالی
ترانی ناطمالی وصل حبیب … وطرفی با ترالعقد الالی
ندانم قامت زیباست یا سرو … همه لطفی و سر تا پا جایی
وان کنتم سیم طول کمتی … چو الکم بعد جان ارتکا
چو سعدی خاک شد سودی ندارد … اگر تو خاک کوی در دیده مالی

ان هوالعش بعید العهد ل
ما بهند وابقی ما لا بعب ل

خاک من دست که باد شمال … می برد سوی یمن و شمال
الک فی خیمه مستقبلا … وانهض القول و شد الرجال
عمر با فسوس برفت الحذر رفت … دیگرش از دست مده بر جال
قد دو غر الملک باذ الغنی … اطلع من سایر ود المال
بنی کو در آغوش طلا بگذرد … بر من در تو روز و شب اه و سال
الملک تعشر معوربت … یعقوبها المدام او لا اشغال

سرگر نه یا چون وست من از دم
ز پیمان بیشمان از بی پیکان بی
الا یا ایها با اغنی توقف
فاقلب المغنی عنک سال
بجنبانند گر کرد و دیگر چشم
ولا ان با دو لیکم برنت جا
منعت الناس یشفون عیا
افا را سر سلند فیما کالیالی
جهان نشکن ما را دری در
چنین شیرین بیزار ترم لالی
ولکنکم الاراذن فوق وصف
ولیکن ما بردل حالی
چو دست نداد دیگر بروی دوست
گر زود دوم گرفتار از چون غزالی

گر نمیرم جامم بر جست تو بی
شاء اهل نگیرش چون مثال
اگر شغال الترب عن بر بر
ثم ز الاله فوق الهلال
بیک سرو دینی خاک گر شد بدان
وید جوبان بیع الجبال
واندرین الیسم بطول الزمان
وانجز الغطم بر البیال
ابکیه در دو نشاند بیر شد
ایشنه بکبر وصال
الک تعصی و نباد القبول
مثل الخلق بنادی فعال
زنده و دل مرده زان که برگ
الحمد ندارد بر جز اشغال

حکیم کریم احد لایزول | جل قدیم صمد لایزال
دوصد بار در تعظیم او | دست برآورده بحکم سؤال
کم خزفی فی بلد بلقیع | من علیها السحاب بنعال
بار خدایی که در دل صدف | در کند از قطرهٔ ابر زلال
ان نطق العارف فی وصفه | یعجز عن شأنه عدیم المثال
کار کسی نیست درین ره پرند | بلکه بسوزد پر عنقا و بال
کم فطن در شففها | عارف قد کل لسان المقال
فهم بسی رفت و بسود این طریق | وهم بسی رفت و بیوزش محال
لو وقف الفکر فی حجه | لا حرمه من سحاب الجلال
برول غشای جانش خوش نشست | تلخی هجران با میده وصال
اصبح من غایت الطافه | یحرم العبد وسعی النوال
بنده دگر بر که کند اعتماد | گر نکند کرم ذو الجلال
ان مقال حکم بنعمه | موعظ یسمع صم الجبال
هر که گفتار نصیحت کنان | گوش نیارد که روز گوشمال
بروی العشق دایه عمیق | ممتحن العشق بمغتبل الکمال
گرفته مست جودر آن بود | در جلد مست جودر آن بیا

ربا عنی داخل عشرتیه
انت رجایی و علیک الاتکال

فیا قلبی غطاء ذاق الی من صبا | ولذا فی فرصه بانال الامن صبر
دختران طبع الفتی سخن با این کمال | آب دوی منت من چنین این زیبا سبز
آخرای سرو روان بر رهگذر گن یکزمان | یا رحیم الحسن لولا انت رمی ما الحذر
دوستی گفتم اینک عمر شد گفت ای عجب | طرفه میدارم که بی دلدار چون می برد

گفت سعدی صبر کن یا سیم و زر ده یا گریز
عشق را یا مال باید یا صبوری یا سفر

عمرم با آخر آمد و عشقم هنوز باقی | وز می چنان نه مستم کز عشق روی ساقی
یا غائب الاما فی قلبی لدیک نائی | تحیی کانزانی من غائب اشتیاقی
ای در دهم مضمون بر خط و خال موزون | قدر وصالش اکنون میدانکه در فراقی
جاء الکتاب ام الجمال رها | واللیل یبجا والدمع فی السباقی
بجز از عراق جایی خوش نادیم هوایی | مطرب بزن نوایی زان پرده عراقی
حال الزمان وجدی حتی بیب وجدی | ردی علی وددی یا بعد الرفاقی
اسهر و دمه جگر بی ای مجمع نکو بی | تو با منت نگو بی یا سرو سیم ساقی
ای مستی فی هوا عنی امت فداها | یا عاذلی بما درقی ما الاشتیاقی
چند از حدیث ایشان خبر بیا کجوانان | تا در هوای جانان از عمر باقی
یا سعد کیف صرنا فی لیله هجرنا | من بعد ما سهرنا والهم فی التلاقی

تو در میانه باری بیگانه به یاری
در باز سر چه داری گر بابه اشتاقی

وفا و عهد و ارادت میان اهل مودت | زجور بقای نکوه است و چو پهنای گل
بمثل منیة و لا بمثل الیت | لقد شده علینا الام نقل فاضل
مرا که چشم ارادت بر روی دوست | دلیل صدق نباشد نظر به لاله و سنبل
فداک شعرک مسک اذا الحبیب عسرا | وجهک نسک و رود و فیم قرنفل

تو خود تأمل سعدی نمی‌کنی که ببینی
که هیچ بار ندیدم که برنشد ز تأمل

اهل المصانع رکبا تهیم طلب حیاتی | تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی
شبم به روی تو روز است و دیده‌ام به تو روشن | و ان هجرت سواء عشیتی و غداتی
من آدمی به جمالت نه دیدم و نه شنیدم | اگر گلی به حقیقت عجین آب حیاتی
اگرچه دیر بماندم امید برنگرفتم | مضی الزمان و قلبی یقول انک آتی
شبان تیره امیدم به صبح روی تو باشد | و قد تفتش عین الحیاة فی الظلمات
فکم تمرر عیشی و انت حامل شهد | جواب تلخ بدیع است از آن دهان نباتی
نه پنج روزه عمر است عشق روی تو ما را | وجدت رائحة الود ان شممت رفاتی
وصفت کل ملیح کما یحب و یرضی | محامد تو چه گویم که ماورای صفاتی
اخاف منک و ارجوک و استغیث و ادنو | که هم کمند بلایی و هم کلید نجاتی
ز چشم دوست فتادم به کامه دل دشمن | احبتی هجرونی کما تشاء عداتی

فراق‌نامهٔ سعدی عجب که در تو نگیرد
و ان شکوت الی الطیر نحن فی الوکنات

213

یارب از فردوس کی قتابی نسیم | بار باز جنت کرد و این پیام
طوطیان جان سعدی را به لطف | شکری ده از لبت یاقوت فام

نالهٔ بلبل به مستی خوشتر است
ساکنی ساکنی ای غلام

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی | به صد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی
کما ناح من حبیب مرض سعی | ان افعل ما تری انی علی عهدی و میثاقی
نگویم نسبتی دارم به نزدیکان درگاهت | که خود را بر تو می‌بندم به سالوسی و زراقی
اخلائی و احبابی دو و کر را اخی بینی | مریض العشق لا امراو لا تشکوا الی الراقی
میان عاشق آن باشد که شب تا روز بیدار و | ز راگر خواب میگیرد نه صاحب درد مشتاقی
قم املأ و اسقنی کاسا و دع ما فیه میمونا | اما انت الذی یسعی بعض الیسم ربا فی
قدح چون دور ما باشد به هشیاران مجلس ده | مرا بگذار تا حیران بماند چشم بر ساقی
متی فی تصلی الساقی و ما بدر ساقی | اما المخمور اغضا با حرافی و اعراقی
اگر چرخ فلک باشد به بند دهر زمانی | گر عیش ملک باشد بدین پاکیزه اخلاقی
لعیت الاسد فی الغابات الا ما حد | و فی شیراز من لطفی بابی حسن اخلاقی

نه حسنت آخری دارد نه سعدی را سخن پایان
بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی

ظلم است نیامد صفت مشتاقی | ساد فی احرق القلب من الاشواقی
نشود فرسوده و دل مشتاق تمام | لو اضا فوا صفا الدر الالی الاوراقی

بگو کایم در فراق روی حبیب یا — راح عنی عن لقائی راح روحی یا حبیب
فتنه روی تو ام الجیام کی دهی — اسقنی من کاس وصلک روح روحی یا حبیب
در دو عالم کس ندارم چون تو در غمخوار — انت عینی انت قلبی انت روحی یا حبیب
گرچه عمرم گشت نقصان در فراق روی تو — زاد وجدی فی فؤادی لیس مثلی یا حبیب
دوستان گویند ترک عشق او کن صبر کن — آه قلبی کیف اصبر من وصالک یا حبیب
عشق او در جان من چون آتش اندر مجمرا — طور لیلی بحر نوفی میل دعوی یا حبیب

سعدی اندر زندگی از خود دیوانه شد
فی حیاتی فی مماتی لیس غیرک یا حبیب

حلیل الهدی ابکی واصبح — ولکن من هداه الله افلح
نصیحت نیکبختان یاد گیرند — گریبان قول درویشان پذیرند
کش آهن وارغنت خاطر پذیر — گر انجم عاشقی ده بار ادبرت
من استضعف والانبا علیهم — من استکبرت لا یکبر بهم
چه نیکو گفت در پای شتر مور — که ای فربه مکن بر لاغران زور
تکلم بی مر بول الحه در پیش — که والبس می بینی و بنل غزن مثل
دع الاستعاص طول اخر انه — فقوس الدهر لم ینزع سنانه
جراحت بند باشد ار می توانی — ترا هم بند از چه وانی
بیابان ای دوا سراری بسنت — نیم تیر ازکمان کس بود بی گشت
ناوب بسم الالطف بعدم — تراضع بقع لاعفا بعدم

گرد وران ... ملک بر بود
... و دیگر ان دیوان
... سلطان و دیگر ... ایب
... وعلی ... ایب
... مرد ... کار ... ایت
... منی ... حلل
لطف المتقی ... ل ... ول
... زان ... رابنیب
... زن ... خورد ... تیمم
... مادر ... ندر
... ایکون ... چه ایکو ...
... مرد ... ان ... ابیک
... الغنی ... ابک
... حبک الاسلاک
... ان ... بیکام
... بر ... جراع
... حب ... جراح

عزیزی کنه اش مرد پیش — که صحبت هم ملال آرد پس از پیش
بیمرو فی ... تشتهی الزاد — ولا الحیده مجنابه ره زاد
وگر گویند آن قدر و محل بیش — ترا بی دوستان را در وحل بیش
وچه زش روده گشت مرغی نه چون می — ترا مسکین خبر مه کش خوبان بی
لطف الثوری والعقل بعده — سل الطحان کیف الخبز وحده
بپرس از آنکه چشم از فاره خوست — که قدر نعمت او داند که چونست
عروش نا بنهاجه از حلوا پرست — تنافی کل شکر من عنب بکمرست
افق من بی فوق مشغل — علی الخطاب فی داء وعقل
چه داند انکش بیخ خوز دست حقیقت — که مسکینی بسر بر گشته حقیقت
تکلف الملال لوحت تقدم — وان خلعت مجموباشدم
منه گر عاشقی دل بر تن و توش — اگر مردی حوز و بخشن و ده و پوش
تو اگر خفته و هنجار در سته — پشیمانم که نخورد و نوشه بسته
صرف العمر فی تحصیل مالک — لعمرک ما معنی فی مالک
کسی از زرع دنیا خوشه برداشت — که چیزی خورد و چیزی آورد
که بیند که خود از غصه کشتم — اگر دم کرد نخوردم با تخشم
بسار الوجع مع احب النقوسی — کمصباح علی قبر المجوسی
نکو کیسه انده زاهد زور — درون مردار و بیرون مشک و کافور
گر صوفی باد یه گینند احمه گو — اکار خدمت کش و ربه ارو

... ملحون الحوض
منی ... الایاض
... اللبک ... ب
... پریشان ... مرد ...
... ونعلح ... ب
جوانی ... ی ... خوای ...
جان ... روم ... خوی ...
... خورد ... بی ... ه
... غن علام
وصاحاع وانشف ...
... فضر ... انه
لعان العدم ... ن
... روشنان ...
... مردان ...
... ار مرد ...
... جانان ... امرو ...
... صاحب ...
بعنا قال ... حبیب
... دند ... ل

سخن بسیار شد بر طرف زبان گفت   تمه کن کان سخن هرچه توان گفت
غزال بیشتر از آنکه هر کس زار   نگیری می بری جنبر انداز
حتی السری لایردع جلیلک   خدا را به آن منی حلک
تو از دشمن مترس و غافل از دوست   که غم دشمن سوت نسب پوست
یقول الزاجر انی لالاعب   اذا لم تحتمل سبط الملاعب
چه خوش گفت آن پسر با طرازی   ترنی در پیش آتش مینداز
کهکمی وی کشنای روح حانی گفت   خرم طس کت ملاشی سوان انسفت
ان اتحب القول بعدی   علی اسم نور قمر سعدی
چه باشد گر برحمت پاسبانی   کنند در کار درویشان دعای
مرا گفتی جنس دارد و دختر فکر   کجا عشق آورد و بر دختر بکر
ازان فرزند خویش ابدا بیندم   که در فرزند کس دل در نبندم

کتاب ترجیعات از کلیات

ای لعبت نو مرحمی کمندی   چشمک کرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا   کز چشم بدت رسد گزندی
ای آینه ایمنی که ناگاه   در تو رسد آه دردمندی
یا چهره بپوش یا بسوزان   بر روی چو آتشت سپندی
دیوانه عشقت ای پری زاد   عاقل نشود به هیچ پندی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

آوخ که جور روزگار برگشت   از من دل و صبر یار برگشت
برگشتن یار ضرورتی بود   آن شوخ به اختیار برگشت
پروردهٔ هم بروزگارش   او نیز چو روزگار برگشت
غم نیز چه بودی ار برفتی   آن روز که غمگسار برگشت
رحمت کن اگر شکسته را   صبر از دل بیقرار برگشت
صد نیش نه از برنشکی   سر کوفته چو مار برگشت
زین بحر عمیق جان نه بر برد   آنکس که هم از کنار برگشت
چار کیست چاره عشق   دانی چه کنی چو یار برگشت
من ساکن خاک پاک عشقم   نتوانم ازین دیار برگشت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در پای تو هر که سر بینداخت   از روی تو پرده بر بینداخت
در تو نرسید ولی غلط کرد   آن مرغ که بال و پر بینداخت
کس با رخ تو نباخت عشقی   تا جان چو پیاده در بینداخت
بفروز غم تو دوستانی   از آنکه چو شمع سر بینداخت
بارت بکشم که مرد معنی   در باخت سر و سپر بینداخت
جان داد و درون به خلق ننمود   خون خورد و سخن بدر بینداخت
روزی گفتم کسی چو من جان   از مهر تو در خطر نینداخت

در مهر و وفا نبود همسر
با بخت بد این گزیر نیست
یا بود چه روی با سر درم
جانا بر حی روی چون نیست
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم
باری که نمی‌رسد به وصلت
چون شد دل من از او به تیغ
هیچم نشناسد و ندانیست
... حوش خویش ...
باری که ز قید ناامیدی
زان جمع و عشق ...
از ضعف ...

گر لطف کنی به جای آنیم	ور جور کنی سزای آنیم
جز نقش تو نیست در ضمیرم	جز ذکر تو نیست بر زبانم
گر تیغ کشی ببرم عیش	یاد تو چو شکر کند دهانم
اسرار تو پیش کس نگویم	اوصاف تو پیش کس نخوانم
با درد تو یاد رسی ندارم	در جور تو مخلصی ندانم
عاقل نجهد ز پیش شمشیر	من کشته سر بر آستانم
چون در تو نمی‌توان رسیدن	به زان نبود که تا توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

هر دل که به عاشقی زبون نیست	دست خوش روزگار دون نیست
جز دیده شوخ عاشقان را	بر چهره روان ز اشک خون نیست
کوته نظری به خلوتم گفت	غوغا مکن آخرت جنون نیست
گفتم ز تو کی برآید این دود	کت آتش غم در اندرون نیست
غافل داند که ناله زار	از سوزش سینه بیرون نیست
تسلیم قضا شوم کز این قید	کس را به خلاص رهنمون نیست
صبر ار نکنم چه چاره سازم	آرام دل از یکی فزون نیست
گر کشد و گر معاف دارد	در قبضه او چو من زبون نیست
دانی که چه ماند آب چشمم	چون دجله که کمترش سکون نیست

216

ای از تو قبای حسن چالاک
صد پیرهن از جفات بر چاک
حیف است تو را چنین به کوی
رقص آن آفتاب بر خاک
هر کس که شد به ... و ...
تا کی ز ... جفات باک
... ... مهمان
... ... چالاک
... ... ده
... ... آن
... ... زارم
... ... آب
... ... دست
... ... بیست

خود از کدام خیل باشیم	تا خیمه زنیم در وثاقت
با حسرت صبای و لیکن	عیسی نظری و ما الحاقت
بس دیده که شد در اشتیاقت	دریا و نمی‌رسد به ساقت
تو مست شراب و خواب و ما را	هجرانی کشد در وثاقت
نه قدرت با تو بودنم هست	نه طاقت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم نگفتم	دردی که ز خلق می‌نهفتم
تا کم ز فراق صبر و آرام	زان روز که با غم تو جفتم
آنگه که دراز شب ز من پرس	گر حسرت تو دمی بخفتم
بر سر فرو قطره ز الماس	دارم که مگر به سنگ سفتم
گر کشته شوم عجب مدارید	من خود ز حیات در شگفتم
تقصیر درین میان ندارد	هر چند کناره می‌گرفتم
دیگر سر کوی دوست طلخی	خاک قدمش به دیده رفتم
من خوارترم ز خلق گذار	کامد ز قدم عزیزت افتم
روزی که برفتی از کنارم	صبر از دل ریش گفت رفتم
مهر رفت و نگهبر و نازنینت	بی‌جا که کنی بلا به گفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

سودای تو آتش جهانسوز | هجران تو ورطهٔ خطرناک
روی تو چه جای سحر بابل | موی تو چه جای مار ضحاک
سعدی بس از این سخن که وصفت | دل می ندهد به دست ادراک
گرد ار چه بسی هوا بگیرد | هرگز نرسد بگرد افلاک
پای طلب از روش فرو ماند | می بینم و چاره نیست الاک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بر بود جمالت ای مه نو | از ماه شب چهارده ضو
گر لاف زنم که من صبورم | دور از تو حکایتست مشنو
چون میگذری بکبر طاوس | گر جلوه کنان روی چنین رو
دستی غمت نهاده بر دل | چشمی ز پیت فتاده در گو
باز از در عاشقان درون آی | یا از دل طالبان برون شو
زین جور و تکلف غرض چیست | بنیاد وجود ما کن و رو
یا متلف مهجتی و نفسی | الله علیک محسن السوء
با من چو جوی نه ای معشوق | کارت صرفت من به یک جو
گفتم که کنم مبین که زوری | بینی که به حلقی شوم نو
در سایهٔ آسمان قدر | در طلعت آفتاب پرتو
وز لفظ من ای صبا سخن | کی می رسد بگوش خسرو

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در حلقهٔ صولجان زلفش | بیچاره دلم فتاده چون گوست
میسوزد و همچنان هوادار | میمیرد و همچنان دعاگوست
خون دل عاشقان مشتاق | در گردن دیده بلاجوست
بسیار ملامتم بکردند | کاندر عقبش مرو که بدخوست
ای سخت دلان سست پیمان | این شرط وفا بود که بیدوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند | بس عهد که بشکنند و سوگند
دیگر نرود به هیچ مطلوب | خاطر که گرفت با تو پیوند
از پیش تو راه رفتنم نیست | همچون مگس از برابر قند
در هیچ زمانه زاد ناست | مادر بکمال چون تو فرزند
عشق آمد و رسم عقل برداشت | شوق آمد و بیخ صبر برکند
با دوست نصیحت رفیقان | وانده و فسان و کوه الوند
من هیچ ندارم ار کسی دگر هست | از دوست بیاد دوست خرسند
این جور که میبرم تا کی | وین جهد که میکنم تا چند
چون مرغ بطمع دانه در دام | چون گرگ ببوی دنبه در بند
افتادم و مصلحت چنین بود | بی بند نگیرد آدمی پند
مستوجب این و بیش از اینم | باشد که چو مرد ره خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

218

استعیله و ان تولا | واستانه و ان نقش
آخر ز زکات تن درستی | فریاد دل شکستگان رس
ای صاحب حسن در وفا کوش | کین حسن وفا نکرد با کس
من عهد چنان فری گذارم | ورنه بخدا که من ازین پس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد | بس فتنه که با سر دل آرد
آهوی کمند زلف خوبان | خود را بهلاک می‌سپارد
فریاد ز دست نقش فریاد | زان دست که نقش می‌نگارد
کس بار مشاهدت نچیند | تا تخم مجاهدت نکارد
هر جا که مولهی چو فرهاد | شیرین صنمی بر او گمارد
نالیدن عاشقان مشتاق | ناگفته مجاز می‌شمارد
عیبش مکنید دردمندان | گر سوخته خرمنی بزارد
خاری چه بود بپای مشتاق | تیغش بزنی که سر نخارد
حاجت بدر کسیست ما را | کو حاجت کس نمی‌گذارد
گویند برو ز پیش جورش | من می‌روم او نمی‌گذارد
من خود نه باختیار خویشم | گر دست ز دامنم ندارد

بنشینم و صبر پیش گیرم | دنباله کار خویش گیرم

عمر از طلب تو بود سر من
خبر از تو به خاطر اندر من
ای گلرخی که زینت اسمر
در مجلس تو درد سر کند من
ننازم ار بدون عید عشقم
ابرو که نشی کمان و مرثی
بی‌اجر تو لوتی در آدم زاده
گرچه تو بری بادرم من
گرنگری است ای تو سرو گلشنم
دور از همه خلق انس در من
فریاد تو درد نصرم من
گردید بشنو که با ... به
دلکش به بیخ بادرم من
ابری که ز آسمان زند حرمی
او که چو راه نظر از آن من
گر تو خط تو نظر از من

فکرم به همه جهان بگردید | وز گوشه صبر بهترم نیست
قسمی که مرا نیافته دیده | گرچه نکنم میسرم نیست
با بخت جدل نمی‌توان کرد | اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد با من | در پای کشان ز کبر دامن
دو نرگس مست نیم خوابش | در پیش و بحیرت از قفا من
ای قبله دوستان مشتاق | گر با همه آن کنی که با من
بسیار کسی که جان شیرین | در پای تو ریزد اولا من
ای سخت دلی درست عهدی | جرم از طرف تو بود یا من
دیدم که نه شرط مهربانیست | گر بانگ برآرم از جفا من
گر سر برود فدای پایت | دست از تو نمی‌کنم رها من
جز وصل توام حرام بادا | حاجت که بخواهم از خدا من
گویند از او نظر بپرهیز | پرهیز نه‌ام از قضا من
هرگز نشنیده‌ام که یاری | بی یار صبور بود تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم | انگشت نمای آل آدم

احیای تو دوای درد دلکار
در بیت نقش هیچ درهم
جان عزیز تو است بستر بار
جسم تو نقش اسم اعظم
محجوب منی چو وجه در ست
ای سرور روان باد دو عالم
دلبستان که تو داری ای گل
کعب معصم
سنبل پری عشق
نشانه‌ای مسمر
علم مشغله و من هم
خلقی عشق
سنبل جان ازین
بر زمین ... قدم
مدار ... بسلطنت و دارا
صاحب ... مسلم
صبر از ... بنشینم و

تو عهد وفای ما شکستی
وز جانب ما هنوز محکم

بگذار که جان من بمیرد
دور از تو باشد مرا همین هم

با تو به سر بری همه عمر
من بی تو کدام صبر گیرم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی
کاندر طلب هوا نگردی

دیدی که چگونه حاصل آمد
از دعوی عشق روی زردی

کس را چه گنه تو خویشتن را
بر تیغ زدی و زخم خوردی

یا دل بنهی بجور و بیداد
یا قصه عشق در نوردی

ای سنبل سیاه گیسو
کز فکر سرم سپید کردی

بسیار سپید کرد خواهد
دوران سپهر لاجوردی

صلح است میان کفر و اسلام
با ما تو هنوز در نبردی

سرمست گران نخواهم گر دم
الا به بهانه که خوردی

بازآ و ز خاطرم ببر غم
هم دردی و هم دوای دردی

گفتی که صبور باش هیهات
دل موضع صبر بود و بردی

هم چاره تحملست و تسلیم
ور نه به کدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

من در قدم تو خاک گشتم
باشد که تو بر سرم نهی گام

دور از تو شکیب چند باشد
ممکن نبود در آتش آرام

در دام غمت چو مرغ وحشی
می‌پیچم و سخت می‌شود دام

من بی تو نه راضیم ولیکن
باشد که تو بر سرم نهی گام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گفتار خوش و لبان باریک
ما احسن فال جل باریک

از روی تو ماه آسمان را
شرم آمد و شد هلال باریک

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

دانی که چه شب گذشت بر من
لابات شبیها اعادیک

این همه گر حیات باشد
هم روز شود شبان تاریک

فی الجمله نماند صبر و آرام
لم ناجرنی و لم اداریک

یا ضاربی بسیف لحظه
والله لعلتی بهاتیک

[illegible]
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم
[illegible]

از جور رقیب تا کی نالم | خارست بکشت و خار جسرها
بشکفت گل ... | زنهار مرو از این سپس ... [illegible]
من نیز اگرچه ناشکیبم | روزی دو برای مصلحت را
[illegible] | دنباله کار خویش گیرم
ای چون لب لعل تو شکرنی | بادام دو چشمت ای پسرنی
حسن بر روی زمین ... [illegible] | ... [illegible]
خوبان جهان همه بدیدم | مثل تو یکی دگر نی
[illegible] | چون تو دگری بهیچ ... [illegible]
ای آنکه بتاج دلبری در | چون قد خوش تو یک شجر نی
چندین بخبر دفشاندم | وز وصل تو ذره ثمر نی

آواره شدن از عزت بندست
از دود دلم ... [illegible]
از فرقت تو ... [illegible]
از ... [illegible]
... [illegible]
ای راحت جان من ... [illegible]
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم
در عهد وفای ... [illegible]
... [illegible]
با جان ضعیف ... [illegible]
... [illegible]
من چون ... [illegible]
... [illegible]

220

دیگر نرود بهیچ مطلوب | خاطر که گرفت با تو پیوند
دور از تو بفراغ خفتنم نیست | ... [illegible]
وز پیش تو راه رفتنم نیست | همچون مگس از برابر قند
[illegible] | [illegible]
عشقا دو چشم عقل بر دوخت | سودا به دو پنج صبر بر کند
[illegible] | [illegible]
در هیچ زمانه ترا دست | تا در کمال چون تو فرزند
[illegible] | [illegible]
این جور که میبرم تا کی | این درد که میکشم تا چند
هر لحظه بسر در آیدم دود | فریاد و جزع همیکند سرود

افتادم و مصلحت چنین بود
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم
تمت الکتاب ...
... [illegible]



کتاب طیبات شیخ سعدی
فارسی علیه الرحمه

اول دفتر بنام ایزد دانا / صانع پروردگار و حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم / صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی / مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش / روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند / در بن چاهی بزیر صخره صما
جانور از نطفه میکند شکر از نی / برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل / نخل تناور کند ز دانه خرما
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق / از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش / از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش / حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز / حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
بارخدایا مهیمنی و مدبر / وز همه عیبی مقدسی و مبرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن / با همه کروبیان عالم بالا
سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت / ور نه کمال تو وهم کی رسد آنجا

ماه فرو ماند از جمال محمد / سرو نباشد باعتدال محمد
قدر فلک را کمال و منزلتی نیست / در نظر قدر با کمال محمد
وعده دیدار هر کسی بقیامت / لیله اسری شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل موسی و عیسی / آمده مجموع در ظلال محمد
عرصه دنیا مجال همت او نیست / روز قیامت نگر مجال محمد
شمس و قمر در زمین حشر نتابد / نور نتابد مگر جمال محمد
این همه پیرایه بسته جنت فردوس / بو که قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد / تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر ماه و آفتاب نتابد / پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش / خواب نمیگیرد از خیال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی / عشق محمد بس است و آل محمد

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را / وان دام زلف و دانه خال سیاه را
من سرو در قبا نشنیدم که گر بود / بر فرق آفتاب نهد هم کلاه را
گر صورتی چنین بقیامت برآورند / عارف خبر ز عذر بگوید گناه را
یوسف شنیده ام که بچاهی اسیر بود / این یوسفیست بر زنخ آورده چاه را
با دوستان خویش نگه میکند جفا / سلطان نگه کند به کمر پادشاه را
در سر قدم که فتنه آن سرو راستی / حیفست اگر به بنده نبندد را
این مردود دیده پای که بر خاک می کشی / آخر نه بر دو دیده من مینهی را
من صبر بیش از این نتوانم که روی خوب / چندان خیال کرده توان کرد گاه را
ای خفته گاه شبی بیدار شو سعدی / عیشی مکن که درد دل آبادانه را

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

هم تازه‌رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل / کز عهده بیرون نامدن این جام پیغام را

گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت میدهی / جز سر نمیدانم نهاد از عذر این انعام را

از مایه بیچارگی قطمیر مردم میشود / ماخولیای مهتری سگ میکند بلعام را

چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد / بگذار تا جان میدهد بدگوی بدفرجام را

سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان / ما بت‌پرستی میکنیم آنگه چنین اصنام را

ای نفس خرم باد صبا / از بر یار آمده‌ای مرحبا

قافله شب چه شنیدی ز صبح / مرغ سلیمان چه خبر از سبا

بر سر خشمست هنوز آن حریف / یا سخنی میرود اندر رضا

از در صلح آمده‌ای یا خلاف / با قدم خوف روم یا رجا

بار دگر گر به سر کوی دوست / بگذری ای پیک نسیم صبا

گو رمقی بیش نماند از ضعیف / چند بود صورت بیجان بقا

این همه دلداری و پیمان و عهد / هیچ نکردی که نکردی وفا

لیکن اگر دور وصالی بود / صلح فراموش کند ماجرا

تا بگریبان نرسد دست مرگ / دست ز دامن نکنیمت رها

دوست نباشد بحقیقت که او / دوست فراموش کند در بلا

خستگی اندر طلب راحتست / درد کشیدن بامید دوا

سر نتوانم که برآرم چو چنگ / ور چو دفم پوست رود از قفا

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی / چرا نظر نکنی یار سرو بالا را

شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش / مجال نطق نماند زبان گویا را

که گفت در رخ خوبان نظر خطا باشد / خطا بود که نبینند روی زیبا را

بدوستی که اگر زهر باشد از دستت / چنان بصدق ارادت خورم که حلوا را

گرفتم آتش دل را خبر نبود ای / نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را

کسی ملامت وامق کند بنادانی / عزیز من که ندیده است روی عذرا را

هنوزم با همه دردم امید درمانست / که آخری بود آخر شبان یلدا را

نگفتمت که به یغما رود دلت سعدی / چو دل بعشوه دهی دلبران یغما را

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را / الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را

قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد / سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را

گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی / دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم / تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را

خنک آن درد که یارم بعیادت بسر آید / دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را

باور از مات نباشد تو در آیینه نگه کن / تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را

از سر زلف عروسان چمن دست بدارید / بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را

سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان / چون تأمل کند این صورت انگشت‌نما را

آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت / که سراپای بسوزند من بی‌سر و پا را

می با جوانان خوردنم خاطر تمنا می‌کند / تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را
غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحب‌دلی / باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را
جایی که سرو بوستان با پای چوبین می‌چمد / ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم‌اندام را
دلبندم آن پیمان‌گسل منظور چشم آرام دل / نی نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را
دنیا و دین و عقل و صبر از من برفت اندر غمش / جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را
باران اشکم می‌رود وز ابر آتش می‌جهد / با پختگان گوی این سخن سوزش نباشد خام را

سعدی ملامت نشنود ور جان درین سر می‌رود
صوفی گران‌جانی ببر ساقی بیاور جام را

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را / که التفات کند کمترین گدایی را
به جان دوست که دشمن بدین رضا ندهد / که در به روی ببندد به پارسایی را
کم حلال نباشد که بندگان ملوک / ز خیلخانه براند بینوایی را
مرا ملامت نفس ار کنند مردم / خلاف من که به جان مجرم بلایی را
حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر / به سر نکوفته باشد در سرایی را
خیال در همه جایی برفت و باز آمد / که از حضور تو خوشتر ندید جایی را
قبای خوشتر ازین در بدن نتواند بود / بدن نحیفه ازین خوبتر قبایی را
سری به صحبت بیچارگان فرود آور / همین قدر که ببوسند خاک پایی را
اگر تو روی بپوشی به لطافت و حسن / دگر نه بینی در پارس پارسایی را
منه به جان تو بار فراق بر دل ریش / که پشه بر نبرد سنگ آسیایی را

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن / تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی / تا دگر عیب نگویند من حیران را
لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم / همه را دیده نباشد که ببینند آن را
چشم گریان مرا حال بگفتم به طبیب / گفت یک بار ببوس آن دهن خندان را
پنجه با ساعد سیمین نه به عقل افکندم / غایت جهل بود مشت زدن سندان را
سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات / غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را

سر بنه گر سر میدان ارادت داری
ناگزیر است که گویی بود این چوگان را

دوست می‌دارم من این نالیدن دلسوز را / تا به هر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شب همه شب انتظار صبح رویی می‌رود / کان صباحت نیست این صبح جهان‌افروز را
وه که گر من باز بینم چهر مهرافزای تو / تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را
گر من از سنگ ملامت روی برپیچم زنم / جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را
کامجویان را ز ناکامی کشیدن چاره نیست / کاین کرامت نیست جز مجنون خرمن‌سوز را
دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم / ریسمان در پای حاجت نیست دست‌آموز را
عاقلان را این دو دنیا بازی اطفال است / کان نباشد زاهدان را حاجت اندوز را

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست
در میان این و آن فرصت شمار امروز را

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما / فرمای خدمتی که برآید ز دست ما

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

چون می روشن در آبگینهٔ صافی | خوی چکید از جمال روی تو پیدا
هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت | از تو نباشد بهیچ روی شکیبا
صید بیابان سر از کمند بپیچد | ما همه پیچیده در کمند تو عمدا
طایر مسکین که مهر بست بجایی | گر بکشندش نمی‌رود بدگر جا
غیرتم آید شکایت از تو بهر کس | درد احبا نمی‌برم به اطبا
برخی جانت شوم که شمع افق را | پیش بمیرد چراغدان ثریا
گر تو شکرخنده آستین نفشانی | هر مگسی طوطیی شود به شکرخا
لعبت شیرین اگر ترش بنشیند | مدعیانش طمع کنند به حلوا

مرد تماشای باغ حسن تو سعدیست
دست فرومایگان برند به یغما

از اندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را | اول مرا سیراب کن وانگه بده اصحاب را
هر پارسا را کان صنم در پیش خاطر بگذرد | چشمش در ابرو افکند باطل کند محراب را
من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن | گر وی بتیرم می‌زند استاده‌ام نشاب را
مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس | ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را
وقتی در آبی تا میان دستی و پایی می‌زدم | اکنون همان اندیشم دریای بی‌پایاب را
امروز حالی غرقه‌ام تا با کناری اوفتم | وانگه حکایت می‌کنم گر زنده‌ام غرقاب را
گر بی‌وفایی کردمی یرغو بقاآن بردمی | کان کافر اعدا می‌کشد وین سنگدل احباب را
سعدی چو جورش می‌بری نزدیک او دیگر مرو | ای بی‌بصر من می‌روم او می‌کشد قلاب را

ایضا له

شب فراق نخواهم دواج دیبا را | که شب دراز بود خوابگاه تنها را
ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند | که احتمال نماندست ناشکیبا را
گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی | روا بود که ملامت کنی زلیخا را
چنین جوان که تویی برقعی فرو آویز | وگرنه دل برود پیر پای برجا را
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو | ببرد قیمت سرو بلند بالا را
دگر بهر چه تو گویی خلاف ننمایم | که بی تو عیش میسر نمی‌شود ما را

من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق | معاف دوست بدارند قتل عمدا را
بشی شمی و جمعی چه چو شب دار روز | بطره روی که کوری چشم اعدا را
تو همچنان دل خلقی بغمزه ببری | که بندگان بنی سعد خوان یغما را

درین روش که تویی بر هزار چون سعدی
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

وقتی دل شیدایی می‌رفت به بستان‌ها | عشق و طرب آوردی بر لاله و ریحان‌ها
گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل | با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها
ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها | ای شور تو در سرها وی سر تو در جانها
تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم | بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
گر در طلبت ما را رنجی برسد شاید | چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن | کوته نظری باشد رفتن به گلستانها
آن را که چنین دردی از پای دراندازد | باید که فرو شوید دست از همه درمانها
هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید | ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو | باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
می‌گویم و بعد از من گویند به دورانها

ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب | کو بیکره برد از من صبر و آرام و شکیب
رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال | زاکمان حاجیان ابروی دارد پر عتیب

از عجایب‌های عالم سرو رفتن دیده‌ای [illegible]
جمع [illegible] عیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سعدیا [illegible]
[illegible]

و له ایضا

رفتی و صد هزار دلت دست در رکیب
ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب

کوهی که احتمال کند سنگ فراق
آن را که تکیه بس بود طاقت عتیب

تو همچو آفتاب برآیی و گر ز شرق
ناچار دیده بر ره و انگشت بر جبیب

از دست قاصدی که کتابت به یار رسد
در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب

چون دیگران ز چشم روند کی روی ز دل
کامد ز میان جانی و از دیده در حجیب

امید روز وصل دل خلق می‌دهد
ورنه فراق خون بچکانیدی از نهیب

در بوستان سرای تو بعد از تو کی بود
خندان انار و تازه به و سرخ روی سیب

این عید منقضی شود و خلق را نشاط
از بس که در رسیدن آیین کنند و زیب

این طلعت خجسته که با تست غم مدار
کاقبالها درت بود از فراز و نشیب

همراه است خاطر سعدی به هر که
خلق خوش چو گفته سعدیست دلفریب

تا هست و نصرت و ظفرت یار همعنان
هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب

عاقلند از زندگی مستان چرا
زندگانی چیست مستی از شراب

تا نپنداری شرابی گفتمت
خانه آبادان و عقل از وی خراب

زان شراب شوق جانان مست شو
کانچه عقلت می‌برد شربست و آب

قرب خواهی گر دل از طاعت مپیچ
جایگه خواهی سر از خدمت متاب

خفته در وادی و رفتند کاروان
ترسمت منزل نبینی جز بخواب

تا نپاشی تخم طاعت وقت عیش
بر نگیری رنج بین و گنج یاب

فتنه چون آن یار سیمین [illegible]
لولو [illegible] و شکر [illegible]
[illegible]
سعدیا گر [illegible]

ایضاً له

ای که [illegible] خواب
[illegible]
[illegible]

این سخت کمان سست پیمان
ای بوده وفای عهد اصحاب

خارست بزیر پهلوانم
پهلوی تو خوابگاه سنجاب

ای دیده عاشقان برویت
چون روی مجاوران به محراب

من تن به قضای عشق دادم
پیرانه سر آمدم به کتاب

زهر از کف دست نازنینان
در حلق چنان رود که جلاب

دیوانه کوی خوبرویان
دردش نکند جفای بواب

سعدی نتوان بهیچ کشتن
الا بفراق روی احباب

ماه‌رویا روی خوب از من متاب
بی خطا کشتن نمی‌بینم صواب

دوش در خوابم در آغوش آمدی
وین نپندارم که بینم جز بخواب

از درون سوزناک و چشم تر
نیمه‌ام در آتشم نیمی در آب

ناوکش را جان درویشان هدف
ناخنش را خون مسکینان خضاب

او سخن می‌گوید و دل می‌برد
او نمک می‌ریزد و مردم کباب

هر که باز آمد ز در پندارم اوست
ظلم باشد بر چنان صورت نقاب

خوی به دامان از بناگوشش بگیر
تا بگیرد دامنت بوی گلاب

فتنه باشد شاهدی شمعی به دست
سرگران از خواب و سرمست از شراب

بامدادی تا به شب روی مپوش
تا بپوشانی جمال آفتاب

سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ
گوشمالت خورد باید چون رباب

ایضاً له

آنکه زلف و بناگوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خواهم اندر عقبش عمر بپایان آورد / گر چه راهم نه باندازهٔ پای طلبست
هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست / اجلم میکشد و درد فراقم سببست
سخن خویش به بیگانه نمی یارم گفت / گله از دوست بدشمن نه طریق ادبست
لیکن این قصه محالست که پنهان ماند / تو زره میبری و پردهٔ سعدی قصبست

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیدست / در باغ لطافت گل روی تو که چیدست
آنکس که گزیدست به مقصود رسیدست / وانکو نگزیدست بسی غصه کشیدست
ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان / دانی که سکندر بچه زحمت طلبیدست
با جمله برآمیزی و از ما بگریزی / جرم از تو نباشد گنه بخت پلیدست
آن کار و که از دسته فرو بسته بمقصود / شیرین‌تر از این خربزه هرگز نبریدست
آن خون کسی ریخته ای بر سر جنت / با تو سببانست که بر جامه چکیدست
صد شکر که دیواره یکبار بیفتاد / تا هیچ نگوی که کس این باغ ندیدست
گل نیز در آن هفته دهن باز نمیکرد / و امروز نسیم سحرش پرده دریدست
در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی / کشتی رود اکنون که تبر جسر بریدست
شد آنکه فقاع از تو گشایم دگر بار / ما را لب از این میوه که بیگانه مکیدست
سعدی در بستان هوای دگری گیر / وین کشته رها کن که در او گله چریدست

ای بهشت آسایش خندید بهشت / گوی از همه خوبان ربودی بلطافت

سعدی چو گرفتار شدی تن بقضا ده / دریا در و مرجان بود و هول مخافت
سعدی همه روزی دل آویز طلبکار / بگذار که روزی بکشندت بظرافت

این که تو داری قیامتست نه قامت / وین نه تبسم که معجزست و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد / روی سپر کرد پیش تیر ملامت
هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر / هر نفسی میرود هزار غرامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم / باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست / این همه وصفش که میکنند بقامت
چشم مسافر که بر جمال تو افتاد / عزم رحیلش بدل شود باقامت
اهل فریقین در تو خیره بمانند / گر برودی در حسابگاه قیامت
این همه سختی و نامرادی سعدی / چون تو پسندی سعادتست و سلامت

آن ماه دو هفته در نقابست / یا حوری دست در خضابست
وان وسمه بر ابروان دلکش / چون قوس قزح بر آفتابست
این فتنه شهر و شهره صبل / فی منظرک النهار و اللیل
هر کو نکند بصورتت میل / چون قوس قزح در آفتابست
گرچه تو امیر و ما اسیریم / ور چه تو بزرگ و ما حقیریم
ور چه تو غنی و ما فقیریم / دلداری دوستان صوابست

بستان و بده بگوی و بشنو | شبهای چنین نه وقت خوابست

ای گرسنه گرگ بی ترحم | خود سیر نمیشود ز مردم

اینهای آن مثال گندم | ای چرخ فلک چو آسیابست

شیدی به دلی و زینت خوبی | چندانکه همی کنی نکوست

فرمان بر مست هر چه گویی | جانا بر لب و گوش بر خطابست

سعدی تو نه مرد وصل اویی | تا لاف زنی و قرب جویی

ای تشنه به خیره چند پویی
کین ره که تو میروی سرابست

از هر چه میرود سخن دوست خوشترست | پیغام آشنا نفس روح پرورست

هرگز وجود حاضر و غایب شنیده | من در میان جمع و دلم جای دیگرست

ابنای روزگار به صحرا روند و باغ | صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست

شاهد چو در میان نبود شمع گو بمیر | ور هست اگر چراغ نباشد منورست

کاش آن بخشم رفته ما آشتی کنان | باز آمدی که دیده مشتاق بر درست

جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی | این دم که میزنم ز غمت دود مجمرست

شبها که بی توام شب گورست در خیال | ور بی تو بامداد کنم روز محشرست

گیسوت عنبرینه گردن تمام بود | معشوق خوبروی چه محتاج زیورست

سعدی خیال بیهده بستی امید وصل | هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست

زنهار از این امید درازت که در دلست | هیهات از این خیال محالت که در سرست

[illegible] ز یادت
[illegible] ز یادت
[illegible] ز یادت
[illegible] ز یادت

ایضا له

ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت | زیبا نتواند دید الا نظر پاکت

گر تربیتی دارم بر خاک درت میرم | باشد که گذر باشد یک روز بر آن خاکت

دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد | هم در تو گریزم من از دست من و فتراکت

ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت | ای دست نظر کوتاه از دامن ادراکت

گفتم که بیاویزم با مار سر زلفت | بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت

مه روی بپوشاند خورشید خجل گردد | گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت

گر زانکه جفایی فضلست بر اصحاب | ور زانکه بسوزانی حکمت بر املاکت

خون همه گر ریزی از کس نبود بیمت | جرم همه گر بخشی از کس نبود باکت

چندانکه جفا خواهی میکن که نمیگردد
غم گرد دل سعدی با یاد طربناکت

این تویی یا سرو بستانی برفتار آمدست | یا ملک در صورت آدم بگفتار آمدست

آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار | باز می‌بینم که در عالم به دیدار آمدست

عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان | دوستان یا کاروان مشک تاتار آمدست

ساربانا یکنظر در روی آن یار نگار | گر بجانی میدهند اینک خریدار آمدست

تا مرا با نقش رویش آشنایی اوفتاد | هر که می‌بینم بچشمم نقش دیوار آمدست

من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند | خاصه آن دم کز گل کوی یار آمدست

گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی | من همی گویم که چشم از بهر این کار آمدست

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را | مرده بینی که در عالم به دیدار آمدست

[illegible] آمدست
[illegible] آمدست
[illegible] آمدست
[illegible] آمدست

ایضا له

این خط شریف از آن بنانست
وین لفظ عجیب از آن دهانست
این بوی عبیر از آن [illegible]
[illegible]

فهرست از نامه بر گرفتم | گویی که سر کتاب دانست
قاصد مگر آهوی ختن بود | کش نافهٔ مشک در میانست
این خود چه عبارت لطیفست | وان خود چه کنایت و بیانست
معلوم شد این حدیث شیرین | کز منطق آن شکر دهانست
این خط به زمین نشاید انداخت | کز صنعت ماه آسمانست
خرم تن آنکه چون روانش | از تن برود سخن روانست

روزی برود روان سعدی
کین عیش نه عیش جاودانست

ایضا له

این باد بهار بوستانست | یا بوی وصال دوستانست
دل می‌برد این خط نگارین | کز ساحت یار دلستانست
ای مرغ به دام دل گرفتار | باز آی که وقت آشیانست
شبها من و شمع می‌گدازیم | اینست که سوز من نهانست
گوشم همه روز از انتظارت | بر راه و نظر بر آستانست
ور بانگ موذنی برآید | گویم که درای کاروانست
با این همه دشمنی که کردی | باز آی که دوستی همانست
با دوست بازوان عشقت | سرپنجهٔ صبر ناتوانست
بیزاری دوستان دمساز | لطفیست میان جسم و جانست
نالیدن دردناک سعدی | بر دعوی دوستی بیانست

از دست کمان مهرهٔ ابروی تو در شهر | دل نیست که در برج کبوتر بطپیدست
در دهر نباید که چه مطبوع درختی | پیداست که هر کس ازین میوه نچیدست
سر قلم قدرت بیچون الهی | در روی تو چون روی در آیینه پدیدست
ما از تو به غیر از تو نداریم تمنا | حلوا به کسی ده که محبت نچشیدست

با این همه باران بلا بر سر سعدی
نشگفت اگرش خانهٔ چشم آب چکیدست

امشب به راستی شب ما روز روشنست | عید وصال دوست علی رغم دشمنست
باد بهشت می‌گذرد یا نسیم باغ | یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست
هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر | چشمم که در سرت رود و جانم که در تنست
گردن نهم به خدمت و گوشت نهم به قول | تا خاطرم تعلق آن گوش و گردنست
ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر | ناچار خوشه‌چین بود آنجا که خرمنست
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست | دنیا به چشم تنگدلان چشم سوزنست
عاشق گریختن نتواند که دست شوق | هر جا که می‌رود متعلق به دامنست
شیرین به در نمی‌رود از خانه بی‌رقیب | داند شکر که دفع مگس بادبیزنست
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار | با من همان حکایت گاو دهل زنست
بازان شاه را حسد آید به بر شکار | کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست

ملکا فقیه چند نیوشد حدیث عشق
هرچ آن بگفته نیوشی معینست

صورت زغیب اخلاق در نظر | دیدار در حجاب و معانی برابر است
دانامه بر حسد نکند حدیث عشق | کوته کنم که قصه ما کار دفتر است
آری خوش است وقت حریفان به بوی عود | زان سوز غافلند که در جان مجمر است

همچون درخت بادیه سعدی به برق شوق
سوزان و میوه سخنش همچنان تر است

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست | گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من | وین عجب کان وقت می‌گریم که کس بیدار نیست
نوک مژگانم به سرخی بر بیاض روی زرد | قصه دل می‌نویسد حاجت گفتار نیست
بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم | آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت | آفرین گویی بر آن حضرت که ما را بار نیست
بارها روی از پریشانی به دیوار آورم | گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست
ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی | گر حدیثی هست با یار است با اغیار نیست
تا دری سر بر ره بجوی ای گریزان یار من | زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
احتمال نیش کردن واجب است از بهر نوش | حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست
سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه | ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست
لوحش الله زان قد و بالای آن سرو سهی | زانکه همتایش به زیر گنبد دوار نیست
دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن | من گلی را دوست می‌دارم که در گلزار نیست
گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن | بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست

ایضا له
از آنکه سیب سرو روان سر به راه عجب
بی‌اعتبار نیست که از خدمت دلی غریب
چون دوست نیست ز من دلم از درد بی‌نصیب
سر در طلب بیاسایم به وصل گر رسد
سر خود به مهر دارم که ز دل نصیب
نصیب دلارام من از دل غریب
از سر کوی تو عاشق نیاید به دل دوست
امکان نمی‌شکیب از دل تو هر دو ...
از عزیزی که از دیار دور آید
نقش می‌بندد در دل گل او
جان برکند ز دست دلارام
هر که جدا شد از تو بماند غریب

دریاب دمی صحبت یاری که دگر بار | چون رفت نیاید به کمند ایام و ساعت
انصاف نباشد که من خسته رنجور | پروانه او باشم و او شمع جماعت
لیکن چه توان کرد که قوت نتوان کرد | با گردش ایام به بازوی شجاعت

دل در هوست خون شد و جان در طلبت سوخت
با این همه سعدی خجل از ننگ بضاعت

ای جان خردمند که این خم چو کمانست | پیرون ز تو و کوی که افتاده پیداست
روز همه سر بر کرد از کوه و شب ما | سر بر نکند خورشید الا که ز بالاست
جان در تن مشتاقان از دوری قصه | چون باد بجنباند شاخی ز گلستانست
هرچند نمی‌سوزد در بن دل انگشت | گویی که ز من تنگ است که جای ز تنگ جاست
جان با خضر آشنا شد ز قطرت لیکن | این لاشه نمی‌بینم شایسته قربانست
دیوار سرای لطافتش نمی‌باید | تو زینت ایوانی نه صورت ایوان
با داغ تو گر بخوری به گر نظر دوری | پیش نظرت مردن بهتر که به هجرانست
ای یار به هجران تا عشق حرم باشد | عشاق نیندیشند از خار مغیلانست
دیگر نتوان بستم از فتنه خبر کردن | زانگه که در افتادم با قامت فتانست
بسیار چو دو العشق سنن افتی بگردید | این تشنه که می‌میرد در چشمه حیوانست

شاید که در این دنیا مرگش نبود هرگز
سعدی که چو جان دارد دل در دهن از جانست

از جان برون نیامده جانانت آرزوست | زنار نابریده و ایمانت آرزوست

بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند
موری نه‌ای و ملک سلیمانت آرزوست
از یک دو خدمت مردان نکرده‌ای
وانگاه صدر صفه ارادتت آرزوست
از عود و از لاف زنان کی تمیز دل
وانگاه قرب حضرت عرفانت آرزوست
چون کودکان که دامن خود اسب کرده‌اند
دامن سوار کرده و میدانت آرزوست
انصاف راه خود ده و خود ببین
از دوزار سعدی و درمانت آرزوست
مردان ز راه ای که سلطانی نفس
سر بر کلاه سروری و دامانت آرزوست
با دوران علم بیک سر بر آن نشسته‌ای
جز جسم بیکران بستانت آرزوست

سعدی در این جهان که تویی ذره وار باش
گر دل برد حضرت سلطان از دست

بی تو حرامست به خلوت نشست | حیف بود در به چنین روی بست
دامن دولت چو به دست اوفتاد | در بهلی باز نیاید به دست
هر که بیفتاد به تیرت نخاست | وانکه در آمد به کمندت نجست
ما به تو یکبار مقید شدیم | مرغ به دام آمد و ماهی به شست
این چه نظر بود که خونم بریخت | وین چه نمک بود که ریشم بخست
صبر درین راه بکاری گریخت | عقل درین فکر به کنجی نشست
بار ملامت نتوانم کشید | عهد محبت نتوانم شکست
وین نفسی تر که هست از وجود | پیش وجودت نتوان گفت هست
هر که اگر راه به معنی برد | سجده صورت نکند بت پرست

مستی خمرش نکند آرزو
هر که چو سعدی شود از عشق مست

ایضا له

تا ملک شود دوست محبت دد ست | گرزنه کانی من در ملک بودن او
هر انجمن ز سر انداز دکان رود بیا نشست | علی الخصوص که از دست بار زنیا خو
فراق عشق تو کس نیست ملکم را بیا [illegible] | دو در دوح و ره بلی چون و معتور یکی بو
دلم ز دست به در برد سرو بالا | خلاف عادت این سروها که بر لب جو
بجواب دوش خیال دیده می کرد نقشش | گرفته بودم و دشمن هنوز غالیه بوست

نه ملک راست مسلم نه فلک را حاصل | آنچه در سر سویدای بنی آدم ازاوست
به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست | به ارادت بکشم درد که درمان هم ازاوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت باشد | ساقیا باده بده شادی آن کین غم ازاوست
پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست | که برین در همه را پشت عبادت خم ازاوست

سعدیا گر بکند سیل فنا خانه عمر
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازاوست

بوی گل و بانگ مرغ برخاست | ایام نشاط و وقت صحراست
فراش خزان ورق بیفشاند | نقاش صبا چمن بیاراست
ما را سر باغ و بوستان نیست | هر جا که تویی تفرج آنجاست
گویند نظر به روی خوبان | نهیست نه این نظر که ماراست
در روی تو سر صنع بیچون | چون آب در آبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن برآرم | تا روی نبیند به جز راست
هر آدمیی که مهر مهری | در وی نگرفت سنگ خاراست
روزی تر و خشک من بسوزد | آتش که به زیر دیگ سوداست
نالیدن بی حساب سعدی | گویند خلاف رای داناست

از ورطه ما خبر ندارد
آسوده که بر کنار دریاست

برون که صبوحی زده ام خرقه حرامست | ای مجلسیان راه خرابات کدامست

سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان
چون در نظر دوست نشینی همه کامست

پای سرو بوستانی در گلست
سرو ما را پای معنی در دلست

هر که چشمش بر چنین روی اوفتاد
طالعش میمون و بختش مقبلست

نیکخواهانم نصیحت میکنند
خشت بر دریا زدن بی حاصلست

ای برادر ما بگرداب اندریم
وانکه شنعت میزند بر ساحلست

شوق را بر صبر قوت غالبست
عقل را با عشق دعوی باطلست

نسبت عاشق بغفلت میکنند
وانکه معشوقی ندارد غافلست

دیده باشی تشنه مستعجل به آب
جان بجانان همچنان مستعجلست

بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ
در طریق عشق اول منزلست

گر بمیرد طالبی در بند دوست
سهل باشد زنده کانی مشکلست

عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست
جان بیاساید که جانان قاتلست

سعدیا نزدیک رای عاشقان
خلق مجنونند و مجنون عاقلست

با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست
صورتی هرگز ندیدم کین همه معنی دروست

گر خیال آید بی اندیشه یاری چون دوا
ور هوای دوستی ورزند یاری چون نبود

خاک پایش از چه ایم داد امکان بر
آب روی مهربانان پیش معشوق آبجوست

عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان
بی وفا یارم که پیراهن نمی‌درم ز پوست

ملامت من مسکین کسی کند که نداند
که عشق تا بچه حدست و شوق تا بچه غایت

مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی
هزار بار که رفتن بدیگری بحمایت

ز حرص من چو مگس بر تو ره نجویم ده
که چشم شمع ضعیفست و چراغ پر آیات

خیانتی که بکردم اگر درست نباشد
فراق روی تو چندین بسست حد جنایت

بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
کجا برم گله از دست پادشاه ولایت

بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی
بهیچ سوره اندر نباشد این همه آیت

کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید
گرم آینه گوید خلاصه هست حکایت

مرا سخن بنهایت رسید و عمر بپایان
هنوز وصف کمالت نمیرسد بنهایت

فراق نامه سعدی بهیچ گوش نیامد
که دردی از تحاشش در او نکرد سرایت

بخت جوان دارد آنکه با تو قرینست
پیر نگردد که در بهشت برینست

دیگر از آنجا بهم نماز نباشد
گر تو اشارت کنی که قبله چنینست

آینه پیش آفتاب نهادست
بر در آن خیمه یا شعاع جبینست

گر همه عالم ز لوح فکر بشویند
عشق نخواهد شدن که نقش نگینست

گوشه گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست
گوشه چشمت بلای گوشه نشینست

تا نه تصور کنی که بی تو صبورم
گر نفسی میزنم ز بازپسینست

حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت
بانگ برآمد که غارت دل و دینست

سیم و زرم گو مباش و ملک و اسباب
روی تو خواهم که ملک روی زمینست

ایضاً له

تن آدمی شریفست بجان آدمیت
نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

اگر آدمی بچشمست و دهان و گوش و بینی
چه میان نقش دیوار و میان آدمیت

خور و خواب و خشم و شهوت شغبست و جهل و ظلمت
حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت

[illegible]

گرچه بیطاقتم چو مور ضعیف
میکشم نقش و میکشم بارت

نه چنان در کمند پیچیدی
که مخلص شود گرفتارت

من هم اول که دیدمت گفتم
حذر از چشم مست خونخوارت

دیده شاید که بی تو برکنند
تا نبیند فراق دیدارت

تو ملول و دوستان مشتاق
تو گریزان و ما طلبکارت

چشم سعدی بخواب بیند خواب
که ببستی به چشم سحارت

تو مبین هر دو چشم خواب آلود
حذر از چشم مست خونخوارت

تا دستها کمر نکنی بر میان دوست
بوسی بکام دل ندهی بر دهان دوست

دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست
سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست

در ماجرای خسرو و شیرین قلم کشند
شوری که در میان منست و میان دوست

خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت
خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست

دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند
وان نیز هم برانکه کنم جانفشان دوست

روزی بپای مرکب تازی درافتمش
گر کبر و ناز بپیچد عنان دوست

هیهات کام من که برآید درین طلب
باشد که نام من ببرد بر زبان دوست

[illegible]
در کوی دوست خوشتر و در آستان دوست

با خویشتن همی برم این شوق تا بخاک
از خاک سر برارم و پرسم نشان دوست

فریاد دوستان همه از دست دشمنست
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

طیران مرغ دیدی تو ز پای‌بند شهوت
بدر آی تا ببینی طیران آدمیت

بنصیحت آدمی شو نه بگوییش که سعدی
هم از آدمی شنیدست نشان آدمیت

چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترا
طعم دهانت از شکر ناب خوشترا

زنهار از ان تبسم شیرین که میکنی
کز خنده شکر قند سیراب خوشترا

شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم
حاجت به شمع نیست که مهتاب خوشترا

دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان
امشب نظر بروی تو از خواب خوشترا

در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست
کیمخت خارپشت ز سنجاب خوشترا

ز آنسوی بحر آتش اگر خوانیم بلطف
رفتن بروی آتشم از آب خوشترا

زآب روان و سبزه و صحرا و لاله زار
با من مگو که چشم ز احباب خوشترا

زهرم مده بدست رقیبان تندخو
وز دست خود بده که ز جلاب خوشترا

سرباب ازین کتاب نگارین که در اکنی
همچون بهشت گویی از آن باب خوشترا

جانا دلم ببرده یی و تن وجان هنوز
موی تن تو شیم به ملک جهان هنوز

شیرین ترا از ان لب شیرین سخن گفت
تو خوبتری با عشق آب دهان هنوز

یک روز غایب کن و تیری بیانداز
تا خوشترت ... رنج و دست و کمان هنوز

گر راه بگردانی و گر روی بپوشی
من می‌نگرم گوشه چشمی نگرانت

باشد که تو باشی رخ چون مه شیرین
بالا که نباشد همچون سرو روانت

[illegible]

ایضاً له

جان ندارد هر که جانانیش نیست
تنگ عیشست هر که بستانیش نیست

هر که را صورت نبندد سر عشق
صورتی دارد ولی جانیش نیست

گر دلی داری بدلداری بده
ضایع آن کشور که سلطانیش نیست

کامران آن دل که محبوبیش هست
نیکبخت آن سر که سامانیش نیست

چشم نابینا زمین و آسمان
زان نمی‌بیند که انسانیش نیست

عارفان درویش صاحب درد را
پادشا خوانند اگر نانیش نیست

اجرای عقل پرسیدم ز عشق
گفت معزولست و فرمانیش نیست

درد عشق از تندرستی خوشترست
دولتی دارد که پایانیش نیست

خانه زندانست و تنهایی ملال
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت
ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت

براستی که نخواهم برید از تو امید
بدوستی که نخواهم شکست پیمانت

اگر هلاک پسندی و گر عطا بخشی
مقصرست منو از ادای احسانت

اگر تو عهد نبودی بعهد باز آیی
بحلم از کرم خویشتن [illegible]

مه دو هفته ندارد فروغ چندانی
که آفتاب که می‌تابد از گریبانت

اگر بسرو که طوبی در آمدی با باغ
خجل شدی چو بدیدی خرامانت

نظر روی بتو صاحبدلی نیندازد
که پند کس نکند چشمهای فتانت

غلام همت [illegible] تیراندازم
نه زاهدان که نظر می‌کنند پنهانت

[illegible]
[illegible]
[illegible]
مقصرست منو از ادای [illegible]

ایضا له

چنان بموی تو آشفته‌ام و بوی تو مست
که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
دگر بروی کسم دیده برنمی‌باید
خلیل من همه بتهای آزری بشکست
مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال
در سرای نشاید بر آشنایان بست
[illegible]
[illegible]

غلام همت آنم که پای بند یکیست
بجانبی متعلق شد از هزار برست

مطیع امر توام گر دلم بخواهی سوخت
اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست

نماز شام قیامت بهوش باز آید
کسی که خورده بود می ز بامداد الست

نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول
معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست

اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی
چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست

برادران عزیزان نصیحتم مکنید
که اختیار من از دست رفت و تیر از شست

حذر کنید ز باران دیدهٔ سعدی
که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست

خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود
در این سخن که بخواهند برد دست بدست

چون ملک گدایان بجهان سلطنتی نیست
مجموع‌تر از ملک رضا مملکتی نیست

گر منزلتی هست کسی را مگر آنست
کاندر نظر هیچکسش منزلتی نیست

هر کس صفتی دارد و رای و نشانی
تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست

آنکس که ورا معرفتی هست کدامست
آنست که با هیچکسش معرفتی نیست

سنگی و گیاهی که درو خاصیتی هست
از آدمیی به که درو منفعتی نیست

درویش که مصلحت خویش نداند
خوشباش گرت نیست که بی مصلحتی نیست

امروز نشاید که شکایت کند از دوست
هر خون که دلارام بریزد دیتی نیست

راه ادب آنست که سعدی بتو آموخت
گر گوش کنی بهتر ازین تربیتی نیست

پوشیده کسی نیست بفردای قیامت
کامروز برهنه است و درو عاریتی نیست

ایضا له

خوشتر از دوران عشق ایام نیست
بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند و صوفی در سماع
عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جوینده را آخر بجست
عارفان را منتهای کام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع
زانکه هر کس محرم پیغام نیست
آشنایان ره بدین معنی برند
در سرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد برنیاید بوی عود
پخته داند کین سخن با خام نیست

۲۳۴

234

هر کسی را نام معشوقی که هست	می‌برد معشوق ما را نام نیست
سرو را با جمله زیبائی که هست	پیش اندام تو هیچ اندام نیست
مستی از من پرس و شور عاشقی	آن کجا داند که درد آشام نیست
باد صبح و خاک شیراز آتشیست	هر که را در وی گرفت آرام نیست
خواب بی‌هنگامت از ره می‌برد	ورنه بانگ صبح بی‌هنگام نیست
سعدیا چون بت شکستی خود مباش	خودپرستی کمتر از اصنام نیست

خوش می‌رود آن پسر که برخاست
سرویست چنین که می‌رود راست

ابروش کمان قتل عاشق	گیسوش کمند عقل داناست
بالای چنین اگر در اسلام	گویند که هست زیر بالاست
ای آتش خرمن عزیزان	بنشین که هزار فتنه برخاست
بی جرم بکش که بنده مملوک	بی شرع ببر که خانه یغماست
در دست کشم که درد داروست	خارت نکنم که خار خرماست
انگشت نمای خلق بودن	زشتست ولیک با تو زیباست
باید که سلامت تو باشد	سهلست ملامتی که بر ماست
جان در قدم تو ریخت سعدی	این منزلت از خدای میخواست

خواهی که دگر حیات یابد
یکبار بگو که کشته ماست

خوش می‌روی بتنها تنها فدای جانت
مدهوش میگذاری یاران مهربانت
آئینه طلب کن تا روی خود ببینی
[illegible] انگشت در دهانت
قصد شکار داری یا اتفاق بستان
[illegible]
[illegible]

آرامی از دو با وصلت آشنائی	مرغی ترا ز من باد هم آشیانست
من آب زندگانی بعد از تو می‌نخواهم	بگذار تا بمیرم بر خاک آستانست
من فتنه زمانم و آن دوستان که داری	بی‌شک نگاه دارند از فتنه زمانست

سعدی چو دوست داری آزاد باش از من
ور دشمنی نباشد با هر که در جهانست

جز نامت که بروی آرامم نیست	طاقت بار فراق این همه ایامم نیست
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد	سر موئی بغلط در همه اندامم نیست
میل آن دانه خالم نظری بیش نبود	چون بدیدم ره بیرون شد از دامم نیست
شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن	بامدادت چو ببینم طمع شامم نیست
چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم	بهمین کار سر دیدن اقوامم نیست
گر به شهر چکنم مداینند و طلاق	من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست
نیز بر آمده‌ام تا به ملامت بروم	بنده کی لازم اگر عزت و اکرامم نیست
ما شیفته‌ایم آن چو که کافر نکند	ور جهودی بکنم بهره ز اسلامم نیست
دوست دارم که اگر لطف کنی ور نکنی	به دو چشم تو که چشم از تو به انعامم نیست

سعدیا نامتناسب حیوانی باشد
هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

دوش همه شب آن نگار پنهان داشت	یار ول بر دو و بر جان داشت
[illegible]	گویا سنبل مرجان داشت

[illegible]

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است
هر که ما را این نصیحت میکند بی حاصل است

یار زیبا گر هزارت وحشت از وی در دلست
بامدادان روی او دیدن صباح مقبلست

ای که در چاه زنخدانش دل بیچارگان
چون ملک محبوس در زندان چاه بابلست

پیش ازین من دعوی پرهیزگاری کردمی
باز میگویم که هر دعوی که کردم باطلست

زهر نزدیک خردمندان اگر چه قاتلست
چون ز دست دوست میگیری شفای عاجلست

من قدم بیرون نمی یارم نهاد از کوی دوست
دوستان معذور داریدم که پایم در گلست

باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان
ترک جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقلست

آنکه میگوید نظر در صورت خوبان مکن
او خود این صورت نمی بیند ز معنی غافلست

گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست
همچنانش در میان جان شیرین منزلست

سعدیا سهلست با هر کس گرفتن دوستی
لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکلست

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست
از خانه برون آمد و بازار بیاراست

در وهم نگنجد که چه شیرین چه لطیفست
در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست

صبر و دل و دین میرود و طاقت آرام
از زخم پدیدست که بازوش توانا

از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد
تا صنع خدا می نگرند از چپ و از راست

چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون
مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

دنیا چه کار آید و فردوس چه باشد
از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست

فریاد من از دست غمت عیب نباشد
کین درد نپندارم از آن من تنهاست

لبهای تو خضر اگر بدیدی
گفتی لب چشمه حیاتست

لبها چه صورت عجب
عنوان کمال حسن ذاتست

بر کوزه آب نه دهان را
بازآر که کوزه نباتست

ترسم تو بسحر غمزه یکروز
دعوی بکنی که معجزاتست

زهر از قبل تو نوشدارو است
فحش از دهن تو طیباتست

عهد تو و توبه من از عشق
می بینم و هر دو بی ثباتست

با خود چو تو صورتی ندیدیم
در شهر که مستطیل صلواتست

احسن بکنی بسوی ما کن
کین دولت حسن را زکاتست

چون تشنه بسوخت در بیابان
چه فایده گر جهان فراتست

سعدی غم نیستی ندارد
جان دادن عاشقان نجاتست

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست
ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست

برادران طریقت نصیحتم مکنید
که توبه در ره عشق آبگینه و سنگست

دگر بخفیه نمی باید شراب و سماع
که نیکنامی در دین عاشقان ننگست

چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم
مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگست

بیادگار کسی دامن نسیم صبا
گرفته ام چه حاجت که باد در چنگست

بخشم رفته ما را که میبرد پیغام
بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست

بکش چنانکه توانی که بی مشاهده ات
فراخنای جهان بر وجود ما تنگست

بارها گفته ام این روی به هر کس منمای / که تأمل نکند دیده هر بی بصرت
باز گویم نه که این صورت و معنی که تراست / نتوانند که ببینند مگر اهل نظرت
راه صد دشمنم از بهر تو می باید داد / تا یکی دوست ببینم که بپرسد خبرت
آنچنان سخت نیاید سر من گر برود / نازنینا که پریشانی مویی ز سرت

عمر آن نیست که بر خاک نشیند سعدی / زحمت خویش نخواهد که بر رهگذرت

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست / خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد / هیچ مجموع ندیدم که پریشان تو نیست
در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست / و اندرو کس که بصر دارد و حیران تو نیست
آن چه عیبست که در صورت زیبای تو هست / وان چه سحرست که در غمزه فتان تو نیست
آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست / گر چنانست که در چاه زنخدان تو نیست
از خدا آمده آیت رحمت بر خلق / وان کدام آیت لطفست که در شان تو نیست
گر زمانست که بگذشت ز من امکان فراغ / وصل کو که مرا طاقت هجران تو نیست
بچه کار آیدم این دیده که جان دارم / یا چه دارم که نه قربان تو نیست
درد مهجوری دیدار تو گفتم به طبیب / عاجز آمد که مرا چاره درمان تو نیست
آخر ای لعبت معشوق دگر انصافی / که خود از هیچ طرف صبر به پایان تو نیست
گر برانی حکمت بنده که فرمان ببرد / ور بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست
سعدیا بنده تو گر بر آید به مباش / بلکه چندین بر کس که غریبان تو نیست

دل گم گشته در این شهر منم هیچم / هیچکس نیست که مطلوب مرا خواهان نیست
آن پری زاده مه پاره که دلبند منست / کیست آنکه به جان در طلبش حیران نیست
هر دو بابند که جفا چند و منت داند / نه بنالد که مرا طاقت به خوبان نیست

عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمیست / آدمی نیست که میلش به پریزادان نیست

دوش دور از روی تو جانم ز غم تاب داشت / آب چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت
از تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد / با پریشانی دل شوریده چشم خواب داشت
کوس غارت زد خیالت گرد شهرستان دل / شحنه عشقت سرای عقل در طبطاب داشت
نقش مهرت کرد دل محراب تسبیح وجود / تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت
دیده ام می جست گفتندم نبینی روی دوست / خود در افشانش ز چشمم کاسه سیماب داشت

سعدیا این مشکل افتاده است در دریای عشق / اول و آخر صبوری اندکی پایاب داشت

روز وصلم قرار دیدن نیست / شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد / وز حبیبم سر بریدن نیست
دست بیچاره چون به جان نرسد / چاره جز پیرهن دریدن نیست
مطرب از دست من به جان آمد / که مرا طاقت شنیدن نیست
خود افتاده ام کمان میکشم / حاجت دام گستریدن نیست
با خداوند کاری افتادم / کش سر بنده پروریدن نیست

خیال روی کسی در سر است هر کس را | مرا خیال کسی کز خیال بیرونست
خجسته روز کسی در بر تو بار آید | که بامداد بروی تو فال میمونست
چنان شمایل موزون و خط خوش که تراست | نه ترک عشق نگفتن ز طبع موزونست
اگر کسی بملامت ز عشق برگردد | مرا بهرچه تو گویی ارادت افزونست
نه پادشاه منادی زدست کی مخورید | بیا که چشم و دهان تو مست و میگونست

کنار سعدی از آن روز گر تو دور افتد
ز آب دیده تو گویی که رود جیحونست

سرو چمن پیش اعتدال تو پستست | روی تو بازار آفتاب شکستست
شمع فلک با هزار مشعل انجم | پیش وجودت چراغ باز نشستست
توبه کند مردم از گناه بشعبان | در رمضان نیز چشمهای تو مستست
با همه زورآوری و مردی و شیری | مرد ندانم که از کمند تو جستست
دیده بدل میبرد حکایت مجنون | دیده ندانسته که دل بمهر تو بستست
دست طلب داشتن ز دامن معشوق | پیش کسی گو کش اختیار بدستست
با چو تو روحانیی تعلق خاطر | هر که ندارد دواب نقش پرستست

منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
نیشکرش در دهان مثال کبستست

مفرور از آن نشاید بپای طالب دوست | که زنده ابدست آدمی که کشته اوست
شراب خورده معنی چو در سماع آید | چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست

[illegible] بلطف دارد
[illegible] مسطور [illegible]
چه خوش بود که [illegible] عمر [illegible]
[illegible] نشان [illegible]
[illegible] یاران [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
چه جای [illegible] دو دیدنی
[illegible] از او [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
[illegible] از عقل [illegible]
[illegible] خوبان [illegible]

هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را
بدوستی که نگوید بجز حدیث دوست

شراب از دست خوبان سلسبیلست | وگر خود خون میخواران سبیلست
نمیدانم رطب را چاشنی چیست | همیدانم که خرما بر نخیلست
سر انگشتان خوب دلفریبش | نه در خنا که در خون قتیلست
برآشفت از فراق روی لیلی | که مجنون بکشد و لیلی طویلست
کمندش میرود اندر پای مشتاق | بیابان را نپرسد چند میلست
نه وسمه است آن به پیوندی خضابست | ز چشمانت به جادوی کحیلست
چو مور افتان و خیزان رفت باید | وگر خود جای او بر پای پیلست
حبیب آنجا که دستی برفشاند | محب ار سر نیفشاند بخیلست
اگرچه بالطاعت سر نهادیم | از ایشان گر قبیح آید جمیلست
هم دل دوستان گیرند و یاران | ولیکن شاه را پیل بدیلست

سخن بیرون مگو از عشق سعدی
سخن عشقست و دیگر قال و قیلست

شب فراق که داند که تا سحر چندست | مگر کسی که بزندان عشق دربندست
گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم | کدام سرو ببالای دوست مانندست
پیام من که رساند بیار مهر گسل | که بر شکستی و ما را هنوز پیوندست
قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست | بخاک پای تو کان هم عظیم سوگندست

که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
هنوز دیده بدیدارت آرزومندست
[illegible] چهره [illegible]
بجای [illegible]
خیال روی تو [illegible]
[illegible] تو [illegible]
عجب [illegible] مجموع [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز ضعف قوت آنم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

صبحدمی که برکنم دیده بروشنائیت
بر در آسمان زنم حلقهٔ آشنائیت

سر ز سریر سلطنت بنده فرو نیاورد
گر تو نگری رسد نوبتی از گدائیت

پرده اگر برافکنی وه که چه فتنها رود
چون پس پرده میبرد این همه دلربائیت

سر ننهند بندگان بر خط پادشاه اگر
سر ننهد به بندگی بر خط پادشاهیت

گوشهٔ چشم مرحمت بر صف عاشقان نگر
تا بشود روان ز تو درد بروشنائیت

خلق خدای بر عمل رو بدر کبریای تو
عرضه همی کنند و ما عرضه بینوائیت

دفتر اگر برانیم بنده دو روز خرم کن
کاتش آن فرو کند گریه ام از جدائیت

راه تو نیست سعدیا کم زنی و مجردی
تا بخیال در رود پیری و پارسائیت

صبحدم خاکی بصحرا برد باد از کوی دوست
بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست

دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم
ور نسازد می بباید ساختن با خوی دوست

گر قبولم میکند مملوک خود می‌پرورد
ور براند بنده فرمان برد بازوی دوست

هر که را خاطر بدنیا و دست رغبت میکند
پس پریشانی بباید بردن چون موی دوست

دیگران عید اگر فردا کنند این دم مست
روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست

هر کسی بیخویشتن جولان عشقی میکند
تا بچوگان که در خواهد فکندن گوی دوست

دشمنت را ایچ اگر کاهم نه بخشد را
این عقوبت بس که بیند دوست هم زانوی دوست

ایضاً له

[illegible]

در گلستانی کان گلبن خندان است
سرو آزاد بیکپای غرامت برخوا

گل صد برگ ندانم بچه رونق بشکفت
یا صنوبر بکه ماند قد و بالا برخوا

دی زمانی بر سعدی بتکلف بنشست
فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخوا

نرگس چشم تو در می‌آید که گویم مثل او
خود به چشم عاشقان صورت نبندد مثل او

هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند
آبروی نیکنامان در خرابات آبجو

جز خداوندان معنی را نشاید سماع
اولش مغزی بباید تا برون آید ز پو

نهنه ام گر تاج خواهی بر سرم نه یا تبر
هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکو

عقل وقتی چند دی میکرد بر ملکا و حد
باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین او

عنبرین چوگان زلفش را اگر استغنا کنی
زیر سر بوسی ولی بینی که سرگردان چو گو

سعدیا چند انکه خواهی گفت وصف روی یار
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار گو

فریاد من از فراق یار است
وافغان من از غم نگار است

بی روی چو ماه آن نگارین
رخساره من بخون نگار است

خون جگرم ز فرقت تو
از دیده روانه در کنار است

درد دل من ز حد گذشتست
جانم ز فراق بیقرار است

کس را ز غم من آگهی نیست
آوخ که جهان نه پایدار است

از دست زمانه در عذابم
زان جانه دو طرهٔ نگار است

ایضاً له

[illegible]

پیش تو ورد از آن که پس از من گویند | نه به تصدیق آمده رود آنکه به انکار برفت
به نماز آمد و محراب دو ابروی تو دید | دلش از دست بپرد و به دیدار برفت

تو نه مرد گل بستان امیدی سعدی
که به پهلو نتوانی به سر خار برفت

کیست آنم که در این شهر گرفتار تو نیست | هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
سرو زیبا و به زیبایی بالای تو نه | شهد شیرین و به شیرینی گفتار تو نیست
تو چو باشد که گرانمایه و عاشق نشود | گر شکر هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس ندیدست ترا یک نظر اندر همه عمر | که همه عمر دعاگوی گرفتار تو نیست
آدمی نیست مگر کالبد بیجانست | آنکه گوید که مرا میل به دیدار تو نیست
هجر تلخست ولیکن چه کنم گر نکنم | چون گریزان لب شیرین شکربار تو
من سری دارم و در پای تو خواهم باخت | خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست
بجمال تو که دیدار ز من باز مگیر | که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست | یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست
نه حلالست که دیدار تو بیند هر کس | که حرامست بر آنکس نظری ناظر نیست
مجلس ما اگر این عشق نباشد گو را | کانچه من می‌نگرم بر همه کس ظاهر نیست
هر شبی روز شود روز زوال آید و رود | شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست

هر که با غمزه خوبان سر و کاری دارد
سست مهریست که بر داغ جفا صابر نیست
هر که آن پنجه مخضوب تو بیند گوید
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر که با غمزه خوبان سر و کاری دارد | سست مهریست که بر داغ جفا صابر نیست
هر که آن پنجه مخضوب تو بیند گوید | که به خون دست یکی گشته شود نادر نیست

کهن شود همه کس را به روزگار ارادت
مگر مرا که همان عهد اولست و زیادت

کرم جواز نباشد بیار کاه قبولت | بکار دوم که بمیرم بر آستان عبادت
مرا به روز قیامت مگر حساب نباشد | که هجر و وصل تو دیدم چه جای روز اعادت
نیندمت که لطف ملکی بجمال صفاهان | تنم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت
بخواهمت که ببینم کدام زهره دیدار | روم که پی بنشینم کدام صبر و جلادت
گرت بگوشه چشمی شکسته وار ببینم | فلک شوم به بزرگی و مشتری بسعادت
مرا آینه روزی قتیل عشق به هستی | گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت

اگر جنازهٔ سعدی بکوی دوست برآرند
زهی حیات نکونام و مردن به شهادت

کارم چو زلف یار پریشان و درهمست | پشتم بسان ابروی دلدار در خمست
غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و رفت | این شادی کسی که در این دور خرمست
تنها دل مراست گرفتار در غمان | یا خود در این زمانه دل شادمان کمست
زینسان که میرود دل من در سر غمی | انصاف آنکه عالم عشقش مسلمست
خواهی چو روز روشن دانی تو حال من | از طره شب بپرس که او نیز محرمست
ای کاشکی میان منی و دلبرم | پیوندی اینچنین که میان من و

[illegible]

من از این دلق مرقع بدر آیم روزی
تا همه خلق بدانند که زناری هست

نه مرا است همین داغ محبت که مرا است
نه که من مسکینم در خیل تو بسیاری هست

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
داستانیست که در هر سر بازاری هست

مپندار از لب شیرین عبارت
که کامی حاصل آید بی مرارت

فراق افتد میان دوستداران
زیان و سود باشد در تجارت

ندانم مجلس در عهد حسنت
که با دل باشد الا بی بصارت

مرا آن گوشه چشم دلاویز
بکشتن میکند گویی اشارت

گر آن حلوا بدست صوفی افتد
خدا ترسی نباشد روز غارت

عجب دارم درون عاشقان را
که پیراهن نسوزد از حرارت

جمال دوست چندان سایه انداخت
که سعدی نابدید است از حقارت

یکی را چون به بینی کشته دوست
بدیگر دوستانش ده بشارت

متناسبند و موزون حرکات دلفریبت
متوجه است با ما سخنان بی حسیبت

چو نمیتوان صبوری ستمت کشم ضروری
مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت

اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت
وگرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبت

بقیاس در نگنجی و بوهم در نیایی
متحیرم در اوصاف جمال و روی و زیبت

اگرم برآورد بخت بتخت پادشاهی
نه چنانکه بنده باشم همه روز در رکیبت

عجب از کسی [illegible] نیاید
[illegible] عتیبت

که دو نرگس [illegible] بدر آرد
[illegible]

دو چشم [illegible] تو [illegible]
[illegible]

[illegible] ز خط [illegible]
[illegible] زیبت

[illegible] سعدی [illegible]
[illegible] ز سیبت

ز دو [illegible]
[illegible]

ایضا له

از دو [illegible]
[illegible]

وجودی دارم از مهرت گدازان
وجودم رفت و مهرت همچنان هست

مبر ظن کز سرم سودای عشقت
رود تا بر زمینم استخوان هست

اگر پیشم نشینی دل نشانی
وگر غایب شوی در دل نشان هست

بگفتن راست ناید شرح عشقت
ولیکن گفت خواهم تا زبان هست

ندانم قامتست آن یا قیامت
که میگوید چنین سرو روان هست

توان گفتن بمه مانی ولی ماه
نپندارم چنین شیرین دهان هست

بجز کویت نخواهم سر نهادن
اگر بالین نباشد آستان هست

برو سعدی که کوی وصل جانان
نه بازاریست کانجا قدر جان هست

نشاید گفتن آنکس را دلی هست
که ننهد بر چنین صورت دل از دست

نه مستوری که با او می‌توان گفت
نه خصمی کز کمندش می‌توان جست

بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز
که هشیاران نیامیزند با مست

سر انگشتان مخضوبش نبینی
که دست صبر برپیچید و بشکست

نه آزاد از سرش برمی‌توان خاست
نه با او می‌توان آسوده بنشست

اگر دودی رود بی آتشی نیست
وگر خونی بیاید کشته‌ای هست

خیالش در نظر چون آیدم خواب
نشاید در بروی دوستان بست

نشاید جز من بیچارگان سوخت
نمی‌باید دل درماندگان خست

بجز دوستی نتوان بریدن
بادل خود نمی‌باید پیوست

ولی از [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

و له ایضا

نخواهد ز جهان [illegible]
[illegible]

[illegible] رخ [illegible]
[illegible]

[illegible] دل [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

طلعت آنت کو دل چو حدید | در خور صدر چون حریر نیست

همه عالم بعشقبازی رفت
نام سعدی که در ضمیر تو نیست

هر که عشق اندرو کند اندازت | بر او ویش بباید ساخت
هر که عاشق نگشت مرد نشد | نقره صافی نگشت تا نگداخت
هیچ مصلح بکوی عشق نرفت | که نه دنیا و آخرت در باخت
اینچنانت بذکر مشغولم | که ندانم بخویشتن پرداخت
همچنان شکر عشق میگویم | که گرم دل بسوخت جان بگداخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست | تحفه روزگار اهل شناخت

آفرین بر زبان شیرینت
کین همه شور در جهان انداخت

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت | باز نیاید بخلاص صید که در دام رفت
یاد تو میرفت و ما عاشق و بیدل بدیم | پرده برانداختی کار باتمام رفت
مه تمام بر رو حبیب که در خانه تافت | سرو نروید ببام کیست که بر بام رفت
مشعله‌ای برفروخت پرتو خورشید عشق | خرمن خاصان بسوخت خانگه عام رفت
عارف مجموع را در پس دیوار صبر | طاقت صبرش نماند تنگ شد و نام رفت
گر همه عمر نداشت بر دل آرام دمی | حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان | راه بجایی نبرد هر که باقدام رفت

[illegible] پیش [illegible] خبر کرد [illegible]
آخر عمر از جهان چون ببرد [illegible]
همه سعدی [illegible] عشق [illegible]
پای [illegible] عشق با [illegible]

ایضا له

[illegible] که صاحب نظر است
[illegible] صبح [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible]

آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس | آدمی خوی شود ورنه همان جانورا
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ | بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌تر است
گر من از عشق لبت فهم سخن می نکنم | هرچه زان تلخترم گر تو بگویی شکرا
گر بتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست | خصم آنم که میان من و تیغت سپرا
من از این بند نخواهم بدر آمد همه عمر | بندپایی که بدست تو بود تاج سرا

دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست
ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطرست

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست | الحان بلبل از نفس دوستان تست
چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب | گفتا مگر که چشمه حیوان دهان تست
یوسف به بندگیت کمربسته بر میان | بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست
هرگز نشان ز چشمه حیوان شنیده‌ای | کورا نشانی از دهن بی‌نشان تست
هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری | در دل نیافت ره که در آنجا مکان تست
از رشک آفتاب جمالت بر آسمان | هر ماه ماه دیدم چون ابروان تست
این باد روح‌پرور از انفاس صبحدم | گویی مگر ز طره عنبرفشان تست
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر | بینم که دست من چو کمر در میان تست

گفتی بمیهمانی عشاق میکنی
سعدی ببوسه زلبت میهمان تست

آنجا شکرست که چندین مگس [illegible] | یا بوالهوسی کین همه صاحب هوس [illegible]

[illegible] طلب [illegible]
[illegible]
[illegible] دیوانه [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible]
[illegible] صاحب [illegible]
[illegible] از جان [illegible]
[illegible]

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم
میگویمت از دور دعا گر برساند

بنازم خداوند اقبال سرمد
ببخت همایون و تخت ممهد

معین زمان ناصر اهل ایمان
گزین خداوند و پرورده احمد

خداوند فرمان و ملک سلیمان
شهنشاه عادل اتابک محمد

ز سعد ابو بکر تا سعد زنگی
پدر بر پدر نامور جد بر جد

همه نامداران و گردن فرازان
بزرگی نشینی الابدی میفزاید

سرشند کی بر زمینش نهادند
همه نامداران دریا و سرحد

خردمند شاهان عیب پادشاها
که تخت جوان باد و جاه مجدد

بگی پند پیرانه بشنو ز سعدی
که مخصوص بادی بتایید سرمد

بنوشت تا بود دوران گیتی
بالطاف ایزد بنای گیتی معود

بکس هم نمی ماند این ملک دنیا
نشاید بر او تکیه بر هیچ مسند

بانصاف ران دولت و زندگانی
که تا هست گیتی بماند مخلد

باد آمد و بوی عنبر آورد
بادام شکوفه بر سر آورد

شاخ گل از اضطراب بلبل
با این همه خار بر سر آورد

تا پای مبارکت ببوسم
قاصد که پیام دلبر آورد

ما نامه بدو سپرده بودیم
او نافه مشک اذفر آورد

[illegible] شنیده‌ام [illegible] بادی
[illegible] بوی [illegible] آورد
[illegible] [illegible] آورد
[illegible] که [illegible] آورد
[illegible] زنده [illegible] آورد
[illegible] چون [illegible] آورد
[illegible] دل [illegible]
بیچاره کسی [illegible]
[illegible] دیگر آورد
[illegible] صنوبر [illegible]
[illegible] دیگر آورد
[illegible] از مطلب
[illegible] آورد
[illegible] از [illegible] آورد

ایضاً له

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند
نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند

تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند
تا ترا یار گرفتم همه یار اغیارند

آنکه گویند بعمری شب قدری باشد
مگر آنست که با دوست بپایان آرند

دامن دولت جاوید و گریبان امید
حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند

نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس
که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند

عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز
خواب میگیرد و خلقی ز غمش بیدارند

بوالعجب واقعه باشد و مشکل کاری
گر نه پوشیده توان کرد و نه گفتن یارند

علم الله که خیالی ز تنم بیش نماند
بلکه آن نیز خیالست که می پندارند

سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی
باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند

تا نه بستان ضمیرت گل معنی بشکفت
بلبلان از تو فرومانده چو بوتیمارند

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند
کو مرهمست اگر دگران نیش میزنند

ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار
همچون طلسم پای خجالت [illegible]

پیمانه اگر بخرامی به بوستان
بینی که سرو را ز لب جوی برکنند

جورست پیش طایفه چون خوب رو
از مخلصی شنو که شکر می پراکنند

ای متقی گر اهل دلی دیده باز دار
کاشان بدل ربودن مردم میفکنند

یا بر فعی چشمان فرو گذار
یا دل بنه که پرده کار بر افکنند

جانم دریغ نیست و گرنه دل ضعیف
صندوق سرّست مباد آنکه بشکنند

[illegible] و [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] از [illegible] گرانی [illegible]
[illegible] [illegible] که [illegible]
[illegible] چال [illegible] در [illegible]
الا [illegible] سعدی [illegible]

ایضاً له

بگذر [illegible] محتاج اند
که بهر آن [illegible] عالم [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] دل
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] ادب [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

بس آن بهتر که اول و آخر خویش | ببینند و بشناسند و قدر خود بدانند
زمین چندین بخورد از خلق و چندی | هنوز از کبر سر بر آسمانند
یکی بر تربتی فریاد میکرد | که اینان پادشاهان جهانند
بگفتم تخته بر کن زین گورستان | ببین تا پادشه یا پاسبانند
بگفتا تخته بر کندن چه حاجت | چو میدانم که مشتی استخوانند
نصیحت داروی تلخست دانا | که چون جلاب در حلقت چکانند

چنین شیرین نیابی شکرآلود
ز دارو خانهٔ سعدی ستانند

توانگران که بجنب سرای درویشند | ضرورتست که هر وقت ازان بیندیشند
تو ای توانگر حسن از غنای درویشان | خبر نداری اگر خسته‌اند و گر ریشند
ترا چه غم که یکی در غمت بجان آمد | که دوستان تو چندانکه میکشی بیشند
مرا لعلت بیگانگی ز پیش مران | که دوستان وفادار بهتر از خویشند
مرا که با لب شیرین چو نیش زند | چنانکه صاحب زنبور ضارب نیشند
غلام همت رندان و پاکبازانم | که از محبت با دوست دشمن خویشند
تو عاشقان مسلم ندیده سعدی | که تیغ بر سر و سر بنده‌وار در پیشند

نه چون منند و تو مسکین حریص کوته دست
که ترک هر دو جهان گفته‌اند درویشند

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند | جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند

مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق | که ترک بار بگفتند و خویشتن رستند

برو عقل بر فتند سعدیا بیار
گروه بمنزل دیوانگان نه انسانند

دنیی آن قدر ندارد که برو رشک برند | یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند
نظر آنانکه نکردند بدین مشتی خاک | الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
عارفان هرچه ثباتی و بقایی نکند | گر همه ملک جهانست بهیچش نخرند
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی | که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند
این سراییست که البته خلل خواهد کرد | خنک آن قوم که در بند سرای دگرند
آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک | عاقبت خاک شد و خلق برو میگذرند
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق | تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند
گوسفندی برد این گرگ مزور هر روز | گوسفندان دگر خیره درو می‌نگرند
گل بیچاره بپیش شود در بستان | گل بیچاره جهان مردم نیکو سیرند

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش به نکویی نبرند

روندگان طریق از بلا نپرهیزند | گرفتگان ارادت به جور نگریزند
مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست | که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند
بگیر جامهٔ صوفی بیار جام شراب | که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند
امیدواران دست طلب ز دامن دوست | اگر فرو گسلانند در که آویزند

دل که به پایان گرفت چشم از او بر مدار / سر که صراحی کشید گوش ندارد به پند
هر که پیوندیش چون وحشی در کنار / بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند
کشته شمشیر عشق حال نداند که چون / تشنه دیدار دوست راه نپرسد که چند
در نظر دشمنان دوست نباشد عینی / ور قبل دوستان زهر نباشد گزند
اگه سرش در کمند جان به تنش رسید / می نکند التفات اگه به تیغش کنند

سعدی اگر عاشقی عشق طریق تو نیست
با کف بازوی یار پنجه نشاید فکند

شاید این طالع میمون که جمالش دارند / دل در اندیشه و در دیده خیالش دارند
گو در آفاق چنین روی دگر نتوان دید / مگر آینه که در پیش جمالش دارند
عجب از دام غمش گر نجهد مرغ دل / این همه میل که با دانه خالش دارند
نازنینی که سر اندر قدمش نتوان باخت / نه حریفی که توقع به وصالش دارند
غالب آنست که مرغی که هوای او دارد / تا به جایی نرود پر و بالش دارند
عشق لیلی نه به اندازه هر مجنونیست / مگر آنکه سر بازند و ولایش دارند
دوستی با تو حرامست که چشمان تو مست / خون عشاق بریزند و حلالش دارند
خرم و زو وصالی خوش و در دولی / که به معشوق توان گفت و مجالش دارند

حال سعدی ز نوایی که ز او دردی هست
دردمندان خبر از صورت حالش دارند

شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند / بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند

سعدی به جفا ترک محبت نتوان کرد
بر در بنشینم اگر از خانه براند

شرف نفس به جود است و کرامت به سجود / هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود
ای که در نعمت و نازی به جهان غره مباش / که محالست در این مرحله امکان خلود
ای که در شدت فقری و پریشانی حال / صبر کن کاین دو سه روزی به سر آید معدود
خاک راهی که بر او میگذری ساکن باش / که عیونست و جفونست و خدودست و قدود
این همان چشمه خورشید جهان افروزست / که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود
خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان / خاک مصرست ولی بر سر فرعون و جنود
دنیی آن قدر ندارد که بدو رشک برند / ای برادر که نه محسود بماند نه حسود
دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر / که کریمست و رحیمست و غفورست و ودود
از ثری تا به ثریا به عبودیت او / همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود
کرمش نامتناهی نعمش بی پایان / هیچ خواهنده از این در نرود بی مقصود
قیمت خود به ملاهی و مناهی مشکن / گرت ایمان درستست به روز موعود

پند سعدی که کلید در گنج سعدست
نتواند که به جای آورد الا مسعود

طرفه میدارند یاران صبر من بر داغ و درد / داغ و دردی کز تو باشد خوشتر از باغ و ورد
دوستان گر از داغ جدایی دل ... / گرمی دوزخ نکند ای آتش پنهان سرد
حاکمی عدل ار کنی دادخواهم یا ستم / نه به ابرام از صلح خواهی جنگ با یار برد

245

عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند | من خود این پیدا همی‌گویم که پنهان گفته‌اند
پرده بر چشمم بپوشیدند و دامن برکشان | جرم درویشی چه باشد تا به سلطان گفته‌اند
دشمنی کردند با من لیک از روی قیاس | دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند
تا چه زد غم کم حکایت پیش غمخوار کرده‌اند | حال سرگردانی آدم بر رضوان گفته‌اند
داغ پنهانم نمی‌بیند و مهر بر سر به مهر | الحذر اجزای ظاهر دیده‌اند آن گفته‌اند
در نگنجیدی چه جای چشم در یک تار مو | اجزای عشقم از سر تا پایان گفته‌اند
عاقلان دانند کار عارفان دانند حال | این سخن در دل فرود آید که در جان گفته‌اند

پیش ازین گفتند سعدی دوست میدارد ترا
پیش ازین دوست میدارم که اینان گفته‌ام

گلستان پیرایه خود کرده‌اند | بلبلان را در سماع آورده‌اند
ساقیان لاابالی در طواف | هوش می‌خواران مجلس برده‌اند
جرعه‌ای خوردیم و کار از دست رفت | تا چه بیهوشی که در می کرده‌اند
ما یکی شربت چنین بیخود شدیم | دیگران چندین قدح چون خورده‌اند
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت | خام طبعان همچنان افسرده‌اند
خیمه بیرون بر که فراشان باد | فرش دیبا در چمن گسترده‌اند
زندگانی چیست مردن پیش دوست | کین گروه زندگان دل مرده‌اند
تا جهان بوده است [illegible] گل | از سلح‌داران خار آزرده‌اند
عاشقان را کشته می‌بینند خلق | نشنوا ز سعدی که جان پرورده‌اند

و له ایضا

نشاید که خوبان بصحرا روند
همه کس شناسند هرجا روند
حلالست رفتن بصحرا اولیا
که بی ... کردن بی روند
ز انصاف دورست مردم ربود
بیاید دل از دست مردم روند
چو خواهند جای گریبان روند
گر غنچه‌وار از غنچه‌ها بگل
سر از ناز بر سبل سود آرند
گر از نیم‌خنده یاد عشق از حلقه
گر انگشت نخ خنده چنان روند
بیا دلها به پا خیمه
گر در پای آن سرو بالا روند

بسا هوشمندا که در کوی عشق | چو من عاقل آیند و شیدا روند
بسازیم بر آسمان سلمی | اگر شاهدان بر زبر پا روند

نه سعدی درین گل فرو رفت و بس
گرانان که بر روی دریا روند

نه هرچه جانور نژاد آدمی دارند | بس آدمی که در افعال نفس دوابند
میان سیم و زرند و چون میوه رسند | خلاف آن برایه که خلق پندارند
کسان بچشم تو حقیر و کوته دست | که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند
برادران لحد از زبان گفتن هست | تو گوش دار که با جاهلی کم گفتارند
که زینهار مگشتی و ناز بر سر خاک | مرو که همچو تو در زیر خاک بسیارند
گرت همی‌کند این پنج روز نوبت ملک | که بگذرند و بنای دگر گذارند
طمع مبند ز دنیا سر هوا و هوس | که پر شود و دگر بار خاک بر سر انبارند
دعای بکنم بر بدان که مسکینان | به دست خوی بد خویشتن گرفتارند

بجان زنده‌دلان سعدیا که ملک وجود
نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازارند

آفتاب از کوه سر بر می‌زند | ماه رو خود حلقه بر در می‌زند
آن کمان ابرو که تیر غمزه‌اش | هر زمانی صید دیگر می‌زند
دست ساعد میکشد درویش را | تا نه پنداری که خنجر می‌زند
همچنین روی که سرو قامتش | طعنه بر بالای عرعر می‌زند

روی و چشمی دارم اندر مهر او
سینه بکه مهر یاران در میزند
عشق [illegible] با بدر جیغ
تا چنین [illegible]
همچنین یاران [illegible]
[illegible]
دوست [illegible]
[illegible] در میزند
سعدیا [illegible]
سخن [illegible]

[illegible] له

آن [illegible] که پروای دل دارد
دولت آنکس که دل خوش با دلی دارد

تماشای درخت چمن حاجت نیست / هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد

کافران از بت بیجان چه تمتع دارند / باری آن بت بپرستید که جانی دارد

ابروانش خم یکتای مژه دارد تیر / کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد

علت آنست که گه گه سخنی میگوید / ورنه مفهوم نگشتی که دهانی دارد

عجب آنست که وقتی کمری می بندد / ورنه معلوم نگشتی که میانی دارد

ای که گفتی مرو اندر پی خونخواره بس / با کسی گوی که در دست عنانی دارد

عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود / هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد

سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد
که نه بحریست محبت که کرانی دارد

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما میبرد / ترک از خراسان آمدست از پارس یغما میبرد

شیراز مسکین میکند چون ناف آهوی ختن / گر باد نوروز از سرش بوئی بصحرا میبرد

من پاس دارم تا بروز امشب بجای پاسبان / کان چشم خواب آلود خواب از چشم بینا میبرد

بسیار میگفتم که دل با کس نپیوندم ولی / دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد

چون حلقه در گوشش کنم هر در بلطفش وعده / دیگر چه بشنید ترک سر چون زلف در پا میبرد

بر طاس دیر میکنیم لحظه‌ای ندام او / چون خار میشنیم که با سوزن باعضا میبرد

حاجت بترکی نیستش تا در کمند آرد ای / با خود زغیب در کمند افتاده‌ام تا میبرد

دل بر تو می دادم و میکند نشانه ام / کافر نماند هیچ از ایمان میکند تا میبرد

هر کو نصیحت میکند در روزگار حسن او / دیوانگان عشق او کم بسود ما پی میبرد

عیشها دارم درین آتش که پنهانی میدهم / اندرونم گرچه میسوزد منور میشود

تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوشست / ظاهرم با جمع و خاطر جای دیگر میشود

غیرتم گوید نگویم با رقیبان راز دوست / باز میبینم که در آفاق دفتر میشود

آب شوق از چشم سعدی میرود بر دست و خط / لاجرم چون شعر میگوید سخن تر میشود

قول مطبوع از درون سوزناک آید چو عود
چون همی سوزد جهان ازوی معطر میشود

امیدوار چنانم که کار بسته برآید / وصال چون بسر آید فراق هم بسر آید

من از تو سیر نگردم وگر ترش کنی ابرو / جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید

برغم دشمنم ای دوست سایه بسر آور / که موش کور نخواهد که آفتاب برآید

کلم ز دست مده بر دو زنگار منجی لطف / امید هست که خار دم ز پای هم بدر آید

گرم حیات بماند نماند این غم و حسرت / وگر بمیرد بلبل درخت گل ببر آید

زبسکه در نظر آمد خیال روی تو ما را / چنان شدم که خیالم نمیکند در نظر آید

هزار قرعه بنامت زدم و باز نگشتی / ندانم آیت رحمت بطالع که برآید

ضرورتست که روزی بکوه زنند ز دست
چنان بگریه سعدی که سیل تا کمر آید

اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آمد / همچو جانست که در قالب مشتاق آمد

همه شبهای جهان در که طلعت او / گرچه صبحش بنظری بر همه آفاق آید

مرغ عیسی ز افرحی هست ولیکن ترسم / پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آمد

ای کز جنت فردوس همی می آید
اختری میکند و یا ملکی می آید

تا که یافته گرد دلبقی خدمتها
نفسی میرود و از عمر دمی می آید

هر شکر پاره که در میرسد از عالم غیب
بر دل ریش غریبان نمکی می آید

شک درین نیست که سودای تو بر جاست
که رقیب از تحنش بری یکی می آید

سعدیا لشکر سلطان غمش ملک وجود
هم بگیرد که دمادم ز پسش کی می آید

آن سرو که گویند ببالای تو ماند
هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند

زنهار که چون میگذری بر سر مجروح
وز وی خبرت نیست که چون میگذراند

دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
با غمزه بگو تا دل مردم نستاند

بخت این نکند با من سرگشته که یکبار
در خانه من باشی و همسایه نداند

هر کو سر پیوند تو دارد بحقیقت
دست از همه چیز و همه عالم بکشاند

امروز چه دانی تو که در آتش تابم
چون خاک شوم باد بکویش برساند

آنانکه نخواهند پریشانی مشتاق
گویند که نالیدن بلبل بچه ماند

برساعتی این مست برخواسته از جا
برخیزد و خلقی بتحیر بنشاند

گل آمده در دست گرفته و بر تو
بلبل نتوانست که فریاد نخواند

در حسرت آنم که سر و مال بیکبار
در دامنش افشانم و دامن بفشاند

سعدی تو درین بند بمانی و نداند
فریاد مکن پا بکمند یا برهاند

[illegible]

247

باز آو بر چشم نشین ای دلفریب نازنین
کآشوب و فریاد از زمین تا آسمان میرود

شب تا سحر می‌نغنوم و اندرز کس می‌نشنوم
وین ره نه قاصد میروم کز کف عنانم میرود

صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من
گرچه نباشد کار من هم کاردانم میرود

از رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بیوفا
طاقت نمیدارم جفا کار از فغانم میرود

آن را که لطف تر باشد و گفتار بباید
تا مدعی اندر پس دیوار نباشد

آن بر سر گنجست که چون نقطه بکنجی
بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد

ای دوست برآور دری از خلق برویم
تا هیچکسم واقف اسرار نباشد

میخواهم و معشوق و زمینی و زمانی
کو باشد و من باشم و اغیار نباشد

پندم مده ای دوست که دیوانهٔ سرمست
هرگز بسخن عاقل و هشیار نباشد

با صاحب شمشیر مبادت سر و کاری
الا به سپر خویشتن کار نباشد

هیهات نگفت بدین قامت و رفتار
مه را لب و دندان شکربار نباشد

سهل است بخون من اگر دست برآری
جان دادن در پای تو دشوار نباشد

آن سرو که گویند ببالای تو باشد
هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد

ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق
صوفی نپسندند که خمار نباشد

هر پای که در خانه فرو رفت بگنجی
دیگر همه عمرش سر بازار نباشد

عطار که در عین گلابست عجب نیست
گر وقت بهارش سر گلزار نباشد

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

قلم بطالع میمون و بخت بد رفتست
وگر تو خشم کنی ای پسر وگر خشنود

که نبود و عبادت نبود بر سر خلق
نوشته بود که آن ناصبور و آن جحود

مقدرست که از هر کسی چه فعل آید
درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود

بسعی مشاطه اصلاح زشت نتوان کرد
چنانکه شاهد زیبا نگردد [illegible] ناسود

سیاه زنگی هرگز شود سپید بآب
سپید رومی هرگز شود سیاه بدود

نصیب دوزخ اگر طلق بر خود اندوده
چنان در او جهد آتش که چوب نفط اندود

سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی
که چون نگاشته باشند مشکل ردود

قلم بآمدنی رفت اگر رضا بقضا
دهی وگر ندهی بودنی بخواهد بود

آنچه مرا آرزوست دیر میسر شود
وانچه مراد دلست عمر در آن سر شود

تا ز نیای معطل نفس باطلست
در طلب ماهی‌ها و ظلمت پر شود

برق جمال حبیب خرمن لیلی بسوخت
زان همه آتش که بود دود دلی بر شود

گر نظری می‌رود از طرف ما کنی
حقه همان کیمیاست مس بس ازو زر شود

هوش خردمند را عشق بتاراج برد
من نشنیدم که باز صعوه کبوتر شود

گر تو دگر خوب رو بار دگر بگذری
سنت پرهیزگار دین قلندر شود

هر که بکل در بماند نانکند دست
هرچه کند چند بس بی قدر شود

چون منصور شود در دل ما عشق دوست
هیچ تنش بشکنم هرچه مصور شود

پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک
سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود

امیدوار تو جمعی که روی بنمایی
اگرچه فتنه نشاید که روی بنماید

بخت خودم اگر میوه‌ای بفصل بریز
گر گزیری ز دیده‌ام بپالاید

که هر کسی از حضرت تمنایی
خلاف همت من از تو هم تو می‌باید

بانتظار تو آبی که میرود از چشم
به آب چشم نماند که چشمه میزاید

شکر بستان ز دست خادم مفرست
بدست خویشتنم اگر زهر میدهی شاید

تو هیچ کعبه عزیز افتاده در اصل
که هر که وصل نخواهد جهان بپیماید

من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق
عنان عقل ز دست حکیم برباید

غنیمتست که هر کان نکو مکن سعدی
جو ترک کنی که نگفتی حکمت باید

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید
روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید

این لطافت که تو داری همه دلها بفریبی
وین بلاغت که تو داری همه غمها بزداید

رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد
زهرم از غالیه آید که در اندام تو ساید

نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی
پیش لفظ شکرینت چو نی انگشت بخاید

گر مرا هیچ نباشد نه به دنیا نه به عقبی
چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید

دل بنخچی نهادم سبب آن دل تو دادم
هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید

با همه کس بنمودم خم ابرو که تو داری
ماه نو هر که ببیند به همه کس بنماید

گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی
آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید

چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند
نای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

ای نظر آفتاب هیچ [illegible]
گر دو دیوار [illegible]
[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

الا که نباشد پس او اهل دل را | ورنه به هیچ نذر او توکه نباشد
موشم نماند با کس اندیشه ام تو هی بس | جایی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد
بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را | از ذوق اندرونش پروای در نباشد
تو مست خواب نوشین بغنودی و در من | شب‌ها رود که گویم هرگز سحر نباشد
تا آتشی نباشد در شمع می نگیرد | طاعات مدعی را چندین اثر نباشد

دل می‌برود و دعوی فرهاد و سخن سعدی
الا بهیمه را کز دل خبر نباشد

بلبل بیدل نوایی میزند | باد پیمای صلایی میزنند
گر نمی‌بینم ز بیرون سرایی | اندرونم مرحبایی میزنند
آتشی دارم که میسوزد وجود | چون بران باد صبایی میزنند
گرچه دریا را نمی‌بینم کنار | غرقه حالا دست و پایی میزنند
هفته بر بام باشد تا کمی | سر به دیوار سرایی میزنند
آشنایان را حرف حرمت | زانکه بیگانه آشنایی میزنند
حیف باشد دست او در خون من | پادشاهی با گدایی میزنند
بنده‌ام گر تیغ بر می‌کشد | راضیم گر بخطایی میزنند
شکر نعمت میکنیم از حلقه تی | منفرستند یا خطایی میزنند
ناله سنجید پیش اهل رای | هر کسی از عشق رایی میزنند
محتسب گر چنگ میخواران بسوزد | مطرب خوب نایی میزنند

دور از رخش نبیند و چون ... تیغ
سعدی ندانم ... نباشد

وله ایضاً

بخت ... که ... ببرود
... وجود ... سخن
... سر ... ببرود
... ببار
... بکار
... کنج
... ببرود
... بیاد
... ببرود
... ببرود

بسیار سالها به سر خاک ما رود | کاین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنج روزه مهلت ایام آدمی | بر خاک دیگران تکبر چرا رود
ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری | شادی مکن که با تو همین ماجرا رود
دامن کشان چو می‌گذری امروز بر زمین | فردا غبار کالبدش بر هوا رود
خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم | مانند سرمه دان که در او توتیا رود
این حال بین که تو بنشینی به زیر گل | تا جان نازنین که برآید کجا رود
دنیا حریف سفله و معشوق بیوفاست | چون میرود هر آینه بگذار تا رود
بر سایه بان حسن و عمل اعتماد نیست | سعدی مگر به سایه لطف خدا رود

یا رب مگیر بنده مسکین و دستگیر
کز تو کرم فزاید و از ما خطا رود

تا حال منت خبر نباشد | در کار منت نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم | دیگر چه کنیم اگر نباشد
آیین وفا و مهربانی | در شهر شما مگر نباشد
گویند چرا نظر ببینی | تا مشغله و خطر نباشد
ای خواجه برو که جهد انسان | با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سر است ما را | روزی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار | کز کوی تو ره به در نباشد
چون زلف تو دلفریب دلبند | در روی زمین دگر نباشد

249

... بر ...
در ... نباشد
... سعدی
... نباشد
جان ... نباشد

وله ایضاً

... نباشد
... نباشد
... زردی
... نباشد
... زردی
... نباشد
... زردی
... نباشد

من اول روز دانستم که این عهد / که با من می‌کنی محکم نباشد
چه دانستم که گر سازگاری / پری را با بنی آدم نباشد
مکن یارا دلم مجروح مگذار / که هیچش در جهان مرهم نباشد
بیا تا جان شیرین بر تو ریزم / که بخل و دوستی با هم نباشد
نخواهم بی تو یکدم زندگانی / که طیب عیش بی همدم نباشد
نظر گویند سعدی با که داری / که غم با یار بردن غم نباشد

حدیث دوست با دشمن نگویم / که هرگز مدعی محرم نباشد

چه کسی که هیچکس را به تو بر گذر نباشد / که نه در تو باز ماند مگرش نظر نباشد
نظری ز دوستانت نظری به مهربانی / که ز دوستی به مرهم و تر اثر نباشد
مکن آنچه می‌توانی که ز خدمتم برانی / مرهان سائلی را که در دگر نباشد
برت نشسته بودم که نظر کنی به حالم / نکنی که چشم مستت ز خمار بر نباشد
چه خوش است مرغ وحشی که جفای کس نبیند / من و مرغ خانگی را که کشند و پر نباشد
نه من این گناه دارم که نمیرم از عقوبت / غلط است که سربازی ز نظر نباشد
قمری که دوستداری نشود ز دل فرو غم / که شبت چو خون بریزد که درد و سحر نباشد
همه شب در این امیدم که حکایتی ندارم / نرود بخواب و بختی که بخواب در نباشد
چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او / سخن از عشق گویند و در او اثر نباشد
نه به سود و زر فتادم که قدم رود کسان را / چو به امنی رسیدی که سفر نباشد

[illegible]

ایضا له

جان من جان من فدای تو باد / هیچت از دوستان نیاید یاد

[illegible]

من بگیرم عنان شه روزی / زنم از دست خوبرویان داد
تو بچشمان مست و پیشانی / دل ما باز پس کی آیی داد
عقل با عشق بر نمی‌آید / جور مزدور می‌برد استاد
گفته بودم که رخت بربندم / تا به بصره بگیرم و بغداد
دست از دامنم نمی‌دارند / خاک شیراز و آب رکناباد
آنکه هرگز بر آستانه عشق / پای ننهاده بود سر بنهاد
روی بر خاک رفت و سر عجب / که رود وهم در پی هوس بر باد
مرغ وحشی که می‌رمید از دام / با همه زیرکی به دام افتاد

همه از دست غیر ناله کنند / سعدی از دست خویشتن فریاد

چنگ از طرف یار دل‌آزار نباشد / یاری که تحمل نکند یار نباشد
این بار گر گردون نکشد یار بکوه / گر بر دل عاشق بنهد بار نباشد
تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی / تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
از دیده من پرس که خواب خوش مستی / چون خاستن و خفتن بیدار نباشد
گر دوست بهم شیر بری مهر تمانست / آنجا که ارادت بود انکار نباشد
مرغان قفس را المی باشد و شوقی / کان مرغ نباشد که گرفتار نباشد
دل آینه صورت غیب است ولیکن / شرط است که بر آینه زنگار نباشد
سعدی جوان اگر از خواب گران شد / در بند نسیم خوش اسحار نباشد

[illegible]

ایضا له

[illegible]

گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت — گاه چون مجمره ام دود به سر بر میشد
یا رب آن صبح کجا رفت که شبهای دگر — نفسی میزد و آفاق منور میشد

سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت
ورنه هر شب بگریبان افق بر میشد

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد — ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بیزار ز بو نیها بر خویش روا دارد — درویش که بازارش با محتشمی باشد
زینسان که وجود است ای صورت روحانی — شاید که وجود ما پیش عدمی باشد
گر جمله صنمها را صورت بپرستی — شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
با آنکه اسیر از کشتی و خطا کردی — برگشته گذر کردن نوع کرمی باشد
بعض از سر ما بیرون امروز نخواهد شد — کین مطرب ما گفتیم خاموش نمی باشد
هر کو همه عمری سودای گلی دارد — داند که چرا بلبل شوریده همی باشد

کس را الم ریشت واقف نشود سعدی
الا کسی کو را سلمی باشد

در من این عیب قدیمست و بدر می نرود — که مرا بی می و معشوق بسر می نرود
صبرم از دوست مفرما تو نگفتم که مرا — کین بلاییست که از طبع بشر می نرود
مرغ مالوف که با خانه خدا انس گرفت — گر به سنگش بزنی جای دگر می نرود
من از این بار نتابم که گرفتم در پیش — اگرم میرود از پیش و گرم می نرود
خواستم تا نظری بینمت و باز آیم — گفت از این کوچه ره آن به در می نرود

دگر بصورت هیچ آفریده دل ندهم — که با تو صورت دیوار در نمیگنجد
جز آنکه میپسر امشب و فی میکنیا را — که سنگ نزاده بغار در نمیگنجد
چو گل بیار بود هم نشین خار بود — چو در کنار بود خار در نمیگنجد
چنان ارادت شوقست میان دو دوست — که سعی دشمن خونخوار در نمیگنجد
بچشم و دل نظرت میکنم که دیده بسر — ز برق شعله دیدار در نمیگنجد

ز دوستان که ترا هست جای سعدی نیست
گدا میان خریدار در نمیگنجد

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد — ابری که در بیابان بر تشنه ببارد
ای بوی آشنایی دانستم از کجایی — پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
سودای عشق پختن عقلم نمی پسندد — فرمان عقل بردن عشقم نمیگذارد
باشد که خود برحمت یاد آورند ما را — ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین — گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد
پایی که برنیاید روزی بسنگ عشقی — گویم جان ندارد یا دل نمیسپارد
مشغول عشق جانان گر عاشقست صادق — در روز تیرباران باید که سر نخارد
بی حاصلست یارا اوقات زندگانی — الا دمی که یاری با همدمی برآرد
زهرم چو نوشدارو از دست یار شیرین — بر دل خوشست نوشم نیشم نمیگذارد

دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت
کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

زانگه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد
از صورت بی‌طاقتیم پرده برافتاد

گفتیم که عقل از همه کاری بدر آید
بیچاره فرو ماند چو عشقش بسر افتاد

یکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع
کاول نظرم هرچه وجود از نظر افتاد

شمشیر کشیدست نظر بر سر مردم
چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد

در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش
ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد

با هر که سخن گفتم از اوصاف جمالش
مشتاق چنان شد که چو من بیخبر افتاد

آن لب نه شکر تنگ همه دولت از دست
گلگون چو بره کوه کرد ابکمر افتاد

صاحب نظران این نفس گرم چو آتش
دانند که اندر تن من بیشتر افتاد

سعدی نه حریف غم او بود ولیکن
با رستم دستان بزند هر که در افتاد

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد
مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد

هر که ز دوش نقش روی دوست صفا
شمع دلش از نشانه‌ی نگیرد

طالب عشق دلی چو موم بیار
سنگ سیه صورت نگین نپذیرد

صورت سنگین دلی کشنده سعدیست
هرکه بدین صورتش کشنده بمیرد

سوزش بلبلان سحر باشد
خفته از صبح بیخبر باشد

تیرباران عشق خوبان را
دل بیچارگان سپر باشد

عاشقان کشتگان معشوقند
هر که زنده است بر خطر باشد

سرمست زکاشانه بگلزار برآید
غلغل زگل و لاله بیکبار برآید

مرغان چمن نعره کنان دیدم و گریان
کین غنچه که از طرف چمن زار برآید

آب از گل رخساره او عکس پذیرد
و آتش بسر غنچه گلنار برآید

سجاده نشینی که مرید غم او شد
آوازه اش از خانه خمار برآمد

زاهد چو کرامات تب عارض او دید
از خانه میان بسته بزنار برآمد

در خاک چو من بیدل و لی دیده نیایش
اندر نظر هر که بدیوار برآمد

من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب
دیبای جمال تو ببازار برآمد

کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم
آن کام میسر نشد این کار برآمد

سعدی سخن از روز بتاراج خزان داد
گر باغ دلش بوی گل یار برآمد

سرو بالای بصحرا میرود
رفتنش بین تا چه زیبا میرود

تا کدامین باغ از او خندد مستی
کو بر امش کردن انجا میرود

انجمن بخود در فتنی سنگدل
گر بهانستی چو برما میرود

میرود در راه و در اجزای خاک
مرده میگوید مسیحا میرود

اهل دل را اگر نمیداری چشم
کان پری پیکر بیغما میرود

هر که او در بیشه و بیابان مرو زن
دل ربود اکنون بصحرا میرود

آفتاب و سرو غیرت می برند
کآفتاب سرو بالا میرود

باغ را چندان بساط افکنده اند
تا که می بر فرش دیبا میرود

ايضاً له

[illegible]

سختی که نیست طاقت که ز خویشتن برآرم / بکدام دوست گویم که محل راز باشد
چه نماز باشد آن را که تو در خیال باشی / تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
نه چنین حساب کردم چو تو دوست میگرفتم / که ثنا و حمد گوییم و جفا و ناز باشد
دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی / که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

قدمی که برگرفتی بوفا و عهد یاران
اگر از بلا بترسد قدم مجاز باشد

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود / مجنون ز آستانه لیلی کجا رود
گر سر فدای جان تو کردم دریغ نیست / بسیار سر که در سر مهر و وفا رود
ور من گدای کوی تو باشم غریب نیست / قارون اگر بخیل تو آید گدا رود
مجروح تیغ عشق اگرش تیر در قفاست / چون میرود ز عشق تو چشم از قفا رود
در هیچ موضعم سر گفت و شنید نیست / الا در آن مقام که ذکر شما رود
حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی / کین پای لایق است که بر چشم ما رود
ای هوشیار اگر بسر مست بگذری / عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود
ما چون نشانه پای بگل در بمانده‌ایم / خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود
ای آشنای کوی محبت صبور باش / بیداد نیکوان همه بر آشنا رود

سعدی بدر نمیکنی از سر هوای گل
در پات لازمست که خار جفا رود

غلام آن سبک روحم که با من سرگران دارد / جواب تلخ پنداری که شکر در زبان دارد

مرا گر دوستی با او بدوزخ میبرد شاید / بنقد اندر بهشتست آنکه یاری مهربان دارد
[illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

چو سعدی عشق پنهان ورز و لذت بین و آسایش
بتنها عیش میراند که محبوبی نهان دارد

فراق را دلی از سنگ سخت‌تر باید / مرا دلیست که با شوق بر نمی‌آید
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم / بیا و گر همه دشنام میدهی شاید
بکش چنانکه تو دانی که بنده را سر نیست / منت بجان بخرم تا کسی [illegible]
اگرچه هر که جهانت بدل خرید ارزد / خلاف آنچه خداوندگار فرماید
نه زنده را بتو مشتاق زندگانی و بس / که مرده را به نسیمت روان بیاساید
مپرس کز همه شیرین عشق را چه حلی / چنانکه هر که ببیند بروی بخشاید
بهر که چون تو نگار گذشت از خدا خواست / خبر نداشت که دیگر چه فتنه میزاید
توانگرا در رحمت بروی درویشان / مبند اگر تو ببندی خدای بگشاید

بخون سعدی اگر تشنه‌ای حلالت باد
تو دیر زی که مرا عمر خود نمی‌باید

فلک را این همه تمکین نباشد / فروغ مهر و مه چندین نباشد
صبا گر بگذرد بر خاک کویت / عجب گر دامنش مشکین نباشد
زمرد ار بد تاج خسروانیست / نگین خوشتر ز پروین نباشد
بقای ملک باد این خاندان را / که تا باشد خلل در دین نباشد
مرا گو سر بگردان از حکمت / از این بیچاره‌تر مسکین نباشد
عدو را گو برو دلهای ملت / بزن تا بیدقش فرزین نباشد

[illegible]

حرام باد بر آنکس نشست و خواست بدو — که در مقابله تیرش ز سعد و سر خارد
درست ناید از آن مدعی حکایت عشق — که از سر همه برخواستن نمی‌یارد
بکام دشمنم ای دوست همچنان مگذار — کس این کند که دل دوستان بیازارد
بیا که در قدمت اوفتم اگر بکشی — نمیرد آنکه بدست تو روح بسپارد

حکایت شب هجران که باز داند گفت
مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

که برگذشت که بوی عبیر می‌آید — که میرود که چنین دلپذیر می‌آید
ز دست رفتم و بی دیدگان نمیدانم — که ز جهان لطیف این بشیر می‌آید
نشان یوسف گم گرده میدهد یعقوب — مگر ز مصر بکنعان بشیر می‌آید
همی خرامد و عقلم بطبع میگوید — نظر بدوز که آن بی‌نظیر می‌آید
جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط — که خارهای مغیلان حریر می‌آید
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی — که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بربندم — مگر مقابله بینم که تیر می‌آید
هزار جامه معنی که من برانداختم — بقامتی که تو داری قصیر می‌آید
بگفتن آمده بودم که مدعی بنشست — که رحمتی مکنش را اسیر می‌آید

رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
هم آتشی زده کش نفیر می‌آید

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد — که هر که می‌نگرم با تو عشق می‌بازد
مده بدست فراقم پس از وصال چو چنگ — که مطربش بزند بعد از آنکه بنوازد

خلاف رای تو هرگز نیاید از سعدی
دلی که از تو بپرداخت با که پردازد

گر گویمت که سروی سرو انجمن باشد — ور گویمت که ماهی ماه انجمن باشد
گرد جهان بگردی و آفاق درنوردی — صورت بدین شگفتی در کفر و دین نباشد
لعلت بلب نبات است قدت بیادها — تا در برت بگیرم میلم یقین نباشد
صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا — لیکن برابر و انش سحر مبین نباشد
زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی — حقا که در دهانش این انگبین نباشد
گر جان نازنینش در پای ریزی اولی — در کار نازنینان جان نازنین نباشد
گر هر که در جهان را شاید که خون بریزی — با یار مهربانت باید که کین نباشد
ور زانکه دیگری را بر ما همی گزینید — کو برگزین که ما را جز او گزین نباشد
عشقش حرام بادا بر یار سرو بالا — تردامنی که جانش در آستین نباشد

سعدی بهیچ معنی چشم از تو بر نگیرد
الا گرش بلایی علت خرابی نباشد

کاروان شکر از مصر بشیراز آمد — اگر آن یار سفر کرده ببازار آید
گر تو باز آی که گر جان مست درخورد — پیش آیم چو کبوتر که بپرواز آید
نام ننگ و دل و دین برود از معدا — چون تو با در لطف عاشق جانباز آید
من خود این سنگ بجان منتظرم همه عمر — کین قفس بشکند و مرغ بپرواز آید

اگر ببست کند باغبان چمن روی | چه جای چشمه که در چشمها نشاند

چو روز ماه شب آورد و جان مشتاقم | بسوی آنکه شبی با تو روز کرده ام

بحیله حیله شبی در فراق او آرم | دگر نمیشود ان روز هم بشب ماند

جفا و سلطنت میرسد ولی مپسند | که گر سوار در آید پیاده در ماند

بدست رحمتم از خاک آستان برگیر | که گر بیفکنم کس بهیچ نستاند

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را | حدیث دوست بگوئیش که جان برافشاند

بنام اهل دلست این خبر که سعدی داد
نه هر که گوش کند معنی سخن داند

کسی که روی تو بیند نگه بکس نکند | ز عشق سیر نگردد ز دوی بس نکند

درین روش که تویی هر که بار آهی | گرش بتیغ زنی روی باز پس نکند

چنان بپای تو در مردن آرزومندم | که زندگانی خویشم چنین هوس نکند

بهر قضیتی باید چاره گری کردی | که یاد تو شوانه که کمیتش نکند

ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد | که خون خلق بریزی مکن که کس نکند

اگر بعیب بچشمی نظر دریغ مدار | شکر فروش چنین ظلم بر مگس نکند

بنال سعدی اگر عشق دوستان داری
که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند

کیست آن فتنه که با تیر و کمان میگذرد | وان چه تیرست که از جوشن جان میگذرد

آن نه شخصیست جهانیست ز لطف و کمال | عمر ضایع مکن ای دل که جهان میگذرد

[illegible] میگذرد
[illegible] میگذرد
[illegible] میگذرد
[illegible] میگذرد
[illegible] میگذرد

ایضا له

[illegible]

دلی از سنگ بباید بسر راه فراق | تا تحمل کند آن روز که محمل برود

انگشت حیرت بلب انگشت فرو میگیرم | که اگر راه دهم قافله بر گل برود

ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست | همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود

موج این بار چنان کشتی طاقت بشکست | عقل صاحب نظر آنست که تا تن برود

نه عجب گر برود قاعده صبر و شکیب | پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود

کس ندیدم که درین شهر گرفتار تو نیست | مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود

گر همه عمر ندادست کسی دل بخیال | چون بیاید بسر راه تو بیدل برود

روی بنمای که صبر از دل صوفی ببرد | پرده بردار که هوش از تن عاقل برود

سعدی ار عشق نبازد چه کند ملک وجود | حیف باشد که همه عمر بباطل برود

قیمت وصل نداند مگر آزرده هجر
مانده آسوده بماند چو بمنزل برود

کیست آن ماه منور که چنین میگذرد | تشنه جان میدهد و ماء معین میگذرد

سرو اگر تیز تحرک کند از جای بجای | نتوان گفت که نیکوتر ازین میگذرد

حور عین میگذرد در نظر سوختگان | یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد

کام از او کس نگرفتست مگر باد بهار | که بر آن زلف و بناگوش چنین میگذرد

مردم زیر زمین رفته او پندارند | کآفتابست که بر روی زمین میگذرد

پای بر سر عاشق و بر دیده نشین | حیف باشد که چنین کس بزمین میگذرد

هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد | گو حذر کن که هلاک دل و دین میگذرد

[illegible]

ایضا له

[illegible]

عالم طفلی و جهل جوانی بگذشت | آدمی خوی و ملک طبع و پری سیما باش
شاخکی تازه برآورد صبا بر لب جوی | وقت خوش و بخندید و گل رعنا شد
پر نشد چون صدف از دانهٔ مرجان و یمنی | که نه از حسرت او دیدهٔ دریا شد
عقل را گفتم از این پس بملامت منشین | گفت خاموش که آن فتنه دگر پیدا شد

سعدیا غنچهٔ سیراب نگنجد در پوست
وقت خوش رفت و بخندید و گل رعنا شد

مجلس ما دگر امروز ببستان ماند | خلوت و عیش بصحرا و گلستان ماند
می حلالست کسی را که بود خانه بهشت | خاصه از دست نگاری که برضوان ماند
خط سبز و لب لعلت بچه ماند گویی | من بگویم بلب چشمهٔ حیوان ماند
تا سر زلف پریشان تو محبوب منست | روزگارم بسر زلف پریشان ماند
جگر تشنهٔ عشق که بگوید غم دل | تو میندار که خون ریزی و پنهان ماند
هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد | زینهار از دل سختش که بسندان ماند
نادر افتد که کسی دل بتو صاحب ندهد | با کسی در بلد کفر مسلمان ماند
تو که چون سرو بنی تخته‌ای جمعیت داری | من چنان شکر کنم که بباران ماند
طعنه بر حرف سعدی بانصاف زدی | کس چنین روی نه بیند که بحیران ماند

هر که را صورت و بالای تو است انسی نیست
چو عجب است که بالاش بانسان ماند

مرا راحت از زندگی دوش بود | که آن ماه رویم در آغوش بود

بخوابش بکردیده سعدیا | زبان درکش امروز کان دوش بود

بچندان آرزومندم که وصفش در بیان آید
وگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید

مرا تو جان شیرینی بتلخی رفته از اعضا | الا ای جان بتن باز آ وگرنه تن بجان آید
ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد | گر از سر تو بنی فصلی بگویم داستان آید
چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را | چو مجنون با کنار افتاد لیلی با میان آید
من ای گل دوست میدارم ز اگر بوی مشکینت | چنان مستم که گویی بوی یار مهربان آید
نسیم صبح را گفتم تو با آن جانبی داری | گر آن جانب که او باشد صبا عنبرفشان آید
گناه است اگر وقتی بنالد ناشکیبایی | ندانستی که چون آتش در اندازی دخان آید
خطا گفتم نبادانی که چون شوخی کند عذرا | نمی‌دیدم که وامق را حکایت بر زبان آید
قلم را خاصیتی دارد که سر تا سینه بشکافی | دگر بار از تن نغز هیچ بر سر دوان آید
زمین باغ و بستان را بشی باد نوروزی | ببایدساخت با جوری که از باد خزان آید

گرت خونابه گردد دل ز دست دوستان سعدی
نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان آید

نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد | سفر نیازمندان ز سر خطا نباشد
همه وقت عارفان را نظر است و دیگران را | نظری معاف دارند و دگر روا نباشد
بنسیم صبح گفتم که بنان زنده گردد | که جای مردگان را خبر از صبا نباشد
اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری | بحیاتی اوفتادی که در او فنا نباشد

سستی وقت بهارم هوس صحرا بود | با حریفی دو که گویم شب آن شبها بود
خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم | وان همه صورت زیبا که در آن دیبا بود
پارس در سایهٔ اقبال اتابک ایمن | لیکن از نالهٔ مرغان چمن غوغا بود
شکرین پسته دهانی به تنعم بگذشت | من نگویم شکر آن گفت که چون زیبا بود
علم الله که شقایق به لطافت و جمال | نه بدان روی صنوبر نه بدان بالا بود
فتنهٔ سامریش در دمش شور انگیز | معجز عیسیش در آن لب شکرخا بود
من در اندیشه که بتخانه بود یا ملکست | یا پری پیکره‌ای روی ملک سیما بود

دل سعدی و جهانی به دمی غارت کرد
همچو نوروز که بر خوان ملک یغما بود

ناچار هر که صاحب روی نکو بود | هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود
ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار | هر جا که رنگ و بوی بود گفتگو بود
جان آرزو کند که دل از پیش نهی | بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک | نه چون تو پاکدامن پاکیزه رو بود
ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار | مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود
موی چنین دریغ نباشد گره زدن | بگذار تا که روی ترا مشکبو بود
پندارم آنکه نا بود از تعلقی | نه آدمی که آهنی از سنگ و رو بود
من با جمال تو بر نتوانم گرفت چشم | گم کرده دل هر آینه در جست و جو بود
بر می‌نیاید از دل تنگم نفس تمام | چون نالهٔ کسی که به چاهی فرو بود

که پندارم نگار سرو بالا | درین دم تهنیت گویان درآ
سواران حلقه بنمودند و آن شوخ | هنوز از حلقه‌ها دل میربا
چو یار اندر حدیث آید به مجلس | معنی انگه نا گه سر آید

که شعر اندر چنین مجلس نگنجد
همی گر گفتهٔ سعدیست شاید

سر آن ناظر که منظوری ندارد | چراغ دولتش نوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن مدعی را | که میل امروز با حوری ندارد
چو ذوق از ذکر پیدا باشد آن را | که پنهان شوق مذکوری ندارد
میان عارفان صاحب نظر نیست | که خاطر پیش منظوری ندارد
اگر سیمرغ افتد در دام زلفی | بماند تاب عصفوری ندارد
طبیب ار یکی نامهربانست | که گویی هیچ رنجوری ندارد

ولیکن چون عسل نشناخت سعدی
فغان از دست زنبوری ندارد

هر گه که بر من آن بت عیار بگذرد | صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد
مست شراب ناب جوانی و شاهدی | هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد
هر گه که بگذرد بکشد دوستان خویش | وین دوست منتظر که دگر بار بگذرد
گفتم بگوشه‌ای بنشینم چو عاقلان | دیوانه‌ام که چون پری وار بگذرد
گفتم دری ز خلق ببندم به روی خویش | دردست در دلم که ز دیوار بگذرد

من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم — هوش من دانی که برد آنکه صورت می‌نگارد

عمر گویندم که ضایع میکنی با خوبرویان — کانکه محبوبی ندارد عمر ضایع میگذارد

هر که میخواهد درختی در گلستان معنی — تخمش اندر جان نشاند بیخش اندر دل بکارد

عشق مستوری نباشد پای گو در دام می‌آور — گر بجان آمد منت سر از درون نیارد

گر من از عهدت بگردم نام خواهم بر دم مردم — عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد

باغ میخواهد که روزی [illegible] — تا گلت بر سر بریزد ارغوان بر سر ببارد

آن چه رفتارست و قامت وان چه گفتار و قبا ست — چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر ندارد

هفته میرود و از عمر وعده بسر کشید — از گلستان صفا بوی وفائی نرسید

آنکه برگشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت — همه عالمش از من نتوانند خرید

اگر از خار بترسم نرسم دامن گل — کام در کام نهنگست بباید طلبید

هر چه آن تلختر اندر حق من خواهی گفت — گو بگو زان لب شیرین که لطیفست و لذیذ

مژده ای دوست که ما بیخود امیدیم — مبر ای یار که از تو نخواهیم برید

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم — که محالست که در خود نگرد هر که تو دید

آفرین خدا بر آن دو دشنام شنیدن بحلاوت — جز از آنی به که ما را باز بود گفت و شنید

چند بار بکردم که بگویم غم دل — عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید

آخر ای مطرب از این پرده عشاق بگرد — چند گوئی که مرا پرده بچنگ تو درید

تشنگان لبت ای چشمه حیوان مردند — چند جوئی ای برخشک ترا نند طلبید

ایضاً له

[illegible]

عقل را با عشق زور پنجه نیست — احتمال از ناتوانی میکند

آتش افسرده میگوید چه جهد — با قضای آسمانی میکند

چشم سعدی بر امید روی یار — چون دهانش زرفشانی میکند

هم بود شوری درین سر بی خلاف — کین همه شیرین زبانی میکند

هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد — یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد

همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد — هر که در آن می نپرید یا نصیحت می نیوشد

گر مطیع خدمت را گر فرمایی بکوشد — ور حریف مجلست را زهر فرمایی بنوشد

شمع پیش روشنائی آتش نمی‌آید — گل بدست خوبرویی آتش میفروشد

سود بازرگان دریا بی خطر ممکن نباشد — هر که معشوقش تو باشی نفس دارد بکوشد

برگ چشمم می‌بجوشد در زمستان فراقت — وین عجب کاندر زمستان برگهای تر بجوشد

هر که مستوری نیارد عمر ضایع میگذارد — همچنان ناپخته باشد هر که در آتش نجوشد

تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردد — هم گلی دیدست سعدی کو چو بلبل میخروشد

هر که مجموع نباشد بتماشا نرود — یار با یار سفر کرده بتنها نرود

باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش — صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود

بر دل آویختگان عرصه عالم تنگست — کانکه جایی بگل افتاد دگر جا نرود

هر که اندیشه عشق از دل دیوانه — بتماشای گل و لاله و صحرا نرود

[illegible]

گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند | هر که او در غم جانست به بیاز رود

سعدیا یار کش و بار فراموش مکن
مهر وامق بتحف کردن عذرا نرود

هر که را باغچه هست به بستان نرود | هر که مجموع نشست پریشان نرود
آنکه در دامنش آویخته باشد خاری | هر گز از گوشه خاطر بگلستان نرود
سفر قبله درازست و مجاور با دوست | روی در قبله معنی به بیابان نرود
گر بیارند کلید همه درهای بهشت | جان عاشق بتماشا که رضوان نرود
گر ترا منت کند بوی خوش ریحانی | اندرونت بگل و لاله و ریحان نرود
هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست | مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود
صفت عاشق صادق بدرستی آنست | که گرش سر برود از سر پیمان نرود
بملامت نرود از دل صورت عشق | نقش بر سنگ نبشت بطوفان نرود
بنصیحت کردل شیفته می باید گفت | برو ای خواجه که این درد بدرمان نرود
بملامت نرود از دل صورت عشق | هیچ عیار نباشد که بزندان نرود
عشق اغلب بخوابست که نبیند لیکن

سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت
شب بپایان رود و شرح بپایان نرود

یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود | کو را بسر کشته هجران گذری بود
من بودم و دانی قلم انز سر مرکش | با او شوان گفت وجود دگری بود
آن دوست که ما را بارادت نظری هست | با ما مگر او را بارادت نظری بود

ردیف ه

[illegible] کرد [illegible] مه را
[illegible]

یار با ما بیوفایی میکند | بیگناه از ما جدایی میکند
شمع جانم را بکشت آن بیوفا | جای دیگر روشنایی میکند
میکند با خویشتن بیگانگی | با غریبان آشنایی میکند
چون فرو بستست ایکار سنگدل | با من آن کینه نمایی میکند
یار من او باشد و قلاش و رند | با من آن جور پارسایی میکند
ای مسلمانان بفریادم رسید | کان فلانی بیوفایی میکند
کشتی عمرم شکست از غمش | از من مسکین جدایی میکند
الحذر من میکند دور زمان | آفت دورسمایی میکند

سعدی شیرین سخن در راه عشق
از لبش بوسی گدایی میکند

یار با آنکه هر چه یار کند | بر مراد خود اختیار کند
یار یاران بکش که دامن گل | او ز دیگ احتمال خار کند
زینهار از کسی که در غم دوست | پیش بیگانه زینهار کند
خانه عشق در خرابات است | نیکنامی در او چکار کند
شهر بند هوای نفس مباش | سگ شهر استخوان شکار کند
هر شبی یار شاهدی بودن | روز هشیاریت خمار کند
قاضی شهر عاشقان باید | که بیک شاهد اختصار کند
سر سعدی و سرای سلطانت | تا در آید کسی شکار کند

ردیف ه

[illegible]
[illegible]
دو چشم مست [illegible]
[illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در دو جهانی نگویم که هست | با خبر از دوست من الا خبیر
چون نرود در پی صاحب کمند | آهوی بیچاره بگردن اسیر
هر که دل آشفته دارد چو من | بس که بگوید سخن دلپذیر
عیب کند مدعی که چو بیند در او | کور نداند که چه بیند بصیر

ناله سعدی که روانی خوش است
بوی خوشش به چو نبود عبیر

آن کیست که می‌رود به نخجیر | پای دل دوستان به زنجیر
همشیره جادوان بابل | همسایه لعبتان کشمیر
امنیت بهشت اگر ببیندی | گر دیدن او جوان شود پیر
از عشق کمان دست و بازوش | افتاده خبر ندارد از تیر
نقاش که صورتش ببیند | از دست بیفکند تصاویر
ای سخت کمان سست پیوند | رفتی و چنین نرفت تدبیر
گو بی‌نظران ملامت از عشق | بیچاره نمی‌کنند تحذیر
با جان من از حبیب آید | خویی که فرو شدست با شیر
گر جان طلبد حبیب مشتاق | نه صبر روا بود نه تأخیر
آن را که مراد دوست باید | گو ترک مراد خویشتن گیر

سعدی چو اسیر عشق ماندی
تدبیر تو چیست ترک تدبیر

ای کز آنکه بر روی سمن زار
شکر کند گلاب عطار
خواب از سر ... ببرد
بیداری بلبلان اسحار
ای پسر چنین ...
... در این بازار
... منت
... بیدار
... باده
... یار
... دوست ...
... روی
... کار

نه رای شدن نه روی بودن | معشوقه ملول و ما گرفتار
هم زخم تو به که مرهم خصم | هم جور تو به که مشفقی یار
من پیش نهاده‌ام که در خون | برگردم و برنگردم از یار
گفتی که به ترک صحبت من | اسباب جهان بهل و بردار
گر دنیی و آخرت بیاری | بگزین مرد و بگیر دوست بگذار
ای یوسف خود نمی‌فروشیم | زرسیم سیاه خود نگهدار

در گوش هزار پند سعدی
دل برکن از این جهان غدار

پروانه نمی‌شکیبد از نور | ور قصد کند بسوزدش نور
هر کس به تعلقی گرفتار | صاحب نظران به روی مستور
آن روز که روز حشر باشد | دیوان حساب و عرض منشور
یا رب که تو در بهشت باشی | تا کس نکند نگاه در حور
تا زنده به گرد دوست باشیم | نه تشنه سلسبیل و کافور
با مست شراب ناب عشقیم | دیگر حیوان بجنبد از صور
من دانم و دزد مسند بیدار | آهنگ شب دراز دیجور
آخر ز مگس چه خیزد | سیمرغ چه می‌کند به عصفور
همت نه سرای آه مشتاق | کاتش زند به حجاب مستور
نزدیک نمی‌شوی به صورت | از دیده و دل نمی‌شوی دور

زینت نبخشد ای قمر
گر دوست بپسندد ...
سعدی چو دوست ...
واجب بود ادای حق ...

ایضاً له

... سرو ... روی ...
... چشم ...
... از ... دوران ...
... باغ ... سرو ...
... بهشت ...
... گریه ...
... صبح ...

زنده کنی از عجب گر تو مسیحی باشد | مردگان باز شنیدند عجب ز قبور
آن بهایم نتوان گفت که جانی دارد | که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور
سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز | مست خندان که بپوشند نیابد مستور
این حلاوت که تو داری عجب ار گرد شکرست | عسلی پوینده و زنبور
آنچه در غیبت ما دوست بما میگذرد | نتوانم که حکایت کنم الا بحضور

رشکم آید که بهر دیده ترا می بینند
سعدیا غیرت اید نه عجب سعد غیور

تا بدین غایت گرفت از من نیامد هیچکار | راستی خواهی بیازی رفت چندین روزگار
صبح وصل از بزم انس ساعت در رسید | نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار
بس ملامتها که خواهد بر دو جان ما نشست | روز عرض از دست خویش نامه سیه کار
گاه میگویم چه بودی گر نبودی روز حشر | تا نگشتندی عیان در روی بیکاران شرمسار
باز میگویم نشاید روی از امید تافت | پیش انعامش چه باشد عفو چون من صد هزار
دوستانم توبه گویند از گنهکاری بکن | توبه نامم میکنم هرگز نباشد برقرار
چشم میترسم نمی بیند ز تاریکی جهان | جرم بخشا یا بتوفیقم چراغی پیش دار
من که از شرم گنه سر بر نمی آرم ز پیش | پیش ابلیس ار هم گرد تو کوی سر برار
گرچه عصیانی ز حد رفت و بیرون از حساب | هرچه هستم همچنان هستم بعفو امیدوار

یارب از سعدی چه خیزد لایق حضرت
یا توانایی بده یا ناتوانی در گذار

[illegible]

سعدی اگر داغ عشق بر تو مؤثر شود
فخر بود بنده را داغ خداوندگار

دولت جان پرورست صحبت آموزگار | خلوت بی مدعی سفره بی انتظار
آخر عهد شباب اول صبح ای ندیم | صبح دوم بایدت سر ز گریبان برار
دور نباشد که خلق روز تصور کنند | گر بنمایی به شب طلعت خورشیدوار
مشعله‌ای برفروز و مشعله‌ای پیش گیر | تا بگذاری به سر رحمت خواب و خمار
چتر و غنیمت شمار جنبش باد ربیع | ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار
برگ درختان سبز در نظر هوشیار | هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
روز بهارست خیز تا بتماشا رویم | ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار
این همه بار احتمال میکنم و میروم | اشترمست از نشاط گرم رود زیر بار
وعده که گفتی شبی با تو برآوردم | شب بگذشت آفتاب ز طرف کهسار
روز جوانی گذشت موی سپید آمد | برف یمانی نشست گرد نماند از سوار

گفته سعدی بگوی دفتر فکرت بشوی
دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

ره بخرابات برد عابد پرهیزگار | سفره یک روزه کرد نقد همه روزگار
ترسمت ای نیکنام پای برآید بسنگ | سینه نهان دار تا نکنیم آشکار
گر بقیامت رویم بی خرد و بار عمل | بس که خجالت بریم چون بگشایند نامه
کان همه نام من و نام چون درم ناسره | روی طلا کرده داشت ننگ ز نقص عیار

[illegible]

آتش فکرت ز عشق می‌جهد اندر وجود
آب روانت ز طبع می‌رود اندر دیار

زنده کدام است بر هوشیار / آنکه بمیرد به سر کوی یار
عاشق دیوانهٔ سرمست را / پند خردمند نیاید بکار
گر بکشستن نهی پیش دوست / به که بکشتن نهی در دیار
ای که دلم بردی و جان سوختی / در سر سودای تو شد روزگار
شربت زهر از تو دهی تلخ نیست / کوه احد از تو نهی نیست بار
بندی مهر تو نیابد خلاص / غرقهٔ عشق تو نیابد کنار
درد نهانی دل ایشان کم توجهت / لاجرم از عشق نبود استتار
درد دلم آرام بفضل کن / وز غم دوران تو دریغ مدار
گر گله از دست تکایت کنم / در که از دست غرامت بیار
بر سر ما عذر نباشد قبول / تا ننشینی ننشیند غبار
دل چه محل دارد و دینار چیست / در قدمت گر کنم جان نثار

چون تو دگر دوست نیاید بدست
ای که فدای تو چو سعدی هزار

شرط محبت نکند از یار / خمر است و خمار و گلبن و خار
من معتقدم که هر چه گوید / شیرین بود از لب شکربار
پیش دگری نمی‌توان رفت / از تو بتو آمدم زنهار
عیبم مکن ار گله کندی / بر من که بگریم از غمت زار

سعدی نرود به سختی از پیش
با فیه لجاج رود گرفتار

شیفته‌ام بر قد و بالای تو ای سرو منیر / قامت آن یار عنبرسای با عبیر
گم شدم در راه سودای تو ای تیمار / صبرم از بالای بهزاد آمد اسکندر اسیر
گر ز پیش ح دبر ای چون سنگ از منجمد را / سر ز حکمت بر نگیرم چون مریدان گفت پیر
تا وکل فریاد من تا ساعت اجزای دل / بگذرد از چرخ هفتم همچو پیکان از حریر
چون ننالم گر دل شکیبام ز دلبر نا شکیب / چون ننالم گر جان گذرد از فراق جانان ای کریم
تیر گر در جنت ننهم خوش شراب سلسبیل / باز گردد زخم خرم هوای زمهریر
مرغ محبت گر بپرد در هوای بخت من / وه که آن شاعر زشادی جان بر کردم جو
تا روانم هست نامت بر زبان آرم روان / تا وجودم هست خواهد بود عشقت در ضمیر
گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم / لابه بر گردون رسانم چون جهود اندر نفیر
بوالعجب شوریده‌ام اسیر همت در کوی / مسکین افتاده‌ام جرم ما اطلاع ذیر

آه دردآلود سعدی گر ز گردون بگذرد
در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

یاران برد که صبر کنید بر جفای یار / ترک رضای خویش کند در رضای یار
بر وجود عاشق صادق نهند تیغ / بیند جفای خویش و نه بیند خطای یار
یار از برای نفس گرفتن دریغ نیست / نفس خویشتن بکشم از برای یار
یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند / بی‌الطاف از ملامت خلق جفای یار

بسم الله

ای به خلق از جهانیان ممتاز / چشم خلقی به روی خوب تو باز
لازمست آنکه داردت همه لطف / که تحمل کنندش همه ناز
ای بعشق درخت بالایت / مرغ جانم رسیده در پرواز
آن نه صاحب نظر بود که کند / از چنین روی دیده روی فراز
بجز از گر ز دست نشنید / گفتم گر خلاف است نماز
گر بگریم چو شمع معذورم / کس نگوید در آتشم که مناز
من نگویم سخن در آتش عشق / تا نگفت آب دیده غماز
آب و آتش خلاف یکدگرند / نشنیدم عشق و صبر انباز
شاهد آن میکشد خانه زهد / مطربان میزنند راه حجاز
هر که دیدار دوست میطلبد / دوستی را حقیقتست و مجاز
آرزومند کعبه را شرطست / که تحمل کند نشیب و فراز
سعدیا زنده عاشقی باشد / که بمیرد بر آستان نیاز

پیوند روح میکند این باد مشکبیز / نزدیک نوبت سحر است ای ندیم خیز
شاهد بخوان و شمع بیفروز و می بنه / عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
امروز باید ار کرمی میکنید سعی / فردا که تشنه مرده بود لای گو مریز
در دوست دست میدهد هیچ گو مباش / خوش میرود عروس نکوروی بی جهیز
من از وفا و عهد چنان کند نیستم / کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز

[illegible]

عهد کردیم تا نیالاید / بخرابات دامن پرهیز
دست بالای عشق زور آورد / معرفت را نماند جای ستیز
گفتم اگر گربه شیر نر گردد / نکند با پلنگ دندان تیز
قوت را تیغ میکند در حق / بار شیرین دهان شورانگیز
سعدیا مردمست گو دست وه / در سر زلف دلبری آویز
دشمنان را بجای خود بگذار / تا قیامت کنند رستاخیز

مستعد درون جامه ناز / چه خبر دارد از شبان دراز
عاقل انجام عشق میبیند / تا هم اول نمیکند آغاز
عهد کردم که دل بکس ندهم / چون تو آن کردی و دیده باز
زینهار از بلای تیر نظر / که چو رفت از کمان نیاید باز
مگر از شوخی نظر دان بود / که فرو دوخت دیده باز
محتسب در قفای رندانست / غافل از صوفیان شاهدباز
پارسایی که خمر عشق چشید / خانه گو با معاشران پرداز
هر که را با گل آشنایی بود / گو برو با جفای خار بساز
پیرهن می‌بباید افکندن / ای که دل میدهی به تیرانداز
هر چه بینی ز دوستان کرمست / گر اهانت کنند و گر اعزاز
دست مجنون و دامن لیلی / سر محمود و خاک پای ایاز

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

مرا ای دوست باید شستن وصالت	ز راکه دل نخواهد دیده بر دوز
بسان آنم که از دست فراقت	نیاسودم ز فریاد جهان سوز

گران شبهای با وحشت نمی بود
نمیدانست سعدی قدر امروز

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس	عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
پستان یار در خم زلفین نامدار	چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
امشب که چشم فتنه بخوابست زینهار	بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح	یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتهٔ بیهوده خروس

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس	ور پای بندی همچو من فریاد بر دار از قفس
بگذر دمی ای دوستان با مهربان و مهر	هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس
مجموع پیش آمد ز من ای کاروان	تو خواب میکن بر بستر با بانگ میدار جرس
شیرین نباید عیب بر کس چشم اگر بندی همی	او با وجود تیغ خنجر دست میر اند بکس
پند خردمندان بخواند آنکه گرفتارم بخت شد	گر خشم آید یار را از عشق میار با ایمنی بس
گر دوست می بینم ز تیغ دشمن نترسم	من با کسی افتاده ام کز وی نپرهیزم بکس
باز گر شب نشینم می باشد عاشقم	چون صبحدم بی مهر او از دل نمی آید نفس
من غلام کاروان کو گر خوابی گنه	گفتا نه مطرب در برم چندانکه تا به عسس

جان میکنم اگر دست بتیغ ببرد	بلکه بیچون مطالب هم نکنم فاش
کاج که در قدمش یار دگر بدیدی	کاجکه گناه او بود میکشم غرامتش

هر که هوای تن گرفت از پی آرزوی دل
گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

ای وهیک چرا نشینی بجای خویش	با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش
دشمن بدشمن آن نپسندد که بی خرد	با نفس خود کند بمراد و هوای خویش
از دست دیگری چه شکایت کند کسی	سیلی بدست خویش زند بر قفای خویش
دزد از جفای شحنه چه فریاد میکند	گو گردنت بنه الا رضای خویش
خونت برای قالی سلطان بریخته	ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش
گر هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق	بهتر ز دیده که نبیند خطای خویش
چاهست و راه و دیده بینا و آفتاب	تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
چندین چراغ دارد و بیراه میرود	بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش
با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد	تا چاه دیگران نکنند از برای خویش

گر گوش دل بگفتهٔ سعدی کند کسی
اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

چون برآمده روی از مطلع پیراهنش	چشم بد را الحمد بخوان پیرامنش
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار	دست او در گردنم یا خون من در گردنش
گر بمعلولش بنگرد دگر زاهد اگر گشت	کو سرانگشتان شاهد بین و رنگ ناخنش

[illegible]

لایق سعدی نبود این خرقهٔ تقوی و زهد
ساقیا جامی بده وین خرقه از سر برکنش

خطا کردی بقول دشمنان گوش
که عهد دوستان کردی فراموش

که گفت آن روی شهرآرای بنمای
چو بنمودی دگر باره فراپوش

دل سنگینت آگاهی ندارد
که من چون دیگ و بی آتش زنم جوش

نمی‌یابم خلاص از دست فکرت
مگر کافتاده باشم مست و مدهوش

بظاهر پند مردم می‌نیوشم
نهانم عشق میگوید که منیوش

مگر ساقی که بستانم ز دستش
مگر مطرب که بر قولش کنم گوش

مرا جامی بده وین جامه بستان
مرا نقلی بده وین خرقه بفروش

نشینم برون آی ای خرامان
تو بیرون آی ای من رفتم از هوش

تو در عالم نگنجی از خوبی
مرا هرگز کجا گنجی در آغوش

خردمندان نصیحت میکنندم
که سعدی چند دل بیهوده مخروش

ولیکن با چو کانی منظر تندش
دل هرگز نخواهد گشت خاموش

رها نمیکند ایام در کنار منش
که داد خود بستانم به بوسه از دهنش

همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق
بدان همیکند و درکشم بخویشتنش

ولیک دست نیارم زدن بدان سر زلف
که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش

غلام قامت آن لعبتم که بر قد او
بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش

[illegible]

265

رفتی و نمیشوی فراموش
می‌آیی و میروم من از هوش

سحر است کمان ابروانت
پیوسته کشیده تا بناگوش

یک بار بگذار تا ببوسم
چون دست نمی‌رسد به آغوش

جور از قبلت مقام عدلست
نیش از سخنت برابر نوش

بی کار بود که در بهاران
گویند به عندلیب مخروش

روزی از غم دل که می‌نهفتم
باد سحری ببرد سرپوش

آن سیل که دوش تا کمر بود
امشب بگذشت خواهد از دوش

شهری متحدثان حسنت
الا متحیران خاموش

بنشین که هزار فتنه برخاست
از حلقهٔ عارفان مدهوش

آتش که تو میکنی محالست
کین دیگ فرو نشیند از جوش

بلبل که به دست شه افتاد
یاران چمنش کنند فراموش

ای خواجه برو به هرچه داری
یاری بخر و به هیچ مفروش

گر توبه دهد کسی ز عشقت
از من بشنو و پند منیوش

سعدی همه روز پند مردم
میگوید و خود نمیکند گوش

زینهار از دهان خندانش
و آتش لعل و آب دندانش

مگر آن دایه کین صنم پرورد
شهد داده است شیر پستانش

باغبان گر به [illegible]
[illegible] شهد بود است شیر پستانش

[illegible]

واگه در بحر ملامت غریق | چه تفاوت کند باران‌ش

از ملامت چه غم خورد سعدی
مرده از نیشتر مترسانش

گر دلی از غم عشق برآرد خروش | بر سر آتش ز غیرت چو دیگ جوش
پیرهنی گر بدرد ز اشتیاق | دامن عفوش به گنه بر بپوش
بوی گل آورد نسیم صبا | بلبل بیدل ننشیند خموش
مطرب اگر پرده از این دم زند | باز نیابند حریفان بهوش
ساقی اگر باده از این خم دهد | خرقه صوفی ببرد میفروش
زهر بیاور که ز دستهای من | بانگ برآید بباراد که نوش
از تو بپرسند درازی شب | آنکس داند که نخفت دوش
حیف بود مردن بی عاشقی | تا نفسی داری و نفسی بکوش
سر که نه در پای عزیزان بود | بار گرانست کشیدن بدوش
سعدی اگر خاک شود همچنان | ناله و زاریدنش آید بگوش

سرگرمی دارد از انفاس او
می‌شنود تا بقیامت خروش

کس نداده است بشیرینی لطف و یارش | کس نه بیند که نگاه کند که به تنها یارش
مطرب باز نورد وجد خوش نیست | مرغ هاش طرب الکثر بود دارایش
بارها در دلم آمد که بپوشم غم عشق | آبگینه نتواند که بپوشد نارش

ایضاً له

[illegible]

بچشم عجب و تکبر نگه به خلق مکن | که دوستان خدا ممکنند در اوباش
بدین زمین که تو هستی ملوک طبعانند | که ملک دنیی بین پیششان نیرزد لاش
بچشم کوته اغیار در نمی‌گنجد | مثال چشمه خورشید و دیده خفاش
کرم کنند و نه بینند بر کسی منت | قفا خورند و نجویند با کسی پرخاش
ز دیگدان لئیمان چو دود بگریزند | نه دست کفچه کنند از برای کاسه آش
دل از محبت دنیا و آخرت خالی | که ذکر دوست توان کرد یا حساب قماش
نکرده در حضرت خدای قبول | میان خلق نه بی لاابالی فاش
قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند | گر از میان تهی بانگ میکند خشخاش
کمال بخت خردمند نیک نفس این است | که سرگران نکنند بر قلندر اوباش
مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست | نظر بحسن معاد است نی بحسن معاش
وگر ز متوحیف بپوست خرسندی | تو نیز جامه ازرق بپوش و سر بتراش
مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست | کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش
وز آنچه فیض خداوند بر تو می‌پاشد | تو نیز در قدم بندگان حق می‌پاش
چو دور دور تو باشد مراد خلق بده | چو دست دست تو باشد درون کس مخراش
نصیحتیست فراخور عبارت سعدی | چنانکه بر در گرمابه میکنند نقاش

گر به نعت مرصع بلعل و مروارید
فرو کند انشنه بر روی شاه جاش

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش | من بیچاره گرفتار هوای دل خویش

[illegible]

من خود از کید عدو باک ندارم لیکن / کژدم از خبث طبیعت بزند نیش
تو به آرام دل خویش رسیدی سعدی / می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش

ای که گفتی به هوا دل منه و مهر مبند
من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

هر که نامهربان بود یارش / گو دل نازنین نگهدارش
هر چه آن تلخ بخواهد گفت / گو بگو از لب شکربارش
طاقت رفتنم نمی ماند / چون نگه میکنم به رفتارش
کشته بند عشق زنده کند / گر ببر بگذرد دگربارش
از سخن گفتنش چنان مستم / که ندارم جواب گفتارش
عشق پوشیده بود و صبر نماند / پرده بر داشتم ز اسرارش
وه که گر من بخدمتش برسم / خود چه خدمت کنم به مقدارش
همه دیوانگی است مردم را / زآن رخش پری وارش
کاج بیرون نیامدی سلطان / تا بدیدی میان بازارش

سعدیا روی دوست نادیدن
به که دیدن میان اغیارش

هر که نازک بود دل یارش / واجب است احتمال آزارش
عاشق گل دروغ میگوید / که تحمل نمیکند خارش
بگذار تا در آتشم بگذار / این نصیحت مکن که بگذارش

کاج یار دل من از جان بودی / تا ندارد دمی بیمدارش
عاشق صادق و فادار [illegible] / [illegible] بدوست [illegible]
گر زیان جان [illegible] / [illegible]
گر ز اول [illegible] / [illegible]
دوستی خود [illegible] / [illegible]
سعدیا [illegible] خطاب [illegible] / [illegible] دل [illegible]

ایضاً له

یاری بدست کن که به امید راحتش / واجب بود که صبر کنی بر جراحتش
دلدار اگر ره دهد ببرابر پرده وصال / ای باد صبحدم خبری بر بساحتش
باران چون ستاره ام از دیده بر بحت / روی که صبح خیره شود در صباحتش
گر گویم این دل ریشم درست شد / بر روی ما کشند نمکی از ملاحتش
هر جا آن قبیح بکشد بار دو روی / باید که چشم دوست نبیند قباحتش
بیچاره که صورت روشن خیال است / بی دیدنت خیال شده است استراحتش
با چشم نیم خواب تو چشم ستم همی / از چشمهای نرگس خندان وقاحتش
رفتار شاه و لب خندان و روی خوب / چون آدمی طمع نکند در سماحتش

سعدی که داد حسن همه نیکوان بداد
عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

بر خیز تا طرح نشاط کنیم و باغ / چون دست میدهد بغنیمت صبوح و راغ
کین سیل متفق بکند روزی این درخت / وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ
باران چون ستاره ام از دیده بر بخت / روی که صبح خیره شود در صبا
سبزه دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت / بلبل ضرورت است که زحمت دهد براغ
بس لالگان باغ کرد و ران ورکان / گرد است خاکشان گل برای ما
فردا نشیند دامکه بود در اغ بسیم و زر / خود وقت مرگ می بنهایی ده یکی داغ
بس خون زلکار ما که برابر کوه و دشت / بعد از من و تو ابر کند بر سیاغ و زراغ
سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن / میراث بس توانگر و مردار بس کلاغ

[illegible] گلزار [illegible] / [illegible]
[illegible] از باغ / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] بلاغ / [illegible]

ایضاً له

[illegible] / [illegible]
مطرب [illegible] نوای [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ای زاهد خرقه پوش تا کی | با عاشق خسته دل کنی جنگ

سعدی همه روز عشق میباز
تا در دو جهان شوی به یک رنگ

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول | من گوش استماع ندارم لمن یقول
تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق | جایی دلم برفت که حیران شود عقول
آخر نه دل به یار رود انصاف من بده | چون نیست منت وصل تو مشتاق در طلو
روزی لبت ببوسم و در پایت اوفتم | پروانه را چه حاجت پروانه دخول
گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست | بیچاره در هلاک تن خویشتن عجول
نفسی بدل عاکف الامر فی الهوی | یا مبتغی و ذکرک فی الطلب لا تزول
ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست | ور رد کنی بضاعت مزجات ور قبول
ای پیک نامور که خبر میبری بدوست | یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول
دوران [illegible] سر سپید کرد | وز سر بدر نبرد دم همچنان فضول

سعدی چو پای بندی یار غمش بکش
عیار دست بسته نباشد مگر جهول

چشم بد دور ای بدیع شمایل | یار من و شمع جمع و شاه قبایل
جلوه کنان میروی و باز نیایی | سرو ندیدم بدین صفت متمایل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست | روی ترا از خداست فرض دلایل
قصه لیلی مخوان و غصه مجنون | عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل

[illegible] میان عاشق و معشوق
[illegible] نه حایل
نام من از [illegible] و عارفان ز تشنیع
[illegible] سامع و قایل
از [illegible] دیده
[illegible] ده حایل
[illegible] عمر بیابان
دو [illegible] زیر ابل
[illegible] بنشین
[illegible] سایل
[illegible] وصل
[illegible] سیل
[illegible] عقل [illegible]
سعدی [illegible]
عشق [illegible]

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل

ایا باد سحرگاهی گر این شب روز میخواهی | از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل
گر او سرپنجه بگشاید که عاشق میکشد شاید | هزاران صید پیش آید بخون خستن مستعجل
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من | گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل
ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا | که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید | که قتلم خوش همی آید ز دست و پنجه قاتل
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند | شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل
ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید | گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای عاقل
مرا تا پای میپوید طریق عشق میجوید | بهل تا عقل میگوید زهی سودای بیحاصل
عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی | اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل

درین معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که هرچ از جان برون آید نشیند لاجرم در دل

من ایستاده‌ام اینک بخدمتت مشغول | مرا از آنچه که خدمت قبول یا نه قبول
نه دست با تو درآویختن نه پای گریز | نه احتمال فراق و نه اختیار وصول
کمند عشق نه بس بود زلف مفتولت | که ز ابروی تیر بگردی و دستان مصقول
من آنم ار تو نه آنی که بودم اندر عهد | بدوستی که نکردم ز دوستیت عدول
ملامتم نکنی گرچه جای لومم هست | هزار جان عزیزت فدای طبع ملول

از آن [illegible] ارزانی [illegible]
[illegible]
[illegible] دور فراق
[illegible] بطلب
علی الدوام [illegible]
[illegible] اعراض
[illegible] بعد
[illegible] سری
[illegible] ملول
حکیم [illegible]
صبر عشق [illegible]
[illegible] مقبول
[illegible] معزول

بس ادیبا

شرابی در ازل دادند ما را | هنوز از تاب آن می در خماریم

چو عقل اندر نمی‌گنجید سعدی
بیا تا سر به شیدایی برآریم

المنة لله که نمردیم و بدیدیم | دیدار عزیزان و به خدمت برسیدیم
در رفتن و باز آمدن رایت منصور | بس فاتحه خواندیم و به اخلاص دمیدیم
تا بار دگر زمزمهٔ کوس بشارت | و آواز درای شتران باز شنیدیم
چون ماه شب چارده از شرق برآمد | رویی که در آن چون مه نو مستطیلیم
شکر شکر عافیت از کام حلاوت | امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم
در سایهٔ ایوان سلامت بنشستیم | تا کوه و بیابان و مشقت نبریدیم
وقتست به دندان لب مقصود گزیدن | کان شد که به حسرت سر انگشت گزیدیم
دست فلک آن روز چنان آتش تفرق | در خرمن ما زد که چو گندم بطپیدیم
المنة لله که هوای خوش نوروز | باز آمد و از محنت سرما برهیدیم
دشمن که نمی‌خواست چنین کوس بشارت | همچون دهلش پوست به چوگان بدریدیم

سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید
گوینده که ما خود شب تاریک ندیدیم

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم | قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم
چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد | تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم
دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه بر هم نه | دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتانم

نشسته بودم و خاطر به خویشتن مشغول | در سرای به هم کرده از خروج و دخول
نسیم دولت از ایوان حشمت آمد | که بامداد در حجره میزند مامول
خمار در سر و دستش نگون مینا را | حبیب نرگس مستش به جادویی مکحول
بیار ساقی همایه که دو چشم ببند | که من دو گوش بیاکنده‌ام ز کلام عدو
چنان تصور معشوق در خیال منست | که دیگرم متصور نمی‌شود معقول
حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق | چنان شده است که فرمان عامل معزول
شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد | گرفته خانهٔ درویش پادشه به نزول
بر آن بساط که مسطور میزبان باشد | نگم رتبت کند التفات بر ماکول
مرو سخن که بدست ضرب شمشیر | چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول
مرا لجاجت و دوست را جفاجویی | چه نسبتست بگویید فاعل و مفعول
مرا که بوسه بباید چکاند از لب دوست | دریغ باشد پیغام من بدست رسول

درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست
چه دسترس بود از هر که در جهان مشغول

خداوندی چه بخشاینده داریم | که با چندین گنه امیدواریم
گرم گشت ودری کار بیند | بیا ما هم بدین درگه بزاریم
خدایا گر بخوانی ور برانی | خزانه مست در دیگر نداریم
سرافرازیم اگر بر بنده بخشی | وگرنه از گنه سر بر نداریم
ز منت خاک را افسر نهی | چگونه شکر این نعمت گذاریم

[illegible]

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم | همچو پروانه همی سوزم و در پروازم
گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی | ورنه بسیار بجویی و نیابی بازم
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش | تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم
گر بآتش بریم صد ره و بیرون آری | زر نابم که همان باشم اگر بگدازم
گر تو از خود ببندی نکشم سر [illegible] | از من این جرم نیاید که خلاف آغازم
یکچنان معتقدم کم نظری سیر کند | باغبان تشنه که چون سیر [illegible] آزم
خنده می‌آیدم از دست تحیّر که چکنم | سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم
من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست | بیشتر زین چه حکایت بکند غمّازم
به جدایی دل دیوانه بگفتم به طبیب | که همه شب در چشم بنگرد تا بازم

گفت ازین نوع شکایت که تو داری سعدی
درد عشقست و نه ام که چه درمان سازم

امروز مبارکست فالم | کافتاد نظر بر آن جمالم
الحمد خدای آسمان را | کاخر به مراد آرزو بالم
خوابست بکار که مینماید | یا عشوه همی دهد خیالم
کین بخت نبود هیچ روزم | وین گل نشکفت هیچ سالم
امروز بدیدم آنچه دل خواست | دید آنکه نخواست بدسگالم
اکنون که به نور روی بازگردی | رو باز بخیر کرد حالم
باز آی که آشنای تابی | بگرفت ز خویشتن ملالم

از دو دام از فسانه‌ای که [illegible]
دل [illegible] چو [illegible]
از [illegible] که بردم
[illegible]
بیچاره [illegible]
چون [illegible] نازم
از [illegible]
[illegible] سعدی
[illegible] عالم

ایضاً له

[illegible] کرده [illegible] بودم
[illegible] صورت [illegible] بودم

نه قوام هوشم از ذکر تو خاموش شدم | که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم
بی تو بر دامن گلزار بخفتم شب ال | گوئی در بادیه خار مغیلان بودم
زنده میکرد مرا دم بدم امید وصال | ورنه دور از نظرت صورت بیجان بودم
بتولای تو در آتش محنت چو خلیل | گوییا در چمن لاله و ریحان بودم
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح | همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

سعدی از جور فراقت همه روز این گوید
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

آن دوست که من دارم وان یار که من دانم | شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را | بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبایی | مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
دریاب که نقشی ماند از لوح وجود من | چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم
با وصل نمی‌پیچم وز هجر نمی‌نالم | حکم آنچه تو فرمایی من بندهٔ فرمانم
ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون | عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
یک پشت زمین دشمن گر روی بمن آرند | از روی تو بیزارم گر روی بگردانم
در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم | وز ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم
دستی ز غمت بر دل پایی ز پی در گل | با این همه صبرم هست از روی تو [illegible]
در خیمه نمی‌گنجم این طرفه که در عالم | عشاق نمی‌گنجند از ناله و افغانم
یعنی که جگر گرم آتش در سوخته میگیرد | گر گرمتر آتش من سوخته [illegible]

[illegible] سعدی
[illegible] من [illegible]

ایضاً له

ای [illegible]
[illegible] انجام
[illegible] محرومم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یک روز به بندگی قبولم کن / روز دگرم ببین که سلطانم

ای گلبن بوستان روحانی / مشغول بکردی از گلستانم

زان روز که سرو قامتت دیدم / از بار درخت سرو بستانم

آن در دو رسته در حدیث آمد / وز دیده چو پیشتر مرجانم

گویند صبور باش از او سعدی / بارش بکشم که صبر نتوانم

از در درآمدی و من از خود بدر شدم / گویی کزین جهان بجهان دگر شدم

گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست / صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم

چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب / مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم

گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق / ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم

دستم نداد قوت رفتن به پیش یار / چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم

تا رفتنش ببینم و گفتارش بشنوم / از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم

من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت / کاول نظر بدیدن او دیده‌ور شدم

بیزارم از وفای تو یک روز و یک نفس / مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم

اول خود التفات نبودش بصید من / آخر چنین اسیر کمند نظر شدم

گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد / اکسیر عشق بر مسم افتاد و زر شدم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم / دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم

[illegible]

سعدی تو کیستی که درین حلقه کمند / چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم

بتو مشغول و با تو همراهم / وز تو بخشایش تو میخواهم

همه بیگانگان چنان دانند / که منت آشنای درگاهم

تا مرا از تو آگهی دادند / بوجودت که از خود آگاهم

بلبل بوستان حسن توام / چون نشیند نفس در افواهم

میکشندم که زرک عشق بگوی / میرندم که بیدی شاهم

گر بصد پاره‌ام کنی ز برت / نگردم که صنعة اللهم

سعدیا در قفای دوست مرو / چکنم میبرد باکراهم

بگذار اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم / برو ای طبیبم از سر که دوا نمیپذیرم

همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان / تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم

نه اسیرکم که بندم برکاب و میبندم / که ز خویشتن گزیرست و ز دوست ناگزیرم

برهای سبز زیستم که بجان رسید یارش / بگذار تا ببینم که که میزند بتیرم

نه نشاط بوستانم نه فراغ دوستانم / بروید ای حریفان بکشید که من اسیرم

تو که آب اگر ببینی جگر کسان خویشتن را / بزبان خود بگویی که بحسن بی‌نظیرم

اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت / که خوشست عیش مردم بروایح عبیرم

نه تو گفته‌ای که سعدی نبرد ز دست من جان / نه بجان پای جانان چو تو میکشی بمیرم

و له ایضا

[illegible]

چه نشست یار با من شب که بر آمد آفتابی | که نه عشق وی خورشید و نه مهر و ماه دارم

نکنید در زمستان گله از شب سیاهی | که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم

به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم | ز من بریدی و با هیچکس نپیوستم

شگفت مانده ام از بامداد روز وداع | که برنخاست قیامت که پای در بستم

نماز کردم و از بیخودی ندانستم | که با وجود تو عقد نماز چون بستم

نماز بیخبر از روی شرع جایز نیست | نماز من که پذیرد که روز و شب مستم

چنین که دست خیالت گرفته دامن دل | چه بودی ار برسیدی به آستین دستم

من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا | اگر چه آب حیاتی هلاک خود جستم

شنیدم از لب سعدی که این سخن میگفت | که ترک غمزه خوبان گرفت در شستم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم | دکان معرفت به دو جو بر بها کنیم

گر دیگران نگار ریا پوش بگذرند | ما نیز جامهای تصرف قبا کنیم

ننگ و ملامت از نظر خلق در حجاب | بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنیم

انگور نیز سابقه چندین خطا کرد | ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

بر نیت قبول بیت مراجعت | یکجا کنیم ولیک عبادت دعا کنیم

دار الشفای توبه نبستند در هنوز | تا درد معصیت به تدارک دوا کنیم

سعدی وفا نکنند اینت مهر | این پنج روز عمر بیا تا وفا کنیم

گر چه شیطان رجیم از راه انعامم ببرد | همچنان امیدوارم بر رحمن رحیم

آنکه روزی داد و جان بخشید و چندین فضل کرد | هم ببخشاید چو بیند استخوان‌های رمیم

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردنست | وقت عذر آوردنست استغفرالله العظیم

برخیز تا به عهد امانت وفا کنیم | تقصیرهای رفته به خدمت قضا کنیم

بی مغز بود سر که نهادیم پیش خلق | دیگر فروتنی به در کبریا کنیم

روی از خدا به هر چه کنی شرک خالص است | توحید محض کز همه رو در خدا کنیم

چند آید این خیال و رود در سرای دل | تا کی مقام خویشتن اینجا کنیم

چون بر زمین مقام ملایک بر آسمان | خندین به پست و نور بلی چرا کنیم

سیم دغل خجالت و بدنامی آورد | خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم

سعدی که اهل راه دمش معتبر خرد | ما را وجود منت بیا تا دعا کنیم

یارب تو دستگیر که آلا و مغفرت | در خورد تست و در خور ما هر چه ما کنیم

چو تو آمدی مرا بس که حدیث کس نگفتم | چو تو ایستاده باشی ادب است اگر ننشینم

تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآیی | گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم

چو به منتهای سعی گل رود قرار بلبل | همه خلق را خبر شد غم دل که می‌نهفتم

بامید آنکه جایی قدمی نهاده باشی | همه خاکهای شیراز به دیدگان برفتم

دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید | بتر از هزار دستان بکند فراق جفتم

[illegible]

دلم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو | درآمد از در من آن دلفروز جان آرام
سرم هنوز چنان مست روی آن نفحات | که بوی عنبر و گل دهنبر دم
دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم | که هر شبی بروزی معدلت انجام
تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست | در آستینش یا دست و ساعد گلفام
در آبگینه اثر آبی اگر قیاس کنی | ندانی آب که آمد و آبگینه کدام
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب | که در مست شود هر کی خورد مدام
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم | شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام
به هیچ شهر نباشد چنین شکر که توئی | که طوطیان چو سعدی آوری بکلام

رها نمیکند این نظم چون زره در هم
که خصم تیغ طعنت برآورد زنیام

جانا هزار آفرین بر جانت از سر تا قدم | صانع خدایی کین وجود آورد بیرون از عدم
خورشید پیرو در دل او دیگر نگنجد در جهان | وصفت نیاید در دهان نامت نگنجد در قلم
گفتم که طاوسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر | می‌بینمت چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم
چندانکه می‌بینم جفا امیدوارم در وفا | چشمانت میگوید که لا ابروت میگوید نعم
آخر نگاهی باز کن و آنگه عتاب آغاز کن | چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم
چون دل بروی دیگری مهرش بس مسکین مبر | با مهربانان کین مبر لا تقتلوا صید الحرم
خارست و گل در بوستان آن دیدگان | سهلست خشم دوستان از دشمنان دون ستم
دل از دست جانم میبرد دیگر نمیدارد | سلطان که خوانیش مدارا با حشم

ایضاً له

[illegible]

چه جانها در غمت فرسود و تنها | ده گر عاقلی الحواجه چندم
تو هم باز آمدی ناچار و ناکام | اگر باز آمدی بحث بلندم
گر آوازم دهی من زنده در گور | بر آساید روان دردمندم
سری دارم فدای خاک پایت | در آسایش رسانی ور گزندم

اگر در رنج سعدی راحت تست
من این بیداد بر خود می‌پسندم

چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم | شکر خدا که باز شد دیده بخت روشنم
سر کرم اینکه بند با تو که دوستی کنم | باورم این نمیکند با تو نشسته کین منم
دامن خیمه برفکن دشمن و دوست گو ببین | کین همه لطف میکند دوست بغم دیدنم
عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم | پیر محله گو مرا توبه بده که بشکنم
گر بزنی بخنجرم کز غم دوست توبه کن | نعره شوق میزنم تا بنصیب در تنم
گر همه عهد بشکنم عهد تو بس درست شد | کین همه گرد دوستی لاف دروغ میزنم
چشمم از این بلا همی برد دلی و دانشی | عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم
خلقی اگر چون من جمع شوند و متفق | با همه تیغ برکشم و ز تو سپر بیفکنم
چند فغانی آستین بر من و روزگار من | دست رها نمیکند گر گرفته دامنم
می‌شنوم که سعدیا راه مخوف میروی | گر نروم نمیشود وصل فراق حاصلم

عاشق جان خویش را بادیه سهمگین بود
من بهلاک راضیم لاجرم از خود ایمنم

[illegible]

تو در کنار من آیی من این طمع نکنم | که می نباید از حسن وصف داد دام

ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق
که تاب آتش سعدی ندارد اقلام

خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم | دیبا نتوان کرد از این پشم که رشتیم
بر حرف معاصی خط عذری نکشیدیم | پهلوی کبائر حسناتی ننوشتیم
ما کشته نفسیم و بس آوخ که برآید | از ما به قیامت که چرا نفس نکشتیم
افسوس بر این عمر گرانمایه که بگذشت | ما از سر تقصیر و خطا درنگذشتیم
دنیا که در او مرد خدا گل نسرشتند | نامرد که ماییم چرا دل بسرشتیم
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت | ما مور میان بسته دوان بر در و دشتیم
پیری و جوانی چو شب و روز برآمد | ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم
واماندگی اندر پس دیوار طبیعت | حیفست دریغا که در صلح ببستیم
چون مرغ بر این کنگره تا کی بتوان بود | یک روز نگه کن که بر این کنگره خشتیم
ما را عجب ار پشت و پناهی بود آن روز | کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت | باید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم
باشد که عنایت برسد ور نه مپندار | با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم

سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان
یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

دوش در صحرای خلوت لاف تنهایی زدم | خیمه بر بالای منظوران بینایی زدم

[illegible]

بعد از این چون مهر سنبل نکهتی بام خرم | پس از آن گر چون ملک چرخی به رعنایی زدم

گفت سعدی فرو بستم ز دیوان وجود
پنج نوبت در حضرتش چون مولایی زدم

دو هفته می‌گذرد کان مه دو هفته ندیدم | به جان رسیدم از آن تا به خدمتش نرسیدم
حریف عهد مودت شکست و من نشکستم | حبیب بیخ ارادت برید و من نبریدم
به کام دشمنم ای دوست عاقبت ننشانی | به جای خود که چرا پند دوستان نشنیدم
مرا به هیچ بدادی خلاف شرط مودت | هنوز با همه بدعهدیت به جان بخریدم
به خاکپای تو گفتم که تا تو دوست گرفتم | ز دوستان مجازی چو دشمنان برمیدم
قسم به روی تو گفتم از آن زمان که برفتی | که هیچ لاله ندیدم که روی در نکشیدم
ترا ببینم و خواهم که خاکپای تو باشم | مرا به نیمی چون باد دیگری ندیدم
میان خلق ندیدی که چون دویدم از پی | زهی جهالت مردم چرا به سر ندویدم
شکر خوش است و لیکن حلاوتش تو ندانی | من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
مراد اوست که دعوی کنم به صدق و آزاد | که هر چه در همه عالم ملامت من بخریدم

زبان مطرب مجلس بگوی گفته سعدی
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

دل پیش تو و دیده به جای دگرستم | تا خصم نداند که ترا می‌نگرستم
روزی سر برآیم من از این [illegible] | هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم
المنة لله که دلم صید عشقش | گر خون دل از غمهای پراکنده برستم

ایضا له

[illegible]

به مجمعی که درآیند شاهدان دو عالم
بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم
بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم
ز خواب عافیت آنگه بسوی موی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
جمال حور نجویم دوان بکوی تو باشم
هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن
وگر خلاف کنم سعدیا بکوی تو باشم

ز دستم بر نمیخیزد که یکدم بی تو بنشینم
بجز رویت نمیخواهم که روی هیچکس بینم
من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم
که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم
اگر طعنست در عقلم وگر رخنست در دینم
وگر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم
که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم
برآی ای صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد
که بگرفت ای شب یلدا ملال از ماه و پروینم
زاول هستی آوردم قفای نیک پی خوردم
کنون امید بخشایش همیدارم که مسکینم
دلی چون شمع میباید که بر جانم ببخشاید
که جز دل کس نمیبینم که میسوزد ببالینم
تو همچون گل ز خندیدن لبت باهم نمی‌آید
روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم
رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم برهم نه
مترس ای باغبان از گل که می‌بینم نمیچینم

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم
با خرابات آشناییم از خرد بیگانه‌ایم
خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع‌وار
هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه‌ایم
اهل دانش را درین گفتار با ما راه نیست
عاقلان را کی بود با ما که ما دیوانه‌ایم

شمع بخواهد نشست بازنشین ای غلام
روی تو دیدن بصبح روز نماید تمام
مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت
شاهد ما برقرار مجلس ما بردوام
بلبل باغ سرای صبح نشان میدهد
وز در ایوان بخواب بانگ خروسان بام
ما تو پرداختیم خانه هرچه اندروست
هرچه نه تنها شماست بر همه عالم حرام
خواهی آزاد کن خواه همی بر مبند
مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام
اولم اندیشه بود تا نشوم نام زشت
فارغم اکنون ز رسوائی که چون بشکستم جام
هر که در آتش نرفت بی خبر از سوز ماست
سوخته داند که چیست پختن سودای خام
سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه شد
مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

شب دراز بامید صبح بیدارم
مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
عجب که بیخ محبت نمیدهد بارم
که بر وی آب همه باران چشم میبارم
از آستانه خدمت کجا توانم رفت
اگر تو لطف و قربت نمیدهی بارم
بتیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی
بیا و زنده جاوید کن دگربارم
چه روزها بشب آورده‌ام درین امید
که با وجود عزیزت شبی بروز آرم
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگویی
چه کرده‌ام که بهجران تو سزاوارم
هنوز با همه عهد شکستنت دعاگویم
هنوز با همه بدمهریت طلبکارم
هنوز قصه هجران و داستان فراق
بسر نرفت و بپایان رسید طومارم
من این حکایت عشق تو بس کنم هیهات
مگر اجل که ببندد زبان گفتارم

سعدیا گر شاهدان به شکار دل ما
گو میایید که ما صید فلان گردیدیم

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم / بی تماشاگه رویش بتماشا نرویم
بوستان خانه عیش است و چمن کوی نشاط / تا مهیا نشود عیش مهیا نرویم
دیگران دست در آغوش کنند با همه کس / ما که بر سفره خاصیم بیغما نرویم
بتوان رفت بسر در قدم یار عزیز / ور بحکم نکنند زحمت ما نرویم
گر نگاری ز در خویش براند ما را / با امید بنشینیم و بهر جا نرویم
گر به شمشیر اجانب ما پاره کنند / به تظلم بدر خانه اعدا نرویم
پای گو بر سر و بر دیده ما چون بساط / که اگر نقش بساطش ببرد ما نرویم
گر به شدمی جفا روی گردان ما را / که نگشتیم ز غم از نظر ما نرویم

سعدیا شرط وفاداری لیلی است
که اگر مجنون گویند بود ما نرویم

عمر ما نه حوزم با جفای یار کشیم / لطافتی که ندارم کدام بار کشیم
نه قوتی که توانم کناره جستن از او / نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشیم
نه دست شوقی که بر آستینش صبر کنم / نه پای عقل که در دامن قرار کشیم
ز دوستان بجفا گر کنم دوری شاید / جفای دوست زنم گر نه مردوار کشیم
جرمی توان بصبوری گذشت با عدو / چرا صبور نباشیم که جور یار کشیم
شرابها چون شود با یار الم شب / ضرورت است که درد سر خمار کشیم

[illegible]
ایضاً له
گر تیغ برکشد که محبان همی زنم
اول کسی که لاف محبت زند منم
[illegible]

276

دردیست در دلم که گر از پیش آب چشم / بر گیرم آستین برود تا بدامنم
گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان / بینی که زیر جامه خیالیست یا تنم
شرط است احتمال جفاهای دشمنان / چون دل نهاده‌ام که دل از دوست بر کنم
دردی نبوده را چه تفاوت کند که من / بیچاره در بحیرم و نعره میزنم

گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن
مشکل توانم و نتوانم که نشکنم

گر در خیال چرا هست خطا می‌نگرم / بحقیقت از لطف خدا می‌نگرم
تا گرده دیده ز روی تو بپا باز ری / هر زمان صد رهست اندر سر و پای نگرم
تو بجان من مسکین بجفا می‌نگری / من بخاک کف پای بوفا می‌نگرم
آفتابی تو و من ذره مسکین ضعیف / تو کجا و من سرگشته کجا می‌نگرم
سر زلف ظلمات است و لب آب حیات / در سواد سر زلف بخطا می‌نگرم

راه عشق تو دراز است ولی سعدی را
میروم وز سر حسرت بقفا می‌نگرم

گر من ز محبتت بمیرم / دامن بقیامتت بگیرم
از دنیی و آخرت گزیر است / وز صحبت دوست ناگزیرم
ای مرهم ریش دردمندان / درمان دگری نمی‌پذیرم
آنکس که بجز تو کس ندارد / در هر دو جهان من آن فقیرم
ای محتسب از جوان چه خواهی / من توبه نمیکنم که پیرم

[illegible]

شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم / چگونه شب بسحر میبرند و صبح بشام

ببردی از دل من مهر هرکجا صنمیست / مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام

بکام دل نعمتی با تو التماس منست / بسا نفس که فرو رفت و بر نیامد کام

مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق / نه پای رفتن ازین خیف جای ننگ و نام

چه دشمنی که گر از عشق دوست بگریزم / مطاوعت نکند میکشند اندام

دلا مشو نکند هیچکس درین سودا / که عشق می بستاند ز دست عقل زمام

مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم / نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام

اگر زبان مرا روزگار در بندد / بعشق در سخن آیند ریزهای عظام

بر آتش غم سعدی کدام دل که نسوخت
گر این سخن برود در جهان نماند خام

ایضاً له

ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوشخرام / ماه مبارک قدم سرو قیامت قیام

سرو در آید ز پای گر تو بجنبی ز جای / ماه ببیند ز بر گر تو برآیی ببام

تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم / هر چه از آن شماست بر همه عالم حرام

گوش و دلم بر درست تا که جواب آیدم / چشم نهادم براه تا که آرد پیام

دعوت بی شمع را هیچ نباشد فروغ / مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام

در همه عمرم شبی گر بزنی در برای / تا شب وصل صبح را بدهد بشام

بار غمت میکشم وز همه عالم خوشست / گر نکند التفات تا بکند احترام

رای خداوند راست حاکم و فرمان رواست / گر بکشد بنده ام ور بنوازد غلام

رنگ رویم غم دل با همه کس میگوید / فاش کرد آنچه ز بیگانه همی بنهفتم

پیش از آنم که بدیدار انجامد کار / معرفت چند همی داری و پنهان رمیم

سرگران بودی و بجنبید به پشت گریز / گریه ماند که من از وی بجه پهلو جستم

آتشی بر سرم از داغ جدایی میرفت / وای از دیده بیابان که زمین میسفتم

عجب آنست که با رحمت چندین خار / بوی صبحی بشنیدم که چو گل بشکفتم

پیش ازین خاطر من خانه پر مشغله بود / با تو پرداختمش وز همه عالم رفتم

سعدیا آن صنمت کز در تو گوید سخنی
آنچه در وسع خودم در دهن آمد گفتم

من چون تو بدلبری ندیدم / گلبرگ چنین طری ندیدم

همچون تو آدمی در آفاق / ممکن نبود پری ندیدم

وین بوالعجبی و چشم بندی / در صنعت سامری ندیدم

با روی تو ماه آسمان را / امکان برابری ندیدم

لعلی چو لب شکرفشانت / بر رشته جوهری ندیدم

چون در دو رسته دهانت / نظم سخن دری ندیدم

مه را که خرد که من نگرانت / مه دیدم و مشتری ندیدم

وین پرده راز پارسایان / چندانکه تو میدری ندیدم

دیدم همه دلبران آفاق / چون تو به دلاوری ندیدم

جوری که تو میکنی در اسلام / در ملت کافری ندیدم

از چشم عنایتم مینداز | کاول به تو چشم برگشودم
گر سر برود فدای پایت | مرگ آمدنیست دیر و زودم
امروز خبرم از محبت | کآتش به فلک رسید دودم

آن روز که سر برآرم از خاک
مشتاق تو همچنان که بودم

من خود ای ساقی از این جام که خوردم مستم | تو به یک جرعه دیگر ببری از دستم
هرچه کوته‌نظرانند بر ایشان پیمای | که حریفان ز می و من ز تأمل مستم
پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود | با خود آوردم از آنجا نه به خود بربستم
نحی مهر و وفایی که میان من و تست | هیچ دانی که به یک جرعه بگیری دستم
من غلام توام از روی حقیقت لیکن | با وجودت نتوان گفت که با خود هستم
تو علی مرا الطاف نهانی نیست | تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم
همه وقتی صنمم گوشه‌نشینی تو بجای | تا تو برخواسته از طلب ننشستم

سعدیا با تو نگفتم که مرو در پی دل
نروم باز اگر این بار که رفتم جستم

مرا تا نقره باشد میفشانم | ترا تا بوسه باشد می‌ستانم
اگر فردا به زندان میبرندم | بنقد این ساعت اندر بوستانم
جهان بگذار تا بر من سر آید | که کام دل تو بودی در جهانم
نمیدانستم از بخت همایون | که سیمرغی فتد در آشیانم

[right margin:]
ز عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضا

ما در خلوت بروی دوست ببستیم | از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
آنچه نه پیوند یار بود بریدیم | وانچه نه پیمان دوست بود شکستیم
مردم هشیار از این معامله دوزند | شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
مالک خود را همیشه غصه گدازد | ملک پری پیکری شدیم و برستیم
شاکر نعمت بهر طریق که بودیم | داعی دولت بهر مقام که هستیم
در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم | در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای | تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم
دیده نگه داشتیم تا نرود دل | با همه عیاری از کمند نجستیم
تا تو اجازت دهی که در قدمم ریز | جان گرامی نهاده بر کف دستیم

دوستی آنست سعدیا که بماند
عهد وفا هم بر آن قرار که هستیم

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم | کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
بپرس حال من آخر چو بگذری روزی | که چون همی گذرد روزگار مسکینم
من اهل دوزخم ار بی تو زنده خواهم تا | که در بهشت نیارد خدای غمگینم
ندانمت که چه گویم تو هر دو چشم منی | که بی وجود شریفت جهان نمی‌بینم
جور وی دوست ز هیچ جهان ندیدم | شب فراق منه شمع پیش بالینم
ضرورتست که عهد وفا نبرم | و گر جفا ببرآید نداز حندنیم
نه او ندم که بنالم بگوشتن از یار | چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم

[left margin:]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سعدی

ایضا له

[illegible]
[illegible]

گر بطوفان می سپارد یا بساحل میبرد | دل بدریا و سپر بر روی آب افکنده ایم
محتسب گر فاسقان را نهی منکر میکند | گو بیا کز روی محرم نقاب افکنده ایم
عارفان از چرخ و صوفی در سماع آورده ایم | شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده ایم
مجلس ما راستی زینست لیکن پیش خلق | باز می پوشند و ما بر آفتاب افکنده ایم
سعدیا پیر سر کار جوانی میکنید | ما دهل بر گردن و خر در خلاب افکنده ایم

رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفس
ورنه غالب شویم افراسیاب افکنده ایم

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم | چشم بد از روی تو دور ای صنم
روی مپوشان که بهشتی بود | هر که ببیند چو تو حور ای صنم
خوی خطا گفتم اگر گفتمت | ترک ادب رفت و قصور ای صنم
تا بکرم خرده نگیری که من | غایبم از ذوق حضور ای صنم
روی تو بربست زبان خلق را | موجب غشیست و فتور ای صنم
سرو نبی خاسته چون قامتت | تا بنشینیم صبور ای صنم
ای همه طوفان بسرم میرود | از جگر همچو تنور ای صنم

سعدی ازین چشمه حیوان که خورد
سیر نگردد بمرور ای صنم

من ازانجا بملامت نروم | که من ازانجا بامید کردم
گر تعلم سخنی میگویند | هم آنست که دیوانه شوم

دین و دل بیقینه بدادیم
هر شب ... شدیم
... بچشم ... عمر
... دو چشم
وصف ... عیب ولا ...
... ... زدیم
... ... سپی
سعدیا ... ... عدم
... ...

به انتها

... ... بودیم
... ... بادیم
چنین ... بدنی دادی
... ... بودیم
... ... بودیم

خویشتن بر تو نبندم که من از خود بندم | که تو هرگز گل باشی و من خار تو باشم
هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد | که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم
گذر از دست رقیبان نتوان کرد بکویت | مگر آن وقت که در سایه زنهار تو باشم
گر خداوند تعالی بنهایت بکشد | گو بیا عذر که من حامل اوزار تو باشم
مردمان عاشق گفتار من ای قبله خوبان | چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
من چه شایسته آنم که ترا خوانم و دانم | مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
گرچه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم | تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم
نه درین عالم دنیی که در آن عالم معنی | همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم

خاک بادا تن سعدی که تواش نپسندی
که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

نه دست رهی سپار دارم | نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید | از گردش روزگار دارم
این خسته دلم چو موی باریک | از زلف تو یادگار دارم
من کانده تو کشیده باشم | اندوه زمانه خوار دارم
در آب دو دیده از تو غرقم | وامید لب و کنار دارم
در دل غم تو کنم خزینه | گر یک دل و گر هزار دارم
دل بردی و تن زدی جان بود | من با تو بسی شمار دارم
دشنام همی دهی به سعدی | من با دو لب تو کار دارم

سر در عشق جانان میسوزیم
هر یک شعله جهان میسوزیم
شمع دیشب ... ...
شمع وش شعله زبان میسوزیم
دم بدم بر سر ... سرشک
چشم تر ... میاییم
... از عشق فلان میسوزیم
چنین ... ... میکردیم
... که بجان میسوزیم
... ...
با تو ... ... میسوزیم
... ... از آن میسوزیم
سعدیا ... ...
... ... نهان میسوزیم

به انتها

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم
همی برابرم آمد خیال روی تو هر دم

نخواستم که بگویم حدیث عشق چه حاجت
که آب دیده سرخم بگفت و گونه زردم

به گلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم
گلی منور نچیدم هزار خار بخوردم

بساط عمر مرا گر فرو نوردد دنیا
که من حکایت دیدار دوست در نوردم

مرا نگنم که نصیحت کند همی به صبوری
به هرزه باد هوایی به پیرهن سپردم

به چشمهای تو دارم که تا به چشم ببینی
به چشم عشق ارادت نظر به هیچ نکردم

نه روز می‌شمردم در انتظار جمالت
که روز هجر تو خود ز عمر می‌نشمردم

چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد
به دوستی که حکایت به هیچ دوست نکردم

ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد
گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

به هوش بودم از اول که دل به کس نسپارم
شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم

مرا به هیچ بدادی و من هنوز بر آنم
که از وجود تو مویی به عالمی نفروشم

حکایتی ز دهانت به گوش جان من آمد
دگر نصیحت مردم حکایت است به گوشم

مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست
که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم

من رمیده دل آن به که در سماع نیایم
که گر به پای درآیم به در برند به دوشم

بیا به صلح من امروز در کنار من امشب
که دیده خواب نکردست از انتظار تو دوشم

به زخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت
که تندرست ملامت کند چو من بخروشم

الا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن
سخن چه فایده گفتن چو پند می‌ننیوشم

به راه بادیه رفتن به از نشستن باطل
اگر مراد نیابم به قدر وسع بکوشم

ایضاً له

[illegible]

تو همچنان که شکر در کنار من چو عود
گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم

خوشا هوای گلستان و خواب در بستان
اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم
دریغ باشد فردا که دیگری نگرم

روان تشنه برآساید از کنار فرات
مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه‌ترم

چو می‌ندیدمت از شوق بی‌خبر بودم
کنون که با تو نشستم ز ذوق بی‌خبرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند
اگر حجاب شود تا به دامنش بدرم

مگو که سعدی از این درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

نظر از مدعیان بر تو نمی‌اندازم
تا ندانند که من با تو نظر می‌بازم

آرزو می‌کندم در همه عالم صیدی
که نباشند حریفان حسود انبازم

درد پنهان فراق از تحمل بگذشت
ورنه از دل ز سینه نی باز آوازم

چون کبوتر بگرفتیم به دام سر زلف
دیده بردوختی از خلق جهان چون بازم

سر انگشت نخواهی دل مسکین نبرد
دست و بازوش که من پنجه نمی‌اندازم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
تو به هر ضرب که خواهی بزن و بنوازم

مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند
که از این پرده که گفتی به در افتد رازم

کس ننالید چو من هیچ نگوید در پیش
که به آفاق نفس می‌رود از شیرازم

چند گفتند که سعدی نفسی با خود آی
گفتم از دوست نباید که به خود پردازم

ایضاً له

[illegible]

زبی او عیش نمیخواهم نه باد | که او در مسلک من حیف مظلوم
رقیبان چشم ظاهربین بدوزند | که ما را در میان سریست مکتوم
همه عالم گر این صورت ببینند | ندانند این درست احوال محموم
مرا گر دل دهی ور جان ستانی | عبادت لازمست و بنده ملزوم

نشاید برد سعدی جان ازین کار
مسافر تشنه و جلاب مسموم

آخر نگهی بسوی ما کن | دردی به تفقدی دوا کن
بسیار خلاف وعده کردی | آخر به غلط یکی وفا کن
ما را تو بخاطری همه روز | یک روز تو نیز یاد ما کن
این قاعده خلاف بگذار | وین خوی معاندت رها کن
برخیز و در سرای دربند | بنشین و قبای بسته وا کن
آنرا که هلاک می‌پسندی | روزی دو بخدمت آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست | بازش بفراق مبتلا کن
سعدی چو حریف ناگزیرست | تن در ده و چشم در قفا کن

شمشیر که میزند سپر باش
دشنام که میدهد دعا کن
زیبا نبود شکایت از دوست
زیبا همه روز گو جفا کن

ای دیدن تو راحت دل من | چشم تو چراغ منزل من

اسیر محنت تو کسی [illegible] | [illegible] دل من
شادم ز تو [illegible] | ای [illegible] مشکل من
بازی [illegible] بس است | [illegible] حاصل من
[illegible] شب و روز | [illegible] مقابل من
[illegible] | [illegible] در دل من
[illegible] افسوس | [illegible] باطل من
[illegible] | [illegible] محفل من

گر تیغ زند بدست سیمین | تا خون رود از مفاصل من

ای کودک خوب روی خندان
در وصف شمایلت سخندان

هرگز شنیده‌ام که گردست | سرو آنچه تو میکنی بجولان
صبر از همه چیز و هر که عالم | کردیم و صبوری از تو نتوان
وعدی که وفا بسر نبردی | ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق ناپدیدار | و امید نمیرسد بپایان
ترسم که بعاقبت بماند | در چشم سکندر آب حیوان
بیمار فراق به نباشد | تا لب نکند آن بزنخدان
وین کوی سعادتست و دولت | تا با که در افکنی بمیدان
دل بردم و بدست دلبر افتاد | جانست و فدای روی جانان
عاشق نکند شکایت از درد | مادام که هست امید درمان
پای ار بزند ببر کج | بیخار نمیدمد گلستان
گر در نظرت بسوخت سعدی | مه را چه غم از هلاک کتان

پروانه بکشت خویشتن را
بر شمع چه لازمست تاوان

نکهت آن بارنج یاسمین | لب آن یا شکر یا جان شیرین
آب و آرم کرخ ابروانش | حکایت میکنند نگاره چین

[illegible] گر سوار من
از آن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بدست دوستان برگشته کشتن | ز دینار فریشی باشد بآیین
بکش تا عیب جو با هم نگوید | نمی‌آید کلنگ در چشم شاهین

نظر کردن بخوبان دین سعدیست
مباد آن روز کو برگردد از دینا

برخیز که میرود زمستان | بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه | منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا بیکبار | زحمت ببرد ز پیش ستان
برخیز که باد صبح نوروز | در باغچه میکند گلستان
خاموشی بلبلان مشتاق | در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند | در زیر گلیم عشق پنهان
بوی گل و بامداد نوروز | و آواز خوش هزاردستان
بس جامه فروختست و دستار | بس خرقه که سوختست و دکان
ما را سر دوست در کنارست | اینک سر دشمنان و سندان
چشمی که بدوست برکند دوست | بر هم ننهد ز تیرباران

سعدی چو بمیوه میرسد دست
سهلست جفای بوستانبان

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران | کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد | داند که سخت باشد قطع امیدواران

با ساربان بگویید احوال آب چشمم | تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت | گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب‌نشینان جانم بطاقت آمد | از بس که دیر ماندی چون شام روزه‌داران
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت | اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
سعدی بروزگاران مهری نشسته در دل | بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران
چندت کنم حکایت شرح این قدر کفایت | باقی نمیتوان گفت الا بغمگساران

ایضا له

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن | که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
بر سر کوی تو گر خود نتوان خواهد بود | دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن
عقل بیخویشتن از عشق تو دیدن تا چند | خویشتن بیدل و دل بیسر و سامان دیدن
جان بزیر قدمت خاک توان کرد ولیک | گرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن
هر شبم زلف سیاه تو نماید بخواب | تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن
یاد چون رخ و بالای تو کوته نظریست | در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن
گر از این چاه زنخدان تو ره بردی خضر | بی نیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن
هر دل سوخته کافتد بخم زلف تو دست | گوی از این بیش توان در خم چوگان دیدن

سعدیا حسرت بیهوده مبر دانی چیست
چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن | بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
بروزگار عزیزان که روزگار عزیز | دریغ باشد با دوستان بسر بردن
اگر هزار جفا سر وفا نمیکند | چه جرم باید عذرش بباید آوردن
چه شکر گویمت ای باد مشکبوی وصال | که بوستان امیدم بآب پروردن
فراق روی تو آن روز نقش کشتن بود | نظر بروی تو امروز روح پروردن
کسی که قیمت ایام وصل نشناسد | بیابدش دو سه روزی مفارقت کردن
اگر سری بود بیگناه در پایی | بجرم نیز نگارا نشاید آزردن
بناز یار گرفتم که بیدلی برهی | کجا تواند رفتن کمند در گردن

کمال شوق [illegible] عاشقان صبور | [illegible] افزودن
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] کردن

ایضا له

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

اگر کام آب و نانی گر وصالت کی کنیم | مگر وصالت هنوز نمی‌توان توختن
لب شکرین من پیش دهان تو چیست | در نظر آفتاب مشعله افروختن

منصب سعدی شنید حاسد و حیران بماند
چاره او خامشیست یا سخن آموختن

چه خوش است بوی عشق از نفس نیازمندان | دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
مگر آنکه هر دو چشمش همه روز بسته باشد | بدر خلاص یابد ز فریب چشم بندان
نظری مباح کردند و هزار خون معطل | دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان
سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد | ز معربدان و مستان و معاشران و رندان
اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم | که خلاص بی تو بندست و حیات بی تو زندان
اگرم نمی‌پسندی مدهم بدست دشمن | که من از تو برنگردم به جفای ناپسندان
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو | که قیامت است چندین سخن از دهان خندان
اگر این شکر ببینند محدثان شیرین | همه دستها بخایند چو نیشکر به دندان

همه شاهدان عالم به تو عاشقند سعدی
که میان گرگ صحبت و میان گوسفندان

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن | تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن
هر که تنها داست چون پروانه دل بر سوختن | گو حریف آتشین با لطف پیراهن مکن
جای یار سرکش اندر کوی تنگ زندان نمند | باز برگ آل بگو با چشم روزن مکن
گفت گر با پیری گر آهی امید | گو منان روی بنه آرای عیب من مکن

[illegible]

ایضا له

[illegible]

مرا هر دم دردی باشد که می‌گویم نهان دارم | لبم با هم نمی‌آید چو غنچه روز بشکفتن
ز دستم برنمی‌خیزد که انصاف از تو بستانم | روا داری گناه خویش و آنگه پیش ما گفتن
که می‌گوید به بالای تو ماند سرو در بستان | بیاور در چمن سروی که بتواند چنین رفتن
چنانت دوست می‌دارم که وصلت دل نمی‌خواهد | کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی | محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن
نصیحت کردن آسان است سرگردان عشقی را | ولیکن با که می‌گویی که نتواند پذیرفتن
شکایت پیش از این روزی به خواهش می‌گفتم | نکوکاران و نزدیکان نگویند از دو تا حقیقتن

گر از شمشیر برگردی نه عالی همتی سعدی
تو گر نیشی بیازردی کجا آیی انگبین رفتن

خوشا و خرما وقت حبیبان | به بوی صبح و بانگ عندلیبان
خوش آن ساعت که بیند دوست با دوست | که ساکن کرد آشوب رقیبان
دو تن در جامه چون پسته در پوست | برآورده دو سر از یک گریبان
نصیب از عمر دنیا نقد وقتست | مباش ای هوشمند از بی‌نصیبان
چو دانی کز تو چوپانی نیاید | رها کن گوسفندان را به ذیبان
من این رندان و مستان دوست دارم | خلاف پارسایان و خطیبان
سهیلا در حق من هر چه خواهند | بگو بیند آشنا باش ادیبان
لب شیرین دهان افسونی است | که غارت می‌کند هوش لبیبان
نشستم با جوانمردان اوباش | بشستم هر چه خواندم از ادیبان

[illegible]

ایضا له

[illegible]

روشن روان عاشق از تیره شب ننالد
داند که روز گردد روزی شب زمستان

باور مکن که من دست از دامنت بدارم
شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان

چشم از تو بر نگیرم ور میکشد رقیبم
مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان

شکرفروش مصری حال مگس چه داند
این دست شوق بر سر وان آستین فشانان

شاید که آستینت بر سر زنند سعدی
تا چون مگس نگردی گرد شکردهانان

دیگر کجا برد دل آن سرو خرامان
چندین دل صاحب نظران دست بدامان

مردانست که چون شمع سراپای وجودش
میسوزد و آتش برسد آب بیابان

خون میبرد از دست اسیران کمندش
کس را نرسد که کجا میبرد و کدامان

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم
مخلوع در کوی خرابات نباشد سر و سامان

در پای حبیبش چه کنم گر ننهم سر
محتاج ملک بر سر ده پوست غلامان

دل میبستد نذر سعدی چو کبوتر
زین رفتن و باز آمدن کبک خرامان

یا صاح منی برح قرحی و تواری
انی و علی العاشق هوان حرامان

دو چشم مست میگونش ببرد آرام هشیاران
دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران

نصیحت گوی را از من بگو ای خواجه دم درکش
که سیل از سر گذشت آنرا که میترسانی از باران

گرانی کو بمستان از هشیاران نمی بینی
ز توبه توبه کردند چمن بر دوست خاران

کرم با صالحان بیدوست فردوس است اگر باشد
همان بهتر که در دوزخ کنم همراه گنهکاران

[illegible]

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن
امنست که در دور لب بوده نه امنیت آن

عارض نتوان گفت که دور قمر است این
بالا نتوان گفت که سرو چمنست آن

در سرو رسیدست و لیکن بحقیقت
از سرو گذشتست که سیمین بدنست آن

هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت
گویی همه روحست که در پیرهنست آن

خالست بدین صفحهٔ سیمین بناگوش
یا نقطه از غالیه بر یاسمنست آن

فی الجمله قیامت تویی امروز در آفاق
در چشم تو پیداست که با بت حبیبان

گفتم که دل از چنبر عشقت برهانم
زین سحر نه آنم که شکن بر شکنست آن

هر کس که بجان آرزوی وصل تو خواهد
دشوار برآید که مخمر محنست آن

مردی کن و شمشیر جفا روی متابید
در کوی وفا مرد اشکنی که زنست آن

گر خسته دلی نعره زند بر سر کویی
عیبش نتوان گفت که بیخویشتنست آن

نزدیک من آنست که هر جرم و خطایی
کز صاحب حسن آید و گر حسنست آن

سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش
هر جامه که عیار بپوشد کفنست آن

سهل باشد ترک جان گفتن
ترک جانان نمی توان گفتن

هر چه زان تلختر نخواهی گفت
شکر است از آن دهان گفتن

توبه کردیم پیش بالایت
سخن سرو و بوستان گفتن

آنچنان دیدم در تو خیره است
که نشاید از آن نشان گفتن

بکمندی درم که ممکن نیست
رستگاری به الامان گفتن

[illegible]

سخت به ذوق میدهد باد ز بوستان نشان
صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وا نشان

گر همه خلق را چو من پیدا است مسکینی
روی به پالکان نهم خیز رها کن جهان

طایفه سماع را ادعی اند و متقی
زمزمه یار خوش تا برهند ما خوشان

خرده مگیر و می بده باده بیار و غم مخور
بیخبر است غافل از لذت عیش بیهشان

سوختگان عشق را دود به سقف میرود
وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان

گر بطریق عارفان رقص کنی بضرب کن
دستی بزن به پای نه دست بیا خرقه فشان

ساعد و کف جادوان هیچ نهفته میرسد
گوش بکاه که بشنود ناله زار خامشان

چند نصیحتم کنی گر پی نیکوان مرو
چون بروم که بخودم نیست همی برد کشان

من نه بوقت خویشتن بر سر کشته بوده‌ام
موی سپید میکند چشم سیاه دلکشان

بوی بهشت میدهد [illegible] در گرو
آب حیوه میدهد با تن خویشتن کشان

باد بهار و بوی گل منقطعند سعدیا
چون تو فصیح بلبلی حیف بود ز خامشان

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن
با شهد میرود ز دهانت بدر سخن

واجب بود که بخت آفرین کند
لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن

از هیچ بوستان چو تو سروی نیامدست
بادام چشم و پسته دهان و شکر سخن

الفاظ [illegible] عشق
من عهد میکنم که نگویم دگر سخن

چشمان دلبرت [illegible] سحر میکند
من خود حکومت که بود در نظر سخن

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

داعیه مهربانت رفتن و باز آمدن
قاعده شوق نیست بستن و بگسیختن

کلک من در [illegible] در قلم قدرت
کو بتواند چنین صورتی انگیختن

کیست که مرهم نهد بر دل رنجور عشق
کش نه مجال وقوف نه ره بگریختن

بر سر دوان و سرشک آتش سوزان او
مشک نه با دست و خاک بر سر خود بیختن

هر که به شب شمع وار در نظر شاهد است
باک ندارد بروز کشتن و آویختن

خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتن است
چاره سعدی حدیث با شکر آمیختن

ما نتوانیم عشق پنجه در انداختن
قوت او میکند بر سر من تاختن

گر همه عمر ره بجویش تا گذاری به پیش
سر دو به بیت در است گشتن و بنواختن

گر تو به شمشیر حکم پاره کنی رواست
چاره ما هیچ نیست جز سپر انداختن

کشتی در آب را از دو برون حال نیست
با همه سودا حکیم یا بدر باختن

عیب اگر عاشقی سنت عشاق نیست
دل که [illegible] ساختن

یار خورشید بخت پیش تو افسرده قیمت
با قد و بالای سرو پیش تو افراختن

هر که چنین روی دید جامه چو سعدی درید
مرحبا و بوالعجب آفت نشناختن

یا بگدازم چو شمع یا بکشندم چو صبح
چاره چنین پیش نیست سوختن و ساختن

بنا بایستی در اول عهد بستن
چو در دل داشتی پیمان شکستن

بناز وصل پروردن کسی را
خطا کردی به تیغ هجر خستن

285

[illegible]

صید بیابان عشق گر بخورد تیر او
سر ننهاده کشیده پای به زنجیر او

گو بستانم بدوز یا بکشم بزن — گو به نگارا بدست و دل به نخجیر او
گفتم از آسیب عشق روی به عالم نهم — عرصه عالم گرفت حسن جهانگیر او
با همه پیر خویش آشنا اندا حیم — روی به دیوار صبر چشم به تقدیر او
چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن — چون نتوانند که روی درکشد از تیر او
کشته معشوق را درد نباشد که خلق — زنده بجان می‌شوند ما زنده به تکبیر او
او بتغافل امانت زین همه تعجیل و من — ای عجب و ما بجان زین همه تاخیر او
در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم — صورت کس خوب نیست پیش به تصویر او
سعدی شیرین سخن این همه شور از کجاست — شاهد ما آیتیست وین همه تفسیر او

آتشی از سوز عشق در دل داود بود
تا بفلک می‌رسید بانگ مزامیر او

وله

مرغ نجسته بسی دوره نبرد بسوی او — بینش ابنا در لطافت حسن روی او
باغ بنفشه دمید بوی ندارد ای صبا — غالیه بیاز از آن طره مشکبوی او
مرگ نشان آن نقد جان بر زر بی‌نهیکنید — همت انگیند زر و گوهر آرزوی او
منع نکند او درم ادعا می‌خوشتن — گر ز و بقطع من زده‌ام بجوی او
نوع کمان چشم را تا نشود مطلع — دیده بسوی دیگری آرم و دل بسوی او
دامن او بدست من ور ز قیامت آنند — عمر سپند بسر در سر گفتگوی او

اول نظر که چاه زنخدان به دیدمش — گویی درافتاد دل از دست من بچاه
دل خود دریغ نیست که از دست من برفت — جان عزیز در کف دست که بخواه
ای هر دو دیده پای که بر خاک می‌نهی — آخر نه بر دو دیده من به که خاک راه
بیچارگان در آتش شوقت بسوختند — آه از تو سنگدل که چه نامهربانی
شهری بگفتگوی تو در تنگنای شوق — شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه
گفتم بنالم از تو به یاران و دوستان — باشد که دست جور بداری ز بیگناه

بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت
از دوست جز به دوست مبر سعدیا پناه

آستین بر روی و نقشی در میان افکنده — خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده
همچنان در غنچه و آشوب استیلای عشق — در نهاد بلبل فریاد خوان افکنده
هر یکی نادیده از رویت نشانی میدهد — پرده برداری که خلقی در گمان افکنده
این چنین روی نمی‌باید که با بیچارگان — با میان آری حدیثی در میان افکنده
چون صدف امیدوارم کو لولوی شود — قطره کز ابر لطفم در دهان افکنده
هیچ نقاشی نمی‌بیند که نقشی برکشد — وانکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده
این دریغم میکشد کافکنده اوصاف خویش — در زبان عام و خاصان از زبان افکنده
خاکی از زیر درختان هر چه نابت (نایت) داد — هیچ نور از بهاران نوان افکنده

سر نخواهم می‌نهادم چون بدیدم بر کنار
چون سر سعدی بسی بر آستان افکنده

گر پای مرا می‌نهم از مرکب شیرا | ره منت تو پیرامن فتنه حلقه کشیده
با دست ملوک بی‌نیاز تو چه شوان کرد | ره‌نشینم و دعا کرده و دشنام شنیده

روی زمین با دگر دیده سعدی
گر دیده بکس باز کند روی تو دیده

ای کز دیده غایبی در دل نشسته | حسن تو جلوه میکند وین همه پرده بسته
خاطر عام برده خون خواص خورده | همه صید کرده خود ز کمند جسته
از دگری چه حاصلم ناز تو مهر مسلم | هم تو که خسته دلم مرهم جان خسته
گر لطف داد ام دل شکسته چشم غم | می‌شنوم که دم بدم میش دل شکسته

سعدی عمر و زید را هیچ محل نمی‌نهی
رشته صید عاشقان پای سگی گسسته

پنجه با ساعد سیمین چه بینداز یا به | با توانای معربد نکنی بازی به
چون دل از دست تو مهرش نه بی جای نماند | اگر او با تو نسازد تو به او سازی به
جز غم یار مخور تا غم کارت نخورد | تو که با مصلحت خویش بپردازی به
سپر صبر تحمل کند تیر فراق | با کمان ابرو اگر جنگ نیاغازی به
با چنین یار که اعضاش بسیم | گر همه بایه زبان میکند انبازی به
بنده را بار خطا گفته‌ام خلق خداوند را | سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به
گر چه چو چنگم زنی پیش تو سر نکشم | این چنین یار وفادار که بنوازی به
هیچ سگ نیست به نزدیک جان ای یار عزیز | گر من از پای بیفتم چو نیندازی به

صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی | گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه
گر می بجان دهندی بستان که پیر دانا | ز آب حیات خوشتر خاک شرابخانه
دیوانگان نترسند از صولت قیامت | بگذشت اسب چوبین از بیم تازیانه

صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا
صاحب هنر نگیرد بر بی‌هنر بهانه

ای باد بامدادی خوش میروی به شادی | پیوند روح کردی پیغام دوست دادی
بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی | شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی
تا من در این سرایم این در ندیده بودم | کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی
چون گل وفا ندارند این دلبران خوبان | تو در برابر من چون سرو ایستادی
اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی | آسان نرا اگر غم در خرمن اوفتادی
ایمن کرمی نماند در روزگار حسنت | بس فتنها برآید تو فتنه از گزادی
خواهم که بامدادان بیرون روی بصحرا | تا بوستان بریزد کالا بامدادی
یاری که باشد بی الفت گرفته باشد | مردوف یاد ناید تو دم بدم بیادی
گر در غمت بمیرم شادی بروزگارت | پیوسته نیکویان را غم خورده اند و شادی

جایی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد
الا که داغ سعدی کاول نظر نهادی

ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری | آنجا که باد زهره ندارد خبر بری
ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم | پیغام دوستان برسانی بدان پری

سعدی تو کیستی که دم از دوستی زنی
دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

ای ذات شریف و شخص روحانی | آرام دلی و مرهم جانی
خرم تن آنکه با تو پیوندد | وان حلقه که در میان ایشانی
امشب تو به خدمتت کمر بندم | باشد که غلام خویشتن خوانی
بر خوان تو این شکر که می‌بینم | پیداست کسی که میزبانی
هر جا که تو بگذری بدین خوبی | کس شک نکند که سرو بستانی
هر کو این سر و دست و ساعدت بیند | گردن بنهد به پنجه بتانی
من چشم ندیده‌ام چنین هرگز | چندانکه قیاس میکنم جانی
بر دیدهٔ من برو که مخموری | پروانه بخون بده که سلطانی
من سر ز خط تو بر نمیگیرم | ور چون قلمم بسر بگردانی
آن گرد که بر رخت همی بینی | وان درد که بر دلست میدانی

دودی که بیاید از دل سعدی
پیداست گر آتشی نهانی

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی | حق را بروزگار تو با ما عنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را | هر بامداد میکنند از نو بدایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست | با آن مجال آنکه بگویم حکایتی
چندانکه بی نهایت امکان منتشر | گردیم عشق را نه بدایت نه غایتی

ای که بر دوستان همی گذری
تا به هر غمزه دلی ببری

دردمند تمام خواهی کشت | تا برحمت نگشته می نگری
ما خود از کوی عشقبازانیم | تو تماشاکنان رهگذری
هیچ اندر نظر نمی‌آید | تا تو خورشید روی در نظری
گفته بودم که دل بکس ندهم | حذر از عاشقی و بی‌هنری
حلقه گرد خویشتن بکشم | تا نیایی درون حلقه پری
وین پری پیکران حلقه بگوش | شاهدی میکنند و جلوه گری
صبر و میل شنیده هرگز | چون نگنجد دو شکر در سحری
پرده داری بر آستانهٔ عشق | میکند عقل و گریه پرده دری
چه خوری دانی ای پسر غم عشق | تا غم هیچ در جهان نخوری
زانکه لذت یکی نفس با دوست | که به بنیاد آخرت بخری
علم این بیت سعدی در | بازار آستین در دری

این نبات از کدام شهر آرند
تو قلم نیستی که نیشکری

اگر لذت ترک لذت بدانی | دگر شهوت نفس لذت نخوانی
همین حالت باشد از عمر باقی | اگر هم چنینش بآخر رسانی
بگو تا به ارزند کاشانه تیست | جوانا و تا صرف شد زندگانی

گر از باغ انس گیاهی برآید | گیاهی نماید گل بوستانی
دریغ آدم هر دو عالم خریدن | گر از دور عمرت ببیند زندگانی

برای تو تلخی کشیدست سعدی
که نامت برآید به شیرین زبانی

پاکیزه روی را که بود پاکدامنی | تاریکی از وجود بشوید به روشنی
گر شهوت از خیال دماغت به در رود | شاهد بود هر آنچه نظر بر وی افکنی
ذوق سماع مجلس انست به گوش دل | وقتی رسد که گوش طبیعت بیاکنی
بسیار بر نیاید شهوت پرست را | کین دوستی بود و مبدل به دشمنی
خواهی که پای بسته نباشی به دام دل | با مرغ شوخ دیده مکن هم نشیمنی
شاخی که سر به خانه همسایه می‌برد | تلخی برآورد مگر از بیخ برکنی
زنهار گفتمت قدم صحبت مرد | کالا که تربیت کردم از معرفت زنی

سعدی منه به چشم مردم شکسته‌ست
مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی | به کجا روم ز دستت که نمی‌دهی مجالی
نه ره گریز دارم نه طریق آشنایی | چه غم اوفتاده‌ای را که تواند احتیالی
نبود حاصلی ندارد غم روزگار گفتن | که شبی نخفته باشی به درازنای سالی
همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد | که بگردد [illegible] وصالی
چو خوشست از فراقی همه عمر صبر کردن | اگر احتمال باشد به تمنای وصالی

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی
دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشایی

ملامت گوی بی‌حاصل ترنج از دست نشناسد | در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی
به زیورها بیارایند وقتی خوبرویان را | تو سیمین‌تن چنان خوبی که زیورها بیارایی
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید | مرا در رویت از حیرت فرو بسته‌ست گویایی
تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی | که همچون آفتاب از جام و حور از حله پیدایی
تو صاحب منصبی جانا ز مسکینان نیندیشی | تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشایی
گرفتم سرو آزادی نه از ماء معین زادی | مکن بیگانگی از ما چو دانستی که از مایی
دعایی گر نمی‌گویی به دشنامی عزیزم کن | که گر تلخست شیرینست از آن لب هر چه فرمایی
گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد | چو پایابم نشد از دست دانستم که دریایی
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش | مگس جایی نخواهد رفت از دکان حلوایی

قیامت می‌کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی | مرا بر آتش هجران نشاندی و ننشستی
بنای مهر نمودی که پایدار نباشد | مرا به بند ببستی و خود ز بند بجستی
دلم شکستی و رفتی خلاف شرط محبت | به احتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
چراغ چون تو نباشد به هیچ خانه ولیکن | کسی بنا سرای نبندد در انجمن که تو هستی
گرم عذاب نمایی به داغ و درد جدایی | شکنجه صبر ندارم بریز خونم و رستی

وله ایضا

در کس نگشایم که بخاطرم درآید | تو درون جانی که تو جان جانداری
ملکی مهنی آنم که بجز تو نخواهم | تو درون جانی که تو آشنا داری
بر کس نتوانم به شکایت از تو رفتن | که قبول دوست و جمال جاه داری
گل بوستان و چون تماشای آشنا لیکن | چکنم که سرخ رویی که دل سیاه داری
چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی | مگر آنکه ضعیفم و تو دستگاه داری
نه کمال حسن باشد ترشی و تندی ای سر | همه به کس که مردم همه نیکخواه داری
تو جفا کنی و صولت دگران عنایت و لطف | نه عجب بدین لطافت که تو پادشاه داری

بگدا اگر چه سعدی بود دولت برامی
همه شب چو او نخسبی و نظر براه داری

تو که امی و چنامی و چنین خوب چرایی | خون عشاق حلالست زهی شوخ حرامی
هم الست دادم که چو پروانه بسوزم | از تقاضای دل من تو چون شمع چرا شاهد عامی
فتنه انگیزی و خونریزی و خلقی نگرانند | که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی
گر از مهابت بترسی تو ز بیرون حد بیی | بنده گشت کمر بسته ام اینک بغلامی
کافرار قامت بچون سمن تو بنید | بار دیگر نکند سجده بنهای رخامی
مشبک کمیسال فتنه که از جوت وبا | فتنه نا رسد چو بود در حال قامی
بو العجب دارم از این خلق که روی چو مه تو | می‌نشانند برانگشت و تو خود بد تمامی
آفت مجلس و میدان و هلاک زن و مرد | فتنه خانه و بازار و ملامی بر دبامی
در سر و کار تو کردم دل و دین همه را نشر | فرع ز بر کاری جست نتم امروز نه نوا

[illegible] ز رحمت تو حرمی ز لب [illegible]
گر تو از شیوه سعدی چو بیچاره [illegible]
چشم تو خار و درمان [illegible] بنشینی
چون نیکویی به [illegible] حال [illegible]
ای که بار [illegible] بنشینی
عشق حضرت [illegible] سر [illegible]
[illegible] بنشینی
در نظر [illegible] دوران و کریم
[illegible] بنشینی
[illegible] مرا [illegible] بنشینی

دی بامید گفتمش ای دلبر ام | گفت دعا به خود بکن گر به نیاز میکنی
گفتم اگر لب کرم می خورم و شکر زنم | گفت خوری اگر زنم قصه دراز میکنی

سعدی خویش خوانم پس بجفا براندم
سفره اگر نمی درجه باز میکنی

جور بر من می پسندد دلبری | زور با من میکند زورآوری
بار حصمی میکشم کز جور او | می نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچاره است در زندان عشق | چون مسلمانی بدست کافری
بارها گویم بگریم پیش خلق | تا مگر بر من ببخشد خاطری
باز گویم پادشاهی را چه غم | گر گدایی در بمیرد چاکری
ای که صبر از من طمع داری و هوش | بار سنگین می نهی بر لاغری
گنج در پای عزیزان افکند | اسیری دارم اگر داری سری
چشم عادت کرده با بیدار دوست | حیف باشد بعد از او با دیگری

ای سخن سعدی تواند گفت و بس
هر گدایی را نباشد جوهری

چه باز بر دلت آمد که مهر برکندی | چه شد که یار عزیز از نظر بیفکندی
ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست | هنوز وقت نیامد که مهر پیوندی
بود که پیش تو میرم اگر مجال بود | وگرنه بر سر کویت بارها بمیدی
دری بروی من ای ماه مهربان بگشای | که هیچکس نگشاید دگر تو در بندی

[illegible] چون [illegible]
[illegible] پس بر [illegible] برآید [illegible]
[illegible] بیرحمیم [illegible]
[illegible] ولیکن [illegible] بنشینی
[illegible] دل آزرده [illegible]
[illegible] سعدی [illegible] بندی
[illegible] پیچ [illegible]
[illegible] خداوندی

[illegible]

[illegible]
[illegible] مادر [illegible]

محتسب گو تا به پیدا روی دوست | همچو محرابی و من چون زاهدی
من جواب زندگانی یافتم | غم نباشد گر بمیرد حاسدی
انچه را در دلست از سوز عشق | می نشاید گفت با هر باردی
دوستان باشند بسیار ان ولیک | مهربان نشناسد الا واحدی
از فتوحاتی زرم در پیش دل | نگذرد شبهای خلوت واردی
خانه در کوی درویشان بگیر | تا نماند در محلت زاهدی
گر ولی داری و دلبند بتست | پس چه فرق از ناطقی تا جامدی

سعدیا چون روزگارت میکشد
گو کشش بر دست سیمین ساعدی

چه رویست آنکه دیدارش ببرد از من شکیبایی | گواهی میدهد صورت بر اخلاق زیبایی
نگارینا به هر نوعی که میخواهی جوابم ده | اگر تلخ اتفاق آمد به شیرینی بفرمایی
وگر چون شمع بگدازی ننالد صادق مشتاق | که من در نفس خویش از تو نمی‌بینم شکیبایی
چنانم در دلی حاضر که جان در جسم و خون در دل | فراموشم نه وقتی کز در دیگر وقت باز آیی
وگر ره عیب شیدایان و مسکینان نگیرم کرد | گر دانشمند این صورت برآرد سر به شیدایی
بشی خوش هر که میخواهد که با جانان برآرد دم | بسی شب روز گرداند به تاریکی و تنهایی
بهای لعبت ساقی نگر ای کودک مسطر | که صوفی در سماع آمد به تاریکی و یغمایی

سخن بی حد بود سعدی که حد هست تا کجا باشد
زبان در کش که موصوفت ندارد حد زیبایی

چو از ناکت به دل مسکین جانی
چو از نامت بدان مسکین جایی
کس ای یار بهم از او رخ بیت
ازان خم شب و زلف اعوش سیاهی
وا مرو ارنیزه و زلف سنبل
ازان بوی گل و بلبل و از لب سنبل
وحشی درو نبات که دردی دوامی
ازین مطلب صبر و جدا بجا گرفتارم
ملک قرار دل از بخت زده جانی
دریغ نقالی فانی دل این سعدی
هر کرده حیف که بر این زندگانی
بدو رسید هر اتش جهان ایستاده بی
ندارد بسی جاه با اینهمه طلب
خدا ان بندگان بگذر زد سر صبح
ازان حلقه بکار ابراز دوست بیانی

ای گنج نوشدارو بر خستگان نظر کن | مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری
یا خلوتی برآور یا برقعی فروهل | ورنه به شکل شیرین شور از جهان برآری
هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد | چون بر شکوفه بارد باران نوبهاری
عود است زیر دامن یا گل در آستین است | یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری
کس نسبتی ندارد با روی دلفریبت | تو در میان گلها چون گل میان خاری
وقتی کمند زلفت دیگر کمند ابرو | در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری
از قید مشکسایی بندی نمیگشاید
اول وفا نمودی چندانکه دل ربودی | چون مهر سخت کردم سست آمدی به یاری
عمری دگر بباید بعد از فراق ما را | کاین عمر صرف کردم اندر امیدواری
ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت | باطل بود که صورت بر قبله می‌نگاری
هر درد را اگر بینی درمان و چاره هست | درمان درد سعدی با دوست سازگاری

سعدی قلم بسوزان کاغذ بیار و بر ده
شرح سفید کردی نامی سیاه کاری

چو کسی درآمد از پای و تو دستگاه داری | گرت آدمیتی هست دلش نگاه داری
به ره بهشت نتوان شدن به محشر | گر از دنبال دنیا که به سر دو راه داری
همه عیب خلق دیدن نه مروت است و مردی | نگهی به خویشتن کن که همه گناه داری
ره طالبان عقبی کرمست و فضل و احسان | نه خود از نشان مردی به جز این کلاه داری
به چه خرمی و نازان که تو بر ده ما را | اگرت شرف همین است که مال و جاه داری

چو در خیمهای طوطی پشت آرزی را
اگر همچو از لف سیه کیاه داری
که همچو ازین جان جای کسی
اگر جانب تو مکنن جانان سعدی
گر جان بخشد بیانت گل از جان داری
که بقضا غم دیدی طبع لب شکری
بکام دو سفیدی ملک طبع لب شکری
ای کودر چه همه چون او دوا که سیاه دار
بجای دوری که طلب ای صنعت
گر نمائی این ترکی که بیاد و سیاه دار
ز دنیا بنمود ای زدنیا صبرای کاردار
وی دل بنشین که بی نیاز پناه داری

ایضاً له

چو خراب بی بیا نیز زاهدی
کسی تیغ تزار و در ... پناهی

انجا که توئی رفتن ما سود ندارد | جانی به لبان آمده در حسرت کامی

سعدی سخن دوست بگو بی سر اغیار
هرگز نبرد سوخته قصه به خامی

خانهٔ صاحب نظران میبری | پرده پرهیزکنان میدری
گر تو بر چهره بپوشی نقاب | توبهٔ صوفی ز زبان آوری
گر همه سرها به زبان میکنند | سود بود دیدن آن مشتری
نسخهٔ این روی بنقاش بر | تا نکند توبه ز صورتگری
بار بر حاجب شمشیر زنست | حمله همی آری و دل میبری
گر تو در آیینه تأمل کنی | صورت خود باز بجان بشکری
خسرو اگر عهد تو دریافتی | دل بتو دادی که تو شیرین‌تری
گر دری از خلق ببندم بروی | بر تو نه بندم که بخاطر دری

سعدی اگر کشته شود در فراق
زنده شود چون بسرش بگذری

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی | ور بچوگانم زند هیچش مگوی
هر سر عشاق کو طوفان بیا | در ره مشتاق کو پیکان روی
گر باعنت میکشد فرمان بر | ور برحمت میکشد در آن مجوی
تو ازان چشم نکوبان عشق | گر فتد در بزم خون الحجوی
شاد باش ای مجلس روحانیان | تا که خود این گر من مستم بوی

کم جفاست ولیکن تو بدین رگ نگست | نگذاری که ز شب بر دو سه یاری
میروی خرم و خندان و نگه می نکنی | که نگه میکنند از هر طرف غمخواری
سرو آزاد به بالای تو میماند راست | لیکنش تا بود این سیر تو و رفتاری
فتنه آن که سر عربده دارد چشمت | مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

سعدیا دوست نه بینی و بوصلش نرسی
مگر آن وقت که خود را ننهی مقداری

خبرت خراب تر کرد جراحت جدائی | چو خیال آب روشن که به تشنگان نمائی
تو چه ارمغانی آری که به دوستان فرستی | چه از آن به ارمغانی که تو خویشتن بیائی
بشدی و دل ببردی و به دست غم سپردی | شب و روز در خیالی و ندیم من کجائی
دل خویش را بگفتم چو تو دوست میگرفتم | نه عجب که خوبرویان بکنند بی وفائی
تو جفای خود بکردی و نه من نمی توانم | که جفا کنم ولیکن تو نه لایق وفائی
چکند اگر تحمل نکند زیر دستان | نه از آن تنم که خواهی بکنم بپارسائی
سخنی که با تو دارم به نسیم صبح گفتم | دگری نمی شناسم که تو بر وی آشنائی
من از آن گذشته‌ام کی بنصیحت شنوم باز | برو ای فقیه ما را بمعذوری پارسائی
تو که گفته تحمل نکنم جفای خوبان | بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمائی

در چشم بامدادان به بهشت بر گشودن
نه چنان لطیف باشد که بدوستان گشائی

خرم صباح آنکه تو بر روی گذر کنی | فیروز روز آنکه تو در روی نظر کنی

گفتمی که دیر و زود به حالت نظر کنم / آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی

شرط است سعدیا که به میدان عشق دوست / خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

از عقل بهتر سپری باید ای حکیم / تا از خدنگ غمزهٔ خوبان حذر کنی

دامنت آستین چرا می‌کشی ای جمال پری / رسم بود کز آدمی و نهان کند پری

مدعیان و دوستان از چپ و راست منتظر / کبر رها نمی‌کند کز پس و پیش بنگری

آمدمت که بنگرم باز نظر به خود کنم / سیر نمی‌شود نظر بس که لطیف منظری

غایت کام و دولت است آنکه به خدمتت رسد / بنده میان بندگان بسته کمر به چاکری

روی به خاک می‌نهم گر تو هلاک می‌کنی / دست به بند می‌دهم گر تو اسیر می‌بری

هر چه کنی تو بر حقی حاکم دست مطلقی / پیش که داد آورم از تو که خصم داوری

بنده اگر به سر رود در طلبت کجا رسد / تا نرسد عنایتی در حق بنده زان سری

گفتم اگر ببینمت مهر فرامشم شود / می‌روی و مقابلی غایب و در تصوری

جان بدهند در زمان بنده شوند خاشعان / گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری

سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد و دوستان / ملک یمین خویش را گر بکشی چه غم خوری

دیدی که وفا به جا نیاوردی / رفتی و خلاف دوستان کردی

بیچاره کیم به هیچ بر نگرفتی / درمانده کیم به هیچ نشمردی

من با همه جوری از تو خشنودم / تو بی‌گنهی ز من بیازردی

در حلقهٔ کارزار جان دادن / بهتر که گریختن به نامردی

دانی که چه گفت با تو آن بلبل سحری / تو خود چه آدمیی کز عشق بی‌خبری

اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب / گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

هرگز من از تو نظر با خویشتن نکنم / بیننده تن ندهد هرگز به بی‌بصری

از بس که در نظرم خوب آمدی صنما / هر جا که می‌نگرم گویی که در نظری

کبک این چنین نچمد سرو این چنین نرود / طاووس را نرسد پیش تو جلوه‌گری

دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن / دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری

هر گه که می‌گذری در تو می‌نگرم / گر حسن و قامت خود در کس نمی‌نگری

باری به چشم کرم بر حال ما بنگر / کافتد که بار دگر بر خاک ما گذری

سعدی به جور و جفا مهر از تو بر نکند / من خاک پای توام در خون من بخوری

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری / وگرنه فتنه که دیدی به خواب و بیداری

زمانه با تو چه دعوی کند به بدمهری / سپهر با تو چه پهلو زند به غداری

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / به دوستی و صحبت نگرد دلدار

چو گل لطیف ولیکن به دست اوباشی / چو زر عزیز ولیکن به دست اغیاری

به صید کردن دلها چه شوخ و شیرینی / به خیره کشتن تنها چه شوخ و عیاری

دلم ربودی و جان می‌دهم به سلطنت عشق / که منت است درین بیگاری

وله ایضا

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
دودم بسر برآمد زین آتش نهانی

شیراز در نبستست از کاروان ولیکن
ما خود نمی‌گشاییم از قید مهربانی

اشتر که اختیارش در دست کس نباشد
می بایدش کشیدن باری به ناگرانی

خون هزار وامق خوردی به دلفریبی
دست از هزار عذرا بردی به دلستانی

صورت نگار چینی بیخویشتن بماند
گر صورتت ببیند سر تا بسر معانی

ای در برابت غوغای عشقبازان
همچون بر آب شیرین غوغای کاروانی

تو فارغی و عشقت بازیچه مینماید
تا خرمنت نسوزد دلسوزیش ندانی

میگفتمت که جانی دیگر دریغم آمد
گر جوهری به از جان ممکن بود تو آنی

سروی چو در سماعی بدری چو در منیری
صبحی چو در کناری شمعی چو در میانی

اول چنین نبودی باری حقیقتی شد
دی حظ نفس بودی امروز قوت جانی

[illegible]
[illegible]

روی امید سعدی بر خاک آستانست
بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

روزی بخدانش گفتم ای سیمینی
گفت ار نظر بر آری [illegible]

خورشید [illegible]
چرخ مه و خورشیدی باغ گل و نسرینی

حاجب [illegible] رخ زیبا
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

چشم و ابروت [illegible]
[illegible]

چون تو درخت گلشنی [illegible]
حیف بود که سایه بر سر [illegible]

دیده همی برد کسی [illegible] ز روی تو
در زر عوام بسته چون تو چه اندری

من نه گریزم که چشم [illegible]
گر تو نظر همیکنی در نکنی مخیری

پند حکیم پیش از این در من اثر نکید
کیست که بر زند یکی زمزمه قلندری

عشق و دوام عافیت مختلف اند سعدیا
کیست که بر زند یکی زمزمه قلندری

روی بپوش ای قمر خانگی
تا نکشد عقل به دیوانگی

بوالعجبی‌های خیالت بتا
چشم خردمندی و فرزانگی

با تو بباشم بکدام آبروی
یا بگریزم بچه مردانگی

باز برآمیختم آرزوت
وز دگران وحشت و بیگانگی

پرده برانداز شبی شمع وار
تا همه سوزیم چو پروانگی

با همه در خانه سعدی خیال
با همه در دوستی هم خانگی

سرو سیمینا بصحرا میروی
رفتنت بین تا چه زیبا میروی

کس ندیدی شوخی و زیبایی رفت
خود چنینی با تعمدا میروی

روی پنهان دار از مردم پری
تیر در دل آشکارا میروی

گر تماشا میکنی در خود نگر
با نکوتر زین تماشا میروی

دیده سعدی و دل همراه تست
تا نپنداری که تنها میروی

سرو بستانی تو یا مه یا پری / یا ملک یا دختر صورتگری
قامتی داری که سحری میکند / کامد و عاجز بماند سامری
هر که یکبارش گذشتی در نظر / در دلش صد بار دیگر بگذری
میروی و اندر پیت جان میرود / باز می‌آیی و جان می‌پروری
گر تو شاهد با میان آیی چو شمع / مبتلی پروانها گرد آوری
چند خواهی روی پنهان داشتن / روی پنهان دار از مردم پری
روزکی آخر در میان مردم آی / تا ببیند هر که می‌بیند پری
آفتاب از منظر افتد در رواق / گر ترا بیند بدین خوش منظری
جان و خاطر با تو دارم روز و شب / نقش بر دل نام بر انگشتری

سعدی از گرمی بخواهی سوختن
بس که شیرینی تو از حد میبری

سست پیمانا بیکره دل ز ما برداشتی / آخر ای بی‌رحم سنگین دل چرا برداشتی
نوع تقصیری نبود از بندگی ای سلطان عشق / تا بیکره سایه لطف از گدا برداشتی
گفته بودی با تو در خواهم کشیدن جام وصل / جرعه نا خورده ساغر را خطا برداشتی
خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو / چون ترا گشتم ز خود خاطر ز ما برداشتی
دوستدار از جرم و خطایی دل ز دوست / تو خطا کردی که بیجرم و خطا برداشتی

[illegible] سعدی [illegible]
[illegible] داشتی
[illegible]

ایضاً له

[illegible] بینی
[illegible] بینی
[illegible] بینی
[illegible] بینی
[illegible] بینی

295

[illegible]
صاحب نظر [illegible]
[illegible]

نشانه‌ای نگشت گر تش کمان ابرو / هزار تیر نگه بی هنر سپر بینی
میان ما و شما عشق را ازل بودست / هزار سال برآید همان نخستینی
لجام در سر شیران کند صلابت عشق / چنان کشد که شتر را مهار در بینی
بچنگهای سعدیت پای بند غمت / زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی

مرا شکیب نمی‌باشد ای مسلمانان
ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی

شب است آن یا شبه یا مشک یا موی / گلست آن یا صنم یا ماه یا روی
نپندارم که در بستان فردوس / بروید چون تو سروی بر لب جوی
چه شیرین لب سخن گویی که عاجز / فرو ماند از وصف سخن گوی
سبوحی الغیاث از ابر آمد / کز این باد از کجا آورد این بوی
الا ای ترک آتش روی ساقی / بآب دیده عقل از من فرو شوی
چه شهر آشوبی ای دلبند مفتون / چه بزم آرایی ای گلبرگ خودروی
چو در میدان عشق افتادی ای دل / بباید بود سرگشته چون گوی
دلا گر عاشقی میسوز و میساز / و گر طالبی میپرس و میپوی
در این ره جان بده یا ترک ما گیر / بر این ره سر بنه یا غیر ما جوی
برادرانشان ملامت میکنندم / که تا چند احتمال یار بدخوی

محالست ای که ترک دوست هرگز
بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی

[illegible]

لایق‌تر از امیری در خدمتت اسیری
خوشتر ز پادشاهی در حضرتت غلامی

ترک عمل گرفتم ایمن شدم ز عزلت
بی‌چیز را نباشد اندیشه از حرامی

فردا به داغ دوزخ ناپخته‌ای بسوزد
کامروز ز آتش عشق از دی بر نجامی

هر لحظه سر بجایی بر میکشد خیالم
تا خود چه بر من آید زین منقطع کلامی

سعدی چو ترک مستی گفتی ز خلق رستی
از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

عمری به بوی یاری کردیم انتظاری
زان انتظار ما را نگشود هیچ کاری

از دولت وصالش حاصل نشد مرادی
وز محنت فراقش بر دل نماند باری

هر دم غم فراقش در دل نهاد دردی
هر لحظه درد هجرش در دل شکست خاری

ای لعبت کمندی ابروی تو کمانی
وی قامت تو سروی گر بودی تو بهاری

دانم که فارغی تو از حال درد سعدی
کان یار در انتظارت خون شد دو دیده باری

دریاب عاشقان را کاکنون کند ضعارا
بشنو تو این سخن را کامیست یادگاری

قامت گل بر و چون سرو بگلزار آی
وآب حیوان بچکد گر تو به گفتار آی

آن همه جلوه طاووس و خرامیدن کبک
بار دیگر نکند گر تو برفتار آی

چند بار ای دل اهل نصیحت گفتم
دیده بردوز مبادا که گرفتار آی

در چنین خوب نباشد تو اگر خورشیدی
دل چنین سخت نباشد تو اگر خارایی

گر تو صد بار بپای سر گنه خویش
چشم دارم صدقه که دگر بازآیی

ای که قصد هلاک من خواهی
صبر کن تا به همتت نظری

مختبر نه در جمال توام
عقل دارم بجد ز خود دری

حیرتم در کمال بیچونست
کین کمالست در چنین بشری

راست خواهی نظر حرام بود
بر چنین روی و باز بردرایی

حق بدست رقیب سنگدلست
پیش چشم ایستاده چون پری

دوست دارم که خاکپات شوم
بر چنین روی و باز برد گری

زانکه آمیزه بدین خوبی
حیف باشد بدست بی‌بصری

آه سعدی اثر کند در کوه
نکند در تو سنگدل اثری

سنگ را سخت گفتمی همه عمر
چون بدیدم ز سنگ سخت تری

کس درنیامدست بدین خوبی از دری
دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

خورشید اگر تو روی بپوشی فرو شود
گوید دو آفتاب نباشد بکشوری

اول منم که در همه عالم نیامدست
زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری

هرگز نبرده‌ام بخرابات عشق راه
امروز آرزوی تو در داد ساغری

با خود بحسن روی تو کس نیست در جهان
یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری

بر سرو قامت و گل بادام روی و دام چشم
نشنیده‌ام که سرو چراغ آورد بری

رویی چو روز روشن اگر برکشد نقاب
پرتو دهد چنانکه شب تیره اختری

همراه من مباش که غیرت برند خلق
در دست مفلسی چو ببینند گوهری

یک دم آخر حجاب یکسو نه
تا برآساید آرزومندی

همچنان پیر نیست مادر دهر
که بیاورد چون تو فرزندی

ریش فرهاد بهتر کی می‌بود
گر نه شیرین نمک پراکندی

کاشکی خاک بودمی در راه
تا مگر سایه بر من افکندی

چکند بنده که از دل و جان
نکند خدمت خداوندی

سعدیا دور نیکنامی رفت
نوبت عاشقیست یکچندی

کدام کس به تو ماند که گویمت که چو اویی
ز هر چه در نظر آید گذشته‌ای به نکویی

لطیف جوهر جانی ظریف قامت و شکلی
لطیف جامه جسمی بدیع صورت جاوی

هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق
غلام دولت آنم که شمع مجلس اویی

ترا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت
تو حال تشنه ندانی که در کنار ره جوی

ندیدم آب چنانی و خاکی بدین لطافت و پاکی
تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بوی

جهان روضه رضوانست که‌اش بادی
نسیم وعده جانان نیامدست که چه بوی

بکس نگویم پرسش عشق براه
که عیب کرد و که دیده الحذر

اگر من از دل سنگ تو برآورم دم عشقی
عجب مدار که آتش درافتدم به وجودی

دلی دو دوست نگیرد و مهر دل نپذیرد
اگر موافق اویی ترک عشق بگویی

کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن
نه آنگهی که بمیرم به آب دیده بشویی

بخت از سعدی چو الماس ساه
[illegible]

مست نخوتین از خمر ظلمات وجود
مستی از خویشتن که باشد که چو بچشی

تو به هیچ وصفت چون بخرامی در باغ
تا بجان بنده و گوید که تو سرو حبشی

من بر از شاخ امید تو مدام خوردن
غالب الظن یقینم که ز نخلم بچشی

خون درویش به شیرینی و چربی بخورند
سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

ما سپر انداختیم چون تو کمان می‌کشی
گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی

گر بکشی بنده‌ایم ور بنوازی رواست
ما به تو مستأنسیم تو ز چه مستوحشی

گفتی اگر در عشق پای نداری گریز
چون بتوانم گریخت چون تو کمندم کشی

دیده فرو دوختم تا نشوم دوزخی
باز نظر می‌کنم سخت بهشتی وشی

غایت خوبی که هست قبضه شمشیر دوست
دوست چه شمشیر و دشمن اگر بکشی

موجب فریاد ما خصم نداند که چیست
چاره مجروح عشق چیست بجز خامشی

چند توان ای سلیم آب بر آتش زدن
کاه هامون برد رنگ رخ آتشی

آدمی هوشمند عشق اند خموش
ساقی مجلس بیار آن قدح بیهشی

مست می عشق را عیب مکن سعدیا
مست بینی تو هم گر از جامی چشی

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری
که خوش بود ز عزیزان تحمل و خواری

بهر طریق که خون من بخواهی ریخت
حلال کردمت الا به تیغ بیزاری

تو در دل منی از آن چو مشتری شیرین
که من ز تو نشنیم ز تلخ گفتاری

حکایت من و مجنون بیکدگر ماند / نیافتیم و بمردیم در طلبکاری

بنال سعدی اگر چاره وصالت نیست / که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی / عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی

دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم / باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرایی

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه / ما کجاییم درین بحر تفکر تو کجایی

آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان / که دل اهل نظر برد که سریست خدایی

پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند / تو بزرگی و در آیینه کوچک ننمایی

حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان / این توانم که بیایم بمحلت بگدایی

عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت / همه سهلست تحمل نکنم بار جدایی

روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا / در همه شهر دلی نیست که دیگر بربایی

گفته بودی که بیایی غم دل با تو بگویم / چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

شمع را باید ازین خانه بدر بردن و کشتن / تا که همسایه نداند که تو در خانه مایی

کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان / شمع روی تو بگوید که تو در خانه مایی

سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد / چون بدانست که در بند تو خوشتر ز رهایی

خلق گویند برو دل بهوای دگری ده / نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی

مپرس از من که هیچم یاد کردی / که خود هرگز فرامش می نکردی

چه نیکوروی بدعهدی که شهری / [illegible] سر [illegible] نکردی

[illegible] طلبکاری [illegible] / [illegible] ای [illegible]

[illegible] / [illegible] کردی

[illegible] سر [illegible] / [illegible] کردی

[illegible] / [illegible] جاره [illegible]

[illegible] / [illegible] کردی

[illegible] / [illegible] کردی

[illegible] / [illegible]

چو در دست بپیچند جان سعدی / که هم دردی و هم درمان دردی

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی / بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی

غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد / که راحت دل و آرام جان و دفع غمی

هزار سعدی و سختی بکن که سهل بود / جفای مثل تو بردن که صاحب کرمی

ندانم از سر و پایت کدام خوبترست / چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی

نه حکمتست که زمین بوسم آسمان گوید / که پای قدر تو دارد که خاک این قدمی

اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش / هنوز مرهم ریشی و داروی المی

چنین که میگذری کافر و مسلمان را / نگه بتست که هم قبله و هم صنمی

چنین جمال نشاید که هر نظر بیند / مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی

تو خود مگر که گلی بر فراز سرو روان / که آفتاب جهانتاب بر سر علمی

تو مشکبوی سیه چشم را اگر دریابد / که همچو آهوی مشکین ز آدمی برمی

کمند سعدی اگر شیر بیشه صید کند / تو در کمند نیایی که آهوی حرمی

مرحبا ای نسیم عنبربوی / سخنی زان نگار رفته بگوی

دلبر سست مهر سخت جفا / صاحب دوستدار دشمن خوی

گو دگر چون هلاک من خواهی / بیگناهم بکش بهانه مجوی

تشنه تر نیستم که منقطع گردد / ورنه باز آمد آب رفته بجوی

عشق [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ازرق پوش [illegible]

اتصال [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

عارفان [illegible] / [illegible]

سعدی [illegible] عشق [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی
ز روی نیکبخت بوسه زاید گر در او بنشینی

عقابان شیر چنگال اند و نازان آهو چشم
نه زاری چون باشد که با عصفور بنشینی

نباید کرد سوز زنده تا که فریاد از تو برخیزد
اگر خواهی که چون پروانه گرد نور بنشینی

گرت با ما خوش افتادست چون بالای آتش
نه یاران من برخیزند و نه مستور بنشینی

بسی جور کشد سر و بالای تو اول
نه آن شاخ که بشکست که کند مخمور بنشینی

تمنای شکم روزی کند یغمای مورانت
اگر بر جا که شیرین بنشسته چون زنبور بنشینی

بصورت آن گرفتاری که در معنی نمی‌بینی
فراموشت شود اینها اگر با حور بنشینی

نپندارم که با یار وصال از دست برخیزد
مگر کز هر چه هست اندر جهان مهجور بنشینی

میان خواب و بیداری توانی فرق کرد آنگه
که چون سعدی به تنهایی شب دیجور بنشینی

مکن سرگشته آن دل را که دست آموز غم کردی
ز بر بار هجرانش فلک گوی ستم کردی

قلم بر بیدلان گفتی نخواهم راند و هم راندی
جفا بر عاشقان گفتی نخواهم کرد و هم کردی

هم گفتی نظر بستم چرا کی الله اکبر گفتی
صنم خواندی و خندیدم عفاک الله هم کردی

چه لطف است این که فرمودی که تسبیح لبانت برد
چه حرف است این که فرمودی مگر سهو القلم کردی

غنایب بامن اولیتر که بر دوش جفا هم
گل افشان بر سر من کن که خارم در قدم کردی

غنیمت دان اگر روزی بشادی در رسی ای دل
بسا آهن حنین نخلها که زیر بار غم کر[دی]

شب تنهای سعدی را اگر هنگام روز آمد
که باریک درازش چون چراغ صبحدم کردی

نمودی چند بار از خود که حافظ عهد و سوگندم
کنون بار دگر دانستم که ناقض عهد و سوگندی

گرت جان در قدم ریزم هنوز از عذر می‌خواهم
که از ما خدمتی ناید بجای لطف که بپسندی

ترش بنشین و تندی کن که ما را تلخ ننماید
چه میگویی چنین شیرین سخن کز شکری می‌خندی

شکایت گفتن سعدی که با دوست نزدیک است
که باریک درازش چون چراغ صبحدم کردی

تو گفتی که بجا آرم و گفتم که نیاری
عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری

زخم شمشیر اجل به که سرنیش فراق
کشتن اولیتر از آن کز تو ملامت بگذار

تن آسوده چه داند که دل خسته چه باشد
من گرفتار کمندم تو چه دانی که سوار

کس چنین خوی ندارد تو مگر حور بهشتی
نرگس این بوی ندارد مگر آهوی تتاری

عرق بر ورق روی نگارین بچه ماند
همچو بر خرمن گل قطره باران بهاری

طوطیان دیدم و خوش زخدمت بنشینیم
شکرست آنکه دهان و لب و دندان که تو داری

ای خردمند که گفتی نکنم چشم بخوبان
به چه کار آیدت آن دل که بخوبان نسپاری

آرزو می‌کندم با تو شبی بودن و روزی
تا شبی روز کنی با من و روزی به شب آری

سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد
خوش بود هر چه تو گویی شکر هر چه تو باری

ز دوست گر بگردی وفا بدانچه بگفتی
طریق وصل گشادی من آدم زیرفتی

وفا و عهد نمودی دلم سلیم ربودی
چو خویشتن تو دادم تو میل با دگر

نه عدل بود نمودن خیال وصل و ربودن
جور از عاشق مسکین هم اولش بنهفتی

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو / که به تشنگی بمردم بر آب زندگانی
غم دل بکس نگویم که بگفت رنگ رویم / تو بصورتم نگه کن که سرایرم بدانی
عجبت نباید از من سخنان سوزناکم / عجب است اگر نسوزم چو بر آتشم نشانی
دل عارفان ببردند و قرار پارسایان / همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی
اگرت بهر که دنیا بدهند حیف باشد / و گرت بهر چه دنیا بخرند رایگانی
نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم / همه بر سر زبانند و تو در میان جانی
نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم / که هنوز بیش ازآنی که بگفتم از زبانی
مده ای رفیق پندم که نظر بر او فکندم / تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی
ز حدیث حسن لیلی نکند بشوق مجنون / اگر این صفت ببینی و گر آن ثمر بخوانی

دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد / نکشی به تیغ هجرش نه بوصل میرسانی

گلم آب و گلستان های وجود در جهانی / بدین کمال نباشد وجود انسانی
اگر تو آب و گلی همچنان که سایر خلق / گل وجود تو مخمر به آب حیوانی
بهر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم / که گویمش بتو ماند تو خوبتر زانی
وجود هر که نگه میکنم ز جان و جسد / مرکبست و تو از فرق تا قدم جانی
گرت در آینه سیمای خویش دل ببرد / چو من شوی بمیان خویش در مانی
دلی که با سر زلفت تعلقی دارد / چگونه جمع بود با چنین پریشانی
سهل است پیش تو از بنده کی کردم / رواست گر بنوازی و گر برنجانی
مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی / مرا مگو که چه نامی بهر لقب که تو خوانی
تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت / ز پردها بدر افتاد رازهای نهانی
بر آتش تو نشستیم و دود شوق بر آمد / تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی
چو پیش خاطرم آمد مثال روی تو گفتم / ندانمت که چگویم ز اختلاف معانی
مرا که دیده ز خواب خمار باز نباشد / ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی
من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم / تو میروی بسلامت سلام من برسانی

سر از کمند تو سعدی بهیچ روی نتابد / اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

سهل است باد میبرد از بوستان گلی / مجروح میکند دل مسکین بلبلی
الفی را بصحبت اصحاب روزگار / بر جور روزگار بباید تحملی
کیس باز مرگ سر که سرا را نبیجه کند / همچون کبوتر شب بر بام کجکلی
ای خواجه دل منه در این نقشهای خاک / تا ممکنست عافیتی [illegible] ازلی
رو مبتلاه پیکر و مونس مشکبوی / سر لاله که میدمد از خاک و سنبلی
بالای خاک هیچ عمارت نکرده‌اند / کز وی بدیر و زود نباشد تحولی
بکرده طلعت جهان قسمت بناک / سر باد اگر ده بشوخی تجملی
دی بوستان خرم و صحرا و لاله زار / و ز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی
امروز خارهای مغیلان کشیده تیغ / گویی که خود نبوده درین بوستان گلی
دنیا طلب مکن که ز دار آخرت / اهل تمیز خانه نکردند بر پلی

گر به هستی گریه زارم همی غرق کرد — کاب چشم این که پیش مردم دریا جوی

گوی را گفتند ای بیچاره سرگردان مباش — گوی مسکین را چه یارا [illegible]

ای که گفتی دل بپرداز از مهر یار سنگدل — من دل از مهرش نمیشویم تو دست از من بشوی

باز گو با من بگو ای سرکش نامهربان — بر اسیران جفا [illegible] بگوی

سعدیا مستی و مستوری بهم نایند راست
شاهدان بازی فراخ و صوفیان تنگ خوی

اگرم حیات بخشی و گرم هلاک خواهی — سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی

من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم — تو اگر هزار چون من بکشی که بیگناهی

بکسی نمیتوانم که شکایت تو گویم — همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی

تو بآفتاب مانی بکمال حسن و طلعت — که نظر نمیتواند که ببیندت کماهی

من اگر چنانکه نهیست نظر [illegible] — همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی

[illegible] اگر بدم بکشی که بر نگردم — کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی

منم ای نگار وحشی که در اضطراب و دردم — همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی

غم عشق اگر بکوشم که [illegible] — سخنان سوزناکم ببرد گواهی

اگر این شب درازم بکشد در آرزویت — نه عجب که زنده گردم بنسیم صبحگاهی

حضری چو کلک سعدی همه روز در سیاحت
نه عجب که آب حیوان بدر آید از سیاهی

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی — گر تاج میفرستی اگر تیغ میزنی

ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو — چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی

[illegible] لعل لب — [illegible] می‌پراکنی

[illegible] — باری نگاه کن که [illegible] خرمنی

[illegible]

عهد وفای یار [illegible]

[illegible]

خواهی که دل بکس ندهی دیده‌ها بدوز — پیکان عشق را سپری باید آهنی

با مدعی مگوی که ما خود شکسته‌ایم — محتاج تیغ نیست که با ما در افکنی

سعدی چو زور می نتوان کرد لازمست
با بخت یاوران بضرورت فروتنی

اگر تو پرده بدین زلف و رخ نمی‌پوشی — بهتک پرده صاحبدلان همی کوشی

غلام حلقه سیمین گوشوار توام — که پادشاه غلامان حلقه در گوشی

بکنج خلوت پاکان پارسایان آی — نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی

بروزگار عزیزان که یاد میکنمت — علی الدوام نه یادی پس از فراموشی

چنان موافق طبع منی و در دل من — نشسته‌ای که گمان میبرم در آغوشی

چه نیکبخت کسانی که با تو هم صحبتند — مرا نه زهره گفت و نه صبر خاموشی

رقیب نامناسب چه اهل صحبت تست — که طبع [illegible] نوشی

تبرکست بگفتم ای نسیم صبا — بگوی تا به چه گل نگار [illegible]

تو سوز سینه مستان ندانی ای هشیار — چو آتشت نباشد چگونه بر جوشی

ترا که دل نبود عاشقی ندانی چیست — ترا که سمع نباشد سماع ننیوشی

وفای یار بدنیا و دین مده سعدی
دریغ باشد یوسف بهیچ بفروشی

اگر کلاله مشکین ز رخ براندازی — کند [illegible] عاشقان سراندازی

تو با چنین قد بالا و صورت زیبا — بسرو و لاله و شمشاد و گل نپردازی

[illegible]

ایضا له

[illegible]

پیش تو بعشق مردن | خوشتر که پس از تو زندگانی
چشمان تو سحر اولینند | تو فتنهٔ آخر الزمانی
چون اسم تو در میان نیاید | گویی که بجسم در میانی
آن را که تو از سفر بیایی | حاجت نبود بارمغانی
گر ز آمدنت خبر بیارند | من جان بدهم برایگانی
دفع غم دل نمی‌توان کرد | الا بامید شادمانی
گر صورت خویشتن ببینی | ترسم که به بند دل بمانی
گر صلح کنی لطیف باشد | در وقت بهار مهربانی
سعدی خط سبز دوست دارد | پیرامن خد ارغوانی

آن پیر که همچنانش
از یاد نمی‌رود جوانی

ایضاً له

ای حسن تو از ذکر اخلاق تو بابی | شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی
از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین | گر باز کند از شکن زلف تو تابی
بر دیدهٔ صاحب نظران خواب ببستی | ترسم که نبیند خیال تو بخوابی
از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت | خون می‌رود از دل چو نمک کرده کبابی
تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق | یوسف صفت از چهره برانداز نقابی
پروی تمام جنت فردوس نیابد | کین تشنگی از من نبرد هیچ سرابی
مقبول ترا گر بگذارند بدوزخ | با یاد تو در وی نکند هیچ عذابی

می‌روی وز خویشتن بینی که هست | در نمی‌آید بچشمت دیگری
صدهزارش دست و خاطر در رکیب | پادشاهی می‌رود با لشکری
حاصلش با هر دهانش غنچه | چون بهشتی در میانش کوثری
پیش تو در هر گوشه پایی در گلست | وز تو در هر خانه دستی بر سری
چون همایم سایه بر سر فکن | تا در اقبالت شوم نیک اختری
در خداوندی چه نقصان آیدت | گر خداوندی بپرسد چاکری
مصلحت نبود شکایت گفتنم | گر بغیر از خصم بودی داوری
سعدیا داروی تلخ از دست دوست | به که شیرینی ز دست دیگری

خاکی از مردم بماند در جهان
وز وجود عاشقان خاکستری

ایضاً له

همه کس را تن و اندام و جمالست و جوانی | این همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی
نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند | همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی
تو گر پرده بپوشی و کست روی نبیند | در همی پرده زنی پردهٔ خلقی بدرانی
تو نه آنی که جدا از تو کسی خیره بماند | تا کسی محو تو باشد تو در اندیشه بمانی
ترک تیر مژه را جوشن جان میگذرانی | من بگویت نگفتم تو چنین سخت کمانی
هرچه در حسن تو گویند خیالی بحقیقت | عیبت آنست که با یار ادب برانی
رمقی بیش نماندست گرفتار غمت را | چند مجروح توان کشت کش بار بمانی
بیش از این صبر ندارم که تو در من رومی | بنشینی و مرا بر آتش بنشانی

چون صورتت در آینه کس نمی‌رسد / با طلعت بدیع تو کردن برابری

ای مدعی گر آنچه مرا است ترا شود / بر حال من ببخشی و رحمت بیاوری

صیاد فتاده پای مسافر بگل بماند / هیچ افتد که بر سر افتاده بگذری

صبری که بود با سعدی دگر نماند
سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

هر کس بتماشایی رفتند بصحرایی / ما را که تو منظوری خاطر نرود جایی

یا چشم نمی‌بیند یا راه نمی‌داند / هر کو بوجود خود دارد ز تو پروایی

زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش

دیوانه عشقت را جایی نظر افتادست / کانجا نتوانند رفت اندیشه دانایی

امید تو بیرون برد از دل همه امیدی / سودای تو خالی کرد از سر همه سودایی

گویند رفیقانم در عشق چه سر داری / گویم که سری دارم در باخته در پایی

زنهار نمی‌خواهم در کشتن اما مهلت ده / تا سیر ببینم یک لحظه بدلارایی

در پارسی گفتا بود است ز دل آسود / همچون که بر حسرت و از عشق تو غوغایی

نه زهد بماند نه معرفت صوفی / گر دست رسی یابد یک روز بیغمایی

گویند مکن سعدی از دوست تمنایی
خود دست نخواهم کرد از دوست تمنایی

همه چشمیم تا برون آیی / همه گوشیم تا چه فرمایی

نه تو آن صورتی که بی‌رویت / متصور شود شکیبایی

[illegible] دست تو شیرین شکر
[illegible] لبت لالای
[illegible] چون [illegible]
[illegible] سودای
ای [illegible] بستان [illegible]
[illegible] نیاید [illegible]
[illegible] بالای
[illegible] گر [illegible] رخ [illegible]
[illegible] در میان [illegible]
[illegible] عشق
[illegible] ناپروای

303

تو جوانی که بر تو بگذشتست / شب هجران در روز تنهایی

روشن گردد ای حدیث چو روز
گر چو سعدی شبی به تنهایی

ساقی قدحی پر کن از آن داروی مستی / تا از سر صوفی برود علت هستی

عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش / در مذهب عشاق و از این جمله برستی

شاد آمدی ای فتنه برخاسته از غیب / خواب همه از دیده که در دل بنشستی

آرام دلم بستدی و صبر و شکیبم / بر تافتی و پنجه صبرم بشکستی

احوال دو چشم من بر هم ننهاده / با او شنوان گفت بخواب خوش مستی

سودازده گر همه عالم بتو پیوست / دل تنگ نباید که دل از وی گسستی

در روی تو گفتم سخنی چند بگویم / رو باز کردی و در نطق ببستی

گر باده از این جنس بود مطرب از این کوی / ما توبه بخواهیم شکستن به درستی

نقاش وجود این همه صورت که فروبست
تا نقش ببینی و مصور پرستی

این چه رفتار است کارام دل از من می‌بری / هوشم از سر می‌ربایی عقلم از تن می‌بری

باغ و لاله سحر باید آستینی بر فشان / باغبان را گو بیا گر گل به دامن می‌بری

روز و شب می‌باید این عکس همچون آفتاب / منتهای وی و دیگر باره وزن می‌بری

هر که از ... منت / زنهار آن خوشه پنهان کن که خرمن می‌بری

دل بعیاری ببردی تا گمان است من / وز دو رشته زده نور روز روشن می‌بری

[illegible] ماه [illegible]
[illegible] دوی از [illegible]
[illegible] ادم [illegible]
[illegible] سرو [illegible]
از [illegible] بنی [illegible]
[illegible] دمی [illegible]
[illegible] کفنی [illegible]
[illegible] مسکین [illegible]
[illegible] درد [illegible] از [illegible]
[illegible] پای [illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible] عصبی [illegible]

الصبر

[illegible] سلطنت [illegible]
[illegible] درد [illegible]

جان با خضر بگویت از روی پند | دانسته‌ام ولیکن خونخوار ناگزیری
ملک آن تست و دولت بر زمین حد | گر بکشی بسوزی ور بخطا بگیری

سر مینت سخن بگویم در وصف روی دوست | ... بگویم بهتر از آنکه لب ... در طاهری

انگور دیده باشد گل در میان بستان | شاید که حسن ره ماند در اخوان دیگر

ای در صبح بنان بنان چون وصل جانان | ... خوش نشینی میوه تر ... بسته حیری

گر باز با جوانان خواهم نشست و رندان | رندی روا نباشد در جامه فقیری
سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میان نه | تا بر تو به کردیم از راه بی دیری

... که بود پاکدامنی | ... از وجود ... تشنی

... از خیال دانش ... | ... نظر ... نی

ذوق سماع مجلس انسش بگوش دل | وقتی رسد که گوش طبیعت بیاکنی

... سعدی ... ای بیسود ... نی

... ای صاحب ... ... سعدی ... ای که دل ...

... بیا ای ... اسلام پیاری

چو وجود او وجود از نظر خلق نهان | نام در عالم وخود در کنف ستر خدای
در سراپرده عصمت بعبادت مشغول | دست در دامن زندش که بود راه خدای

... از عنف و شعله ... | ... زنده ... که برانه و رای

مطلع برج سعادت فلک اختر سعد | بحر در دانه شاهی صدف گوهر زای

در عصمت و عفت ... | ... محمد ...

خلف دوده سلغر فلک دولت و دین | ملکا بنده رحمت ملک ملک آرای

ای چو ... خاک در خدمت او | ... بر در ... پای

جهد مردی نه بر آنکه دهد دولت و بخت | گنج ولی نکند ... ورا

... سعدی ... | ... ای

جاودان قصر معالیت چنان باد که چرخ | نتواند که بر و سایه کند غیر همای

... باب ... ... انده ... ... الله

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
نام شد کتاب طیبات
شیخ مصلح الدین
سعدی ...

روز بازار جوانی پنج روزی بیش نیست
نقد را باش ای پسر کافت بود تاخیر را

ای که گفتی دیده از دیدار مه رویان بدوز
هر چه گویم چاره دانم کرد جز تقدیر را

زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار
پرده از سر برگرفتیم آنهمه تزویر را

سعدیا در پای جانان گر بخواهی سر نهی
همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را
یاقوت چه ارزد بده آن قوت لبان را

اول بده پیر خورد رطل دمادم
تا مدعیان عیب نگیرند جوان را

تا مست نباشی نبری بار غم یار
آری شتر مست کشد بار گران را

ای روی تو آرام دل خلق جهانی
بی روی تو شاید که نبیند جهان را

در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت
حسن تو ز تحسین تو بستند زبان را

اگه عقلی ذخیره دارد و مسکین بخیل است
شهد لب شیرین تو زنبور میان را

زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست
ترسم نبرد عاقبت از دست تو جان را

سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیده است
کز شادی وصل تو فراموش کند آن را

ور نیز جراحت بدوا باز هم آید
از جای جراحت نتوان برد نشان را

من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را
وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را

روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن
مشک غماز است نتواند نهفتن بوی را

ای موافق صورت و معنی که مفتون منی
از تو ناپارم ندیدم هیچ موی و روی را



کتاب بدایع از کلیات

ای که انکار کنی عالم درویشان را
تو چه دانی که چه سامان و سر است ایشان را

طلب منصب فانی نکند صاحب عقل
عاقل آنست که اندیشه کند پایان را

جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند
وین چه دارد که بحسرت بگذارد آن را

آن بدر میرود از باغ بدلتنگی و داغ
وین ببازوی فرح میشکند زندان را

دستگاهی نه که در پیش قیامت باشد
مرغ آبی چه اندیشه کند طوفان را

جان بیگانه ستاند ملک الموت برنج
زجر حاجت نبود عاشق جان افشان را

چشم همت نه بدنیا که بعقبی نبود
عارف عاشق شوریده سرگردان را

در ازل بود که پیمان محبت بستند
نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را

عاشق سوخته بی سر و سامان دیدم
گفتم ای یار مکن در سر کارت جان را

نفسی سرد برآورد ضعیف از سر درد
گفت بگذار من بی سر و بی سامان را

پند دلبند تو در گوش من آید هیهات
من که بر درد حبیبم چه کنم درمان را

سعدیا عمر عزیز است و بغفلت مگذار
وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را

هزار صید چو دل پیش تیر باز آید | بدین صفت که تو داری کمان ابرو را
تو خود بجوشن و برگستوان نه محتاجی | که روز معرکه بر خود زره کنی مو را
دیار هند و اقالیم ترک بسپارند | چو چشم ترک تو بینند و زلف هندو را
مغان که خدمت بت میکنند در فرخار | ندیده مگر آن دلبران بت رو را
حصار قلعهٔ باغی به منجنیق مده | به بام قصر برافکن کمند گیسو را
مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر | چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را
لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم | سخن بگفتی و قیمت برفت لولو را
شجاع روی تو بازار ماه و خور بشکست | چنانکه معجز موسی طلسم جادو را
برنج بیهده دوست گنج نتوان برد | که بخت راست فضیلت نه زور بازو را

بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی
که احتمال کند خوی زشت نیکو را

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را | برقع فرو هلد بجمال آفتاب را
گویی که چشم جادوی عابدفریب او | بر چشم من به سحر ببستند خواب را
اول نظر ببرد ز دستم عنان عقل | هیچ مصلحت جز خوردن مستسقی آب را
گفتم مگر بصبر رهایی بود ز عشق | هم شربتی بخوردن و خفتن دواب را
دعوی درست نیست گر از دست نازنین | چون شربت شکر نخوری زهر ناب را
عشق آتش است اگر این فنون در تو نیست | او را که عقل رفت چه داند صواب را
آتش میان خرمن آزادگان بسوز | تا باده خراج نخواهد خراب را

چون تشنه جان سپردن آنگه چه سود دارد | آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را
حال نیازمندی در وصف می نیاید | آنگه که باز گردی گوییم ماجرا را
باز آی و جان شیرین از من ستان بحجت | دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را
یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت | چندانکه باز بیند دیدار آشنا را
ای کاج برفتادی برقع ز روی لیلی | تا مدعی نماند مجنون مبتلا را

سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی
پس هرچه پیشت آید گردن بنه قضا را

لاابالی چه کند دفتر دانایی را | طاقت وعظ نباشد سر سودایی را
آب را قول تو با آتش اگر جمع کند | نتواند که کند عشق شکیبایی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند | ور نبیند چه بود فایده بینایی را
عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست | یا غم دوست خورد یا غم رسوایی را
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست | نه چو دیگر حیوان سبزه صحرایی را
من همان روز دل و صبر بیغما دادم | که مقید شدم آن دلبر یغمایی را
سرو بگذار که قدی و قبایی دارد | گو ببین آمدن و رفتن رعنایی را
گر برانی نرود ور برود باز آید | ناگزیر است مگس دکه حلوایی را
بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس | حد همین است سخندانی و زیبایی را

سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت
یا مگر روز نباشد شب تنهایی را

کجایی انکه تعنت کنی و طعنه زنی
تو در کنار و ما افتاده در غرقاب

اسیر بند بلا را چه جای سرزنشست
گرت معاونتی دست میدهد دریاب

اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست
همی‌کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب

چو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی
که دل بکس ندهی کل مرغ کذاب

آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست
موقف آزادگان بر سر میدان اوست

ره بدر از کوی عشق نیست که بیرون برد
سلسله‌ای جمع زلف پریشان اوست

چند نصیحت کنند بی‌خبرانم بصبر
درد مرا الحکیم صبر ز درمان اوست

گر بکشد انعام او ور بن مسکین نگاه
ور نکند حاکمست بنده بفرمان اوست

گر نه بحاکم عادت بحب میست
ور بنوازد بلطف غایت احسان اوست

میوه ارم باغ انس نکنم پیرو
سروی اگر لاف زند سرو خرامان اوست

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
کعبه دیدار دوست صبر بیابان اوست

آفرین خدای بر جانت
که چه شیرین لبست و دندانت

هر کرا الم شکستست یوسف دل
گو نگو در چه زنخدانت

فتنه در پارس بر نخیزد
مگر از چشمهای فتانت

سرو اگر آمدی و شدی
نرسیدی بگرد جولانت

شب بروز دیگران باشد
که آفتابست در شبستانت

آب حیات منست خاک سر کوی دوست
ور دو جهان خرمیست ما و غم روی دوست

ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار
فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست

داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار
مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست

گر بکشد زلف او هندوی چشم لعب
گوش من و تا بحشر حلقه گیسوی دوست

گر متفرق شود خاک من اندر جهان
باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست

گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل
روز قیامت زنم خیمه بپهلوی دوست

سر غلامانه است صورت حالی درو
نامه نوشتن چه سود چون نرود سوی دوست

لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر نیست
سحر نگوید خبر غمزه جادوی دوست

آن را که جای نیست همه شهر جای اوست
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

بیچاره آنکه هیچ ندارد بجز خدای
او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست

مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست
هر جا که میرود همه ملک خدای اوست

آنکه از توانگری و بزرگی و خواجگی
بیگانه شد بهر که رسید آشنای اوست

کوته‌دیدگان همه راحت طلب کنند
عارف بلا که راحت او در بلای اوست

عاشق که بر مشاهده دوست راه یافت
بر هر چه بعد از او نگرد ابتلای اوست

بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست
این پنج روز عمر که مرگ از قفای اوست

آزادی که خسته شمشیر عشق شد
گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست

اگر عداوت و جنگست در میان عرب
میان لیلی و مجنون محبت و صفاست

هزار دشمنی افتد بقول بدگویان
میان عاشق و معشوق دوستی و وفاست

غلام قامت آن لعبت قباپوشم
که از محبت رویش هزار جامه قباست

نمیتوانم بی او نشست یک ساعت
چرا که از سر جان برنمیتوانم خاست

جمال در نظر و شوق همچنان باقی
گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست

مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست
اگر کنند ملامت نه بر من تنهاست

هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند
ضرورتست که گوید بسرو ماند راست

بروی خوبان گفتی نظر خطا باشد
خطا نباشد دیگر مگو چنین که خطاست

خوشست با غم هجران دوست سعدی را
اگرچه رنج بجان میرسد به سینه روا

بلا و زحمت امروز بر دل درویش
بر آن خوشست که امید رحمت فرداست

ای که از سرو روان قد تو چالاکتر است
دل بروی تو ز روی تو طربناکتر است

دیگر از غمزه خونخوار اجل نندیشم
که نه از غمزه خونریز تو بیباکتر است

حیف بر دست مرا گر نه معنی ممدود
باز بر قامت رعنای تو چالاکتر است

نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند
دامن دوست بحمدالله از آن پاکتر است

تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت
پرده صبر من از دامن گل چاکتر است

پای بر دیده سعدی نه اگر بخرامی
که بصد منزلت از خاک درت خاکتر است

ای که [illegible] من در دولت
تا ببالای [illegible] من در بستان لطافت
گر [illegible] ای جان بجمال
[illegible] سرو در [illegible]
بنده روی [illegible]
[illegible]
[illegible] ارادت
[illegible] از آن نیست
[illegible]
[illegible] میوه دار
[illegible]
[illegible] باغ را چه جرم
[illegible]
[illegible]

بسیار در دل آمد از اندیشه‌ها و رفت
نقشی که بر نمیرود از دل نشان تست

گر دست دوستان نرسد باغ را چه جرم
منعی که میرود گنه از باغبان تست

با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی
ای دوست همچنان دل من مهربان تست

سعدی بقدر دوست تمنای دوست کن
سیمرغ را چه لایق زاغ آشیان تست

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست

دل زنده میشود بامید وفای یار
جان رقص میکند بسماع کلام دوست

تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن
هر کو فتاده مست محبت ز جام دوست

من بعد از این اگر بدیاری سفر کنم
هیچ ارمغانی نبرم جز پیام دوست

رنجور عشق به نشود جز بنام یار
دررفت و جان نداد بجز بر نام دوست

وقتی امیر مملکت خویش بودمی
اکنون باختیار و ارادت غلام دوست

گر دوست را بدیگری از ما فراغتست
من دیگری ندارم قائم مقام دوست

بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای
هم چاره آنکه سر بنهیم زیر بام دوست

درویش اگر بنام برد پیش پادشا
هیهات از افتقار من و احتشام دوست

گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست
اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست
با ما مگو بجز سخن دلستان دوست

حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود
یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست

ای یار آشنا علم کاروان کجاست
تا سر نهیم بر قدم ساربان دوست

گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار
ما سر فدای پای رسالت رسان دوست

دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست

رنجور درد عشق چنانم که هر که دید
رحمت کند مگر دل نامهربان دوست

گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد
تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست

گر آستین دوست بیفتد بدست من
چندانکه زنده‌ام سر من و آستان دوست

بی حسرت از جهان نرود هیچکس بدر
الا شهید عشق بتیر از کمان دوست

بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد
وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

چو رنگ دلبر من شاهدی به شنگی نیست
چو زلف پر شکنش حلقه فرنگی نیست

دهانش هیچ نبینی مگر بوقت سخن
چو تنگ در نگری در دلم به تنگی نیست

به تیغ غمزه خونخوار لشکری بزنی
بزن که با تو درو هیچ روی جنگی نیست

دوام لطف ندارد عجب که چون سعدی
غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

قوی بچنگ من افتاده بود دامن وصل
ولی چه سود که دولت به تیز چنگی نیست

نمیگیرد چو دست من نشان فتنه انگیزت
دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت

برانگیزی و بگریزی نمایی و بگریزی
فغان از قهر لطف اندود و زهر شکرآمیزت

لب شیرینت ار شیرین بدیدی در سخن گفتن
بر آن شکرانه بودی گر بدادی ملک پرویزت

جهان از فتنه و آشوب یکچندی برآسودی
اگر نه روی شهرآشوب و چشم فتنه انگیزت

دگر عیب کجا ماند کسی را سوی هشیاران
چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت

بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست
بگو اگر گنهی رفت یا خطایی هست

روا بود که چنین بی‌حساب دل ببری
مکن که مظلمه خلق را جزایی هست

توانگران را عیبی نباشد ار نفسی
نظر کنند که در کوی ما گدایی هست

بکام دشمن و بیگانه رفت چندین روز
ز دوستان نشنیدم که آشنایی هست

[illegible] بر [illegible]
کسی نماند که [illegible] هست
کسی [illegible] که [illegible] از این [illegible]
[illegible] اگر از خاطر [illegible]
از [illegible] که [illegible] صباحی هست
از [illegible] که [illegible] باغ [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] جان [illegible]
بکام دل [illegible] هست
[illegible] که [illegible] سعدی [illegible]
بجان دوست که [illegible]
[illegible] جهان [illegible]

وله ایضا

با همه مهر و با منش کین است
[illegible] چون [illegible] من [illegible]

شاید این لعبت اگر بکشی
آنچه با ساعدی که سیمین است

ننهد پای تا نه بیند جای
هر که را چشم مصلحت بین است

مثل زیرکان و چنبر عشق
طفل نادان و مار رنگین است

دردمند فراق سر ننهد
مگر آنگه که خشت بالین است

گریه کو بر هلاک من مکنید
که نه این نوبت نخستین است

مرد اگر شیر در کمند آرد
چون کمندش گرفت مسکین است

گر هزارم جواب تلخ دهی
اعتقاد من آنکه شیرین است

سعدیا تن به نیستی در ده
چاره با سخت بازوان اینست

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
که یکدم از تو نظر برنمیتوان انداخت

بلای غمزه نامهربان خونخوارت
چه خون که در دل یاران مهربان انداخت

ز عشق عافیت آن روز بر کران بودم
که دور کار حدیث تو در میان انداخت

نه باغبان و نه بستان که سرو قامت تو
برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت

تو دوستی کن و منگر ز دیده ام پنهان
که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت

هزار حیف بر آن چشم کز تو برگیرند
دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت

پس از هلاک پیاران و دوستان گویند
که سعدی از پی دل رفت و نقد جان انداخت

چه دولتست اگرش [illegible] کار دانست
مگر کسی [illegible] هست [illegible] دانست

[illegible] دیگری
سعی است [illegible] روی [illegible]
گر با رقیب [illegible] بر سر [illegible]
جان [illegible]
یاران [illegible] که [illegible] محل
سهلست [illegible] صد دل [illegible]
چون [illegible]
خداوندان عقل [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] درد [illegible]
چون [illegible]
ای [illegible] در [illegible]
از روی [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible]

ترا گر دوستی با ما همین بود / وفای یار و عهد ما همانست

زهی اندک وفای سست پیمان / که آن اندک دل نامهربانست

بدار ای ساربان آخر زمانی / که عهد وصل ما آخر زمانست

دعا کردیم و با ما عذر گویند / مرو سعدی که این پاداش آنست

ندانستی که در پایان پیری / نه وقت پنجه کردن با جوانست

چشمت چو تیر غمزه خونخوار برگرفت / تا عقل و هوش خلق به یکبار برگرفت

عاشق بسوز درد و نیندیشد از بلا / مومن ز دین و عشق تو زنار برگرفت

عشقت بنای صبر بکلی خراب کرد / جورت ره امید بیکبار برگرفت

شوری ز وصف روی تو در خانقاه فتاد / صوفی طریق خانه خمار برگرفت

هر گه شکایتی کنم از جور آن صنم / گوید ببایدت دل از این کار برگرفت

دل می‌توانم از سر جان برگرفت و چشم / نتوانم از مشاهده یار برگرفت

سعدی نهفته خون جگر خورد بارها / اینبار پرده از سر اسرار برگرفت

دریغ صحبت دیرین و حق دیده دوست / که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت

دو دوست یکنفس از مهر کینه بوده / که آسمان بسر هر دوشان دو اسپه تاخت

چو دل بمهر نپاید که بست و مهر بنه / حکایتی که در او دل ببست و مهر انداخت

جهان عجب که بپرورد خستهٔ ازلی / دل از محبت ایشان نمیتوان پرداخت

ایضا له

[illegible]

روی اگر باز کند حلقه سیمین در گوش / همه گویند که این ماه نو آن پروینست

گفتمش دوست ندارم همه از بیم رقیب / تا چه دانست که از طرفش پر چینست

سر مویی نظر آخر بکرم با ما کن / ای که هر سر مویت دل مسکینست

چه به دیدار تو ام دیده نمی باشد باز / کوی از مهر تو با هر دو جهانم کینست

هر که با خفتن سرو روانت بیند / او هنوز از قد و بالای تو صورت بینست

زنده خویشتنم خوان که بنای ستم / کمی اگر تو پرواز دهی شاهینست

نام سعدی همه جا رفت به شاهد بازی / وین نه عیبست که در ملت ما تحسینست

کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق / هر کسی را که تو بینی بسر خود دینست

خورشید زیر سایه زلف چو شام او / طوبی غلام قد صنوبر خرام او

این قامتست بل بحقیقت قیامتست / زیرا که رستخیز من اندر قیام او

بر برگ گل نوشته در این دوخته مرا / کاب حیات در لب یاقوت فام او

بوی نگار می رسدم یا نسیم باغ / باد بهار میوزد از بام او

دل عشوه میفروخت که من مرغ زیرکم / اینک فتاده در شکن زلف چو دام او

بیچاره مانده ام همه روزی پیام او / آری فتاده ام الغریب بی کام او

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود / تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

خیال روی توام دوش در نظر مسکینست / وجود خسته‌ام از عشق چو حریرست

و له ایضا

[illegible]

دانند عاقلان که مجانین عشق را / پروای قول ناصح و پند ادیب نیست

هر کو شراب عشق نخوردست و درد درد / آنست کز حیات جهانش نصیب نیست

در مشک و عود و عنبر و امثال طیبات / خوشتر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست

صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود / ور نه چو در کمند بمیرد عجیب نیست

گر دوست واقفست که بر ما چه میرود / باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست

بگریست چشم دشمن من بر حدیث من / فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست

از خنده گل چنان بقفا اوفتاده باز / کو را خبر ز مشغله عندلیب نیست

سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری / هم صبر بر جفای که صبر از حبیب نیست

دلی که دیده که پیرامن خطر میگشت / چو شمع زار و چو پروانه دربدر میگشت

هزار گونه غم از هر سوست دامن گیر / هنوز در کنف بوی غم دگر میگشت

ز بخت تیره و آیین نازنین پسر / ز عشق بیدل و آرام خواب و خور

سرشته‌ام ز سر شراب عیش خراب / چو مست دایم از آن سوی شور و شر

چو بیدلان همه در کار عشق می‌آویخت / چرا ملامت همه در کار عشق میگشت

هزار بار از این پیش گفته‌ام / که گرد بیهده کم گرد و بیشتر میگشت

بهر طریق که باشد نصیحتش نکنند / که او بقول نصیحت کنان نمیگشت

زهی گذشته جمالی [illegible] / بیا بیا که غلام توام بیا به دست

بساز بر من ناچیز ناتوان بازآی / هیچش بر من مسکین مرا امید دوست

حدیث سعدی اگر بشنوی چه چاره کنم / نه همچنان شو که گفت ماجرای دوست

ز هر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست / بقول هر که جهان مهر برمگیر از دوست

به بندگی و صغیری اگر قبول کنی / سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست

بجان دوست که گر هر چه در جهان بخشند / رضا مده که قناعت بود حقیر از دوست

جهان و هر چه در او هست با نعیم بهشت / ز نعمتیست که باز آورد حقیر از دوست

اگر قبول کنندم سپاس داری و بس / وگر هلاک شوی منتی پذیر از دوست

مرا که دیده بدیدار دوست برکردم / حلال نیست که برهم نهم به تیر از دوست

بهر طریق که باشد اسیر دشمن را / توان فروخت [illegible] خرید از دوست

که در ضمیر من آید که در همه عالم / که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست

تو خود نظیر نداری و گر بود بمثل / من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست

رضای دوست بدست آر و صبر کن سعدی / که دوستی نبود گر کنی نفیر از دوست

ز عاشقی که با چون تو سرو بالا نیست / که از خدای بر او نعمتی و والا نیست

هر آنکه با تو دمی یافتست در همه عمر / نیافتست اگرش بعد از آن تماشا نیست

نه عاشقست که هر ساعتش نظر جاییست / نه عارفست که هر روز خاطرش جاییست

مرا بیار تو بگذار در کنج تنهایی / که هر که با تو به خلوت درست تنها نیست

[illegible]

به انجا

تو بهر جا که فرود آمدی و خیمه زدی | کس دیگر نتواند که بگیرد جایت
همچو مستسقی بر چشمهٔ نوشین زلال | سیر نتوان شدن از دیدن مهرافزایت
روزگاریست که سودازدهٔ روی توام | خرم سر رود تا برود سودایت
قدر آن خاک ندارم که بر او میگذری | که بهر دفعه همی بوسه دهم بر پایت
دوستان عیب کنندم که نبودی شیدا | تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت
چشم در سر بچه کار آید و جان در تن شخص | گر نه بیند صورت جان آسایت
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست | هم در آئینه توان دید مگر همتایت
روز آنست که مردم ره صحرا گیرند | خیز تا سرو بماند خجل از بالایت
دوش در واقعه دیدم که نگارین میگفت | سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت
عاشق صادق دیدار من آنگه باشی | که بدنیا و بعقبی نرود پروایت

طالب آنست که از تیر نگرداند روی
تا بباید که به شمشیر بگرداند رایت

سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست | هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست
گر بزنندم به تیغ در نظرش بی دریغ | دیدن او یک نظر صد چو منش خونبهاست
گر برود جان ما در طلب وصل دوست | حیف نباشد که دوست دوستتر از جان ماست
دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان | گونهٔ زردش دلیل نالهٔ زارش گواست
دل شده پای‌بند گردن جان در کمند | زهرهٔ گفتار نه کاین سبب آن چراست
مالک ملک وجود حاکم رد و قبول | هر چه کند جور نیست ور تو بنالی خطاست

تیغ از آن نیام بکش [illegible] چشم به جادو | [illegible] طرف [illegible]
گر فرستی قبول ور [illegible] | گر نوازی بلطف [illegible] میل روا
حکم [illegible] بر [illegible] جفای حبیب | ای که [illegible] رقیب [illegible]
عمر [illegible] گر کند [illegible] | سعدی از [illegible] دوست [illegible]
[illegible]

ایضاً له

تو که در کار [illegible] کمان ابروی داری | [illegible] که داری
[illegible] بادی داری | [illegible]
[illegible] دل [illegible] | [illegible] خاطر سعدی داری

صبرم ز روی دوست میسر نمیشود | دانی طریق صبر تحمل جوی دوست
ناچار هر که دل بغم روی دوست داد | کارش بهم برآید و باشد چو موی دوست
خاطر بباغ میکشدم وقت نوبهار | تا با درخت گل بنشینم ببوی دوست
فردا که خاک مرده بحشر آدمی کند | ای باد خاک من مطلب جز بکوی دوست

سعدی چراغ می‌نکشد اندر شب فراق
ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست | چارهٔ عشق احتمال شرط محبت وفاست
مالک رد و قبول هر چه کند پادشاست | گر بزند حاکمست ور بنوازد رواست
گرچه نخواهد هنوز دست جزع بر وفاست | ور چه براند هنوز روی امید از قفاست
برق جمال الحبیب باد بهاری کجاست | طاقت مجنون نماند خیمهٔ لیلی کجاست
عقل امام عشق پیش محقق رواست | اولا بجب خبر کاخر دنیی فناست
صحبت یار عزیز حاصل عمر عزیز | یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست | گر تو قدم می‌نهی تا بنهم چشم راست
از در خویشم مران کین طریق وفاست | در همه شهری غریب در همه ملکی گداست
با همه جورم امید با همه خوفم رجاست | گر درم ما مس است لطف شما کیمیاست

سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست
هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

عشق در دل ماند و یار از دست رفت | دوستان دستی که کار از دست رفت

ای عجب سر رشتهٔ [illegible] که من دل | [illegible]
کس نگفتن [illegible] کار از دست رفت | [illegible] روز و روز بود دم [illegible]
بخت رای [illegible] از دست رفت | همچو [illegible] باید
عقل و هوش [illegible] از دست رفت | صبر و آرام [illegible]
هم جان [illegible] بار از دست رفت | [illegible]
آنکه سودا [illegible] | [illegible] اختیار از دست رفت
چون [illegible] | سعدیا [illegible] عشق [illegible]
عقل [illegible] کار از دست رفت

ایضاً

عشرت خوشست و بر طرف جوی خوشترست
می بر سماع بلبل خوشگوی خوشترست

عیشست بر کنار سمن زار خواب صبح
نی در کنار یار سمن بوی خوشترست

آواز چنگ و مطرب خوش گو مباش
ما را حدیث دلبر خوش خوی خوشترست

روی از جمال دوست بصحرا مکن که روی
در روی همنشین وفاجوی خوشترست

گر شاهدست سبزه بر اطراف گلستان
بر عارضین شاهد گلروی خوشترست

آب از نسیم باد که از روی گشته زار
مفتول زلف یار زره موی خوشترست

گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش
ما را مقام بر سر این کوی خوشترست

سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار
تحصیل کام دل بتکاپوی خوشترست

گفتم مگر بخواب ببینم جمال دوست
اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست

مردم هلال عید بدیدند و پیش ما
عیدست آن دو ابروی همچون هلال دوست

ما را دگر بسرو بلند التفات نیست
از دوستی قامت با اعتدال دوست

زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش
پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست

ای خواب گرد دیده سعدی دگر مگرد
در دیده جای خواب نبود با خیال دوست

گر کسی سرو شنیده است که رفتست اینست
یا صنوبر که بناگوش و برش سیمینست

نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی
که بلند از نظر مردم کوته بینست

خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات
عاشقی کار سری نیست که بر بالینست

[illegible]

313

گر جان طلبی فدای جانست
سهلست جواب امتحانست

سوگند بجانت ار فروشم
یکموی بهر که در جهانست

با آنکه تو مهر کس نداری
کس نیست که نیست مهربانست

این سر که تو داری ای ستمکار
بس سر برود بر آستانست

بس فتنه که در زمین بپا شد
از روی چو ماه آسمانست

من در تو رسم بجهد هیهات
گر باد رسد برو عنانست

نی یاد تو بسته ام زمانی
تا یاد کنم دگر زمانست

کوته نظران کنند و حیفست
تشبیه بسرو بوستانست

وابرو که تو داری ای پری زاد
در صید چه حاجب کمانست

گویی بدن ضعیف سعدی
نقشیست گرفته از میانست

گر واسطه سخن نبودی
در وصف نیایدی دهانست

شیرین‌تر ازین سخن نباشد
الا دهن شکر فشانست

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

مرا بعمری آموخت روزگار آنکه
که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت

مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من
وجود من ز میان تو لاغری آموخت

بلای عشق تو بنیاد بیخ زهد و ورع
چنان ببرد که صوفی قلندری آموخت

دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن
کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت

من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

به خواب در نرود چشم بخت من همه عمر / گرش به خواب ببینم که در کنار منست
و گر معاینه بینم که قصد من دارد / به جان مضایقه با دوستان نه کار منست
حقیقت آنکه نه درخورد اوست جان عزیز / ولیک درخور امکان و اقتدار منست
نه اختیار منست این معامله لیکن / رضای دوست مقدم بر اختیار منست
اگر هزار غمست از جفای او بر دل / هنوز بنده اویم که غمگسار منست
درون خلوت ما غیر در نمی‌گنجد / برو که هر چه نه یارست بار منست
ستمگرا دل سعدی بسوخت در طلبت / دلت نسوخت که مسکین امیدوار منست

به لاله زار و گلستان نمی‌رود دل من / که یاد دوست گلستان و لاله زار منست

هر چه در وصف تو گویند به زیبایی هست / وانچه در چشم تو از شوخی و رعنایی هست
سروها دیدم در باغ و تأمل کردم / قامتی نیست که چون تو به دلارایی هست
ای که مانند تو بلبل به سخندانی نیست / نتوان گفت که طوطی به شکرخایی هست
نه مرا از من مسکین نه گل خندان را / خبر از مشغله بلبل شیدایی هست
راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی / صبر نیکست کسی را که توانایی هست
هر که از دوست شنیدی که کسی بشکیبد / دوستی نیست در آن دل که شکیبایی هست
خبر از دوست ندارد که نباشد همه عمر / آنکه او را خبر از شنعت و رسوایی هست
همه را دیده به رویت نگرانست ولیک / هر کسی را نتوان گفت که بینایی هست
گفته بودی همه زرقند و فریبند و فسوس / سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمایی هست

وله ایضا

یارش آنکه لطف خداوند یار اوست / پروردگار روز قبول اختیار اوست
در پای عشق ... غضب کشد از / ... غضب کشد او
در دست ... مجنون نبوده‌ام / در دیده لیلی آن ... در کار او
دنیا ... گذران گذر در ... / صاحب دلان ... در فصل نوبهار
... عاشق گل و مجروح خار اوست / ... که ... بر سنگ سر
و آن ... فضل منست / ... که ... کنار او
فضل ... آن ... هر که ... کار او

گر دیگران به منظر زیبا نظر کنند / ما را نظر به صورت پروردگار اوست
اینم قبول بس که بمیرم بر آستان / تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست
بر جور و بی‌مرادی و درویشی و هلاک / آن را که صبر نیست محبت نه کار اوست

سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خود / عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

مرا از آن چه که بیرون شهر صحراییست / قرین دوست به هر جا که هست خوش جاییست
کسی که روی تو دیدست از او عجب دارم / که باز در همه عمرش سر تماشاییست
چو پرده‌های دل دست یافت لشکر عشق / به دست باش که تاراج‌گاه یغماییست
سوی زلف تو با باد عیبها دارم / اگر چه عیب کنندم که باد پیماییست
فراغ صحبت بیگانگان کجا باشد / ترا که بر خم مویی کمند دانائیست
ز دست عشق تو هر جا که میرود دستی / نهاده بر سر و خاری شکسته در پاییست
ترا که گفت که حلوا دهم به دست رقیب / به دست خویشتنم زهر ده که حلواییست
هزار سرو به معنی به قامتت نرسد / اگر چه سرو به قامت بلند بالاییست
نه خاص بر من دلتنگ عشق در جهانست / که هر سری که تو بینی رهین سوداییست

ترا ملامت سعدی حلال کی باشد / تو در کناری و او در میان دریاییست

هر که هر بامداد پیش کسیست / هر شبانگاه در سرش هوسیست
دل منه بر وفای صحبت او / که جهان را حریف چون تو بسیست
مهر با او و دوستی ورزد / هر زمانش ... دسترسیست
... جهان او ... / سرو او ... دم ... نفسیست
باز با دیگری ... / ... دلم ... نفسیست
بیخبر ... در ... / ... بود ...
اینجا ... / ... فارغ از ...
... از ... / ... هوای ... بیجا ...
... از ... / ...
... ان ... کس را / ... ب ... سرو
الغیاث ... / ...

هزار سختی اگر بر من آید آسانست
که دوستی و ارادت هزار چندانست

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست | که خار دشت محبت گلست و ریحانست
اگر تو جور کنی جور نیست تربیتست | اگر تو درد دهی درد نیست درمانست
ز آب روی که گر خون من بخواهی ریخت | مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست
من از کنار تو دور اوفتاده ام عجب | گرم قرار نباشد که درد هجرانست
عجب در آن سر زلف معنبر مشوش | که در کنار تو خسپد چرا پریشانست
جماعتی که ندانند حظ روحانی | تفاوتی که میان دواب و انسانست
گمان مبر که در باغ عشق سعدی را | نظر بسیب زنخدان و نار پستانست

مرا بآینه خاموش بودن اولیتر
که جهل پیش خردمند عذر نادانست

مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست | هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست
چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم | که باز می نکند عهد آشیان ای دوست
گرم تو در نگشایی کجا توانم رفت | بر آستان که بمیرم بر آستان ای دوست
دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست | بگو بیار که گویم بگیر هان ای دوست
تنم بریزد و خاکم بباد داده شود | هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست
جفا مکن که بزرگان بخرده زری | چنین سبک ننشیند ز سر گران ای دوست
بلطف اگر بخوری خون من روا باشد | بقهر میر از نظر خویشتن مران ای دوست

ز سیب لعل لبت صد بلا [illegible]
[illegible] از آن دهان آید
[illegible]
[illegible]

ب

[illegible]

کشتی هر که در این ورطه خونخوار افتاد | نشنیدم که دگر بر کران می آید
بس بنالید که در این بادیه سرگردان شد | دیگر از وی نه خبر و نه نشان می آید
چشم غیرت که بدیدار کسی گر دیدار | باز بر هم منه از تیر کمان می آید
عاشق آنست که بی خویشتن از ذوق سماع | پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید
حاش لله که من از تیر بگردانم روی | گر بدانم که از آن دست و کمان می آید
کشته بینند و مقاتل نشناسند که کیست | کین خدنگ از نظر خلق نهان می آید
اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا | که ملالم ز همه خلق جهان می آید
شرط عشقست که از دوست شکایت نکند | لیکن از شوق حکایت بزبان می آید

سعدیا این همه فریاد تو بی چیزی نیست
دود آنست که دمی زبان می آید

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند | تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند
خار در پای و گل از دور بحسرت دیدن | تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند
گوش در گفتن شیرین تو و امثال که | چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند
آتشم هست و دمم که برآرم فریاد | صبر بیداد و جگر خوردن پنهان تا چند
رنگ دستت نه ز حناست که خون دل ماست | خوردن خون دل خلق بدستان تا چند

سعدی از دست تو از پای درآید روزی
طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

اینان مگر ز رحمت حق آفریده اند | کارام جان و انس دل و نور دیده اند

[illegible]

پریشان تر از آن مجنون جگر یافتن مراد | گر کوه ... مجنون جگر پروریده اند
دامن کشان حسن دلاویز را چه غم | کاشفتگان حسن گریبان دریده اند
در باغ حسن خوشتر از ایشان درخت نیست | مرغان دل هوا هوس آن دل بریده اند
با چابکان دلبر و شوخان دلفریب | بسیار در فتاده و اندک رمیده اند
هرگز جماعتی که شنیدند سر عشق | نشنیده ام که باز نصیحت شنیده اند
گر صوفیان ببینی و دل مینهد عقل | بس ز آن برای چه خلوت گزیده اند
از دست رفته دامن سودای وصل شان | دستی که عاقبت به دندان گزیده اند

برخاک ره نشستن سعدی عجب مدار
مردان چه جای خاک که بر خون طپیده اند

بگذشت و باز آتش در خرمن سکون زد | دریای آتشینم در دیده موج خون زد
خو کرده بود عقلم با عافیت حوالی | بازم یکی شبیخون بر ملک اندرون زد
غلغل فکند روحم در گلشن ملایک | هرگه که سنگ آهی بر طاق نیلگون زد
دیوار دل که باشد در پای محنت افتاد | گفتار چاره جستن ... کوس ارغنون زد
دیوانگان خود را ... در سلاسل | هرجا که عاقلی بود آنجا دم از جنون زد
یارب دلی که در وی ... خود نگنجد | اسب محبت آنجا ... عشق چون زد

سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی
کانکس رسید در وی کز خود قدم برون زد

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر بر کند | برقع برافکن تا بشب از خود برود کسی

بسا عقل خردمندان که در بند هوا ماند
دران صورت که عشق آید خردمندی کجا ماند

قضای لازم است آن را که با خورشید عشق افتد | که همچون ذره در مهرش گرفتار هوا ماند
تحمل چاره عشق است اگر طاقت بری ورنه | که بار نازنین بردن بجور آشنا ماند
سواد ار پری رویان نبینند ... | بپا گر روی آن داری که لطفت در قفا ماند
اگر قارون فرود آید ... | جهان صیدش کند امشب که فردا بی نوا ماند
بیار ای باد نوروزی نسیم باغ فیروزی | که بوی عنبرآمیزش سوی یاران ما ماند
تو در عیشی و تماشایی بکار من نپردازی | نخواهد ماند یاری کز یاری جدا ماند
جوابم گو و زحمت کن به تلخی که میخواهی | که دشنام از لب لعلت به شیرینی دعا ماند
دری دیگر نمیدانم که رو آرم تو بگذارم | مخور زنهار بر جانم که در دم بی دوا ماند
ملامت گوی بیحاصل ندارد حال سعدی را | ... که در کوی ... مبتلا ماند
اگر در هر سر کویی نشیند چون تو رعنایی | بگیرم قاضی نپندارم که تقوی پارسا ماند
چراغ مجلس و محفل امام شرع رکن الدین | که دین از نور رایش عهد مصطفی ماند
کمال حسن تدبیرش خیال است عالم را | که تا دور ابد باقی بر او حسن ثنا ماند

همه عالم دعا گویند و سعدی کمترین قایل
درین دولت که باقی باد تا دور بقا ماند

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود | گمان مبر که برآید ز خام هرگز دود
جو هرچه میرسد از دست دوست ... | میان شربت شیرین و تیغ زهرآلود

ایضاً له

چکند بنده که بر جور تحمل نکند
دل اگر سنگ شود مهر تبدل نکند

دل و دین بر سر کار شد و پیاری (سست)
سر و جان خواه که دیوانه تحمل نکند

سحر گویند حرام است در این عهد ولیک
چشم آن کرد که هاروت به بابل نکند

غرقه در بحر عمیقیم چنان بی‌صبرم
که مبادا که ز دریا هم به ساحل نکند

به گلستان نروم با تو در آغوش منی
بلبل ار روی تو بیند طلب گل نکند

هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش پیوست
بجز او در نظرش یار تحمل نکند

خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد
نقد امید عمر من در طلب وصال شد

گرنه اشتیاق تو غارت عقل و صبر برد
آن بخند زیر دست کشتگان بجهه پایمال شد

بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب
بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد

پرتو آفتاب اگر بر کند هلال را
مه به رخ تو من چرا در طلبت هلال شد

طرفه مدار گر ز دل نعره بیخودی کنم
کآتش دل چو شعله زد صبر درو محال شد

سعدی اگر نظر کند تا غلط گمان بری
کو نه برسم دیگران بنده زلف و خال شد

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد
به جان گر صحبت جانان برآید رایگان باشد

مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد
خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد

ندارد با تو بازاری مگر شوریده‌ای چندی
که مدهوش از میان جان و مستغنی ز جان باشد

بسی ناچار پنهانی ز چشم مردم
پری را خاصیت آن است کز مردم نهان باشد

[illegible]

سرمست اگر درآیی عالم بهم برآید
خاک وجود ما را گرد از عدم برآید

گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد
خلوت‌نشین جان را آه از حرم برآید

گلدسته امیدی بر دست عاشقان نه
تا سروران غم را خار از قدم برآید

گفتم به کام روزی با تو دمی برآرم
آن کام برنیاید ترسم که دم برآید

عاشق نگشتم ارچه دانسته بودم اول
گر تخم عشقبازی شاخ ندم برآید

گویند دوستانم فریاد و ناله تا کی
سود از عشق خیزد ناله ز غم برآید

دل رفت و صبر و دانش ماندیم و جانی
گر غم غم تو باشد آن نیز هم برآید

سعدی ز دست جورت هر دم چنان بنالد
کز سوز سینه او دود از قلم برآید

ایضاً له

ساقی گر در غم آن سرو روان باز آید
راست گویی بتن مرده روان باز آید

پیر بودم ز جفای فلک و جور زمان
باز پیرانه سرم بخت جوان باز آید

گفت هر روز که با من بمحبت می‌بود
بامدادان ز درم صلح کنان باز آید

دوست باز آمد و دشمن به مصیبت بنشست
باد نوروز علی رغم خزان باز آید

خرد کامی بده ای دوست که تلخی بکشد
دل گرانی مکن ای دوست که جان باز آید

باور از بخت ندارم که به صلح از در من
آن بت سنگدل سخت کمان باز آید

تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب
هر که در سر هوسی داشت از آن باز آید

حق دوستی تو حرام است که سعدی را
که به سودای تو از سر که جان باز آید

[illegible]

اخترانی که به شب در نظر آیند / پیش خورشید محالست که پیدا آیند

مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان / پاکبازان بر شمشیر عمدا آیند

تا ملامت نکنی طایفه رندان را / که جمال تو ببینند و بغوغا آیند

گر خرامان بدر آیی بتماشا روزی / مردم از پس و پیش بتماشا آیند

دلق و سجاده ناموس بخمار فرست / چون مریدان تو در رقص و تماشا

من نه آنم خبر دوزخ و سودای بهشت / هر کجا خیمه زنی اهل بانجا آیند

آه سعدی جگر گوشه‌نشینان خون کرد / خرم آن روز که از خانه بصحرا آیند

اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند / که جور قاعده باشد که بر غلام کنند

هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد / ز دست دوست نشاید که انتقام کنند

بتیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی / چو بر روی باز کنی بار احترام کنند

مرا کمند مفکن که خود گرفتارم / کمند بر سر اسپان بد لگام کنند

چو مرغ خانگیم پر بکن که باز آیم / نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند

بیک گوشه چشم التفات بر ما کن / که پادشاهان گه گه نظر بعام کنند

گر گفت بر رخ زیبا نظر حرام بود / حلال نیست که بر دوستان حرام کنند

زمن مپرس که فتوی دهم بمذهب عشق / نظر بروی تو شاید که بر دوام کنند

دهان غنچه بدرد نسیم باد صبا / لبان لعل تو دیدی که ابتسام کنند

غریب مشرق و مغرب بآشنایی تو / غریب نیست که در شهر انتقام کنند

[illegible]

ایضا له

[illegible]

مثال سعدی عود است اگر بسوزانی / جماعت از نفسش معدم بیاسایند

دلبرا پیش وجود تو همه خوبان عدمند / سروران بر در سودای تو خاک قدمند

شهری اندر طلب سوخته آتش عشق / خلقی اندر هوس غمزه دریای غمند

خون صاحب‌نظران ریختی ای کعبه حسن / قتل اینان که روا داشت که صید حرمند

سر خم زلف پریشان تو زندان دلست / تا نگویی که اسیران کمند تو کمند

حرفهای خط موزون تو پیرامن روی / گویی از مشک سیه بر گل سوری رقمند

در چمن سرو روانست و صنوبر خاموش / که اگر قامت زیبای تو بینند خمند

ترسم اسیران ملامت که تو منعی بر حق / به شکایت نتوان رفت که خصم و حکمند

نیکخواهانه گزارست حکمت بگریز / چه کنند ار نکنی بر هوا زی چه کنند

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست / گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نعم الحال بکوی که تو در راحت نفس / نشناسی که جگر سوختگان در المند

اسب یکباره قوی حال لگا در پای / که ضعیفان غمت بارکشان ستمند

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد / سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

دو چشم مست تو گر خواب صبح برگیرند / هزار فتنه بهر گوشه برانگیزند

چگونه آتش گیرند با تو اندر میان / که از لطافت خوی تو درخش گریزند

خطا که بر رخ خوبان حلال نیست نظر / حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضاً له

دوست به دنیا و آخرت نتوان داد — صحبت یوسف به از دراهم معدود
غره همت برآمد آیت رحمت — دوست درآمد ز در بطالع مسعود
ده کز تو جور دیدم چه خوش آمد — چون حرکات ایاز در دل محمود
روز گلستان و نوبهار چه حاجت — خیز که تا پر کنیم دامن مقصود
باغ فریدون چو بارگاه سلیمان — مرغ سحر برکشیده نغمه داود
راوی روشن دل از عبارت سعدی — رخنه در بزم شاه لؤلؤی منضود

خسرو ملک عجم اتابک اعظم
سعد ابوبکر سعد زنگی مودود

هر که می با تو خورد عربده کرد — هر که روی تو دید عشق آورد
زهر اگر در مذاق من ریزی — با تو همچون شکر بباید خورد
آفرین خدای بر پدری — که تو پرورده مادری که آورد
لایق خدمت تو نیست بساط — روی باید در این قدم گسترد
خواستم گفت خاکپای توام — عقلم اندر زبان نصیحت کرد
گفت در راه دوست خاک مباش — نه که بر دامنش نشیند گرد
دشمنان در مخالفت گرمند — و آتش ما بدین نگردد سرد
مرد عشق از نهیب تیر بلا — روی درهم کشد نخوانش مرد
هر که برگ بی‌مرادی نیست — گو برو گرد کوی عشق مگرد
سعدیا صاف وصل اگر ندهد — دردی دردی‌کشان مجلس درد

چشم خونریزم اگر قطره چنین خواهد ریخت — بوالعجب دارم اگر سیل به دریا نرسد
هجر بپسندم اگر وصل میسر نشود — قدر بردارم اگر دست به خرما نرسد

سعدیا کنگره وصل بلند است ولیک
پای بر سر بنهی دست به آنجا نرسد

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود — وز دست غیر دوست طبرزد تبر بود
دشمن گر آستین گل افشاند بر سری — از زیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود
گر خاکپای دوست خداوندی را — در دیدگان کشند جلای بصر بود
شرطست آنکه چو شمشیر برکند — یار عزیز جان عزیزش سپر بود
گر جان دهی وگر سر بیچارگی نهی — در پای دوست هر چه کنی مختصر بود
سر نهاده‌ایم خداوند بخت و تاج — یعنی که ماه روی به از تاج سر بود
مشتاق اگر سر بنهد در جفای یار — آن روز روز دولت و روز ظفر بود
هرگز جان از اول این کار گفته‌ایم — آن را که جان عزیز بود بی‌خبر بود
آنکه از بلا بترسد و از تیغ غم خورد — او عاقل است شیوه مجنون دگر بود

جانا دل شکسته سعدی نگاه دار
دانی که آه سوختگان را اثر بود

از این تعلق بیهوده تا مرا چه رسد — وز آنکه خون دلم ریخت تا بدو چه رسد
بگرد پای سمندش نمی‌رسد مشتاق — که دست بوس کند تا بدان دهن چه رسد
همه خطای منست آنچه می‌رود بر من — ز دست خویشتنم تا به کوشش چه رسد

ایضاً له

امروز در فراق تو دیگر بشام شد / ای دیده پای دار که خونت حرام شد

بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند / گز رفته اندرون ضعیفم چو جام شد

افسوس خلق میشنوم در قفای خویش / کین پخته بین که در سر سودای خام شد

شهری بزرق خالت معتقد مرا / این دانه هر که دید گرفتار دام شد

گفتم که گوشه چشمی نظر کنم / چشمم در او بماند و زبانم مقام شد

ایدل گفتمت که عنان نظر متاب / اکنون افکند که ز دستت لگام شد

از من بگوی سوی تو نیز اندر سخن / طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد

ابنای روزگار غلامان بزر خرند / سعدی باختیار و ارادت غلام شد

آن مرغ که دست ندادی به بندگی / اینبار در کمند تو افتاد و رام شد

شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام / جهدم باخر آمد و دفتر تمام شد

الصبابه

اگر سرو به بالای تو باشد / نه چون قد دلارای تو باشد

وگر خورشید در مجلس نشیند / نپندارم که همتای تو باشد

وگر دوران ز سر گیرند نبهان / که مولودی به سیمای تو باشد

که دارد در همه لشکرگانی / که چون ابروی زیبای تو باشد

مبادا ور بود غارت در اسلام / همه شیراز یغمای تو باشد

برای خود نشانه در تو بپوست / همیازیم تا رای تو باشد

دو عالم را بیکبار از دل تنگ / بدر کردیم تا جای تو باشد

ز تیغ قهر از تو زنی قوت روحم گردد / جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد

گر ز اخاطر ما هست خیالت بدرست / تا شبی محرم اسرار نهانم باشد

هر کسی را ز لبت هست تمنا لیکن / سر این دارم اگر دولت آنم باشد

وله ایضا

بحدیث آر لبانی که لبت شکر ریزد / نه چمی که شاخ طوبی به ستیزه پرد

هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نبازد / ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد

دلم از غمت زمانی نتواند ار بنالد / قطره بکدم ابحسرت نتواند ار بریزد

که ز من ز دست عشق به سرم عاقبت جان / تو مرا بکش که خونم ز تو با گهر نریزد

در رشته لفظ سعدی ز فراز بحر معنی / چکند بدامنی در که بدست بر نریزد

ترا خود یکزبان با ماست صحرایی باشد / چو شیرت خاطر رقیق بحر شهابی باشد

ملک با چشمه نوری پری با لعبت حوری / که بر گلبن گل سوری چنین زیبا نمی باشد

پری رویی و مه پیکر سمن بویی و سیمین بر / عجب گر حسن و دل بر چو جهان غوغا نمی باشد

جنون اساخت بار و نبایدی ساحب باخوش / که ما را در سرکوت سر سودایی باشد

دو چشم از ناز در خواب فراغ رحمان و دو / عجب میدارم از ماه که خون دریا نمی باشد

مرو هر سو و هر جایی که مسکینان نبیند که / نمی بیند گستاخ که او شیدایی باشد

جهانی در پیت مفتون نگاهی بکبار نیابان ج

جهان در خاک این ترکیم تا مهر دل / ولیکن در تو سنگین دل دم گرانی ها

دل نماند بعد از این با کس که گر خود آهنست
ساحر چشمش بمقناطیس زیبایی کشد

ترا سریست که با ما فرو نمی آید | مرا دلی که صبوری ازو نمی آید
کدام دیده بروی تو باشدم همه عمر | که آب دیده برویش فرو نمی آید
جز این قدر نتوان گفت بر جمال تو عیب | که مهربانی ازان طبع و خو نمی آید
چه جور کز خم چوگان زلف مشکینت | بر اوفتاده مسکین چو گو نمی آید
اگر هزار بلا آید از تو بر دل ریش | نه از منست که گویم نکو نمی آید
گر از حدیث تو کوته کنم زبان امید | که هیچ حاصل ازین گفت و گو نمی آید
گمان برند که در عود سوز سینه من | بر آتش مغنی که بو نمی آید
چه عاشقست که فریاد دردناکش نیست | چه مجلس است کز او های و هوی نمی آید

بشیر بود مگر بوی عشق در سعدی
که بر نبود و بحشر در نمی آید

نه سرو راست اگر با بالات ماند | فغان از دست دلها میرباید
کس از عهد ما شد او سست | دلی از سیم ببیند بنماید
فراغت زان طرف چندانکه خواهی | وزین جانب محبت میفزاید
حدیث عشق جانان گفتنی نیست | وگر گویی کسی باور ندارد
درازی شب از نا خفتگان پرس | که خواب آلوده را کوته نماید
مرا باری کمر از دست او نیست | اگر میبندم او در میگشاید

از تن ناتوان [illegible] ناتوانی
[illegible] ز دور از نماید
[illegible] چون سعدی [illegible]
[illegible] او [illegible]

ایضا له

حسن تو دایم [illegible] نماند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اگر بهشت مصور کنند عاشق را | بغیر دوست نشاید که دیده بردارد
ازان متاع که در پای دوستان ریزند | مرا سریست ندانم که او چه سر دارد
دریغ پای که بر خاک می نهد معشوق | چرا نه بر سر و بر چشم من گذر دارد

عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر
کدام عیب که سعدی خود این هنر دارد

کس این کند که ز یار و دیار برگردد | کند هر آینه چون روزگار برگردد
که سنگدل نتواند کشید حجت خلق | ملامتش نکنم گر ز خار برگردد
بچنگ خصم کسی کز حیل فرو ماند | ضرورتست که بیچاره وار برگردد
به آب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم | که نیم کشته بخون چند بار برگردد
دلم نماند ز بس چون حبیب هر ساعت | که در دو دیده چو یاقوت وار برگردد
بزیر سنگ حوادث فتاده را چه طریق | جز آن بود که به پهلو چو مار برگردد

گر از دو پاره صورت ملول شد سعدی
گمان مبر که به معنی ز یار برگردد

مرا عجب آن سرو سیمتن بکشد | چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد
اگرچه آب حیاتست در دهان لبش | مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد
بلطف اگر بکشد نه هزار دل ببرد | بقهر اگر بکشد صد هزار تن بکشد
به آب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم | که نیم کشته بخون چند بار برگردد
دلم نماند ز بس چون حبیب هر ساعت | که در دو دیده چو یاقوت وار برگردد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ایضا له

مویت رها مکن که چنین بر هم اوفتد / کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
گر در میان خلق پری وار بگذری / فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد
افتاده تو شد دلم ای دوست دستگیر / در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتد
مشکن دلم که حقه راز نهان تست / ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
وقت است اگر بیایی و لب بر لبم نهی / چندم بجست و جوی تو دم بر دم اوفتد

سعدی صبور باش برین داغ دردناک / باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد

مرو به خواب که خوابم ز چشم بر باید / گرت مشاهده خویش در خیال آید
مجال من همه این بود و شبهای شکیب / دگر مپای که عمر این همه نپاید
چه ارمغانی از آن به که دوستان بینی / تو خود بیا که دگر هیچ در نمی باید
اگرچه صاحب حسنند در جهان بسیار / چو آفتاب برآید ستاره ننماید
لطف دلبر من در جهان یکی است دو / که دوستی کند و دوستی بفزاید
نه زنده را به تو میل است زندگانی و بس / که مرده را به نسیمت روان بیاساید
دریغ نیست مرا هر چه هست در طلبت / دلی چه باشد و جانی که در حساب آید
چو ره چون نرسد بنده کام مخلص را / مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید

گر آه سینه سعدی رسد بحضرت دوست / چه جای دوست که دشمن بر او ببخشاید

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد / که راحت دل امیدوار من دارد

پار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی / بگذرد امسال و هیچ پار نماند

هم بدهد دست روزگار مرادت / ور ندهد دست روزگار بمانند

دلم دل از هوس یار برنگیرد / طریق مردم هشیار برنگیرد
بلای عشق چندان که جان من ببرد / که جان من دل از این کار برنگیرد
همیشه گداز من و سوز من چنین پیداست / که پرده از سر اسرار برنگیرد
وجود خسته من زیر بار جور فلک / جفای یار به سر بار برنگیرد
رواست گر بکند یار دعوی یاری / چو بار غم ز دلم یار بر نمیگیرد
چه باشد ار به وفا دستگیردم یکبار / کرم ز پای به یکبار بر نمیگیرد

بسوخت سعدی و در دوزخ فراق هنوز / طمع ز رحمت دلدار بر نمیگیرد

ایضا

سروی چو تو می باید تا باغ بیاراید / ور در همه باغستان سروی نبود شاید
در وهم نمی گنجد در فهم شمایلت / گر فکر نیارد دم فرزانه بفرساید
چندان دل مشتاقان بربود لب لعلت / کاندر همه شهر اکنون دل نیست که بر باید
هر کس سر سودایی دارند و تمنایی / من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید
گر سر برود روزی در پای نگارینش / مهلت ده دل ترسم کو دست نیالاید
خواهی که مرادی هست دوست نمی باید / لا تغره خاطر دنیی به چه کار آید
سرمست درین سودا چون حلقه زنان بر در / تا گفت بلند آن در بر روی که بگشاید

ایضاً له

[illegible]

از ما به یک نظر بستانند هزار دل | این آب روی و رونق بازار بنگرید
در عهد شاه عادل اگر فتنه نارواست | این چشم مست و فتنه بازار بنگرید
امروز یار ماست بسی خوبتر ز دی | امسال کارها بتر از پار بنگرید
سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید | عنبر نشانده گرد سمن زار بنگرید
گفتار نشنوند و دانم که خود دگر | با کس سخن نگوید و گفتار بنگرید
آنم که چند زلف پریشان برافکند | صد دل بزیر طره طرار بنگرید
چشمش بزیر چشمه چو خونخوار خسرو کش | شهری گرفته وقت به یکبار بنگرید
آتشکده است باطن سعدی ز سوز عشق | سوزی که در دلست در اشعار بنگرید

وی گفت سعدیا من از آن توام به طنز
این عشوه دروغ دگر بار بنگرید

کدام چاره سگالم که با تو درگیرد | کجا روم که دل من دل از تو برگیرد
ز چشم خلق فتادم هنوز ممکن نیست | که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد
دل ضعیف مرا اینت زور بازوی آن | که پیش تیغ غمت صابری سپر گیرد
چو شرح عشقی من بشنوی بخنده درآی | که گر بخنده درآیی جهان شکر گیرد
خجسته رهگذری کش تو همرهی آیی | بمرده در گذری زندگی ز سر گیرد
ز سوز نالهٔ گفتار من قلم بگریست | که در نی آتش سوزنده بیشتر گیرد
دو چشم مست تو شهری بغمزه بگیرد | کرشمه تو جهانی به یک نظر گیرد
گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم | خیالت از در و بامم بغیب برگیرد

323

ایضاً له

[illegible]

من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود
سر نه چیزیست که شایستهٔ پای تو بود

آخر ای روی که در روی تو باشد همه عمر | وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود
ذره در همه اجزای من مسکین نیست | که نه آن ذره معلق بهوای تو بود
تا ترا جای شد ای سرو روان در دل من | همچنان در دل من مهر و وفای تو بود
من چو پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل | گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود
تا ترا جای شد ای سرو روان در دل تنگ | همچنان در دل من مهر و وفای تو بود
عجب است آنکه ترا دید و حدیث تو شنید | که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
خوش بود نالهٔ دلسوختگان از سر درد | خاصه دردی که بامید دوای تو بود

ملک دنیا همه با همت سعدی هیچست
پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

نه آن شبست که کس در میان ما گنجد | بخاک پایت اگر ذره در هوا گنجد
کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای | که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد
ز من حکایت هجران مپرس در شب وصل | عتاب گفته که در خلوت رضا گنجد
مرا شکر منه و گل مریز در مجلس | که شرط نیست که زحمت میان ما گنجد
چه حاجتست بگل عیش ویس رامی را | میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد
چو شور عشق درآید قرار عقل نماند | درون مملکتی چون دو پادشا گنجد
نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود | مجال آنکه دگر بار پارسا گنجد

تا دل بتو پیوستم راه همه بربستم
جایی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد

سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز
ور روی بگردانی در دامنت آویزد

ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر
از همه باشد گزیر وز تو نباشد گزیر

تا تو مصور شدی در دل یکتای من
جای تصور نماند مهر کس اندر ضمیر

عیب گرفتند که چند خیره پی یار دوی
چون نرود بنده وار هر که بزنجیر اسیر

بسته زنجیر زلف رو نتواند خلاص
دیر برآید بجهد هر که فرو شد به قیر

چون تو بتی کم رسد در صدف سیم ساق
هر که نه در منگرد مرده بود یا ضریر

گر بزنم بار دوست کعبه تا هست او
گر بکند بخلاف هر که ندارد نظیر

قامت زیبای سرو گر چه صفتش کنند
هست بصورت بلند لیک به معنی حقیر

هر که طلبکار دوست روی نتابد ز تیغ
وانکه هوادار اوست باز نگردد به تیر

بوسه زنم بنده وار در قدمش در حرم
در سر آن میرود سر و پای کبیر

سعدی اگر خون دل صرف نمود در هنر
است مقامی بزرگ و نیست مقامی حقیر

در تو زما فارغی وز همه کس بی نیاز
ما بتو مستظهریم وز همه عالم فقیر

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که برون مینهم از منزل پای
حسن عهدت نگذارد که نهم پای دگر

هر کسی را سر چیزی است و تمنای کسی
ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر

[illegible]

ایضاً

[illegible]

رخی که مصور نمیشود آرام
چرا نمودی و دیگر نمینمایی بار

در دو لختی چشمان شوخ دلبندت
چه کرده‌ام که برویم نمیگشایی بار

اگر ترا سر راحت به است با ما نیست
من از تو دست ندارم به بی‌وفایی یار

شراب وصل تو در کام جان ما از لعلت
منورست هنوز از آن عهد آشنایی یار

دلی که با سر کوی تو گم کند تنهات
که در بروی تو بستیم پارسایی یار

نه آن آینه باید به شهر دیگر رفت
که دل نماند درین شهر تا رهایی یار

عوام خلق ملامت کنند صوفی را
گرین هوا و طبیعت چرا نیابی یار

گر حلاوت مستی بدانی ای شیدا
همه عمر خود نکنی یاد پارسایی یار

گرت چو سعدی از آن در نواله بخشند
برو که خو نکنی هرگز از گدایی باز

خوشست درد که باشد امید درمانش
دراز نیست بیابان که هست پایانش

نشاط عشق بود با کمان ابروی دوست
که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش

هر آنکسی که تماشای بوستان آرد
ضرورتست تحمل ز بوستان بانش

وصال جان جهان یافتن حرامش باد
که التفات بود بر جهان و بر جانش

ز کعبه روی نشاید نهاد امیدی تافت
کمینه آنکه بمیرم در بیابانش

اگر چه با قفس نادانم این قدر دانم
که آنکه منت نبرد مرد مستمند انسانش

ولیکن همه عهد احتمال یار عزیز
کند چون نکند احتمال هجرانش

گر آب بازتر دم شراب سیر جفا
جفاست گر نه بر هم زنم ز پیکانش

[illegible]

ایضاً

[illegible]

[illegible]

نه هر وقتم به یاد خاطر آید / که خود هرگز نمی‌گردد فراموش

حلالش باد اگر خونم بریزد / که سر در پای او خوشتر که بر دوش

نصیحتگوی ما عقلی ندارد / برو گو در صلاح خویشتن کوش

دهل زیر گلیم و عشق پنهان / نشاید کرد و آتش زیر سرپوش

بیاید دوست تا دشمن ببیند / چه خواهد کرد گو می‌بین و می‌جوش

تو از ما فارغ و ما با تو همراه / زبان فریاد می‌آید که خاموش

حدیث حسن خویش از دیگری پرس / که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

گرم قبول کنی ور برانی از در خویش / ز عشق دست ندارم فدا کنم سر خویش

نظر بجانب اگرچه نیست وجه صواب / غلام خویش همی پروری و چاکر خویش

مرا اگر بنوازی و گر قبول کنی / چنانکه در نظر آید برای انور خویش

اگر برانی خویشم به حکم بگذاری / خیال روی تو بگذارم از برابر خویش

حدیث صبر من از روی تو همین مثلست / که صبر طفل به شیر از بود ز مادر خویش

رواست گر همه خلق از نظر بیندازی / که هیچ خلق نبینی به شکل و منظر خویش

به جستجوی تو گفتم که جان برافشانم / دگر به شرم در افتادم از محقر خویش

نوشت مصحف سعدی برادری مهماست / زهی خیال که من کرده‌ام مصور خویش

گر او دنیا نباشد خاکدانی گو مباش / نه ظاهر همتم زاغ آشیانی گو مباش

[illegible]

صحن جام و در باغ ریحان جنگ بنگی گو مباش / با جام در ملک سلطان پاسبانی گو مباش

سعدیا در کار عزت راه می‌باید سجود / گر و خاک آلوده بر آستانی گو مباش

هر که سودای تو دارد چه غم از هر دو جهانش / نگران تو چه اندیشه و بیم از دگرانش

آن پی مهر تو گیرد که نگیرد غم خویش / وآن سر مهر تو دارد که نباشد غم جانش

آنکه از یار تحمل نکند مرد مخوانش / وانکه در عشق ملامت نکشد مرد مدانش

چون دل از دست بدادی مثل کره توسن / نتوان باز گرفتن به همه خلق عنانش

به جفایی و قفایی نرود عاشق صادق / مژه بر هم نزند گر بزنی تیر و سنانش

خفته خاک لحد را اگر تو نام ببری / عجب ار باز نیاید به تن خسته روانش

شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت / که همه عمر نبوده است چنین سرو روانش

گفتم از ورطه عشقت بدر آیم به زوری / باز می‌بینم و دریا نه پدید است کرانش

عهد با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد / بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش

چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی / بنده بی‌جرم و خطایی نه صوابست مرانش

نرسد ناله سعدی به کسی در همه عالم / که نه تصدیق کند کز سر دردیست فغانش

گر فلاطون به حکیمی سخن عشق بپوشد / عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش / ای که دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش

خدمت از آفرینها بپذیرد گر زن تطوع / لیکن آن بهتر که [illegible] کار خویش

روز رستاخیز کانجا کس نپردازد بکس
من نپردازم بهیچ از گفتگوی یار خود

سعدیا در کوی عشق از پارسائی دم مزن
هر متاعی را خریداریست در بازار خویش

هر که بی دوست میبرد خوابش
همچنان صبر هست و پایابش

خواب از آن چشم چشم نتوان داشت
که ز سر برگذشت سیلابش

نه چو او میرود کرشمه عشق
دیگری میبرد بقلابش

چکند پای بند مهر کسی
کو نه بیند جفای احبابش

هر که حاجت بدر کهی دارد
لازمست احتمال بوابش

ناگزیرست تلخ و شیرینش
خار خرما و زهر و جلابش

سایرست این مثل که مستسقی
نکند رود دجله سیرابش

شب هجران دوست ظلمانیست
ور برآید هزار مهتابش

برود جان مستمند از تن
نرود مهر مهر احبابش

سعدیا گوسفند قربانی
به که نالد ز دست قصابش

هر که گرد التفات برجانش
گو فرو لافه مهر جانانش

درد منش در دل از طبیب منت
از که جویم دوا او درمانش

ای که سر در کمند وی داری
نتوان رفت جز بفرمانش

چکند بنده نهد سر چنبر
کو نباشد بامر سلطانش

[illegible]

روند هوشمند در اسپی
که نه بیند بخت پایانش

سعدیا گر بکند مهر سپید دست
هر دو عالم دهند مستانش

یکی را دست حسرت بر بناگوش
یکی را آنکه میخواهد در آغوش

نداند دوستی بر دوش قپان
که تنها مانده چون خفاش از غم دوش

گروهی با نصیحت میکنندم
ز من فریاد می‌آید که خاموش

مرا گویند چشم از وی بپوشان
ور او برقعی بر خویشتن پوش

زنی زان پری تا در جهانست
نماند هرگز این دیوانه با هوش

ز بانگ رود و آواز سرودم
دگر جای نصیحت ناید در گوش

نمیشاید گرفتن چشمه چشم
که دریای درون می‌آورد جوش

بیا تا آنچه هست از دست محبوب
بپاشانیم اگر زهرست و گر نوش

مرا در خاک راه دوست بگذار
برو گو دشمن اندر خون من کوش

نه یارست بجانست سعدی
که در سختی کند یاری فراموش

آنکس که ازو صبر محالست و سکونم
بگذشت و ده انگشت فرو برده بخونم

زانگه که مرا روی تو محراب نظر شد
از دست زبانها متحیر چو ستونم

بشنو که همه عمر جفا برده‌ام از کس
جز بر سر کوی تو که دیوار زبونم

همت که بشرح غم عشق تو نویسم
کاتش قلم ار فتد از آتش دلم

[illegible]

وله ایضا

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
خواب در روضه رضوان نکنند اهل نعیم

خاک را زنده کند تربیت باد بهار
سنگ باشد که دلش زنده نگردد بنسیم

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

بوی پیراهن گم کرده خود میشنوم / گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم

عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود / درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

توبه گویندم از اندیشه معشوق بکن / هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم

ای رفیقان سفر دست بدارید از من / که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم

ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار / بر من این شعله چنانست که بر ابراهیم

مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد / گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم

طمع وصل همیدارم و اندیشه هجر / دیگر از هر دو جهانم نه امید است و نه بیم

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست / عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم / پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم / میرود و نمیرود ناقه بزیر محملم

بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی / بار دلست همچنان ور بهزار منزلم

ای که مهار میکشی صبر کن و سبک مرو / کز طرفی تو میکشی وز طرفی سلاسلم

بار کشیده جفا پرده دریده هوا / راه ز پیش و دل ز پس واقعه ایست مشکلم

معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود / گرچه بشخص غایبی در نظری مقابلم

آخر قصد من تویی غایت جهد و آرزو / تا نرسم ز دامنت دست امید نگسلم

ذکر تو از زبان من فکر تو از جنان من / چون برود که رفته در دل و در مفاصلم

مشتغل توام چنان کز همه چیز عالمیم / مستغرق توام چنان کز همه خلق غافلم

[illegible]

دست عالم که تیغ سراپرده عمر من / گر سعادت نزند خیمه به پهلوی توام

عاشق از روی اجل روی نگرداند / کی بترسم که به روز نظر از روی توام

لاجرم خلق جهانند مرید چشم / که به یا ضعف کشی محراب دو ابروی ترا

گر برانی که برانی بچه برخواهم گشت / که گرم تیغ زنی بنده بازوی توام

سعدی از پرده عشاق چو خوش مینالد / ترک من پرده برانداز که هندوی توام

رفیق مهربان و یار همدم / همه کس دوست میدارند و من هم

نظر با نیکوان رسمیست معهود / نه این بدعت من آوردم بعالم

وگر دعوی کنی پرهیزکاری / مصدق دارمت والله اعلم

وگر گویی که میل خاطرم نیست / من این دعوی نمیدارم مسلم

حدیث عشق اگر گویی گناهست / گناه اول ز حوا بود و آدم

گرفتار کمند خوب رویان / نه از وحش خبر ماند نه از دم

چو دست مهربان بر سینه ریش / بکیمیستی ندارد هیچ مرهم

اگر گویی که دنیا غم نیرزد / بروی دوستان خوش باش و خرم

بگردان ساقیا جام لبالب / بیاموز از فلک دور دمادم

غنیمت دان اگر دانی که هر روز / ز عمر مانده چیزی میشود کم

منه دل بر سرای عمر سعدی / که بنیادش نه بنیادیست محکم

برو شادی کن ای یار دل افروز / چو خاکت میخورد چندین مخور غم

و له ایضاً

[illegible]

بخاک پای تو سوگند و جان زنده دلان — که من بپای تو در مردن آرزومندم

بیا بیا صنما گر بسر پریشانی — نماند جز سر زلف تو هیچ پیوندم

بخنده گفت که سعدی ازین خطر بگریز
کجا روم که بزندان عشق در بندم

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

گر دست دهد هزار جانم — در پای مبارکت فشانم

آخر بسرم گذر کن ای دوست — انگار که خاک آستانم

هر حکم که بر سرم برانی — سهلست ز خویشتن مرانم

تو خود سر وصل ما نداری — من عادت بخت خویش دانم

هیهات که چون تو شاهبازی — تشریف دهد باستانم

گر خانه محقرست و تاریک — بر دیده روشنت نشانم

من مهره مهر تو نریزم — الا که بریزد استخوانم

مجنونم اگر بهای لیلی — ملک عرب و عجم ستانم

من ترک وصال تو نگویم — الا بفراق جسم و جانم

ور تو بسرم گذر کنی دوست — فریاد برآید از روانم

شب نیست که در فراق دستت — زاری بفلک نمیرسانم

شیرین زمان توئی بتحقیق — من بنده خسرو زمانم

شاهی که ورا رسد که گوید — مولای اتابک جهانم

ایوان رفیع آسمان را — گوید تو زمین من آسمانم

باغ فردوس میارای که ما رندان را — سر آن نیست که در دامن حور آویزیم

در برانی بامید تو نه از اهل وفا — ای لب آب که در دامن حسرت بزیم

رنگ زیبای درشتی مکش و عیب — چون تو آمیخته با تو چه رنگ آمیزیم

سعدیا دعوی بی صدق بجایی نرسد
کند رفتار بگفتار چنین سرتیزیم

توئی برابر من یا خیال در نظرم — که من بطالع خود در گمان نمیبرم

چو التماس برآید هلاک باکی نیست — کجاست تیر بلا گو که من سپرم

تو هیچ نکهت بویی و دیگران مجمر عود — گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم

ببند یکنفس ای آسمان دریچه صبح — بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم

دریغ عهد گلستان و خواب در بستان — اگر نبوی تو تشویش بلبل سحرم

بهر دو دیده که امشب نزاهی خسبم — دریغ باشد فردا که دیگری نگرم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند — وگر حجاب بود تا بدامنش بدرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست — بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی
خیال روی تو بر میکند ببیخ کرم

تا تو بخاطر منی کس نگذشت در دلم — مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم

من چو بآخرت روم رفته بداغ دوستی — داروی دوستی تو بر سر دیده بگسلم

میروم و نمیرود نام تو از زبان من — زنده و مرده همچنان بود مهر تو در مفاصلم

[illegible]

تا خبر دارم از او بی‌خبر از خویشتنم
با وجودش ز من آواز نیاید که منم

پیرهن می‌بدرم دم به دم از غایت شوق
که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم

ای رقیب این همه سودا مکن و خشم مکن
برکنم دیده که من دیده از او برنکنم

ور بگویم که مرا آتش غم در جان است
دشمن و دوست بدانند قیاس انجمنم

در همه شهر فرا هست انجمنی
که من از عشقش افسانهٔ آن انجمنم

برنگشت از من و از رنج من و باکش نیست
من نه آنم که توانم که از او برشکنم

ور همین سوز رود با من مسکین در گور
خاک اگر باز کنی سوخته بینی کفنم

گر چو نشانه اینک سر من باکی هست
که به عیبش اگر توان به که بدرد دهنم

مرد و زن گر نگه کردن من بی‌خبرند
گر بگردم ز جفای تو نه مردم که زنم

شرط عشق است که هر دم بکند زیر از تیر
گر من از دست تو باشد تره برهم نزنم

تا بگفتار آمد دهن شیرینت
بیم آنست که شوری به جهان درفکنم

لب سعدی و دهانت ز کجا تا به کجا
این قدر بس که رود نام لبت بر دهنم

در میان صومعه سالوس پر دعوی منم
خرقه‌پوش و خودفروش و خالی از معنی منم

بت‌پرست و صورتی در خانه کرده چون خلیل
با مناع و با منات و لات و با عزی منم

می‌زنم لاف از دم دانش ز پیغمبری ولیک
نفس هم در افعال فاجر چون زن چنگی منم

نیز این دل یار فرعون و بتر بی‌زبان
می‌کنم دعوی که با طور عشق موسی منم

[illegible] رفتم اندر بتکده دیدم [illegible]
[illegible] اندر میان حوریان [illegible]
سعدیا از در [illegible] معنی منم

ایضاً له

[illegible] سودا از دو [illegible] آرام
روزگاریست که سر در سر کوی تو ایام
[illegible]

329

همه بر من چه زنی زخم فراق ای بدخوبان
نه منم تنها کاندر زخم چو تو کافته‌ام

هر کجا صاحب حسنیست شاگرد طبعش
تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه‌ام

دوش می‌گفت که سعدی غم بیهوده مخور
من نه آنم که گرم سر برود دست بشویم

من از آن روز که در بند توام آزادم
پادشاهم که به دست تو اسیر افتادم

همه غم‌های جهان هیچ اثر می‌نکند
در من از بس که به دیدار عزیزت شادم

خرم آن روز که جان می‌رود اندر طلبت
تا بیایند عزیزان به مبارک‌بادم

من که در هیچ مقامی نزدم خیمهٔ انس
پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم

دانی از دولت وصلت چه طمع می‌دارم
با تو از مصلحت خویش نمی‌پردازم

به وفای تو از آن روز که دلبند منی
دل ببستم به وفای تو و بنهادم

تا خیال قد و بالای تو در چشم منست
گر خلایق همه سروند چو سرو آزادم

به سخن راست نیاید که چه شیرین‌سخنی
وین عجب‌تر که تو شیرینی و من فرهادم

دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک
حاصل آنست که من طبل تهی پربادم

می‌نماید که جفای فلک از دامن من
دست کوته نکند تا نکند بنیادم

ظاهر آنست که با سابقهٔ حکم ازل
جهد سودی نکند تن به قضا دردادم

دلم از صحبت شیراز به کلی بگرفت
وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم

هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد
عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم

سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح
نتوان مرد به سختی که من اینجا زادم

ایضاً له

[illegible] آورده‌ایم
ما دری و دنیا [illegible] بیدل آورده‌ایم
[illegible] آورده‌ایم
[illegible] مقصود [illegible] آورده‌ایم
[illegible] جان آورده‌ایم
[illegible] آورده‌ایم

رنجها بردیم و آسایش نیاید در وجود | ترک آسایش گرفتیم این دل آسوده‌ایم

سعدیا پرهیزکاران از خلل ترسند و ما
گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده‌ایم

من اندر خود نمی‌یابم که روی از دوست برتابم | بدار ای دوست دست از من که طاقت رفت و پایابم
تنم فرسود و عقلم رفت و عشقم همچنان باقیست | وگر جانم فرود آید پشیمانم که کذابم
بیار ای لعبت ساقی نگویم چند پیمانه | که گر جیحون به پیمایی نخواهی یافت سیرابم
مرا روی تو محرابست در شهر مسلمانان | وگر جنگ مغان را گر بگردانی ز محرابم
مرا از دنیی و عقبی همین بود و دگر | که پیش از رفتن دنیا دمی با دوست دریابم
به بندهای زره بر رودم و در زیر کوه عالم | که دل با دوست مشغولست و در جسم آن تنی یابم
نگفتی بیوفا یارا که دلداری کنی ما را | الا گر دست می‌گیری بیا کز سر گذشت آبم
سر از بیچارگی گفتم نهم شوریده در عالم | دگر ره پای می‌بندد وفای عهد اصحابم
زمستانست و بی‌برگی بیا ای باد نوروزی | بیابانست و تاریکی بیا ای قرص مهتابم

جان سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد
ره دیگر نمیداند مکن مهجور از این بابم

دست با سرو روان چون نتوان در گردن | چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
آدمی را که طلب هست و توانایی نیست | صبر اگر هست و گر نیست بباید کردن
بند بر پای توقف چه کند گر نکند | شرط عقلست بلا دیدن و پا افشردن
روی بر خاک در دوست بباید مالید | چون میسر نشود دست به دامان بردن

برگ گل و لعل بود شاهد برگ بهار | آب گلستان ببرد شاهد گلروی من
شد سپر از دست عقل تا به کمین آمد عشق | تیغ بکین برکشد ترک زره موی من
ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر | دست غمش برشکست قوت نیروی من
کرده‌ام از راه عشق چند گذر سوی او | او بتقید نکرد هیچ گذر سوی من
چند کشم بنده‌وار در کشیدم حکمت | جور کسی کار دست خورد کسی خوی من

ای گل خوشبوی من یاد کنی سعدی از آنکه
سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن | با سر اندر کوی ایشان عشق نتوان باختن
آتشم در جان گرفت از عود آتش سوختن | تو به کارم تو بکار راز عشق پنهان باختن
اسب در میدان رسوایی جهانم مردوار | پیش از این در کوچه نتوان گوی و چوگان باختن
پاکبازان طریق صوفیانی کو چیست | بر بساط نرد او دل را و جان باختن
زاهدی بر باد الهام و منصب داد | عاشقی در شد ز ننگ کفر و ایمان باختن
بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق | هر هوسناکی نداند گوی چوگان باختن

سعدیا صاحبدلان شطرنج این ره باختند
رو تماشا کن نمیدانی چو ایشان باختن

ای به دیدار تو روشن چشم عالم بین من | آخر نه رحمی نیاید بر دل مسکین من
سوزناکی فتاده چون پروانه در پای تو | خود نمیسوزد دلت چون شمع بر بالین من
گر بهار و لاله و نسرین نزدید کو مرو | پرده بردار ای بهار و لاله و نسرین من

ندانستم که در پایان صحبت / چنین باشد وفای حق گزاران

بکنج شایگان افتاده بودم / ندانستم که در کنجند ماران

ولا گر دوستی داری بناچار / بباید بردنت جور هزاران

خلاف رای یارانست سعدی / که برگردند روز تیرباران

چه خوش باشد سری در پای یاری
باخلاص و ارادت جان سپاران

ایضا له

میان باغ حرامست بی تو گردیدن / که با تو خار مرا به که بی تو گل چیدن

وگر بجام برم بی تو دست در مجلس / حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن

چو دو زلف تو در لاله حلقه در حلقه / به سنگ خاره در آموخت عشق ورزیدن

اگر جماعت چین صورت تو ببینند / شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن

کسی ز رخ شکر در جهان نه بدید / دهان چو باز کنی وقت خندیدن

بخاک پای تو بندند سروهای چمن / چو قامت تو ببینند در خرامیدن

من آن گدای که باشم که دم زنم ز لبت / سعادتم چه بود خاک راه بوسیدن

به عشق مستی و رسوایم خوش است از آنکه / نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن

نشاط زاهد از انواع طاعت و ورع / صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن

عنایت تو که با جان سعدیست چه باک
چه غم خورد که ببخشد از گناه بخشیدن

وه که جدا نمیشود نقش تو از خیال من / تا چه شود بعاقبت در طلبت حال من

ایضا له

خلاف دوستی باشد خلاف رای درویشان / بنه گر همتی داری سری در پای درویشان

گرت آینه باید که روی حق در او بینی / نبینی از همه عالم مگر سیمای درویشان

قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی‌آید / که این خلقان گردآلود بر بالای درویشان

بباد آسوده دارند درویشان معادا بید / وگر خود جنة المأوی بود ماوای درویشان

گر از یک نیمه روی آرد سپاه شرق و مغرب / بود یک نیمه بس باشد نفسهای درویشان

کسی آزار درویشان نخواهد جنب الله / که گر خود زهر بنشاندی بود حلوای درویشان

تو زر داری و نان داری و سود و سیم و کالا / کجا با این همه غفلت بود سودای درویشان

کسی کو بنده حق جوید حق بیند حق‌ها / سر آن معنی که آید در دل دانای درویشان

دو عالم جنب نا رحیم انبان قسمی ارد / دویی هرگز نباشد در دل یکتای درویشان

سر و سیم و زر و باز و عقل و دین و دل لیکن
حریف است اگر داری سر سودای درویشان

گوای امست بر درد من / سرشک روان بر رخ زرد من

بجای ربابه عندلیب / الالای گل نازپرورد من

گر گرم بدین نوع باشد فراق / تبر و تو باد آورد گرد من

گرو بدست هرگز چنین آتشی / گزوی برآرد دم سرد من

فغان من از دست جور تو نیست / که از طالع نادر آورد من

من اندر خورند کی نیستم / ز اندازه بیرون بود درد من

همه اندیش‌ها دانکه مطهر دو دا / ندانم چه میخواهد از درد من

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو | نادرست آید نگارستان چین با روی تو
خود چه از انگشت مانی برنیاید چون تو نقش | هر دم انگشتی نهند بر نقش مانی روی تو
دختران مصر را اگاه شود بازار حسن | گرچه یوسف پرده بردارد به خوبی روی تو
ماه و پروین از خجالت سر فرود آرند اگر | آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو
چشمم از زاری چو فرهاد است و شیرین لعل تو | عقلم از شوریده مجنون است و لیلی روی تو
مردم چشمم مرا در پرده عمریست تا | گر در آید در خیال از چشم اعمی روی تو
روی صاحب جمالی را بخوانند خط است | گر رخی را ماه باید خواند باری روی تو
چون به هر وجهی بخواهد رفت جان آرزو | خوبتر رویی بباید ساخت اولی روی تو

حوز ده برکاری بکن ای جان که کاری خوردنیست
سوختن در عشق و آنگه ساختن بر روی تو

صید بیابان عشق چون بخورد تیر او | سر ننهاند کشید پای ز زنجیر او
کو بجز کشتن زدن با بنیانم بدر | کو به نگار راه است دولت تقدیر او
گفتم از آسیب غم روی بعالم نهم | عرصه عالم گرفت حسن جهانگیر او
چاره عشاق نیست جز سپر انداختن | چون نتواند کشید پای ز زنجیر او
در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم | صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او
سعدی شیرین سخن این همه شور از کجا | شاهد ما آیتیست این همه تفسیر او

آتشی از سوز عشق در دل داود بود
تا به فلک میرسد بانگ مزامیر او

ز دیده بستم که گر او مرهمی ننهد | ورنه هیچ به نشود دردمند او
او خود مگر بلطف خداوندی کند | ورنه ز ما چه بندگی آید پسند او

سعدی چو صبر از تو میسر نمیشود
اولیتر آنکه صبر کنی بر گزند او

من از دست نگاران ابرو | نمی یارم گذر کردن به هر سو
دو چشم خیره ماند از روشنایی | ندانم قرص خورشید است یا رو
بهشت است آنکه من دیدم نه رخسار | کمند است آنکه من دارم نه گیسو
لبان لعل چون خون کبوتر | سواد زلف چون پر پرستو
نه آن سرپنجه دارد شوخ عیار | که با او بر توان آمد به بازو
همه جان خواه از عشاق مشتاق | ندارد سنگ کوچک در ترازو
نفس با بوی خوش چندان نباشد | مگر در جیب دارد ناف آهو
ندوارید از آب شور خیزد | ورا در آب شیرین لولو
غریبی بخت مطبوع است و راست | ترکستان رویش خال هندو
لب خندان شیرین منطقش را | نشاید گفت خرچنگ جادو
دگر چندی نه در محفل عام | دو صد فریاد برخیزد ز هر سو
بیاوردی گلفام گل اندام | همه شب خار دارم زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی
که جور نیکوان رسمیست معفو

سر می‌نهند پیش خطت عارفان فارس
شعری که از گفتهٔ سعدی نوشته

آن دلبر سروقد ساده
در دست گرفته جام باده

در مجلس بزم باده نوشان
بسته کمر و قبا گشاده

لعلش چو عقیق کرده آگین
زلفش چو کمند تاب داده

در گلشن بوستان رویش
زنگی بچگان ماه زاده

بنشسته زمین بخدمت وی
گردونش بخدمت ایستاده

خورشید که ماه آسمان است
در عرصهٔ حسن او پیاده

سعدی ز سر بیار رهش کز
کو سر نکشت در بار ساده

شبی در خرقه رندآسا گذر کردم به میخانه
ز عشرت می‌پرستان را منور گشت کاشانه

ز خلوتگاه بانگی نامدی در گوش دل
که تا مقصود باغ امن بود زاو از بیگانه

چو ساقی در شراب آمد بنوشانوش در مجلس
نباشد هر زمانی کشته کاو دل را فرزانه

به سعدی گفتم آخر من شراب مجلس جز دم
که بیرامن شمع نار دید و بود و پروانه

ولی گر علم وحدت سماع حق شنید آواز
کموش همچو دیگر نباید شود افسانه

کمانبردم که طفلان شدو از پیر پنهان گفتم
مرا پنهان خدایا بی جوانی داد مردانه

که نور عالم علوی فراهم رو زمی تابد
نوازد صومعه انس دیدی من در کنج میخانه

کسی کو امروز این خلوت بیابد گنج سعدی
چو هر عابد و جاهل چه زید مست میخانه

[illegible]

ایضا له

[illegible]

کس از نگاری در روی تو نگه نکند
که عاقبت ز ترش چینش در میان آری

ز چشم مست تو واجب کند که پیمایان
حذر کنند ولی تاختن نهان آری

جواب تلخ چه داری بگو و باک مدار
که شهد محض بود چون تو بر دهان آری

اگر نخسته در آیی بجای مرهم ریش
که ممکن است که در جسم مرده جان آری

یکی لطیفه ز من بشنوی که در نابی
شکر کنی و لطافت به بحر و کان آری

گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار
بنزد اهل قرابت چه ارمغان آری

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی

گر پیر مناجاتی ور رند خراباتی
هر کس قلمی رفته‌ست بر وی به سرانجامی

فردا که خلایق را دیوان جزا باشد
هر کس عملی دارد من چشم به انعامی

ای بلبل اگر نالی من با تو هم‌آوازم
تو عشق گلی داری من عشق گل‌اندامی

گرچه شب مشتاقان تاریک بود اما
نومید نباید بود از روشنی بامی

سعدی لب دریا در دانه کجا یابی
در کام نهنگان رو گر مطلبی کامی

روزی سر من بینی قربان سر کویش
وین عهد نمی‌باشد الا به ایامی

ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن
آخر ز دعاگویی یاد آر به دشنامی

امیدوار بخت بیدارم تماشای عمر جاودانی
که ابر لطف باراند بجای تشنه بارانی

میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی
درخت ارغوان روید بجای خار مغیلانی

[illegible]

وله ایضا

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی
چو بلبل در سماع آیند هر مرغی بدستانی

دم عیسیست پنداری نسیم صبح نوروزی
که خاک مرده باز آید در او روحی و ریحانی

بجولان و خرامیدن در آمد سرو بستانی
تو نیز ای سرو روحانی بکن یکبار جولانی

بهر کوی پری رویی بچوگان میزند گویی
تو خود گوی زنخ داری بساز از زلف چوگانی

[illegible] حیله و حکمت که گو از من [illegible] دم
بکام ما نمی افتد چنین گوی زنخدانی

بیا ای باغبان سروی ببالای دلارامی
که من باری ندیدستم چنین گل در گلستانی

تو آهو چشم نگذاری مرا از دست تا آنگه
که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی

کمال حسن رویت را صفت کردن نمیدانم
که حیرانم همی دانم چه داند گفت حیرانی

وصالت گر دل ابدیست مطلوبی
کنار نیست اگر غم را کناری هست و پایانی

طبیب از من بجان آمد که سعدی قصه کوته کن
که درد عشق را [illegible] بدون از صبر درمانی

تا کی این آتش سودا سرم بر خیزی
تا کی این ناله زار از جگرم بر خیزی

تا کی این چشمه سیماب که در چشم منی
از غم دوست بروی چو زرم بر خیزی

یک زمان دیده من بسوی آب حیات آید
ای خیال از پی [illegible] بگذرم بر خیزی

ای دل از بهر چه خونابه دل منی
زود باشد که تو نیز از نظرم بر خیزی

یکدم آتش زنی ای مرغ سحر نوبت روز
گر چه هر صبح بجای سحرم بر خیزی

ای غم از صحبت دیرینه توام دل بگرفت
بعجب مانده که خود از سرم بر خیزی

امیدوارم [illegible] صد [illegible] ازی
که یار دیگرم از روی لطف بنوازی
[illegible] نگاران [illegible] جوانی
چو دوستان [illegible] نگار [illegible] بازی
ضرورتست که یار [illegible]
فضای غم [illegible] فضل من [illegible] ازی
گر [illegible] شکست
دریغ بازوی تقوی [illegible] بازی
نصیحت من [illegible] عالم را
[illegible] بجان [illegible] بپردازی
[illegible] ولایت [illegible] بازی
[illegible] از آن [illegible] خلق
[illegible] عشق [illegible] بازی
[illegible] سعدی [illegible] بازی

زهی سوار که صد دل بغمزه ببری
هزار صید بیک ناخنی بپنداری

تراچه سعدی اگر بنده بود چه شود
که در رکاب تو باشد غلام شیرازی

گرش بقهر برانی و لطف باز آید
که از تو بود ارچند بار بگذاری

جواب میر و دانی پارسی یاقوت طبع
نه مرکبست که از وی سبق برد تازی

ای باد صبحدم خبر بوستان بگوی
وصف جمال آن بت نامهربان بگوی

بگذار مشک و بوی سر زلف او بیار
یا در شکر مکن سخنی زان دهان بگوی

بستم بعشق موی میانش کمر چو مور
گر وصف پیچ آن سخن اندر میان بگوی

با بلبلان سوخته حال ضمیر من
پیغام آن دو طوطی شکر فشان بگوی

دانم که باد بر سر زلفش گذر کنی
گر کشف شد حدیث اندر میان بگوی

گاهی دل ربوده از بر من حکم ازان تست
گر تیر گوییم مثل ترک جان بگوی

گر لطف راز دل چه دهم بر سر زبان
دل مضطرب که عمر [illegible] اران بگوی

راز دل از زبان نشود در گر آشکار
گر دل موافقت نکند این زبان بگوی

سعدی درست رفت ز دستان روزگار
نزدیک دوستان دی یادداشتان بگوی

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی
زمین را از کمال شرف بر آسمانستی

چو سرو بوستانستی و حور بر هر دم آرایست
اگر در بوستان سرو سخنگوی روانستی

نگارین روی حسن موی شیرین خوی سیمین تن
چه خوش بودی در آغوشم اگر یار ای استی

[illegible] سر [illegible] دامن [illegible]
[illegible] سر [illegible] دیگر [illegible] نیستی
[illegible] من [illegible] اید [illegible]
چه این [illegible] مر [illegible] نیستی
[illegible] در [illegible] ستی
[illegible] من [illegible] ان [illegible]
سر [illegible] انکه [illegible]
[illegible] بار [illegible] چو [illegible]
[illegible] اندر [illegible] ستی
گر [illegible] سعدی [illegible] نیستی
[illegible] بود [illegible] ستی
[illegible] جان [illegible] ستی
گر [illegible] سر [illegible] بازی
[illegible] دل [illegible] زینی

آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری
یا کبر منعت میکند کز دوستان یاد آوری

شنیده‌ام اندر چمن صورتی چندین فتن | هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری
صورتگر زیبای چین گر صورت خوبت ببین | یا صورتی برکش چنین یا ترک کن صورتگری
ابروی زنگاری کمان کو پرده بر گرد عیان | تا دوست بیند در جهان دیگر نبیند بهتری
بالای سرو بوستان اینست ایدر دو | خورشید باری در جهان لیکن ندارد عنبری
تا نقش می‌بندد فلک کس را نبود این دلبری | حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری
تا دل به مهرت داده‌ام در بحر فکر افتاده‌ام | چون در نماز استاده‌ام گویی به محراب اندری
فصل بهارست ای نگار انگیز کن با ما رجو | با عاشقان سوگوار انجم خرام چون کبک دری
دیگر نبندم اطریق در بحر فکرم چون غریق | انگه لبان چون عقیق از بس که خونم میخوری
چون خفته باشم بی جهان یار اندرم | گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری
زان چشم و ابرو در جهان کس را نبود استگی | ای فتنه افزا زان چشم شوخ ساحری

از لعلت آتش میجهد نعلم در آتش می‌نهد
گر دیگری جان می‌دهد باری تو جان می‌پروری

این که چمن وقامت سرو بدیدم سهی | گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی
جور کند جاکان لطف کند بر بی | شبر که پای بند شد بن نهند بدی
از نظرت کجا رود ور برود دم توهمی | رفت در هامکند اره و ره بنهی
نایدا گر نظر کنی ای که دردم اگهی | ور نکنی اثر کند دود دل سحرگهی

وله

[illegible]

جامی چه تفاوت دارد در رهگذر سگی | دور فلکان سنگ این باز توان جامی
این ملک خلل گیرد و در خود ملک رومی | این روز شمار آید گر خود ملک شامی
کام همه دنیا را بر هیچ منه سعدی | چون با دگران ماند بر واخت ناکامی

گر عاقل هشیاری وز دل خبری داری
تا آدمیت گویم ورنه کم از انعامی

ای سیفا گرستی ابر خرابست دیدمی | سرگران از خواب و مست از شراب ادیدمی
روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر | گر سحرگه روی همچون آفتاب دیدمی
گر ضعیف بنجی کش سهلست این قدر | کاج آنگه یادمی در جواب دیدمی
در حکایت قلم در ناله دلسوز من | گر امید صلح باری در جواب دیدمی
راستی از روز من بیعش بودی صنوا | گر حجاب غیبان چشم ناصواب دیدمی
آه اگر وقتی چو گل در بوستان با چون تن | در گلستان یا چو نیلوفر در آب دیدمی
درچو خورشیدت ببینم کاجکی همچون هلال | اندکی پیدا و دیگر در نقاب دیدمی
ازمت دایم خجالی بنت و رحیم بیب | کاج پنهان از رقیبان در حجاب دیدمی
سرنیارستی کشید از دست ایام فلک | گر بجنب مست و سعدی در رکاب دیدمی

این تمنایم به بیداری میسر کی شود
کاشکی خوابم سروی با بخوات دیدمی

بخت آیینه ندارم که در و مینگری | خاک بازار نیرزم که بر و میگذری
من چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم | تو چنان فتنه خویشی که ز ما بیخبری

[illegible]

گر تو از پرده برون آیی و رخ بنمایی / پرده بر کار همه پرده‌نشینان بدری

عذر سعدی بنهد هر که ترا بشناسد / حال دیوانه نداند که ندیدست پری

حدیث یا شکرست آنکه در دهان داری / دوم بلطف نگویم که در جهان داری

ترا که زلف و بناگوش و قد و خد اینست / مرو بباغ که در خانه بوستان داری

جمال عارض خورشید و حسن ماه درو / ترا رسد که چو دعوی کنی بیان داری

ندانم این دل کین سلطنت لایق نیست / که با چنین صنمی دست در میان داری

نشان این دل گم کرده باز میجستم / در ابروان تو بشناختم کمان داری

برین صفت که تویی دل نه جای حد منست / فراتر آی که ره در میان جان داری

درین روش که تویی همچو جلوه طاوس / نه برج من که همه عالم آشیان داری

دل دیوانگیم هست و سر ناباکی / که نه کاریست شکیبایی و اندهناکی

سر مجموع نشستن فرو خواهم برد / خرقه گو از سر من دست بدار از پاکی

دست در دل کن و هر پرده اسرار که هست / هر بانی سینه کاز دست ملامت چاکی

تا بنخجیر دل سوختگان کردی میل / هر زمان بسته دلی سوخته بر فتراکی

یار با آن اچانست بدان شیرینی / یار با آن سرو روانست بدان چالاکی

در شکنج سر زلف تو دریغا دل من / که گرفتار دو مارست بدان ضحاکی

آه من باد بگوش تو رساند هیهات / که نه ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی

ایضاً له

مرا مجال سخن پیش در حدیث تو نیست / کمال حسن نه بندد زبان گویایی

ز گفت گوی عوام احتراز میکردم / گزین سپس ننشینم بکنج تنهایی

وفای صحبت جانان بگوش جانم گفت / زعاشقی که حذر میکنی ز رسوایی

گذشت بر من از آسیب عشق آنچه گذشت / هنوز منتظرم تا چه حکم فرمایی

دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد / اگر بکاهی اگر عمر خود بیفزایی

گر او نظر نکند سعدیا بچشم نواخت / بدست سعی تو بادست تا نه پیمایی

دیدم امروز بر زمین قمری / همچو سرو روان برهگذری

گوییا بر من از بهشت خدای / باز کرد از زمانه دری

من ندیدم براستی همه عمر / گر تو دیدی بسرو بر قمری

یا شنیدی که در وجود آمد / آفتابی ز مادر و پدری

گفتم از وی نظر بپوشانم / تا نیفتم ز دیده بر نظری

چاره صبرست و احتمال فراق / چون کفایت نمیکند اثری

منجم امید و زیر لب میگفت / عاقل از صبر میکند حذری

سعدیا پیش تیر غمزه یار / به ز تقوی بباید سپری

زنده بی دوست هست در وطنی / مثل مرده است در کفنی

عشق را پای از غمش نتوان گفت / چه بود بی وجود روح ...

[margin] الغیاث ... / زینهار از ... / سعدیا ... / باز ... خاکی

[margin] ... صبر و دین ... / چون ... / وز ... بخلاف ... / ... / ...

سرو قدی میان انجمنی
به که هفتاد سرو در چمنی

جهل باشد فراق یار و دوست
به تماشای لاله و سمنی

آنکه هرگز ندیده جمال
خود در آینه مثل خویشتنی

تو که همتای خویش می‌بینی
لاجرم تکیه می‌کنی به منی

در دهانت سخن نمی‌گنجد
که نگنجد در آن دهان سخنی

هست در میان پیرهنت
همچو روحیست رفته در بدنی

هرکه بیند برهنه اندامت
گوییا برگ گلست پیرهنی

با وجودت خطا بود که نظر
به خطا بی کنند با ختنی

باد اگر بوی او فرستد برد
گر نمانده است زیر جامه تنی

چاره بیچارگی بود سعدی
چون ندارند چاره وطنی

بخت زیبا سروی کناری
ور تو حیران میشود بکناری

انجمن رخ یاری باید بود
تا بیاموزی بوی رخساری

هرکه مستش بپای رها بی رفت
زر بیابیش همچو زر باری

چشمهای نیم خواب سال رما
همچو من مستند بی خماری

خسکانت را شکیبائی باید
باده الکن باکش کناری

دوست ناخواهی نگاهی الگرفت
در حصود آن او فتاد آواری

هرگز فرامش نشود دشمن خلاف
با دوستان چنین که تو تکرار میکنی

دستان بجوش تشنه بیچارگان حقا
هرگز کس این نکند که تو عیار میکنی

با دشمنان موافق و با دوستان به جنگ
یاری نه آن بود که تو با یار میکنی

گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من
صلحست ازین طرف که تو پیکار میکنی

از روی دوست تا نکنی رو به آفتاب
کافتاب روی به دیوار میکنی

زنهار سعدی از دل سنگین کافرش
کافر چه غم خورد که تو زنهار میکنی

شبی و شمعی و گوینده و زیبایی
ندارم از همه عالم خراب تنهایی

فرشته رنگ برد بر جمال مجلس ما
گر التفات کنی تو به مجلس آرایی

نه وامقی چو من از زمان پدید آید
اسیر فتنه محب نه چون تو عذرا

ضرورتست جفا دیدن و بلا بردن
ز دوست آنکه ندارد تحمل تنهایی

قیامتست که در روزگار ما برخاست
بر آستینی که بلا باب او نه بالایی

دگر چو بینی اگر روی از او بگردانی
که هست خوشتر ازین عمر از و تماشا

دلی نماند که در عهد و زلف او دربست
سری نماند که با او نه بخت سودایی

اگر کنی نظر از دور کن که در گذرست
که سر بیاری اگر پیشتر نهی پایی

برنج خاطر صاحبدلان بیندیشید
که هست صاحب دوران به هر غوغایی

خدای راست نهید تو ای کریم زمان
بر اهل دین و دنی مهین نعمتی و الای

جهان بمکابره دل میبرد که پنداری
که پادشاه نهادی ز دوست تنهایی

الا ای ترک آتش روی ساقی
به آب دیده عقل از من فروشوی

چه شهرآشوبی ای دلبند خودرای
چه بزم آرایی ای گلبرگ خودروی

ولا گر عاشقی میسوز و میساز
شما گر طالبی می پرس و می پوی

درین ره جان بده یا ترک گیر
برین در سر بنه یا غیر ما جوی

چو در میدان عشق افتادی ای دل
بباید بود سرگشته چون گوی

[illegible] ملامت میکنندم
که تا چند احتمال یار بدخوی

محالست این که ترک دوست هرگز
نگوید سعدی ای دشمن تو نیکوی

کس ازین نمک ندارد که تو ای غلام داری
دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری

زمن اوفتاده تنها که نه بنده دار دوست
همه کس سر تو دارد و تو سر کدام داری

ملکا مها نگارا صنما بتا بهارا
متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری

نظری بلشکری کن که هزار خون بریزد
بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری

صفت رخام دارد تن نرم نازنینت
دل سخت نازنینت نه کم از رخام داری

همه دیدها بسویت نگران حسن رویت
منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری

چه مخالفت بدیدی که مجالست نبینی
مگر آنکه ما گداییم و تو احتشام داری

بجز این گنه ندارم که محب و مهربانم
بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری

سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری
خجلست ازین حلاوت که تو در کلام داری

که دستی تشنه میگیرد بآبی
خداوندان فضل و حسن [illegible]
[illegible]
[illegible] ز پیش چون جان
[illegible]
[illegible] گرامی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

امیدم هست اگر عطشان بمیرد
که باز آید بجوی رفته آبی

هلاک خویش میخواهی ای مور
که خواهی کرد جنگی با عقابی

شبی دانم که در زندان هجرت
سحرگاهم بگوش آید خطابی

که سعدی چون فراق ما کشیدی
نخواهی دید در دوزخ عذابی

گر دون سوخته با تو برآرد نفسی
چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی

ای که انصاف دل سوختگان می ندهی
خود چنین روی نبایست نمودن بکسی

روزها منتظر خدمت اقیم اگر سر برود
نه ز من در سر آن واقعه رفته بسی

دامن دوست بدنیا نتوان داد و بهشت
حیف باشد که دهی دامن دولت بخسی

تا بامروز مرا در سخن این سوز نبود
که گرفتار نبودم بکمند هوسی

چون سراییدن بلبل که خوش آید در باغ
لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی

سعدیا گر ز دل آتش نکنم در نزدی
بس چرا دود بسر میرود تا سر نفسی

ترا راحت رسانی در گدایی
محبت را محبت مصطفایی

بپیش ار ز تو بیگانه گردم
که هست از در که باز آشنایی

همه مرغان خلاص از قید خواهند
من از قیدت نمیخواهم رهایی

عقوبت هر چه زان دشوارتر نیست
برآنم صبر هست الا جدایی

وله

اگر سلطان [illegible]
[illegible] گدایی
[illegible] از دوستان [illegible]
[illegible] و جان [illegible] بهایی
[illegible] داری [illegible]
[illegible]
[illegible] از هوایی
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible] از [illegible]
گر سعدی [illegible]
[illegible] ناتوانی
چنان از جور [illegible]
[illegible] رهایی

ایضا له

[illegible] جوری و جفایی
[illegible] جوری و خطایی

صاحب‌نظران لاف محبت نپسندند / وانگه سپر انداختن از تیر بلایی

من خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم / در حضرت سلطان که برد نام گدایی

باید که سری در نظرش هیچ نیرزد / آنکس که نهد در طلب وصل تو پایی

بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت / دشنام تو خوشتر که زبیگانه دعایی

بر عهد و وفای تو که معهود نگردد / هر عهد که بستیم هوسی بود و هوایی

گر دست دهد دولت آنم که سر خویش / در پای سمند تو کنم نعل بهایی

شاید که بخون بر سر خاکم بنویسند / کین بود که با دوست بسر برد وفایی

خون در دل بیچاره نهان چند بماند / سنگ نیست که سر بر کند این دود بجایی

شرط کرم آنست که با درد بسازی
سعدی و نخواهی ز در خلق دوایی

ندانم از من خسته جگر چه میخواهی / دلم بغمزه ببردی دگر چه میخواهی

اگر تو بر دل آشفتگان نبخشایی / ز روزگار من آشفته‌تر چه میخواهی

بهرزه عمر من اندر سر هوای تو شد / جفا ز حد بگذشت ای پسر چه میخواهی

شنیده‌ام که ترا التماس شعر منست / تو کان قند و نباتی شکر چه میخواهی

دریغ نیست ز تو هر چه هست سعدی را
ولی آن کند که تو گویی دگر چه میخواهی

همی زنم نفسی سرد بر امید کسی / که باز نارد از من بسالها نفسی

بچشم رحم نسیم همی نظر نکند / بسالها جور و جفا داده احتمال کسی

ایضا له

[illegible marginal verses]

تو با این لطف و طبع دلربایی / چنین سنگین دل و سرکش چرایی

بیکبار از جهان دل در تو بستم / ندانستم که پیمانم نپایی

شب تاریک هجرانم بفرسود / یکی از در درآ ای روشنایی

سری دارم مهیا بر کف دست / که در پایت فشانم چون درآیی

خطای محض باشد با تو گفتن / حدیث حسن خوبان ختایی

نگاری سخت محبوب و مطبوع / ولیکن سست مهر بیوفایی

ولا گر عاشقی دایم بر آن باش / که سختی بینی و جور آزمایی

گر طاقت نداری جور معشوق / برو سعدی که خدمت را نشایی

تو پری‌زاده ندانم ز کجا می‌آیی
کادمی‌زاده نباشد بچنین زیبایی

راست خواهی حلالست که پنهان دارند / هر چنین روی نشاید که بکس ننمایی

سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ / نتواند که کند دعوی هم بالایی

بخدا بر تو که خون من بیچاره بریز / که من آن قدر ندارم که تو [illegible]

پی رخت چشم ندارم که جهان را بینم / هر چه جز روی تو در چشم من آید نابینایی

برمن از دست تو چندانکه جفا می‌آید / خوشتر آید ز نظر و خوشترم آرایی

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست / چاره بعد از تو ندانم بجز تنهایی

ور نخواهی ز در خویش جدا ای ما را / همچنان شکر کنیم که عزیز مایی

من از این در نخواهم رفت ... / گر به تندی تو برانی من دگر کشایی

ایضا له

[illegible marginal verses]

بگرفتمش ای سرو چه سیم اندام / اگر چه سرو نباشد بران گل سوری
در شست خوبی مه عهدی از تو بینند / که خوب منظری و دل خوب مسطوری
تو در میان خلایق بچشم اهل نظر / چنانکه در شب تاریک قطره نوری
اگر بحسن تو باشد طبیب در آفاق / کس از خدای نخواهد شفای رنجوری
زهر کرونا زخبان مکنی بجاسی چشم / که بی شراب کمان میبرد که مخموری
من از تو دوست نخواهم به بیوفایی داشت / زهر گناه که خواهی بکن که معذوری
بجنده گفت که سعدی سخن دراز مکن / میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری

چو سایه هیچکس است آدمی که هیچش نیست
مرا از آن چه که چون آفتاب مشهوری

چرا به سر کسی از عاشقان نگردانی / نمی که هیچ دم اندر جهان نگردانی
چه دانی از دل خلقی که مهربان تو اند / چه باشد ار دل نامهربان نگردانی
کمان ابرو بداریم دست از ترکت / بدین قدر که تو از عاشقان نگردانی
وجود من چو قلم سر نهاده بر خط / نکرده ام سر مویی چنان نگردانی
ندانمت زکجا آن سپیر بست آمد / که تیر آه من از آسمان نگردانی
کرم زپای سلامت به سر در اندازی / درم ز دست ملامت عنان نگردانی

سر ارادت سعدی کمان مهر تو بادا
که تا قیامت از این آستان نگردانی

سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی / چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

340

برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

ایضا

عشق خوبان در جهان هرگز نبودی کاشکی / یا چو بود اندر دلم کمتر فرودی کاشکی
از وجود درد و داغ عاشقی باری مرا / لابهای از من هرگز نبودی کاشکی
تقویم زیرا خیالش را نمی بینم بخواب / دیده گریان من کمتر غنودی کاشکی
از چه بنماید بمن دیدار خود آن دلفروز / راضیم راضی چنین دیدی نمودی کاشکی
سر زبان گویم زداغ عشق و اندوه فراق / دل ربود از من نگارم جان ربودی کاشکی

سعدی از جان مینورد و سوگند میگوید بدل
وعدهاش را وفا باری نمودی کاشکی

کس نگذشت در دلم تا تو بخاطر منی / نیمشب از درون دل خیمه بدر نمیزنی
مهر گیاه عهد من تازه تر است هر زمان / در تو درخت دوستی از بن و بیخ برکنی
کس نشناسم هیچ در نوبرانی ار زدم / بلبل هر دو عالم گر تو قبول میکنی
چون تو بدیع صورتی بی سبب کدورتی / عهد وفا می دوستان حیف بود که بشکنی
جور لطافت آمد از بار کشیدن محنت / چند مقاومت کند چه و سنگ صد منی
از همه کس بریده ام تا تو بار میده ام / جمع نمیشود دگر هر چه تو می پراکنی
ایکه کرانی او دو آتش آشیان او / در تو از آنکه تو نه دلی که امنی
هر توام از تو که حسن و حاکمی / چاره پای بستگان [illegible]
سعدیا گر جزع کنی ور نکنی چه فایده / سخت کمان چو غم خورد [illegible]

تا به دغا نیاورد قوت صبح صفدری
گر تو برون شوی به شاه حمله بری به لشکری

توبه ز جهانیان بر دل تنگ من دری
تا نکنم به هیچ کس گوشه چشم خاطری

گرچه تو بهتری و من از همه خلق کمتری
شاید اگر نظر کند مهتری به چاکری

باک مدار سعدیا گر بکشند ار و دو پسری
هر که به معظمی رسد ترک دهد محقری

گر نگویند اگرت شاه درویشانی
دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی

آرزو میکندم با تو دمی در بستان
تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی

گرد آفاق بگردی بخزانه ترا
صورتی کس نتواند که بدان می مانی

هیچ دورانی بی فتنه نگویند که بود
تو بدین حسن نگر فتنه این دورانی

گرم از پیش برانی و بتندی بزدم
عفو فرمای که عجز است نه بی فرمانی

این شبهای دلاویز که شیخ عمر تست
خرمی دارم در بستر بی بستانی

تو که یک روز پراکنده نبوده است دلت
صورت حال پراکنده دلان کی دانی

نه گریز است دلا از تو نه امکان گریز
نیست جز چاره صبر است که به مردی هم درمانی

بکرمی بنده نوازی کن و بشنو آری
آتشی هست که او در دمی بنشانی

آن نوائی که به پایان نرسد سعدی
بلکه بیرون شدن از خاطر او نتوانی

سخن زنده دلان گوش کن از گفته خود
چون دلم زنده نباشد که تو در وی جانی

شنیده‌ام که های بر سر نهد کلاهی
با سرو با چو اینان هرگز رود به جایی

شیری در این قضیه کم شده ز موری
کوهی بر این ترازو کمتر شده ز کاهی

ترسم که بازگردی و ز دست رفته باشم
وز رستخیز بینی بر گور من گیاهی

سعدی به هر جفایی گردن بنه که شاید
پیش که دادخواهی از دست پادشاهی

همه عمر بر ندارم سر از این خمار مستی
که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی

تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد
همگان روند و آیند و تو همچنان که هستی

چه شکایت از فراقت که نداشتم ولیکن
چو تو روی باز کردی در ماجرا ببستی

نظری به دوستان کن که هزار بار از آن به
که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی

دل دردمند ما را که اسیر توست یارا
به وصال مرهمی نه چو به انتظار خستی

برو ای فقیه دانا به خدای بخش ما را
تو و زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی

نه عجب که قلب دشمن شکنی به روز هیجا
تو که قلب دوستان را به مفارقت شکستی

چو زمام بخت و دولت نه به دست جهد باشد
چه کند اگر زبونی نکند به زیردستی

گله از فراق یاران و جفای روزگاران
نه طریق توست سعدی کم خویش گیر و رستی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

دانی کدام دولت در وصف می نیاید
چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی

خرم تنی که محبوب از در فراز آید
چون رزق نیکبختان بی منت سؤالی

چون دو مغز بادام اندر یکی خزینه
با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی

سعدی غزل نگوید جز با چنین عروسی

تمت الکتاب البدیع
بعون الملک الصانع
بحمد الله و حسن توفیقه
تمام

کتاب خواتیم از کلیات

سپاس و حمد بی پایان خدا را … که صنعش در وجود آورد ما را

الها قادرا پروردگارا … کریما منعما آمرزگارا

چه باشد پادشاه پادشاهان … اگر رحمت کنی مشتی گدا را

خداوندا تو ایمان و شهادت … عطا دادی بفضل خویش ما را

وز انعامت همیدون چشم داریم … که دیگر بار بخشایی عطا را

از احسان خداوندی عجب نیست … اگر خط در کشی جرم و خطا را

خداوندا بآن تشریف و عزت … که دادی انبیا و اولیا را

بان مردان میدان عبادت … که بشکستند سلطان هوا را

بحق پارسایان کز در خویش … نیندازی من ناپارسا را

مسلمانان بصدق آمین بگویید … که آمین قوت باشد دعا را

خدا را سبح ربانی و دعی … ندانستیم سلطان هوا را

جوانی و دولتی دور است دایم … بر دلجان حضرت بخشش ارا

محمد سید سادات عالم … چراغ و چشم جمله انبیا را

خدایا گر تو سعدی را برانی … شفیع آرد روان مصطفی را

[illegible]

تا بود باید عنایت در دل [illegible]

[illegible]

گر رقیبان توام صد قدح نوش دهند … بنهان تو که هرگز نه ازان نوش مرا

سعدی اندر کف جلاد غمت میگوید … بنده ام بنده بکشتن ده و مفروش مرا

ما علم بر سر کشیدیم اختیار خویش را … اختیار آنست کو قسمت کند درویش را

اگر قسمت بیش ازان خواهد که قسمت کرده اند … گر طمع کم کن که محنت بیش باشد بیش را

هر که دنیا با خمار و گل بخار آمیخته است … نوش میخواهی ملالگر بایدی از نیش را

اگر خواب آلوده دامن شد اگر کاردان … جهد کن تا باز یابی همرهان خویش را

در توان مردی نمیبینم که کافر نشکنی … بشکن ار مردی تو ای نفس کافر کیش را

اگر از خواب اندر آید مردم نادان که … چون نشانی اگر کرگ فکنده باشد میش را

خویشتن را انکه خواهی بنگاه خلق باش … زانکه هر که بنا بینه سود بیک اندیش را

ادمیت محترم بیچارگان ادر دست … کادمی را انتقام از دون بیفکندیش را

پارسا گی دند وفرمودند مردان خدا … ای دعیه اول بصحبت [illegible] خویش را

انچه نفس خویشتن اخواهی حرامت سعدیا … گر نخواهی همچنان بیگانه را و خویش را

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را … تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند … بیوفا یاران که بربستند بار خویش را

مردم بیگانه را خاطر نگهدارند خلق … دوستان ایبار زده بار خویش را

همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر … مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش را

[illegible]

دوستان گویند سعدی دل چرا دادی به عشق | تا میان خلق کم کردی وقار خویش را

ما صلاح خویشتن در بینوایی دیده‌ایم
هر کسی گو مصلحت بیند کار خویش را

ای که رحمت می‌نیاید بر منت | آفرین بر جان و رحمت بر تنت
قامت گویم که دلبند است و خوب | یا سخن یا آمدن یا رفتنت
شرمش از روی تو باید آفتاب | کاندر آید بامداد از روزنت
حسن اندامت نمی‌گویم بشرح | خود حکایت می‌کند پیراهنت
ای که سرتاپات از گل خرمنست | رحمتی کن بر گدای خرمنت
ماه‌رویا مهربانی پیشه کن | سیرتی چون صورت مستحسنت
ای جمال کعبه روی باز کن | تا طوافی می‌کنم پیرامنت
دستگیر این بیچ روزم در حیات | تا نگیرم در قیامت دامنت
عزم دارم کز دلت بیرون کنم | و اندرون جان بسازم مسکنت
درد دل با سنگدل گفتن چه سود | باد سردی می‌دمم بر آهنت
گفتم از دستت بریزم خون خویش | گفت خون خویشتن در گردنت

گفتم آتش در زنم آفاق را
گفت سعدی درنگیرد با منت

آن به که چون نمی‌رسد دست به وصال دوست | تا ضعف خویش حمل کنم بر کمال دوست
رشکم همی زند که دیده بارها | کس شوخ دیده چند به بیند جمال دوست

پروانه کیست تا [illegible] سر و تیغ
باری [illegible] حلال او
[illegible] از دیده [illegible] وصال او
باشد که [illegible] شیوه
دور از تو ای [illegible] جمال او
[illegible] صحبت [illegible] و دایم
[illegible] خیال او
یاران [illegible] مرا ببینند
[illegible] سعدی [illegible] عالم جمال دوست

[illegible]

343

ای که از حسن و جمالت هیچ در عالم نیست | دلبری دیگر چنین اندر همه عالم نیست
دلبری دیگر چنین ایم و با دوی تو هیچم | دست حاجت کو نه آیه پای همتا نیست
تا مرا نخواستی نخواهم از جان ترا | نخواهی نخواهیم ای نگار احتیاج نیست
سرزنش باری چه گوئی مینهی بر دل مرا | این دل ما قطره خونست اگر سنگ نیست

سعدیا نامت به رندی در جهان افسانه شد
پس چه میگویی که بالای سیاهی رنگ نیست

هر چه خواهی کن که ما را با تو دیگر جنگ نیست | پنجه با زور آوران انداختن فرهنگ نیست
گر که خواهم بستن اندل کز وصالت بر کنم | چون تو در عالم نباشد ور نه عالم تنگ نیست
شاهد ما را نه هر چشمی ببیند کز نهانست | صبح را آیینه باید کز درون زنگ نیست
تا ترا کامی برآید دیر و زود از وصل ما | بعد از آن نامت به رسوایی برآید ننگ نیست
مست بودم چرا گر دی خلاف عقل و رای | صلح با دشمن اگر با دوستان جنگ نیست
گر ترا امکان وصل ما نباشد گو مباش | دوستان را خود بجز از هیچ امکان نیست
ور بگذارم صحبت و چشم برانی عاقبت | خود دولت بر من عجب ما اگر از سنگ نیست

سعدیا نامت به رندی در جهان افسانه شد
از چه میترسی دگر بعد از سیاهی رنگ نیست

سر مست در آمد از درم دوست | لب خنده زنان چو غنچه در پوست
چون دیدمش آن رخ نگارین | در خود به غلط شدم که این دوست
رضوان در خلد باز کردند | کز عطر مشام روح خوشبوست

[illegible] سر و دو بر
[illegible] کاسه بوست
[illegible] بنفشه
[illegible] بدین نیکوست
[illegible] بنماست
[illegible] غنچه در پوست
[illegible] باشی
[illegible] او نیست
[illegible] لیکن
گفتم [illegible] بیرون
[illegible] سعدی
گر چه [illegible] دعاگوست

[illegible]

دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست

بر آتش عشقت آب تدبیر
چندانکه زدیم باز ننشست

از رای تو سر نمیتوان تافت
ور روی تو در نمیتوان بست

ای سرو بلند بوستانی
در پیش درخت قامتت پست

چشم بکرشمه خون ما ریخت
از قتل خطا چه غم خورد مست

سعدی ز کمند خوب رویان
تا جان داری نمیتوان رست

ور سر ننهی بر آستانش
دیگر چه کنی در دگر هست

عیب یاران و دوستان هنر است
سخن دشمنان نه معتبر است

مهر مهر از درون ما نرود
ای برادر که نقش بر حجر است

چه توان گفت در لطافت دوست
هر چه گویم از آن لطیفتر است

هر کسی گو بحال خود باشید
ای برادر که حال ما دگر است

آنکه منظور دیده و دل ماست
نتوان گفت شمس یا قمر است

تو که در خواب بوده همه شب
چه شنیدی ز بلبل سحر است

آدمی را که جان معنی نیست
در حقیقت درخت بی ثمر است

ما پراکندگان مجموعیم
یار ما غایب و در نظر است

برگ تر خشک میشود بزمان
برگ چشمان ما همیشه تر است

این قدر دون قدر اوست ولیک
حد امکان ما همین قدر است

[illegible] ای برادر سر عشق پرده دران [illegible]
سعدی از بارگاه حضرت دوست
تا خبر یافتست بیخبر است
[illegible]

ایضاً له

[illegible]

گویند بجانب دگر رو
زان جانب او عزیزتر نیست

گرد همه بوستان بگشتم
بر هیچ درخت ازین ثمر نیست

من در خور تو چه تحفه آرم
جانست و بجای یک نظر نیست

وانی که خبر ز عشق دارد
آن کز همه عالمش خبر نیست

سعدی چو امید عشق با مست
اندیشهٔ جان و بیم سر نیست

پروانه ز عشق پر خطر بود
اکنون که بسوختی خطر نیست

بازت بگو که از سر پیمان که برد
باز از نگین مهر تو نقش وفا که برد

چندین جفا که کرد مرا در فراق تو
وانکه ز دست جور تو چندین جفا که برد

بگریست چشم ابر باحوال زار من
خبر راه من بکوی تو این ماجرا که برد

گفتم لبت ترا که دل من تو برده
گفتا کدام دل چه نشان کی کجا که برد

توفیق عشق روی تو کز بخت ما برفت
باز اتفاق وصل تو گوئیم تا که برد

جز چشم ترک فتنه و قتال عالمست
دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد

سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تست
صد شیخ و زاهد از سر راه خدا که برد

توان نه که دل از صحبت تو برگیرند
و گر ملول شوی صاحبی دگر گیرند

به تیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی
چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند

و گر بخشم برانی طریق رفتن نیست
کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

نیکویی خوی کن که گر پس مست / زهره وقت سحر نمی‌آید
آتش اندر درون سینه نشست / که شورم مگر نمی‌آید
بار عشقت کجا کشد دل من / که قضا و قدر نمی‌آید

ناوک غمزه بر دل سعدی
مزن ای جان چو بر نمی‌آید

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد / اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
ترا که هرچه مرادست میرود از پیش / ز بی‌مرادی امثال ما چه غم دارد
تو پادشاهی اگر چشم پاسبان همه شب / بخواب در نرود پادشا چه غم دارد
خطاست گر تو دل دوستان بیازاری / ولیک قاتل عمد از خطا چه غم دارد
امیر خوبان آخر گدای کوی توام / جواب ده که امیر از گدا چه غم دارد
قضا تلخی و شیرینی ای پسر رفتست / تو گر ترش بنشینی قضا چه غم دارد
بلاغ عظمت لاابالی را / چو دل بمرگ نهاد از بلا چه غم دارد

جفا و جور توانی مکن که سعدی را
که ترک خویش گرفت از جفا چه غم دارد

دلم خیال ترا رهنمای میداند / خرابی طریق ارم خدای میداند
ز دور رو به غمت چو سبز فی ام / اگرچه هیچکسم هرزه لای میداند
ز فرقت تو نمیدانم آنچه لذت عمر / بچشمهای کش دل ربای میداند
نبی گذشت و غمت در دلم مقام گرفت / بکار روح هم آنجای جای میداند

من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب / سعدی بعجز خویشتن اقرار میکند

بیچاره از مطالعه روی نیکوان
صدبار توبه کرد و دگر بار میکند

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد / تا نگویی که ز مستی بخبر باز آمد
دل بسوی سر حق و خاطر شوریده اش / همچنان ناوکی آن تیر خطر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد / تا چه آموخت کز آن شیفته‌تر باز آمد
تا بدانی که بدل نقطه پرگار بود / که چو پرگار بگردید و بسر باز آمد
عقل بین گر ز سر سیلاب غم عشق دگر / سالها رفت بگرداب خطر باز آمد
وه که چون تشنه دیدار عزیزان می‌بود / گوییا آب حیاتش بجگر باز آمد
خاک شیراز همیشه گل خوشبوی دهد / لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
پای دیوانگیش برد و سر شوق آورد / منزلت بین که بپا رفت و بسر باز آمد
جرم ناکرده ملامت مکنیدش که کریم / بر گنه‌کار نگیرد چو ز در باز آمد
چو سنم کو که کند از شب دیجور فراق / تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد
بوالعجب بود که نفسی عراقی برسید / فلک خیره کش از جور مگر باز آمد
نی چو از زر دو سه خر مهره که در تنبلت بود / خاصه اکنون که ز دریای گهر باز آمد

چون مسلم نشد ملک هنر چاره ندید
بگدایی ز در اهل هنر باز آمد

تا در از عالم توحید کسی برخیزد / گر سر و جان و جهان در نفسی برخیزد

آن همه عشوه که در پیش نهادند و غرور | عاقبت روز جدایی پس پشت افکندند
طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین | مکن ای دوست که از دوست جدا نپسندند
ما همانیم که بودیم و محبت باقیست | ترک صحبت نکند دل که به مهر آکندند
عیب شیرین دهنان نیست که خون می‌ریزند | جرم صاحب نظرانست که دل می‌بندند
مرض عشق نه دردیست که می‌شاید گفت | با طبیبان که در این باب نه دانشمندند
ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند | که در این مرحله بیچاره بسی وامانند
طمع خورسندی باشد و بس می‌نکند | مهربانان که به نادیدن ما خرسندند

مجلس دوست که بی ناله سعدی خوش نیست
عود می‌سوزد و نظارگیان می‌خندند

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد | الحق آراسته خلقی و جمالی دارد
غم دل با که بگویم که نخیزد باد صبا | کس ندانم که در آن کوی مجالی دارد
دل چنین سخت نباشد که کسی سیراب | تشنه میرد و بخل به زلالی دارد
زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست | زنده آنست که با دوست وصالی دارد
من به دیدار تو مشتاقم و دیگر دل | گر تو از من داری و غیر ملالی دارد
مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی | حبذا مرغ که آخر پر و بالی دارد
طالب وصل تو چون مفلس و اندیشه گنج | حاصل آنست که سودای محالی دارد

عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی
هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد

ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی | لب در دهان نی زن تا شکر بپاشد

امروز قول سعدی شیرین همی نماید
چون داستان شیرین فردا سحر بیاید

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد | زهی سعادت و دولت که یار ما باشد
اگر هزار غمست از جهانیان بر دل | همین بسست که او غمگسار ما باشد
بکنج غاری عزلت گزینم از همه خلق | گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد
از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان | وزین طرف شرف روزگار ما باشد
جفای پرده دران هم تغافلی نکند | اگر عنایت او پرده‌دار ما باشد
و گر به دست نگارین دوست کشته شوم | میان عالمیان افتخار ما باشد
بهیچ کار نیایم گرم تو نپسندی | و گر قبول کنی کار کار ما باشد
مراد خاطر ما مشکلست و مشکل نیست | اگر مراد خداوندگار ما باشد

بمقتضای قضا اختیار کن سعدی
که رای آن نبود کاختیار ما باشد

مرا چو آرزوی آن نگار باز آید | چو بلبلم هوس نالهای زار آید
میان انجمن از لعل او چو نام آید | مرا سرشک چو باران در کنار آید
ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد | ز رنگ سبزه مرا یاد خط یار آید
گلیست من اشد از روی تو تنها | هزار سال دگر گر چنین بهار آید
خسان خورند بر از باغ وصل او و مرا | ز گلستان جمالش نصیب خار آید

بجز غلامی دلدار خویش سعدی را
ز کار و بار جهان گر همه عار آید

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود | تا منتهای کار من از عشق چون شود
یاران حریف نیست که از درد آرام | عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود
فرهاد وارم از لب شیرین گزیر نیست | در کوه حسن من به مثل بیستون شود
ساکن نمی‌شود به مثل آب چشم من | گر من درو عاشقی بطلب افزون شود
جز دیده هیچ دوستدارم کسی کرد | تا زعفران چهره من لاله گون شود
دیوار دل به سنگ تغابن خراب شد | رخت سرای عقل به یغما کنون شود

چون عارض تو پرده برانداخت چشم عقل
ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود

دل برگرفتی از برم ای دوست دستگیر | کز دست میروم سرم ای دوست دستگیر
سهلست سنگسری بداندیشگان من | هر روز ناتوانترم ای دوست دستگیر
پایاب نیست بحر غم او من غریق | خواهم که سر برآورم ای دوست دستگیر
راضی شدم بیک نظر از جرعه وصل نیست | آخر نه بنده محرمم ای دوست دستگیر
از دامن تو دست ندارم که دست نیست | بر دستگیر دیگرم ای دوست دستگیر

سعدی که بارها تو برداشت دست عجز
یکبار دیگر از کرم ای دوست دستگیر

ما دران شهر غریبیم دران ملک فقیر | بکمند تو گرفتارم و بدام تو اسیر

من ازان مرد کمانخانه ابروی تو چشم | برنگیرم اگرم دیده بدوزند به تیر
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند | برو ای خواجه که عاقل بود پند پذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظر است
گر نبینی چه بود فایده چشم بصیر

وله ایضا

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور | که خور دریغ نمیدارد از خلایق نور
به چشم نیک نگه کرده‌ام ترا همه عمر | چرا به چشم بد افتاده‌ام ز نزد تو دور
ترا که درد نبود است ای جان من هرگز | چو دردمند بنالد بداریش معذور
تن درست چه داند بخواب نوشین در | که شب چگونه بپایان همی برد رنجور
مرا که سحر سخن در همه جهان رفتی | ز سحر چشم تو بیچاره مانده‌ام مسحور
دو رسته لولوی منظوم در دهان داری | عبارت لب شیرین چو لولوی منثور
تو بر سمندی و بیچارگان اسیر کمند | کنار خانه زین بهره مند و ما مهجور
تو پارسایی و رندی بهم کنی سعدی | میسرت نشود مست باش یا مستور
چنین سواران در عرصه ممالک فارس | ملک چگونه نباشد مظفر و منصور

اجل اعظم آفاق شمس دولت و دین
که برد گوی نکونامی از ملوک و صدور

تندرستان را نباشد درد ریش | جز بهمدردی نگویم درد خویش
ما ترا حالی نباشد همچو ما | حال ما باشد ترا افسانه پیش
گفتن از زنبور بی‌حاصل چه سود | با یکی در عمر خود ناخورده نیش

[illegible]

[illegible]

به شادکامی دشمن کسی سزاوار است / که نشنود سخن دوستان نیک‌اندیش
کنون به سختی و اسایش بباید ساخت / که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش

دگر به یار جفاکار دل منه سعدی / ببند هیچ شوخی همه زند از پیش

هر که با یار آشنا شد گو چو بیگانگان باش / تکیه بر هستی مکن در نیستی مردانه باش
کی بود جای ملک در خانه صورت پرست / در چو صورت محو کردی ملک بی‌خانه باش
پاک بینان را ز روی خوب دیدن منع نیست / سجده گاه ایزد روا بود کو سجده که بتخانه باش
گر مرید صورتی در صومعه زنار بند / ور گدای مستیی در میکده دردانه باش
خانه آبادان درون باید نه بیرون پرنگار / مرد عارف اندرون گو برون ویرانه باش
عاشقی بر خویشتن چون نپه گر خود بین / ورنه بر خود عاشقی جانباز چون پروانه باش

سعدیا قدری ز طمطراق خواجگی / چون گهر در سنگ خاری چون گنج در ویرانه باش

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال / شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال
بدار یکنفس ای قاصد این زمام جمال / که دیده سیر نمی‌گردد از نظر بجمال
فراق دوست چنان سخت منزلیست ز من / که دشمنان که نه برجای باشد بحال
به تیغ هندی دشمن قتال می‌نکند / چنانکه دوست به شمشیر غمزه قتال
جماعتی که نظر را حرام پندارند / نظر حرام بکردند و خون خویش حلال
غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود / عجب فتادن صیاد در کمند غزال

[illegible]

ایضا له

[illegible]

گر مسلمانی بیضا دیر و زنار چراست / شهوت آلوده گناه جانست و هوا زنار دل
آخر ای آیینه جوهر دیده بر جوهر نگار / صورت حلی چند باشی در پس پندار دل
این قدر دریاب کاندر خانه جا ظاهر بود / بگذر از با صورت و نقشی بر دیوار دل
ملک آزادی نخواهی یافت تا آقای نفس / مرد عالم نیستی خود کن باستظهار دل
در نگارستان صحن رند کانقش خط نکو / تا نشوی در عالم تحقیق برخوردار دل
نی ز ارکان کل امکان همت پیش نیست / با تو زر و سیم در گنجید تا خبرای کار دل

سعدیا تا کی سخن در علم موسیقی رود / گوش جان باید که معلومش شود اسرار دل

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم / این حدیث از دگری پرس که من حیرانم
همه بینند نه این صنع که من می‌بینم / همه خوانند نه این نقش که من می‌خوانم
این عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست / عجب آنست که من واصل و سرگردانم
عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست / دیرگاهست که من بلبل این بستانم
سرو در باغ نشانند و ترا بر سر و چشم / گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم
وه که گر بر سر پیمان محبت بزدم / در تمنای نفس بسر پیکانم
باش تا جان برود در طلب یار عزیز / که بکاری به از این باز نیاید جانم
گر نصیحت که کنی نشنوم ای یار عزیز / صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم
عجب از طبع هوسناک منت می‌آید / من خود از مردم بی طبع عجب می‌مانم
گفته بودی که بود در همه عالم سعدی / من به خود هیچ نیم هرچه تو گویی آنم

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

گر بخوانی معتبر درگاهم | ور برانی مطیع فرمانم
من نه آنم که سست باز آیم | ور به سختی بلا رسد جانم
کار مردان تحمّلست و سکون | من کیم خاک پای مردانم
گر جفا بیش کنی وگر نکنی | چاره من دعاست میخوانم
سهل باشد صعوبت ظلمات | گر بدست آید آب حیوانم

تا کی آخر جفا بری سعدی
چه کنم پای بند احسانم

بر سر آنم که پای صبر به دامن کشم | اژدهای نفس خود را طعمه پیرامن کشم
بس که بودم چون گل و نرگس دو روی و سرکج | باز گهی چون آب و گاهم چون نی پیرامن کشم
بس کم دنیا را اگر نسیم چو مور دانه کش | نی چون مورچه روی دامن کشم
روح یا کم چند باشم سروی در کنج کاخ | خور عیشم تا کی آخر بار اهرمن کشم
لاله در باغ عشقت تا کی خار در پهلو نهم | دوست در خانه است تا کی طبل بام کشم
وه که گر با دوست در بام زبان ناگه | حوزه دیگر چو رنجان اعراب من کشم

سعدیا گر خشم نیست چندان ولیک
جادوان آن سرکوا بانذ تا کرد کشم

ایضاً له

چون من سعی خویشتن این کار میکنم | بر فعل دیگران بچه انکار میکنم
بلبل سماع بر گل و بستان میکند | من بر گل شقایق رخسار میکنم
هرجا که سرو قامتی بوی دلبرست | خود را بدان کمند گرفتار میکنم

در دیر می پرستان باز کش | این سوادی بی آب چشم جام
یا رب از فردوس کی رسد ای نسیم | یا رب از جنب که آورد این پیام
خاطر سعدی و بار عشق تو | مرکبی شد است و مرکوبی جام

جان ما و دل غلام عشق تست
ساکنی بستگی ده غلام

سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم | رنگ رخسار خبر میدهد از سرّ نهانم
گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم | باز گویم که عیانست چه حاجت به بیانم
هیچم از دنیی و عقبی نبود گوشه خاطر | که به دیدار تو مشغولم و فراغ از دو جهانم
گر چنانست که روزی من مسکین گدا را | به در غیره ببینی ز در خویش برانم
من در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم | نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم
گر تو شیرین زمانی نظری با همه کن | که من از عشق تو بیچاره چو فرهادم
نه مرا طاقت غربت نه ترا خاطر قربت | دل نهادم به صبوری که جز این چاره ندانم
من همانروز بگفتم که نظر با تو کردم | که بجانان نرسم تا نرسد کار بجانم
درم از دیده چکانست بیاد لب لعلت | نظری باز بمن کن که ببینی بچکانم

سخن از نیمه بریدیم که لطف کردم و دیدم
که به پایان رسد هم عمر و به پایان نرسانم

عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم | یا گنهیست که اول من بیادان کردم
ترک از صورت حال دل من خبری | غم دل با تو بگویم که بدانی دردم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
شاکر نعمت و پرورده احسان بودم

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند
بار برگردن و سر بر خط فرمان بودم

خار عشقت نه چنان پای دلم آبله کرد
که سر سبزه و پروای گلستان بودم

گر بعقبی برم از حاصل دنیا بپسند
گویم آن روز که در خدمت جانان بودم

کی پسندد که فراموش کند عهد قدیم
بوصالت که نه مستوجب هجران بودم

خرم آن روز که بازآئی و سعدی گوید
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

گر غصه روزگار گوییم
بس قصه بی‌شمار گوییم

یک عمر هزار سال باید
تا من زیکی هزار گوییم

چشم نگران حال گوید
بی آنکه باختیار گوییم

بر من دل انجمن بسوزد
گر درد فراق یار گوییم

مرغان چمن فغان برآرند
گر قصه نوبهار گوییم

یاران صبوح هم کجایند
تا درد دل خمار گوییم

درد دل بیقرار سعدی
هم با دل بیقرار گوییم

کس نیست که دل سوی من آرد
تا غصه روزگار گوییم

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم
الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

ای که دلداری اگر جان طلبی می‌باید
چاره نیست در این مسئله الا تسلیم

عشقبازی نه طریق حکما بود ولی
چشم بیمار تو دل می‌برد از دست حکیم

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم
هش بتسبیح ملک نرود دیو رجیم

من آن بدیع صفت را بترک چون گویم
که دل ببرد بچوگان زلف چون گویم

اگر بهر سر موی ملامتی بکنی
کمان مهر که نقادی کند سر مویم

بر نصیحت دل مسکینم که عشق مباز
سیاهی از رخ زنگی بآب نشویم

رقیب گفت بدین در چه می‌کنی شب و روز
چه می‌کنم دل گم گشته باز می‌جویم

شکایتیست مرا با کمان ابروی دوست
اگرچه نیست کمالی بقبضه بازویم

بگرد او نرسد پای جهد من هیهات
ولیک تا رمقی در پیش می‌پویم

درآمد از در من بامداد و شبداری
که آفتاب برآمد ز مشرق کویم

پری نهادم و آدمی سرشت گویم
نهفت بود که در باز نو برویم

ولیک در همه گلشن نه هیچ بوی نبود
که شمامه انفاس عنبرین بویم

نزار و قطعه موزون بهیچ در شهر
چو زر بنده بچهره در ترازویم

چو دیدمش که ندارد دست سرو داری
گرفتمش که زمانی ببازوی بازویم

چه کرده‌ام که چو بیگانگان دهی عهد آن
نظر بچشم ارادت نمیکنی سویم

گرفتم آتش دل در نظر نمی‌آید
نگاه می‌کنی آب چشم چون جویم

ای که از دایه جهان جهان ای مست
ای بانی هم از جان تو بیکی [illegible]
ای فلان کرکس [illegible] شب باغ
[illegible] باغ باینه ای و [illegible]
آخر ای زلف [illegible] بر ای [illegible]
[illegible] بنهم [illegible]
جان فدا [illegible] صبر [illegible]
ای که بر [illegible] غم [illegible]
[illegible] صبح [illegible]
حال امروز و جان [illegible]
چشم [illegible] گل [illegible]
چه [illegible] [illegible]

ای [illegible] در دل [illegible]
[illegible] ای جهان [illegible]
بار دل [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] صاحب [illegible]
[illegible]

ایضاً له

ای دل [illegible] جان بجان [illegible]
در [illegible] غم [illegible]
[illegible] بر [illegible]
[illegible] جان [illegible] ای جانان
[illegible] ز [illegible]
[illegible] جفای [illegible]

گر بخشمت دگر نبینی رضا / نظری باز کن که مضطربیم
یک نظر بر حال طفل دوست / گر بجان میدهند غم نخوریم
در نکویی خلاف عقلست این / عاقلان دیگرند و ما دگریم
باش تا خون ما همی ریزند / تا بدان دست و پنجه می‌نگریم
گر براهند و گر ببخشایند / ما بدین در گدای مضطربیم
دوست چندانکه میکند ما را / همچنان بندهٔ ای دریم
سعدیا زهر قاتل از دستش / گر بیاورد چون شکر بخوریم
ای صبا و نسیم روضهٔ انس / در گذر پیش از آنکه در گذریم

ز خداوند کار بی کرمی / گرچه ما بندگان بی هنریم

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم / وگر ز غصهٔ دشمن بجان رسد کارم
نه روی رفتنم از خاک آستانهٔ تو / نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
کجا روم که دلم پای بند مهر کسیست / سفر کنند رفیقان و من گرفتارم
نه او بچشم ارادت نظر بجانب ما / نمیکند که من از ضعف ناپدیدارم
اگر تو لعنت کنی و طعنه زنی / من آن طریق محبت ز دست نگذارم
مرا نظر بخوبان اگر نباشد میل / [illegible] که نقش دیوارم
دران قضیه که با تو بصبح انشا شد / اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم
بعشق روی تو [illegible] / همه جهان به ره آیند گر به انکارم

کجا توانمت انکار دوستی کردن / که آب دیده گواهی دهد [illegible]

ایضاً له

ما گدایان خیل سلطانیم / شهربند هوای جانانیم
بنده را نام خویشتن نبود / هر چه ما را لقب نهند آنیم
[illegible]
چون دلارام می‌زند شمشیر / سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت یار / زر فشانند و ما سر افشانیم
[illegible] / عیب ما گو مکن که نادانیم

هر گلی نو که در جهان آید / ما بعشقش هزاردستانیم
تنگ چشمان نظر بمیوه کنند / ما تماشاکنان بستانیم
تو به سیمای خلق می‌نگری / ما در آثار صنع حیرانیم
هر چه گفتیم جز حکایت دوست / در همه عمر از آن پشیمانیم
سعدیا بی وجود صحبت یار / همه عالم بهیچ نستانیم

ترک جان عزیز بتوان گفت / ترک یار عزیز نتوانیم

بروم ور ز حسرت به قفا می‌نگرم / خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم
بروم بیدل و بی یار و یقین میدانم / که من بیدل بی یار نه مرد سفرم
وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم / غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
خاک من زنده بتأثیر هوای لب تست / سازگاری نکند آب و هوای دگرم
پای می‌پیچم و چون پای دلم می‌پیچد / بار می‌بندم و از بار فروبسته‌ترم
چه کنم دست ندارم بگریبان اجل / تا به تن در ز غمش پیرهن جان بدرم
آتش خشم تو برد آب من خاک آلود / بعد از این باد بگوش تو رساند خبرم
هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی / حرفها بینی آلوده به خون جگرم
نه مپندار که حرفی بزبان آرم اگر / تا به سینه چو قلم باز شکافند سرم
از هوای سر زلف تو درآویخته بود / از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم
گر سخن گویم من بعد شکایت باشد / ور شکایت نکنم [illegible]

[illegible]

از قفا سیر نگشتم من بیچاره هنوز
میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم

من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم
که همتست از دو رود کام برگیرم

من این خیال نه بندم که دامن امید
میان این همه تشویش دام برگیرم

نشاده ام بغلامی کرم قبول کنی
ورم برانی کفش غلام برگیرم

مرا ز دست تو گر منصفی و گر مظلوم
گریز نیست که دل زین مقام برگیرم

ورم جواز نباشد بیار کار قبول
وگر مجال نباشد که گام برگیرم

از این فتنه گریزد که بوسه از دهنت
اگر حلال نباشد حرام برگیرم

ز رفتنت نه بر رفتنی خیال النظرم
برفت در همه عالم به بیدلی خبرم

ز بخت و دولت ام که بتو بنشینم
ز صبر و طاقت ام که ز تو در گذرم

من از تو روی نپیچم به دیگری آورد
که زشت باشد هر روز قبله دگرم

بلای عشق تو بر من چنان اثر کردست
که پند عالم و جاهل نمیکند اثرم

قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند
میان آن همه تشویش در تو مینگرم

بجان دوست که تا دوست در برم باشد
هزار دشمن اگر سر نهد غم نخورم

نشان عیب بکس خوب نتوانم داد
که در شمایل او خیره میشود بصرم

تو تیر اگر نشناسی مرا عجب نبود
که هرچه در نظر آید از آن ضعیفترم

بجان دوست که گر دانم از وصال تو روزی
دگر هزار ملامت رسد بجان و سرم

ان
ای کوی که رسیدی چرا بیا جان
خیال روی تو بر میکنه بیکرم

ایضا له

بمن جن اگر دای چو بر من
گر بین دست بنه ابرو دامن
خانه ماغ دلم مر اصیر گردی
که بدین دل انجیه نشین
اگر دال کرد ز بجز سر لعیت
گر قارت در پای سیکین
بکن فارس سر قوان آفاق
بنداز مرگ من بند عالب الطن
اللای باغ بالای سر و نبع
در صاحب ایان سرو بیر سر

جهان روشن بماه و آفتابست
جهان ما سیه بی روی روشن

توئی نور محلای و پای رخت
مرکابی و پای زینت فزین

شبی خواهم که مهمان من آیی
بکام دوستان و رغم دشمن

گروهی عام را گر دل بخسبد
عجب دارند ز آه سینه من

چو آتش در سرای افتاده باشد
عجب نبود که دود آید ز روزن

ترا خود هر که بیند دوست دارد
گناهی نیست بر سعدی معین

نشان بخت بلندست و طالع میمون
علی الصباح نظر بر جمال روز افزون

علی الخصوص کسی را که طبع موزونست
بکی نه دوست ندارد شمایل موزون

میان عاشق و معشوق شمع و پروانه است
سر هلاک نداری مگرد پیرامون

گر آبروی بریزد میان انجمنست
بدست دوست حلالست اگر بریزد خون

بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی
عجب که لیلی را دل بسوخت بر مجنون

همین تغیر بیرون دلیل عشق بسست
که در حدیث نمی آید آشنای درون

اگر کسی بغنی از زبان صحبت دوست
ملک بروی من سیده بهر زبی مغبون

سخن دراز کشیدیم همچنان باقیست
حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون

جفای عشق تو چندانکه میکشد سعدی
خیال عشق تو از سر نمیرود بیرون

ای چشم تو دلفریب و جادو
در چشم تو خیره چشم آهو

صد چشمه ز چشم من برآید
چون چشم ترا نگشته ام نشان ده
در چشم منی و غایب از چشم
زان چشم همی کنم بهر سو
چشم من تاج لطف و نیند
بر چشم ادای بیکم جادو
ای چشم و چراغ چشم دارم
با چشم من دو چراغ این کو
از روز ازان سر من کشی تب
نشنیم سر که اوند و
آن چشم و دهان و ابرو
خشک اسا و دوست با رو
بر چشم و نخل باست
زین چشم و ابرو

با این همه چشم زنگی بش | چشم سیه تیر راست میدوزد

سعدی بد چشم تو که دارد
چشمی و هزار دانه لولو

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو | در عبارت می‌نیاید چهره زیبای تو
چون تو حاضر میشوی من غایب از خود میشوم | بلکه حیران می‌نماند هم در تماشای تو
کاشکی صد چشم ازین بیخواب تر بودی مرا | تا نگه کردمی در منظر زیبای تو
ای که در دل جای داری بر سر و چشمم نشین | کاندرین خلوت نترسم تنگ باشد جای تو
گر ملامت میکنندم ور قیامت میشود | بنده سر بر خط نهاد اکنون سر سودای تو
در ازل رفتست ما را با تو پیوندی که هست | افتقار ما امروز است و استغنای تو
گر نخوانی پادشاهی را بلی بنده‌ایم | رای ما سوری نباشد تا نباشد رای تو
ما قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را | نقش فرمان بسته رضا بجای تو
من که با اینها ای سرو چمن جان خویش | دوست میدارم و گر سر میرود در پای تو

ای قبای صنعت سعدی که در روی خوبیت
حد زیبایی ندارد خاصه بر بالای تو

ای رخ چون آینه افروخته | الحذر از آه من سوخته
غیرت سلطان جمالت چنان | چشم من از هر که جهان دوخته
عقل کهن بار جفا میکشد | وه که هم از عشق تو آموخته
وه که به یکبار برافکنده شد | آنچه بعمری شده اندوخته

ایضا له

ولد ایضا

تا شکاری را ز کمند سر زلفت بجهید | تو بابرو و مژه تیر و کمان ساخته
ماه و خورشید و پری و آدمی اندر نظر | همه هیچند که سر بر همه افراخته
با همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک | عیبت آنست که پی مهر از ما تافته
هر که می‌بینم از جور غمت میگوید | سعدیا بر تو چه رنجست که بگداخته

هم جالست دریغ بازی بیهوده مرا
چکنم دست تو بردی که دغل باخته

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته | روی زمین چون تو غزالی نیافته
تابنده‌تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ | خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته
چرخ مشعبد از رخ عابد فریب تو | در زیر هفت پرده خیالی نیافته
افتاده در زبان خلایق حدیث من | با تو یک حدیث مجالی نیافته
زایل شود هر آنچه بکلی کمال یافت | عمرم زوال یافت کمالی نیافته

سعدی هزار جامه بدوزد قبا کند
یک مهربانی از تو بسالی نیافته

ای بدیدار رخت دیده دوران تشنه | پیش مرجان لب لعل تو جهان تشنه
لب ما تشنه و لعل لب تو آب حیات | آب در کوزه روان داری و مهمان تشنه
شکرستان لب لعل لب ما بر شان | طوطیان میکند پندار شکرستان تشنه
تو بیابان نبری زنگی مسطلی | گر چه امکنید از رنگ بیابان تشنه
پرده از روی بر افکن که روا کی باشد | پیش پیراهن گل مرغ سحرخوان تشنه

الطیبات

عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند
تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی

کسی در آینه حسنی بدین صفت بیند
که در آینه خور و جهان دیگر بینی

شنیده‌ام که مقالات سعدی از شیراز
همی برد بعالم چو نافه ختنی

ز بس که نام لبت بر زبان من بگذشت
برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

بنده‌ام گر بلطف میخوانی
حاکمی گر بقهر میرانی

کس نشاید که بر تو بگزیند
که تو صورت بکس نمی‌مانی

نه همینت بهر چه در عالم
در تو ما را ابهیچ نشانی

گفتم ای درد عشق پنهان را
بتو گویم که هم تو درمانی

باز گفتم چه حاجت تقول
که تو خود درد بیدلی دانی

عشق را عقل نصیحت میکرد
گر طبیعت عنان نگردانی

عشق را ای چه گفت تقوی را
پنجه با ما مکن که نتوانی

چه خبر دارد از حقیقت عشق
پای بند هوای نفسانی

خودپرستان نظر بشخص کنند
پاک بینان بصنع یزدانی

[illegible] قدری که دست دهد
عارفان را سماع روحانی

رقص وقتی مسلمت ترا
کاستین بر دو عالم افشانی

قصه عشق را نهایت نیست
صبر پیدا و درد پنهانی

سعدیا دیگر این حدیث مگوی
تا نگویند قصه میخوانی

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی
نظر بحال پریشان ما نیندازی
وصال ما و شما دیر متفق گردد
[illegible] حاجت نیازی
[illegible]

کدام سنگدلست آنکه عیب گوید به
گر آفتاب ببینی چو سنگ بگدازی

میسرت نشود عاشقی و مستوری
که عاقبت بکند رنگ روی غمازی

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگویی
چه دشمنی تو که با دوستان نمیسازی

من از فراق تو بیچاره سیل میبارم
مثال ابر بهاری تو خیل می‌تازی

هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم
که گر بقهر برانی بلطف بنوازی

تو هیچ صاحب دیوان کنی که سعدی را
بیکباره از نظر خویشتن بیندازی

تا کی روم از عشق تو شوریده بهر سوی
تا کی دوم از شور تو دیوانه بهر کوی

صد نوبه همی ایم از سر بنهم سودای
خود در دل سنگینت نگرفت سخن گوی

بر یاد بناگوشت بر باد دهم جانی
تا باد دگر هستم بر خاک نهم روی

سرگشته چو چوگانم در پای سمندت
می‌افتم و میگردم چون گوی بپهلوی

خود کشته ابروی تو ام من بحقیقت
گر کشته شوم باز بتیرهای ابروی

آنان که بگیسو دل عشاق ربودند
از دست تو در پای تو افتاده چو گیسوی

تا یاد دلاویز تو همراز من شد
ببرید گرفتم بوفای تو [illegible]

بیرون نشود عشق تو ام تا نفس از دل
کاندر ازلم حرز تو بسته بیازوی

عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد
گر زانکه توان برد به آب از رخ هندوی

خلاف شرط محبت چه لطف دیدی
که برگذشتی و از دوستان نپرسیدی

[illegible]

خرم آن لحظه که چون گل بچمن بازآیی
یا چو باران بدر حجره من بازآیی

گلشن عیش من از دور شگفتش گیرد | که تو چون سرو خرامان بچمن بازآیی
شمع من روز نیاید که شبم بفروزی | جان من وقت نیامد که بتن بازآیی
آب چشمت مدامم چو صراحی در حلق | تا تو یک روز چو ساغر بدهن بازآیی
من چو آن بخت ندارم که ببوسم پایت | تو چو آن لطف نداری که بمن بازآیی

سعدی آن دیو نباشد که به افسون برود
مصلحت آنکه چو هر دم بسخن بازآیی

خلاف سرو را رفتار چرا آنی ای بستان | دهان چون غنچه بگشایی چو گل بس در گلستانی
دوام حوریان خلد رضوان میفرستد | که ای حور ای جانی چو میی در باغ رضوانی
گرت اندیشه باشد که بگویان بی معنی | زمعنی مختری بربند و چون اندیشه پنهانی
دلم گرد لب لعلت بگردد و ایستگر | گزین اخرای مسکینش فراز آنکه چو آنی
چو عقرب دشمنان ازین من باد و مدام | برای معنی لطف تا زعقرب سوی میزانی
جهانی عشقبازانند و در عهده گرفت | رهاکن رای به سعدی اندر عهده جانی
خوش آمد ثبت سعدی در آیت ای جهان | اگر تو یکدلی با جاودان در عالم جانی

خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه زاری
مهربانان روی در هم وز حسودان بر کناری

راحت جان فتنه دلارای صحرایی | چشم دل در مانت گفتی و دل [illegible]

رفتش دل امید با کسش دل مسپرد | با چنین حسن و لطافت چون نگیرد بر نگاری

سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید
گر نخواهد ماند همچون مشک در جهان یادگاری

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی | بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی
گر خون دل خوری چو صراحی فرو ریزی | ور قصد جان کنی بطرب شمشیر تیز می‌کنی
تیغ عشق من اگر خسته‌ایست | شاید که خنده شکرآمیز می‌کنی
ای آن دو چشم و دو زلف رباب اندام | سنگ دل چون من چو لاله ریز می‌کنی
سعدی گلت شکفته تماشا که صبحدم | فریاد بلبلان سحرخیز می‌کنی
سرو گر خرامیدن بستان بپرهیزی | سروی چون قرار دوستان بپرهیزی
من زنخدان تو بی‌آن تعلیم و رسن | ره بده که با صبح ... نیز
قضا ناله مظلوم و آه سحر دم | دیگر مشو آن نفس که گوید

گر ابر سیاه ... غمی ... | سر کیسه ... کند
رفتی ز دل آن ... | ... گذرد
پیغمبری ... | ... خاری
انصاف ... | ... آبی
عشق عالم ... | ... خاری
پنج گل ... | ... عشرت
گلرخی ... | ... داری
اقرار ... | ... زری
دوران ... | ... گرازی
ای ... | ... بند
... | ... زاری
گر دیده ... | ... ری
دو ... | ... زاری
گر ... | ... ندی

... | ... ایمان
... | ... یسی
گر ... | ... یسی
... | ... ی
گر ... | ... یسی

ایضا

... | ... صوری
... | ... بود
... | ... ببر
... | ... وری
... | ... وم
عشق ... | ... دری
... | ... نی
... | ... وی
... | ... یس

گر در باغ عشق ... گرد و آبی ... گره دارد
ای عشق تو کوه ... پر از ... بی باو اناهی
لیکن ... صبحی ... که چشم ... ملامت ... نخواهی
ای ... دردیکان ... مر ... که افتادم به ... پایی
تو ... هر دو از یاران که افتادم ... سر کن
تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی چشم بر ما کن ... ای
گر ما را با کسی دیگر بماند از تو پروایی
چه ... سعدی ... بازاری ... کمان جاهی
که بعد از ... لطف ... در جهان جایی

الف

وجودم ... دلم در نکاری دارد
نه در ... بیدادم
چنین ... چون ... سلی
در آخر ... شکر ...

در باغ روان پیر و خرامان که خلایق / گویند مگر باغ بهشت است و تو حوری

روی تو نه زیب و بستر و جمشید توان برد / لیکن چه کنم بی سر و سامان صبر ضروری

سعدی که نه رسا درست امید از تو ندارد / هم جور تو بهتر که ز روی تو صبوری

تنها منم که فتادم ایمن لطف نه پایی / گر بیس یار از ... مر ... سودایی

قرین یار ز سر را چه بود رای چمن باشد / هزاران سرو بستانی فدای سرو بالایی

مرا دردی است در دل بیکران مانند جز تنهایی / تنم بیمار از یاران که افتادم به تنهایی

تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی چشم بر ما کن / که ما را با کسی دیگر نباید است از تو پروایی

نه بنشیند به جای که ... / ندارد با چنین داری چه داری حال شیدایی

همه عالم گر از یادم بگردد ... / مرا که راحتی باشد ز حال آشنایی

اگر دنیا و ما حاصل نخواهد بود با ما ... / نه آخر جان شیرین را مرادی در تماشایی

چو باز آمدم عالم آسوده دیدم / ز گرگان بدر رفته آن تیز چنگی

خط ماه‌رویان چو مشک تتاری / به زلف خوبان چو درع فرنگی

به نام ایزد آباد و پرناز و نعمت / پلنگان رها کرده خوی پلنگی

درون مردمی چون ملک نیک‌محضر / برون لشکری چون هژبران جنگی

بگفتم که این کشور آسوده گشته / کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی

چنان بود در عهد اول که دیدی / جهانی پرآشوب و تشویش و تنگی

چنین شد در ایام سلطان عادل / اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

تمت الخواتیم بعون الملک المنعم

وصلی الله علی محمد و آله اجمعین والحمد لله

رب العالمین



کتاب غزلیات قدیم از کلیات

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست
جان نیز اگر قبول کنی هم برای تست

غوغای عارفان و تمنای عاشقان
حرص بهشت نیست که شوق لقای تست

گر تاج می‌دهی غرض ما قبول تو
ور تیغ می‌زنی غرض ما رضای تست

گر بنده می‌نوازی و گر بنده می‌کشی
زجر و نواخت هر چه کنی رای رای تست

گر در کمند کافر و گر در دهان شیر
شادی روزگار کسی کاشنای تست

هر جا که روی زنده دلی بر زمین تو
هر جا که دست غمزده‌ای در هوای تست

تنها نه من به قید تو درمانده‌ام اسیر
کز هر طرف شکسته دلی مبتلای تست

قومی هوای نعمت دنیا همی‌برند
قومی هوای عقبی و ما را هوای تست

قوت روان شیفتگان التفات تو
آرام جان سوختگان مرحبای تست

گر معترفم و تو بسیار رحمتی
جرمی که می‌رود به امید عطای تست

شاید که در حساب نیاید گناه ما
آنجا که فضل و رحمت بی منتهای تست

کس را بقای دایم و عهد مقیم نیست
جاوید پادشاهی و دایم بقای تست

هر جا که پادشاهی و صدری و سروری
موقوف آستان در کبریای تست

[illegible]

تا مصور گشت چشمم در جمال روی دوست
چشم خودبینی ندارم زانکه خود در دیده نیست

طبع تو بسیار آمد از من جای گرد دل نهاد
من که را جویم که چون تو طبع حاتم نیست

سعدی آتش زبانم در غمت سوزان چو شمع
با همه آتش زبانی طبع گرم نیست

چه لطیف است قبا بر تن چون سرو روانت
آه اگر چون کمرم دست رسیدی به میانت

گر تو خواهی که کسی را سخن تلخ بگویی
سخن تلخ نباشد چو برآید به دهانت

در دلم هیچ نباشد بجز اندیشه وصلت
تو نه آنی که دگر کس بنشیند به مکانت

من نه آنم که تمامم به هواداری رویت
گر تو انگشت‌نمایی و خلایق نگرانت

در اندیشه ببستم قلم وهم شکستم
که تو زیباتر از آنی که کنم وصف بیانت

سرو را قامت خوب است و قمر را رخ زیبا
تو نه اینی و نه آنی و هم اینست و هم آنت

ای رقیب ار نگشایی در دلبند به رویم
این قدر باز نمایی که دعا کرد فلانت

من همه عمر برآنم که دعا گوی تو باشم
گر تو خواهی که نباشم من بیچاره چه جانت

سعدیا چاره به باستت و مدارا و تحمل
من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

چو ابر زلف تو پیرامن قمر گردید
ز ابر دیده کنارم ز اشک پر گردید

ز سوز عشق تو در کام جان خسته من
جواب تلخ تو شیرین‌تر از شکر گردید

چو گوی عنبر تو بر خاک بر می‌افتاد
وجود مرده از آن باد جانور گردید

که از درد و سیم اشک من بودی
ز سیم سینه تو کار من چو زر گردید

[illegible]

گرت ارادت آنست کز خون خلق بریزی / چه کند شتر که گردن ننهد چو کشتنیست

ترا امیر ملک حسنی بحقیقت ای دریغا / اگر التفات بودی بحقیر مستمندت

تو نه مرد عشق بودی خود ازین حساب سعدی / که نه قوت گریزست نه طاقت گزندت

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست / بر خوردن از درخت امید وصال دوست

بختم نخفته بود که از خواب بامداد / برخواستم بطلعت فرخنده فال دوست

از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت / یا خانه جای رخت بود یا مجال دوست

من بعد ازین صحبت اغیار بر کنم / در باغ دل رها نکنم جز نهال دوست

تشریف داد و رفت ام رنجه دی / لیکن درست بود در نظرم با خیال دوست

هوشم نماند و عقل برفت و سخن نماند / مقبل کسی که محو شود در کمال دوست

سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار / زنگار خورده چون ننماید جمال دوست

سرمست درآمد از خرابات / با عقل خراب در مناجات

در خاک فکنده خرقه زهد / وآتش زده در لباس طاعات

دلمرده شمع مجلس او / پروانه مشتری سماوات

جان در ره او بجنبه بشکست / کای مالک عرصه کرامات

از خون تو باده چو خیزد / ای گرد برخ هزار شامات

حقا و حکایت ازان کرد / با تو بهزار جان مقالات

عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق / داند که آب دیده وامق رسالتست

مطرب همین نوای غزل گو نگاه دار / کین ره که بر گرفت بجای دلالتست

ای مدعی که میگذری بر کنار آب / ما را که غرقه ایم ندانی چه حالتست

زین در کجا روم که مرا خاک آستان / وان را که خون بریزد حوالتست

گر سر فدا نکنم پیش اهل دل / سر بر نمیکنم که مقام خجالتست

جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایعست / جز سر عشق هر چه بگویی بطالتست

ما را دگر معامله با هیچکس نماند / بیعی که بی حضور تو کردم اقالتست

از هر جفات بوی وفایی همیدهد / در هر تعنت هزار استمالتست

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او / علمی که ره بحق ننماید جهالتست

انصاف نبود آن رخ گلرنگ نهان کرد / زیرا که نه رو بیند گر صبر توان کرد

امروز یقین شد که تو محبوب خدایی / کز عالم جان این همه دلها نگران کرد

مشتاق ترا کی بود آرام صبوری / هر گز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد

تا کوه گرفتم ز فراقت شده ام آب / چندان بچکانید که بر سنگ نشان کرد

زنهار که از دمدمه کوس جلیلت / چون رایت منصور که دلها خفقان کرد

باران به بساط اول اردیبهشت / ابر آنچه به ما خیز گر داری ارزان کرد

تا در نظرت باد صبا عذر نخواهد / هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد

گل مژده باز آمدنت در چمن آورد / سلطان سحر پر زر مصرش دهان کرد

هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده‌ام / جز بر دو روی یار مصاحب که درهمست
آنان که در بهار به صحرا نمی‌روند / بوی خوش ربیع بر ایشان محرمست
آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب / پندش مده که جهل در او نیک محکمست
آرام نیست در همه عالم به اتفاق / ور هست در مجاورت یار همدمست
گر خون تازه می‌رود از ریش اهل دل / دیدار دوستان که ببینند مرهمست
دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف / لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست
ممکن برای دل همه ساله شکیب دل / سعدی بروی دوست همه روز خرمست

خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند / بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو به نخجیر روند / صید را پای ببندند و رها نیز کنند
نظری کن به من خسته که ارباب کرم / به ضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
عاشقان را ز بر خویش مران تا بر تو / سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن / این گناهیست که در شهر شما نیز کنند
بوسه‌ای زان دهن تنگ بده یا بفروش / کین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند
ز خطاهای جفا از تو خطا نیست عجب / کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند
نام من گر برود در دهنت باکی نیست / پادشاهان غلط یاد گدا نیز کنند
سعدیا گر نکند یاد من آن شوخ مرنج / ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند

359

شیرین نماید به دهانش شکر وصل / از آنکه فلک زهر جدایی بچشاند
گر بار دگر دامن کامی بکف آرم / نازنده‌ام از چنگ منش کس نرهاند
ترسم که نماند من از این درد دریغا / کاین در دل من حسرت روی تو بماند
قاصد رود از پارس به کشتی بخراسان / گر چشم من اندر عقبش سیل براند
فریاد که چون شرح فراق تو نویسیم / فریاد برآید ز دل هر که بخواند
شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت / پیداست که قاصد چه به سمع تو رساند
زنهار که خون میچکد از گفته سعدی / هر کین همه نشتر بزند خون بچکاند

از صومعه تا خیمه خرابات برآرند / گرد از من و سجاده و طامات برآرند
آخر نیایان سحر از خواب درآیید / مستان صبوحی همه حاجات برآرند
آنان که ره جنت کش و سجاده نشینند / کو همچو ملک سر به سماوات برآرند
در باغ ازل شاخ عبادت بنشانید / وز بحر عمل در مکافات برآرند
رو تا که دو عالم بکشیم نقره و دش / گر زهد چهل ساله بهیهات برآرند
تا گرد ریا کم شود از دیده سعدی / مستان صبوحی رختش همه از خرابات برآرند

بگوی لاله رخان هر که عشقباز آید / امید هست که روزی به عقل باز آید
بگو بری که دگر آشیان نخواهد دید / قضای مرد رسیدش تا به چنگ باز آید
نه آن ابروی شوخت بگوشه محرابست / که گر به جنگ زند تیر در نماز آید

[illegible]

بیار زنونهار جونش سوا دارد | درویش که بار ارش با تحسمی باشد
زمستان که وجود بت ای نشی است دعائی | شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
بالکه اسیرانکسی خطا کردی | برگشته گذر کردن نوع کرمی باشد
رقص از سر ما برون امروز نخواهد شد | کین مطرب ما که دم خاموش نمی باشد
هر کو همه عمرش سودای گلی بوده است | داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس نالم از تب و اقف نشود سعدی
الا کسی کو بی کورا اسلمی باشد

زلف او بر رخ جولان میکند | مشک را در شهر ارزان میکند
جوهری حسن در بازار عقل | قیمت لعلش بصد جان میکند
آفتاب حسن او تا شعله زد | ماه رخ در پرده پنهان میکند
من همه قصد وصالش میکنم | وان ستمگر قصد هجران میکند
گر نگه از پی شکر خواهی مپرس | تنگی کان شکرستان میکند
تیر مژگان و کمان ابرویش | عاشقان را عید قربان میکند

از وفا هرچه نتوان میکنم
وز جفا هرچه نتوان میکنند

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد | کمند شوق کشانم بصلح باز آرد
ز درد عشق تو دوشم امید صلح نبود | اسیر عشق چه تاب بلا دراز آرد
دلم عجب نبود گر بسوخت کاتش عشق | چه جای موم که فولاد در گداز آرد

حاجت صحرا نبود آیینه هست | گر نگارستان تماشا میکند
غافلست از صورت زیبای او | آنکه صورتهای زیبا میکند
من هم اول روز دانستم که عشق | خون مباح و خانه یغما میکند
جهد هم سودی ندارد کاب چشم | درد پنهان آشکارا میکند
گر مراد دنیا نباشد گو مباش | چون مراد او دست بالا میکند
یار زیبا گر بریزد خون یار | زشت نتوان گفت زیبا میکند
سعدیا بعد از تحمل چاره نیست | هر ستم کان شوخ رعنا میکند

تا مگس با جان شیرین در نشست
گرد آن گردد که حلوا میکند

هر کس که بجسم و جان با دل نظری دارد | از عالم روحانی در سینه دری دارد
سیاحی آن میدان رحمت سر شوان | کو بخبرست از جان کز سر خبری دارد
گر تیغ زبان لاابرخاش کند با ما | تسلیم دهیم کاین محکم سپری دارد

سعدی سر این دعوی اوش نکند یعنی
مجموعه این معنی صاحب نظری دارد

دست بجان نمیرسد تا بنهم بر آستانش | هر که نهاد دل ز تو ناز نبود آستانش
قوت شرح عشق او نیست زبان خامه را | گرد در امید تو چند به سر دوانش
ایمنی از حرودش من که جهان در او فتد | فارغی از فغان من گر نشنود رسا
آه دریغ و آب چشم ار چه مراد میشود | آتش عشق آنچنان نیست که وا نشاندش

ایضاً له

ایضاً له

اربابان دو ... سر داد دادیم

خوشا سعادت من کم تو آمدی به سلام | خوش آمدی و علیک السلام والاکرام
سلام خواستمت کرد عقل میگوید | مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام
اگر کساد شکر بایدت دهان بگشای | ورت خجالت سرو آرزو کند بخرام
تو آفتاب منیری و دیگران انجم | تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام
تنک بپوش که اندامهای سیمینت | درون جامه پدیدست چون گلاب از جام
اگر تو آدمی اعتقاد من آنست | که دیگران همه نقشند بر در حمام
از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست | درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام
اسیر خاطر سعدی سماع روحانیست | چه جای زمزمه عندلیب و صوت حمام

درین سماع همه ساقیان شاهد روی
درین شراب همه صوفیان درد آشام

وله ایضا

گر خلق بدانند که من عاشق مستم | آوازه درستست که من توبه شکستم
گو دشمنم انگه که دو دست ملامت | من فارغم از هر چه بگویند که هستم
ای لعل که مطرب تو ناموس بیاد بود | از بند تو برخواستم و خوش بنشستم
زین پیش اگر نخبی با همه هر دم | تا یار بدیدم در اغیار ببستم
از روی نگارین تو بیزارم اگر من | تا روی تو دیدم دگری را نگرستم
ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می | من خود ز دو چشمان خمار تو مستم
شبها که در هجر من از اندیشه رویت | تا روز ز من خشم و همسایه ز دستم
حیفست سخن گفتن با هر کس از آن لب | دشنام مکن ده که در او دست نگرستم

ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم | مطرب بزن نوایی کز توبه عار دارم
سیلاب نیستی را سر در وجود ما نه | کز خاکدان هستی در دل غبار دارم
بنشستم آب غیرت نقش و نگار ظاهر | کاندر سراچه دل نقش نگار دارم
آن نقطه ام که دایم گردم بسر چو پرگار | سرگشته ام ولیکن پای استوار دارم
گر مست با جمالت بازار خوبرویان | بکذر که نیم جانی بهر نثار دارم
موسی طور وصلت در وادی تجلی | مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم

زان می که ریخت چشمت در کام جان سعدی
تا بامداد محشر در سر خمار دارم

تو مپندار کز این در بملامت بروم | دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم
ترک سر گفتم از آن پیش که بنهادم پای | نه ز بی بدهام تا به ملامت بروم
منم و او دار قدیم بدهم جان عزیز | تو ارادت نه که از پیش غرامت بروم
گر سر از من بکوشم که بپیرای شمع | تا لب گور باعزاز و کرامت بروم

ور بدانم بدر مرگ که حشرم با تست
از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم

وله ایضا

خرامان در دم باز اگر از جای برخیزم | بدیدار تو خشنودم کمغبار تو خوش شدیم
اگر چه خاطرت با هر کسی پیوند دارد | مباد آن روز و آن ساعت که من جز بار تو گویم
یکی بجای من جستی ای بد عهد سنگین دل | مکن کاندر وفاداری بجای عهد تا هستم
بگر خود بعیب از من کسی پای نگارد | بگا همسای من بای که جان در پات افکنم

گر به مسجد بروم آن روی تو محراب منست
ور در آتشکده زلف تو چلیپا دارم

جانم از نکهت سودای وصال تو بسوخت
تو من خام طمع بین که چه سودا دارم

عقل مسکین چه اندیشه فرا دست کنم
دل شیدا چه کند پیر شکیبا دارم

سر من دارد که چشم از دو جهان بر دوزم
دست من گیر که دست از دو جهان باز دارم

با توام یک نفس از هست به شب اولیتر
که من امروز چنینم غم فردا دارم

سعدی خویشتنم خوان که معروف توام
گر بصورت نسب از آدم و حوا دارم

منم یا رب بدین دولت که دیدار تو می‌بینم
فراز سرو سیمینش گلی بر بار می‌بینم

مگر طوبی در آمد در سرابستان جان من
که بر هر شاخه آن مرغی شکرگفتار می‌بینم

مگر دنیا سر آمد کاهل حبس آزاد در جنت
می پی ور وی ار چشم گل بی‌خار می‌بینم

عجب دارم ز بخت خویش هر دم وز این اختر
که مستم یا بخوابم یا جمال یار می‌بینم

زمین بوسیده‌ام یا روضه‌ی بیت الحرام کرده‌ام
منم یا رب که بخت خود چنین بیدار می‌بینم

چه طاعت کرده‌ام یا رب که این دولت همی یابم
چه خدمت کرده‌ام یا رب که این مقدار می‌بینم

تو پنداری که خواب آلوده بر من حشر کردی
به معنی می‌پرستم رخ دلدار می‌بینم

چه خلوت در میان افکنده‌ام شمع و کاشانه
نشانی بهشتم که چون دیدار می‌بینم

کرامت لاله را بودم که بویم عنبرآگین دد
چو ریحان دسته بندم چون جهان گلزار می‌بینم

ز گردون ناله می‌آید که این بنده بود عجب و دهی
که سعدی را از روی دست برخوردار می‌بینم

[illegible]

گر پی تو بود جنت بر کنگره ننشینم
ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم

با یاد تو گر سعدی در شعر نمی‌گنجد
چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

چشم عاشق‌کش آن خوش پسر غارت من
مشک بر غالیه و غالیه بر دو پایین

شده لولوی پوشیده در آن تنگ شکر
گرد خورشید ز مشک طغرا بین

عقد پروینش که بر گرد قمر حلقه زدست
همچو زیور به در آراسته خرابه من

نسخه‌ی نسخ غبار خط زیباش بخوان
گشتن مشک ختن بر ورق دیبا بین

بر لب چشمه حیوان تو با سبزه دمید
گرد کوه و کمرش آهوی پر شیدا بین

بیدل و جان شده در ره جانان سعدی
یک رهی قامت آن سرو سهی بالا بین

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو
بیا ببین که درین دم چه با حوشم بی تو

شب از فراق تو می‌نالم ای پری رخسار
چو روز گردد گویی که من خوشم بی تو

دمی تو شربت وصلم نداده‌ای جانا
همیشه زهر فراقت همی چشم بی تو

اگر تو با من مسکین چنین کنی جانا
دو پایم از دو جهان تیغ در کشم بی تو

پیام دادم و گفتم بیا خوشم میدار
جواب گفتی سعدی که من خوشم بی تو

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه
ما را از تاب عشق تو در دل دفینه

چشمی که خیره دید تو بر گنجم خطی ست
دانم که بی تو مکیده‌ام عرینه

[illegible]

ای ولوله عشق تو بر هر سر کویی
روی تو ببرد از دل ما رغم رویی

آخر بترحم سر موی نگران را / کای تو دوش بغچه در سر ز مویی
کم می نشود تشنگی دیده شوخم / با آنکه روان کرده ام از مژه جویی
ای سر شده از در تو افتاده بکنجی / وی سر دلی از شوق تو آواره بسویی
با یکدل و تو با که نداری که برای / هر لحظه به دستانی و هر روز بخویی
بر هم زنه دست قدر آن زلف ربایه حسن / گر باد بهستان برد آن زلف تو بویی
در کان نبود چون تن زیبای تو سیمی / در سنگ نگیرد چو دل سخت تو رویی

با این همه میدان لطافت که تو داری
سعدی چه بود در خم چوگان تو گویی

ای آنکه بر خاک در دوست گذشتی / پنداشت از روضه رضوان بهشتی
دور از سیمین منت که شوریده سودا / هر لحظه چو دیوانه دوان بر در و دشتی
باری گذری بر رخ جانان نظر افتاد / سرگشته چو من در همه آفاق بگشتی
از کف نه هم دامن معشوق زیبا / یک ره ببر و نام من ای دوست بر شتی
جز یاد تو بر خاطر من نگذرد آنجا / با آنکه تو یکبار رهام از یاد بهشتی
با طبع ملولت چه کند دل که نخواهد / شرط همه وفا نبود و لابی گشتی
بسیار گذشتی که نگردی ز پی چشم / یکدم ننشستی که به خاطر نگذشتی
با طبع ملولت چه کند دل که نخواهد / شرط مروت نبود و لابی گشتی

ای ... الفاظ و معنی ... / ... سر بنوشتی
ای ... اندام ... که بر ... / ... که ... گذشتی
... واز دیده ایام / ... نشستی

ایضا له

چه ... که با ... / ... بازو جویی
... تو از ... / ... بنی
تو از ... کرده ... / ... خود رویی
با ... / ... جویی
... / ... صلح جویی
... / ...

363

ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد / بیا و گر همه بد می کنی که نیکویی
کلم نباید و سر دم بچشم در ناید / مراد وصال تو باید که سرو دلجویی
برآی تا ... بچشم ... / ... غم خوبان رونق تو بیی
درست نه که بیکدل دو دوستان داشت / بترک خویش بگویی که طالب اویی
... پای ... عشق / ... آنکه دست از جهان فرو شویی
دراز نای تو بر ز چشم دشمنان پرسی / تو قدر آب چه دانی که بر لب جویی
... سعدی ... ره بری عشق آید / ... زار ... مرگ ... بی

یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری / بخداوندی لطف که تو نظر باز گیری
درد پنهان بتو گویم که خداوند کریمی / یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری
کس از ... صبح ار روز نسیم / تو نیز بر ... زآنکه بطیبی و خبیری

... / ...
... / ...
همه الملک مجاز ... / ...
تو خداوند جهانی که ... / ...

تمت الغزلیات القدیم
بعون الله تعالی
حسن توفیقه
تم

کتاب صاحبیه از کلیات

بکمین ختم رسالت محمد عربی | شفیع روز قیامت محمد مختار
اگر نه واسطه روی موی او بودی | خدای خلق نگفتی قسم بلیل و نهار

وله ایضا

ای چشم و چراغ اهل بینش | مقصود وجود آفرینش
صاحبدل لا ینام قلبی | مهمان عبد عنده ربی
اوصاف تو لا نبی بعدی | وصفت چکند زبان سعدی
ای عرش مجید بارگاهت | ای کعبه و قبله پناهت

ای بر سر خلق سایه تست
وین چرخ کهنه پایه تست

ای شیر خدا علی عالی | داماد نبی به علم اعلم
صاحب کرمی و نایب ثبت | در خدمت تو صد چو حاتم

برجای نبی نشسته بر حق
هستی تو رسول را ابن عم

ای مبارک روز فرزند سرانجام دولت | دولت اندر ترقی باد و دشمن جان دادا

یا رب کمال عاقبت بر دوام باد
اقبال و دولت و شرف مستدام باد

سال و ماه مبارک و روز و شب بخیر | بخت بلند و گردش گیتی بکام باد
ور زانکه بر کسی به شفیعی نیاز هست | حشر تو با رسول علیه السلام باد

فرزند نیکبخت تو پیش خدا و خلق
همچون تو نیک عاقبت و نیکنام باد

سخن به ذکر تو آراستن مرادم نیست | که پیش اهل شرف منصبی نبود ما را

وگرنه منقبت آفتاب معلومست
چه حاجتست به مشاطه روی زیبا را

هر که در بند تو شد بنده جاوید بماند | پای رفتن ضعیف نبود جدایی را

بندگان شکر خداوند نگویند و ملک
چه توان گفت کرمهای خداوندی را

مظلوم دست بسته مغلوب را بگوی | تا خشم بر قضا کند و گوش بر رضا

گیتی دست بسته بهم تکیه بند عاقبت
وان گشاده باز بسته بر قفا

سپاس بار خدای لطیف دانا را | که لطف کرد و بهم برگماشت اعدا را
همیشه باد حضور تو جهد در سرا | که مرگ سر دو ظرف تهنیت بود ما را

توچوب راست ز آتش دریغ میداری | کجا باتش دوزخ برند مردم را

گویند کنار خاری کدو بنی
بر رست و بر دوید بر او بر دو ز مه بیست

پرسید از خار که تو چند روزه | گفتا که ان که سال مرا بیشتر ز بیست

خندید و گفت من ز فقه تو بیست روز | بگذشته ام بگو که ترا کاهلی ز چیست

بادی خار باز چنین گفت کای کدو | با تو مرا هنوز نه هنگام داوریست

فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان
پیدا شود که از من و تو مرد و مرد کیست

ضرورتست تو نیح باکسی گفتن | که بند مصلحت آمیز کار بیش نیست

در لطف بسر میبرد بقهر کوی
که هر که سر نکشد حاجت کمندش نیست

امید خلق برآور چنانکه بتوانی | بحکم آنکه ترا هم امید مغفرتست

که گرز های گران را بدان ای معنی
کو دستگیری درمانده کان چه مصلحتست

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد | دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

بروز کار سلامت سلاح جنگ بساز
دگر نه سیل چو بگرفت ره، نشاید بست

مردم شده قدم تو بود | عمر در بندگی بسر برداست

گر در همه چیزی صفت و نعت نگنجد
در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت

هر کو بطاوس کسی گفت که زشتست | یا دیو کسی گفت که رضوان بهشتست

یکی دیده ی در که مردمسه شست
از نامه نخواهند بجز آنکه نوشتست

دست بر پشت مار مالیدن | بکف نه کار هشیار است

کان بد اخلاق بی مروت را
سنگ بر سر زدن سزاوارست

گر سفیهی زبان دراز کند | که فلانی به عشق ممتاز است

عشق اهل جهان یقین نشود
وآن به استار خویش غمازست

هر که بمال و جاه نگردد بزرگ نام | بد گوهری که جهت طمع دست

قارون گرفتم که شدی در توانگری
سگ نیز با قلاده زرین همان سگست

عیب آن کن که بیش ترک | پشت خم میکند و بالا راست

هر که را بر بساط بنشستی
واجب آمد بخدمتش برخاست

چون مکافات فضل نتوان کرد | عذر بیچارگی بباید خواست

از او بترس که مکتوب عیب میخواند
گرش بلند بخوانی و گر بخفیه بگیست

مرا گوید باد شمن براویز — گرت چالاکی و مردانگی هست
کسی بیهوده خون خویشتن ریخت — کند گر چنین دیوانه مست

تو زر بر کف نمی باری نهادن
سپاهی چون نهد زر بر کف دست

ره نمودن بخیر ناکس را — پیش اعمی چراغ داشتنست

نکویی با بدان و بی ادبان
تخم در شوره بوم کاشتنست

یکی از بخت کامران بینی — دیگری را دل از مجاهده ریش
این درین چاه خویشتن نفتاد — وان در آن تخت خویشتن ننشست
تاج و دولت خدای می بخشد — هر کرا آن مقام و رتبت هست

لاجرم خلق را بخدمت او
کمر بندگی ببباید بست

مده چو صواب از دل خویش باید جست — مرا چه طرف کفاف نگفت

همه تر فوی نامه از نازوی هست
یعنی ز دل شکسته هر درست

ای نفس چون وظیفه روزی مقدرست — آزاد باش تا نفسی وز کار هست

ایضا له

وله ایضا

[illegible]

دهل را که اندرون زندان باد است — رها کن تا بگوید دشمن و دوست

چرا در دهن نمی خورد باید
بگردون می رود فغان بادش از چوب

کسی گفت عزت بمال اندر است — که دنیا و دین را درم یاور است
چه مردی کند بازوی زور و جاه — کجا مال سلطان نمی یاور است
تهی دست با همت ننگ و نام — تن زشت را دیکو چادر است
بر آن مرغ ماند که بر بیضه او — پر و پوش بسیار و خود لاغر است
در کس نگر تا جوابش چه گفت — که حاجت اگر آدمی سرور است
خردمند را جاه باید نه مال — اگر مال خواهی بجاه اندر است
ذلت بر در مرد مجهول نام — قناعت از آن هر دو نیکوتر است
دگر راست خواهی ز سعدی شنو — و گر چون بمال است نانش زر است

گر تو گویی حدیث عشق کمی
این قدر حکم بر زنانم هست

لیکن از منع گریه خواهی کرد — گریه را پیش از زنان است

آنقدر چشمهای مستش
در دل یار مهر باستست

وین طرفه که در چشم او را — خوابه ز چشم یار روان است
دو فتنه باکه ستیز خواست — بپاست که آخر ازیاست

ایضا له

به ایضا

[illegible]

چه سود از وزدی اگه تو بگردن / که نوائی کمند انداخت برکاخ

بلند از میوه گو کوتاه کن دست
که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ملکا این درخت بارورست / زو قناعت به میوه باید کرد

چون زبیخش بر آوری دانی
میوه یکبار بیش نتوان خورد

بس چون تو ملک زمانه بگذشته / هر یک بمراد خویشتن کامی راند

از جمله بماند دور گیتی بتو داد
دریاب که از تو هم چنین خواهد ماند

دانی که در نگین سلیمان چه نقش بود / دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد

خرم شهی که حاصل عمر عزیز را
با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد

نیکو نی که عاملان حریص / بیخ ایمان دولت شاهند
کانچه در مملکت بیفزایند / از ثنای جمیل میکاهند

راحت خلق ده به خلق رسان
تا همه عمر دولتش خواهند

چو دولت خواهد آمد بنده را / همه بیگانگانش خویش گردند
چو برگردید روز نیک بختی / در و دیوار بدخواهش گردند

وله ایضا

ایضا له

ازین او همین وفاداری / با خردمند زاده پیر گشته

ایضا له

آسیا سنگ ده هزار منی / بدو مرد از کمر بگردانند

لیکن از زیر بر زبر بردن
به هزار آدمیش نتوانند

تشنه غلامی که آب جو آرد / آب جو آید و غلام ببرد

دام هر بار ماهی آوردی
ماهی این بار رفت و دام ببرد

طمع خام که سودی کنم / سود و سرمایه یکبار ببرد

خرد عاگرد که بارش نبرد
سیل بگرفت و یکبار ببرد

نفس ظالم مثال زنبورست / که جهانش ز دست می بلسند

صبر کن تا چو فند روزی
نامه های بر سرش مالند

یاد دارم ز پیر دانشمند / تو هم از من بیاد دار این پند

هر چه بر نفس خویش نپسندی
نیز بر نفس دیگری مپسند

آدمی زاد دیگر مختصر باشد / تا تر آب و دواب فضل نهند

وله ایضا

ایضا له

چون دو کس مشورت کنند بهم
گوید این عیب من همی گویند

گر جهان فتنه گیرد از چپ و راست / و آتش و صاعقه پیش و پس بارد
تو پریشان مکن دل کس را / چه پریشانیت ز کس باشد
راستی پیشه گیر و ایمن باش / کو رهاننده ز بس باشد

خونیان را بود ز شحنه هراس
شب روان را غم از عسس باشد

پسر نورسیده تا باید بود / که نوزده ساله چون پدر گردد
پیر فانی طمع مدار که باز / شانزده ساله چون پسر گردد
سبزه گر احتمال آن دارد / که ز خشنودی بزرگ گردد

غله چون رزد شد امید مدار
که دگر باره سبز و تر گردد

ناگهان بانگ در سرای افتد / که فلان را اجل و وعده رسید
دوستان آمدند تا لب گور / قدمی چند و بازپس گردید
وانگه او دوستش بسیاری / مال و ملک و قباله برد و کلید
وانگه پیوسته یار خواهد بود / عمل زشت و نیک و پاک و پلید

نیک و بد را بده مکن زنهار
که همه نیک باز خواهی دید

وفا با هیچکس [illegible] شبی
که با بیرون از خود بماند
چو بیدار کی که جاودان نمانی
رو دارد کار [illegible] بماند

وله ایضا

[illegible] اطلب
کسی [illegible] دشمنان بند
[illegible] کسی ناکام [illegible]
دیگری [illegible]
[illegible]
[illegible]

آدمی فضله بر دگر حیوان / به جوانمردی و ادب دارد
گر کوبی بصورت آدمیم / هوشمند این سخن عجب دارد

پس تو همتای نقش دیواری
که همی چشم و گوش و لب دارد

ای بسا خداوند ملک و دولت را / که آب دیده مظلوم در تنور داد

چو قطره قطره باران خزید در کهسار
که سنگهای بزرگ از کمر بگرداند

ای نصیحت درویش از خواهم گفت / اگر موافق شاه زمانه می آید

اگرچه عالمی از دشمن ضعیف بترس
که آه تیر سحر بر نشانه می آید

کسی که عیبهای برادران عزیز / ز عیب خویش نباید که بی خبر باشد

ز دشمنان شنوا دوستان چه میگویند
که عیب در نظر دوستان هنر باشد

نه آدمیست که در خرمی و مجموعی / تحیتگان دل افکار بر نبخشاید

گلیم خویش برآورده گلیم از آب
دگر گلیم رفیقان به مهر دوشاید

حاکم ظالم به سنان قلم / دزدی بی تیر و کمان میکند
وانکه زبان میرسد از وی بخلق / فهم ندارد که زیان میکند

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضا

[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضا

[illegible]
[illegible]

گر جرم و خطای ما نباشد
پس عفو تو بر کجا نشیند

تو خود جفا کنی بگناه بر بنده / وگر کنی سر تسلیم بر زمین دارد

نمشی از مگس نحل بر شانه گشت
گر نیش سابقه نحل انگبین دارد

صانع نقش نبه پی ماند / که به نقش او نکو آید
ز رنگ طایر بهشت در پر و بال / تا به هر طوطی خوش در آید

روزی عنکبوت مسکین را
پرده ها بهر او بر آید

بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود / که این حرامی از زاری ... کف تو کلید
لطیفه خوی تو در بوستان موجود / شکوفه بشکفت و غنچه به رسید

چنانکه سیر ز اراد گاه بود گردی
بمن رسید گردی ولی بمن نرسید

نه هر کسی بیکدیگری بتواند / بی باک چنانکه بید و میراند

بیداد که امر و نهی تا کی ماند
ناچار زمانه داد خود بستاند

دریاب که بر جهان که خواهد بود / وین حال بصورت دگر خواهد بود
گر خود همه خلق زیر دستان تو اند / دست ملک الموت زبر خواهد بود

ایضاً له

وله

برف بر بام سالخورده هست / آب در خانه شما بچکد

ایضاً له

خونخوار اگرچه دشمن جوراست نهان / مهلش مکن که ز آتشش هر درد

تا کعب کودکی بود آغاز چشمه
چون بیشتر رود در سر مرد بگذرد

نادان بهمه جا با همه خلق آمیزد / چون غرقه بهر چه دید دست آویزد

با مردم زشت نام همراه مباش
کز صحبت دیگدان سیاهی خیزد

هر کو طراز جامه و دوش کند / خود را ز شراب کربه موش کند

در عهد بود که یار درویشی را
در وقت توانگری فراموش کند

از دست تهی کرم نیاید / هر چند دلش جواد باشد

مسکین چه کند سوار چالاک
چون اسب نه در مراد باشد

کاملا هست در لباس حقیر / همچو لولو که در صدف باشد

ای که در بند آب حیوانی
کوزه بکن از ناحق باشد

هر چه سعی آدمی تباه شد / در چه در پای مسری باشد

وله ایضا

ایضا

هر کجا دردمندی از سر شوق / گوش بر ناله حمام کند
حیف باشد صفیر بلبل را / که فنیر خراز خام کند
چارپای برادر و خر باد / وان نمد دربدر حرام کند
کاش بلبل خموش بنشستی / تا خر آواز خود تمام کند

آن را که تو دست پیش داری / کس تیغ جفا زدن نیارد
ما را که تو پیشکش نگشتی / کس منت که دست پیش دارد

اگر ملازم خاک در کسی باشی / چو آستانه ندیم جفت باید بود
ز بهر نعمت دنیا که خاک بر سر آن / بر بن مثل که گنبدم بسبب باید بود
هزار سال اگر نعم کنی به آن نرسید / که یک زمان نمراد کسبت باید بود

عنکبوت ضعیف تر آید / که دو چند روندگان به شکار
رزق او را بری دهد باری داد / تا نه بیایش در افتد ناچار

چه گنجها که نهادند و دیگری برداشت / چه رنجها که کشیدند و دیگری آسود
بناز بار مرگ از سر من برود / که سلطنت بسر بار نامه نفرمود
نقش نقش که بر دگر کشیدند هوا / بوقت مرگ بیاید که باد می پیمود

ایضا له

ایضا له

ایضا

[illegible]

گوی از سر معنی اگر سخن گوید / بر دیده به سر کوی ما گوید بار
من این ندانم و دانم بال او بیشتر / کرمه هم بخشد او نه مکر کرد و باز

جزای نیک و بد خلق با خدای انداز / که دست ظلم نماند جفا که هست دراز
تو راستی کن و با گردنانه بباز / گره نبست که چون برکشی رد به باز

چون زمره شیران بدر بغره گوش / بر باد مده عمر گرامی بفسوس
با آنکه خصومت نتوان کرد بس / دستی که به دندان نتوان برد ببوس

ملک داری دیانت باید و فرهنگ و هوش / مست عاقل کی تواند عاقل شنیا باش
پادشاهان پاسبانان تند خفتن شرط نیست / یا مکن یا چون حراست میکنی بیدار باش

سودی نکند فراخنای بر و دوش / گر آدمیی عقل و هنر پرور و هوش
گاو از من و تو فراخ تر دارد چشم / پیل از من و تو بزرگتر دارد گوش

ای صاحب مال فضل کن بر درویش / گر فضل خدای می شناسی خویش
نیکویی کن که مردم نیک اندیش / از دولت بخشش همه نیک آید پیش

ایضا له

[illegible]

دانی که دیر و زود بجای تو دیگری
حادث شود چنانکه تو بر جای دیگران

بیدار باش و مصلحت اندیش خیر کن
درویش و دستگیر و خردمند و داوران

نوشیروان بگنج و دارا به جود
کروان نشانه و خاقان قیصران

این خاک منت کر تامل نظر کنی
چشمست و روی و قامت و بالای دلبران

بسیار کس بمرد و بگشت روزگار
اکنون که بر تو دستگه زرنگ کمتر ان

چون نام نیک به تو شنیدی که بار آر
از دور ملک داوران و ستمگران

عدل اختیار کن که ز عالم بر آمد
بهتر ز نام نیک نخواهد مسافران

خواهی که مهتری و بزرگی بسر بری
خالی مباش یک نفس از حال کهتران

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
کر مصلحی کوش کن و دل مهتران

این پنج روز مهلت دنیا بسر بباش
تا دل بتنگ نکند بر دل گران

از من شنو نصیحت خالص که دیگری
چندی دلاوری کند بر دلاوران

بنگ اختران نصیحت سعدی کن گوش
کر بشنوی بحق بری از سعد اختران

باد و همیشه بر سر تخت کلاه بخت
در پیش ایستاده کمر بسته چاکران

تا آن زمان که پیکر ماهست بر فلک
خالی مباد مجلست از ماه پیکران

مردم زبان مرده همیگو باین سخن
لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی

دل در جهان مبند که دوران روزگار
هر روز بر سری بنهد تاج افسری

یا رب بکوی زبان تیغ و دوات عرک
نگاه دار دل مردم از زبان
چنانکه طاقت زبان و داد و توان
دو دنیا و عاقبت زبان

ایضاً له

گر ملک روی زمین بر داری
فردا حساب کلاه جبر داری
در حسن ارتش بر و ملک جم داری
بر زوال و جودی خود بیداری

ب

اکنون ... ب ... دایم
بچون زوال ... با ...

371

هرگز زن و مرد کهنه و اسلام
بعضی از تو بعید تر زایند

طفلان ترا پدر بمیرد او
تا جور وصی بپارها بینند

اطفال عزیز ناز پرورد
از دست تو دست بر خدایند

سخن گفته دگر باز نیاید بدهان
اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد

تا زمانی دگر اندیشه نباید کردن
گرچه اکنیم و اندیشه باطل باشد

شنیدم که بیوه زنی درد مند
همی گفت و رخ بر زمین می نهاد

مران که خدا را اگر بیوه زن
ترحم نباشد زنش بیوه باد

دل منه ای الحکیم در دنیا
که نه خیرست جاه مختصرش

مگر آنان از این جهان غدار
که نخواهد زهر دیگرش

پیش از آن کز نظر بیفکندت
ای برادر بیفکن از نظرش

خوار باشد بچشم اهل نظر
کز بزرگی بود نه بر قدرش

هر که اخلاق ظاهرش با خلق
نیک بینی کمان بود سیرش

حسن عنوان چنانکه معلومست
خبر جو بود به نامه درش

وانکه ظاهر که ورقی داد
تیر از روی بود استرش

زن که کانی و مرد لیس مراه
گرنه نامه نیست وزرش

بطلب از بیدی و ...
شکم خود نشر بنشینی
تیمچه نقل ورب ...
اندر کرانی ...
مثل اندر وقت ...
بالهام بعد ...
زاغ بعوتان از ان ...
کر ... کلک ...
از لطافت کرده ...
کرو کلک ...
کی ... که ... زبان ...
فی نام ...
... در جهان ...
روز ... ده ...

ای که دانش مردم آموزی / انچه دانی بخلق خود مپوش
خویشتن را علاج می نکنی / باری از عیب دیگران خاموش

محتسب کون برهنه در بازار
قحبه را میزند که روی بپوش

پیداست خود که مرد کدامست در کدام / در تنگنای حلقه مردان بروز جنگ

مردی درون نامتخص چو آتش در آهنست
آتش برون نیاید از آهن مگر بسنگ

کسی گفت عنکبوتی را / کین چه ساقست و ساعد باریک
گفت اگر در کمند من افتی / پیش چشمت کنم جهان تاریک

کسان که تلخی حاجت نیازموده اند
ترش کنند و نیابند روی از اهل سؤال

زانکه کی شنوی طعنه نشنیده تو / قیاس کن که مر او را چگونه باید حال
چگونه عالم و جاهل بهم نشوند / میان عالم و جاهل تا سفیه می
دگر بحلم معا صحبت اختیار مکن / چنانکه مرده به عداوه زنده صحبت را

گر او به عادت خویش انبساط نتواند
وزو نیابی بهره مر علم با جهال

آن سنبه نه بدی گفت کنی کار چه / ملکا جز مکن چون بگوید ار تو در هم
گله از دست ستمکاره به سلطان گویند / چون از ستمکاره تو باشی گله پیش که بریم

و له

ایضا له

بی حقیقت دعوی دوستی است
که دشمنان توانا بود دمیت کرده ام

مراد مطلب دنیا و آخرت نبود / مگر کسی که جوانمرد باشد

توانگر شوی در زمانه وریست
خدای عز و جل رزق خلق را اقسام

خلق در ملک خدا از همه جنسی باشند / حاکمان جوز وده کمینه که ما زنده ایم

هر کسی را عملی هست و امیدی دارد
ما گدائیم درین ملک نه بازرگانیم

مرا بصورت شاه نظیر حلال است / که هرچه می نگرم صورتست در نظرم

دو چشم در سر هر کس نهاده اند و لیک
تو نقش هستی و من نقش بندی نگرم

نظر که با همه داری بچشم نیکی باش / در آنکه بر همه باری نیاید کریم

مراد و باره نوازش همیکنی و کرم
که نوجه خدمت کی به حق قدیم

طلب و تجربت سودی ندارد / چو خواهد رفت جان از جسم مردم

خرمرده نخواهد خواست برپای
اگر گوشش بگیرد خواجه یا دم

شکی بکامت ایام با کی میکنیت / نه منم که چه سرگشته حال میکنیم

بجای من که نشیند کسی در مقام رضا | برابرت گلستان و تل سر گیسنیم

مرا که سیرت از ان جنس خوی این صفت | چه کرده ام که سزاوار سنگ و بهتر نیم

جواب داد که این جنس خوی این صفت | که جز ره گشتن وصفت زبان بخشینم

همان دو صلت به که کفایت ترا
غریب و دشمن و مردار خواری بینیم

امروز که دستگاه داری و توان | بیخی که بر سعادت آرد بنشان

پیش از تو از آن دیگران بود جهان
بعد از تو از آن دیگران باشد همان

بشنو به ارادت سخن پیر کهن | تا فهم کنی کار جهان را سر و بن

خواهی که کسی راز نسنجد بر تو سخن
تو خود بنگر که تا چه بگوئی بکن

نکوئی با بدی کردن چنانست | که گوید این سخن خرد نسنجد آن

ز مهر آنکه با گرگان نکوئی
بدی باشد به جای گوسفندان

هان ای نهاده تیر جفا در کمان حکم | اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین

گر تیر خود ز جوشن فولاد بگذرد
پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

مرده که کس نمی پسندی | بر کس مکن ای برادر من

ایضا

وله

اگر گویند کاین زنار جاوید | بخواه ای بنده از فرعون هامان

چنان سخنش نباید صاحب جاه | که گویند سخن مرد فردا به دیوان

دو بهره دهنش از معده گم گردد | بنامه در ضمیرش هیچ نقصان

برآید جانش از محنت بلا
گر از سمنش زبر آید سخن نان

گدایان بینی اندر روز محشر | بحشمت تکیه بر چون پادشاهان

چنان نورانی از فر عبادت | که گوئی آفتاب باشند و ماهان

تو خود چون از خجالت بر آری | که بر دوشت بود بار گناهان

اگر دانی که بد کردی و بد رفت
پناهش از عقوبت عذر خواهان

نگار من چو در آید بخنده نمکی | نمک زیاده کند او بر جراحت ریشان

چو بودی از لبش به شنیم افتادی
چو آستین گریبان به دست درویشان

ملامتم از عشق روی او میکرد | که خیره چند نشستی بگریه چون دوران

از ان مپرس که دارد کمند در فراک
از ان مپرس که دارد کمند در گردن

چه گوئی که مهر از او بر دم | خوشست را البصر دیده مسکین

چو مهر بار اگر بسی تا بنزد | چه کنند کاه پاره مسکین

وله ایضا

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ب

شاه منجمت چه حاجت بشرح حال
در روی نگاه کن که به ابطشر لو

زهی صانع مکن در علم صورت | ولی چندان که در معنی بی راه
چو معنی یافتی صورت رها کن | که آن بگذشت وانها سر براه

اگر بعنبر اطراف چو لاهی ندانند
سفیند اند بروی قدر چو لاه

شور بختان به آرزو خواهند | مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نه بیند بروز شپره چشم | چشمه آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه

تا دل دوستان بدست آری | بوستان پدر فروخته به
بخشی دیک نیکخواهان را | هرچه رخت سراست سوخته به
با بداندیش هم نکویی کن | دهن سگ بلقمه دوخته به
دیده سگ دشمنان خسته ای

[illegible]
نخواهی که بزرگان خود به بینی | غرض من بگذران ابر بخشای

اگر طاقت نداری صدمت نیش
چرا پا بر کبر موران نهی پای

از آن کمن در عمل که در عزلت | خوار و مذموم و متهم باشی

در همه حال نیک محضر باش
همه وقت محترم باشی

مقابلت نکند با تجربه ثباتی | مگر کسی که بهور کند نبادانی

کس این خطا نه پسندد که دفع دشمن خود
توانی و نکنی یا کنی و نتوانی

دوش در مسلک صحبتی بودم | گوش و چشم بمطرب و ساقی
پامال معاشرت کردم | هرچه سالوس بود و زراقی
گفتم ای دل قرار صبر و سکون | که همین بود چند مشتاقی

دیگر از یاد دیده میشنیم
طلب نقش بخشان باقی

نظر کردم بچشم رای و تدبیر | ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب به بندد دیده بر دوز | و لیکن هر مقامی را مقالی
زمانی بحث علم و درس تنزیل | که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایات | که خاطر را بود دفع ملالی

خدا ایست الکه ذات بی‌قیاسش
نگردد هرگز از حالی بحالی

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ب

[illegible]

عار از الحضرت سلطان که را داد — هم صحبت تو بجو تو باید سروری

امروز اگر گونهش من گردنش تو
فردا گونهش تو کند پیش دیگری

بس عادتست بر آسمان بود — تا پای برآمدت به سنگی

ای گرگ نگفتمت که روزی
ناگه بدر افتد پلنگی

خداوندان نعمت را کرم نیست — ولیکن صبر بر بینوایی

اگر بیگانگان نشد لطف بخشند
هنوز از دوستان خوشتر گدایی

خرم تن آنکه رسم نیکی — انداخت پس مرگ جاودانی

انبت چنزای سنت نیک
ور عادت بد نهی تو دانی

راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد — مرد جهان بیش همت عالی

حاجت خلق از در خدای برآید
مرد خدا را چه کار بر در والی

بهتر را دیده صاحب هنر — هیچ بر دل مزن چون کرمی
هر که نامردم بود خدمتش بنه — چون بخشش در بنا بمردمی
راست نخواهی بچشم خارت — خارپشتی بهتر است از قاقمی

کند هر که اهل دانش و داد — ول ار دم خراب و گنج آباد
پادشاهی که بار درویش است — پاسبان ممالک خویش است
هیچ دانی که چیست دخل حرام — یا کدامست خرج نافرجام
بگدایی فراهم آوردن — پس بشوخی و معصیت خوردن
نشنیدم که مرغ رفته ز دام — باز گردید سر گرفته بکام
مرغ وحشی چو رفت بر دیوار — کی توانه گرفت دیگر بار
زندگان را بلطف باز آرند — نی که کشتگان دگر بیاز آرند
زخم بالای یکدگر بر هسته — بخراشند و مرهمش ننهند

خار و گل باهمست و ظلمت و نور
عسل شهد و نشتر زنبور

مطربی دور ازین خجسته سرای — کس دو بارش ندیده در یکجای
راست چون بانگش از دهن برخاست — خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید
مغز ما خورد و حلق خود بدرید

چه خوش گفت ابراهیم ادهم — چو ترک ملک و ملت گفت و خاتم

نشاید بستن اندر هیچ کس دل
که دل برداشتن کاریست مشکل

یکی را دیدم اندر خانقاهی — که مسکا به صحبت پادشاهی

یکسال در چاه و بیابان سر نمی میان دو شخص افکند دشمنی

سخن چین بدبخت در کمین کس
خلاف افکند در میان دو کس

چو سرپوشیدگان مرد بودند که گوی مردی از میدان ربودند
توخواهی مردی و زورآزمایی همین بس کز زن کمتر آیی
بپرورد گربه و سگ بنامی که در خلقش بود صاحب مقامی
سگ درنده چون دندان کند باز تو در حال استخوانی پیش انداز
بدل اندر جهان از سگ بر منت نگوئی بادی ار جنسی برابست

که گر سگ کش زنی جنگ آزماید
ورش نیاز داری کله پاید

بپرورد گربه و سگ بنامی که در خلقش بود صاحب مقامی

چو در مجلس چراغی هست از شمع
بمیرد همچنان روشن بود جمع

دشنام تو همچنان شنیدم امکان مقاومت ندیدم
با مثل تو توبه بود ما را تا صرف نبود جواب ما را

کان روز که از عمل سفیهی
در گوش تو آید آنچه گفتی

دانی چه بود کمال انسان با دشمن و دوست لطف و احسان

و له ایضا

ایضا له

خداوندان کام نیکبختی چرا سختی برند از بیم سختی

برو شادی کن ای یار دل افروز
غم فردا نشاید خورد امروز

فرشته صفت مردم هوشیار نه بسیار خسپند و بسیار خوار

دریغ آدمی زاده پر محل
که باشد کالانعام بل هم اضل

غذا گر لطیف است و گر سرسری چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری

سر آنگه به بالین نهد هوشمند
که خوابش بقهر اندر آرد به بند

مجال سخن تا نبینی ز پیش به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

از اندازه بیرون مرو پیش زن
نه دیوانه تیغ بر خود فرن

بسی سال باید که گشت مرد که روزی بکار آیدت در نبرد

جو مردی کند در صف کارزار
جو دستش تهی باشد و کارزار

اگر خوش بخسپد خداوند تاج رعیت نخسپند شب در دواج
وگر زنده دارد شب دیر باز بخسپند مردم بآرام و ناز
نخواهی که ملکت برآید بهم غم ملک و دین خورد باید بهم

چو مهابت ازو رشته کمتر است | چو پر شد ز زر بخیر محکم است
رعیت درخت است اگر پروری | بکام دل دوستان برخوری
به بی‌رحمی از بیخ و بارش مکن | که نادان کند حیف بر خویشتن
خردمند باشد جهاندیده مرد | که بسیار گرم آزمودست و سرد
جوانان فرخنده بخت آور | ز گفتار پیران نپیچند سر
جوانان بیازوی شیرافکن | نواحی گشاینده و پیران بفن

جوانان پیل افکن شیرگیر
نداند دستان روباه پیر

سگ بر آن آدمی شرف دارد | که دل دوستان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید | تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دست در مطعوم | سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد | آدمی دشمنی روا دارد
هر که دل پیش دیگری دارد | ریش در دست دیگری دارد
و آهوی با پلنگ در گردن | نتواند بخویشتن رفتن
وانکه پی او سبز نشاید برد | در جفای کسی نباید مرد
غم نه بر دل که گر نهی بر کوه | کوه گردد ز غصه انبه ستوه
جان شیرین چو رنج کش باشد | دل مسکین چگونه خوش باشد
سخن زید نشنوی از عمر | تا ندانی بحث باطن عمر

[illegible]

الحیاء له

[illegible]

چه نیکو زدست این مثل برهمن | بود حرمت هر کس از خویشتن
چو دشنام گویی دعا نشنوی | بجز کشته خویشتن ندروی

تحمل کن ای که بعشق تر بن کند از پس
نکو کوی تا بد نگوید کست

نباید که بسیار بازی کنی | که مر قیمت خویشتن بشکنی
و گر تند باشی به یکبار و تیز | جهان از تو گیرند راه گریز
نکوی و مشتاق آهسته قدم | و ز اندازه بیرون و ز اندازه کم

ز کوتاه دستی و بیچاره یکی
نه زجر و عطا دل به یکبار یکی

بگردان صفرای کار درشت | که سندان نشاید شکستن بمشت
رعیت نوازی و سر لشکری | نه کاریست بازیچه و سرسری
نگاهی که ضایع کنی روزگار | نیاز موده معتمد در کار

نه هر کاو زور آور و با پلنگ
مگر آنکه با شیر کردست جنگ

اگر هوشمندی مکن مال جمع | که جمعیت را کند پاک جمع
مرا بیش از این کیسه پر سیم بود | شب و روز از کیسه‌ام بیم بود
بیفکندم و کیسه بشکافتم | وز آن پاسبانی فرخ یافتم
و گر تنگدستی مرو پیش یار | و گر سیم داری بیا و بیار

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

بازو قوی که ده خراب شود | لیک چون کاسه رباب شود
ترک صحبت کند و دلداری | مهربانی بنو و پنداری
بار دیگر که گرسنه باز آید | روستایی ز در فراز آید
و دغا بانی نیز که از چپ و راست | در وی افتند چون مگس در ماست

راست خواهی سگان بازارند
کاستخوان از تو دوست‌تر دارند

هر که را باشد از تو بیم گزند | صورت امن از او خیال مبند

گردهان را که خلق پیش زنند
اغلب از بیم جان خویش زنند

هر که بی مشورت کند تدبیر | غالبش بر هدف نیاید تیر

بیخ بی مشورت که بنشانی
بر نیارد بجز پشیمانی

ای سپهبد بجنگ و در روش | از برای قبول صفت خویش

تا دل پادشه بدست آری
حیف باشد که حق بیازاری

برگزیدت تو ای گل حرم | از گلستان اصطفی آدم
حلقه از مه و مه اندر گوش | طبقی از نجوم بر دوش
دامن این قبای بالایی | تا به خاشاک دنیا لایی

[illegible]

خری از روستایی بگریخت | جل بیفکند و پاردم بگسیخت
در بیابان چو گور خر می‌تاخت | بانگ میکرد و جفته می‌انداخت
که به جان آمدم ز محنت و بند | داغ بیطار و بار پشته کند
شادمانه و خرما که منم | کز این پس بکام خویشتنم
روستایی چو خر رفت از دست | گفتش ای نابکار صبرم هست
بس کجا ای بوقت جو گفتن | که خری به ز بانگ رفتن
نز راحت کنم ای گفتار | نزلکی ماند و جدا از او بردار

لاجرم مرد جاهل سرمست
روز و ره [illegible] نیکی بجا به
بهتر حیات [illegible] وست

نرمند انچه همتش نه هی | نشود کاسه پر ز دیگ تهی
حرص قانع نشد آدم نادان | مثل مور چاهست در زندان

این یکی گشته زیر پای دواب
وان دگر دانه برده به شتاب

الا گر هوشمند و هوشیاری | بقول هوشمندان گوش داری
شنیدم کاسب سلطانی خطا کرد | بپیوست از زمین بر آسمان گرد
شه مسکین ز اسب افتاد بیهوش | چو پیلش سر بمگر دیده دوش
خردمندان بطب بسیار کردند | ز درمانش بنخرانه [illegible]
حکیمی باز بنجا [illegible] | مفاصل گرم کرد از مرد و [illegible]

شهنشه بداد از خواب برخاست | نه از چه وی مکیس نه از راست
طلب کرد و نه مرد کاردان را | کجا بینی دگر بر این جهان را
بدیشان از جفا مکیف مردم | که بکردم که نکویی نکردم
چو بگذشتی طبیب از خود میازار | که بیماری به بد آید دگربار
چو باران رفت باران مسکین | چو میوه سر خوردی شاخ مسکین
چو خرمن برگرفتی کاه مفروش | که دون همت کنی نیکی فراموش
منه بر روشنایی دل به یکبار | چراغ از بهر تاریکی نگه دار
نشاید آدمی چون گرگ خونخوار | چو سر آید نگردد کر دادار
وفاداری کن و نعمت شناسی | که بد فرجام دارد ناسپاسی
جزای مردمی جز مردمی نیست | سرا کو حق نداند آدمی نیست
الا ای بر مزاج طبع عامی | نکویی بر کن عشرت نامی
من این رمز و مثال از خود نگفتم | دری چون من [illegible] ونده و سفتم
ز خوردی‌ها بدین غایب که هستم | حدیث دیگری ار جود بستم
بزرگی این حکایت بر زبان راند | دروغ آمد مرا مهمل خود ماند
الا ای گنج‌های نیک تدبیر | جوانمرد و نکو طبع و جهانگیر
نماند شهد فضل و رات | وگرنه سر نهاوندی بپا بیت
شنیدم قصه‌ای ولغزو رشت | مبارک باد سال و ماه و روز
زنیکویی کن و در دجله انداز | که ایزد در بیابانت دهد باز

صد و پنجه بزیست یا صد و شصت | از فضائل طاعتش بگذشت
دست ذوق از طعام بر کشید | رفت در رنجوریش دو راز کشید
روز و شب در نفیر و ناله و های | خویشتن در بلاد برکه سرای
گشته صد ره ز جان خویش نفور | او از آن رنج و ما از آن رنجور
نشنیدی حدیث خواجه بلخ | هر که بی‌صبر زندگانی تلخ
موی کرد و پس از سیاهی بور | سخت بعد از سپیدی الا گور
عاقبت پیک جانستان آمد | تا گرفتار الامان آمد
جان بجسش به پیش لب بدهم | روز عمرش به تنگ شب دیدم
بارها گفتمش بحکمه لطیف | که به پیمن سیدم یا حنیف
گفت خاموش از این سخن رهایم | پیش از این زحمت صداع مدار
الهم تا هلاک جان خواهم | راست خواهی این زمان خواهم
گر از او بهم ملول شدی | که بگرم چنین عجول شدی
میروم گر نماز من تنگ است | که نه سر از دو روشنا نگسست
بسم این جایگه صباح و مسا | رفتم اینگ با کفش و عصا
او در این گفت جان زتن پرداخت | رفت و منزل به دیگری پرداخت

اندر آن دم که جسم‌هاش بخفت
می‌شنیدم که زیر لب میگفت

ای دریغا که در بهشت منم | سیر نادیده رخ بر سر بستم

خجل آنکس که رفت و کار نساخت / کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل / باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارتی نو ساخت / رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنان هوسی / وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار / دوستی را نشاید این غدار

نیک و بد چون همی بباید مرد / خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست / کس نیارد ز پس تو پیش فرست

ای تهی دست رفته در بازار / ترسمت برنیاوری دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید / وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش جان بشنو / ره چنین است مرد باش و برو

ای عیش آدمی شکست / چون ببندد ریح میرود بعمت

گره بند دنیا که نگشاید / گر دل از عمر بر کنند شاید

ور گشاید چنانکه نتوان بست / گر بخواز حیات دنیا دست

چار طبع مخالف سرکش / چند روزی بود بهم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب / جان شیرین بر آید از قالب

لاجرم مرد عاقل کامل
ننهد بر حیات دنیا دل

دوام دولت اهل زمی نشانی نیست / زوال نعمت اهل زمانه اسبابیست

اگر تو فضل حق بر خود بدانی
بانعام و بنعمت جاودانی
جوانا ار لطف و احسان دیگری
[illegible]

وله ایضا

جوان بخت روزگارا باید / که با پیران ملک دولت باید

چه نیکو گفت در پای شتر مور / که ای فربه مکن بر لاغران زور

بحال نیک و بد راضی شو ای مرد / که شوران اختر بد را نگردد

چو سنگ را نجت تا گیتی و شب رنگ / هم از خوردی زنندش کودکان سنگ

گرش امروز تا کس دم بپاشی / که فردا بر جوی قادر نباشی

تو خود نوبت بکار رفتی از پیش
که خویشان را نباشد جز غم خویش

بخداوندان طاق و طمطراق / نعمت دنیا نمی ارزد فراق

اندک اندک خان و مان آراستن
بس بیکبار از سرش برخاستن

هر که آمد چند ای قبول / نکند هیچش از خدا مشغول

یونس اندر دهان ماهی شد
همچنان مونس الهی شد

تمت الکتاب الصاحبیه بعون الملک الوهاب

کتاب مقطعات از کلیات

تو آن نکرده ز فعل خیر امید عوض / که دوست فضل کند دامن امید رها

جز آستانه فضلی که مقصد همت / یکیست در همه عالم وثوق اهل بها

الصاحبیه

[illegible]

تهی حلقت شیراز با نسیم صبح | خذ الکتاب و بلغ سلامی الاحباب

اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست
همیکنم بضرورت چو صبر ماهی از آب

گر اهل معرفتی هر چه بنگری خوبست | که هر چه دوست کند همچو دوست محبوبست

کدام برگ درخت است اگر نظر داری
که سر صنع الهی در او نه مکتوبست

تا سگان را چه پیدا است | مشفق و مهربان یکدگرند

استخوانی در آن میان انداز
که همی گاه یکدگر بدرند

آن چه آشفت اگر دانی | نه بشوهر بعلم حکمت و پند
چند فرزند در شکم دارد | همه شان پیکدگر مانند

چون نمیرد کسی بجای تو باد
او بزاید بقدر سی فرزند

روزی بسر بنفشه بودند | گفت و دولت و منصب آن نیرزد
سی ساله توانگری و فرمان | یک روز هلاک جان نیرزد
دیدی که چه عیش کرد و چون مرد | آن عاقبت این فلان نیرزد

صد روز نشاط چنانکه دانی
مردن بزه کمان نیرزد

چه گفت گفت ندانی که خواجه دریاست | نه هر سفینه ز دریا درست می آید

المثنیات

بر تربت دوستان اضحی | بگذشت ببوستان بسی باد

گر لاله ز بوستان برون شد
مهلت بفنای دوستان باد

ای طفل که دفع مگس از خویش ندانی | هر چند که بالغ شدی آخر همانی

بنگر اگر روز آوری در روز جوانی
آنست که فرزند بدی پیر بدانی

ز لوح روی کودک بر توان خواند | که بر پایه بباشد از بزرگی

سر شانکی و بد نهان نماند
توان شناخت ریحان از دو برگی

یا رب این نامه سیه کرده بیفایده عمر | همچنان از کرمت بر نرفت امید
گر زندان عقوبت برود روز شمار | جای آنست که محبوس بماند جاوید
هر درختی ثمری دارد و هر کس چیزی | من بیفایده بدبخت تهی دست چو بید
لیکن از مشرق الطاف الهی عجبست | که چو شب روز شود سر بنهد باد خورشید

هاکیانیم که در معرض مردان آییم
هکیان را چه محل در نظر باز سفید

آن نه که بجور از نورد آبرو بجهد | گناه نیست من استاده ام بر اعتذار

381

[illegible]

ب

دل [illegible] جهان [illegible]

[illegible]

المثنیات

[illegible]

ب الغزلیات

[illegible]

گفت باور نداشتم که ترا	بانگ مرغی چنین کند خاموش

گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح گوی و من خاموش

به عمر خویش ندانم شبی که مرغ دلم	بخواند بر گل رویت چو بلبل باغ
ز درد عشق تو امید رستگاری نیست	گر التجی نتوانند بندگان بداغ
ترا فراغت اگر بود و گر نبود	مرا بروی تو ازهر که عالمست فراغ
ترا که اینهمه بلبل نوای عشق زنند	چه التفات کنی بر ادای منکر زاغ
دلیل روی تو هم روی تست سعدی را	چراغ را نتوان دید جز بروی چراغ

دشمنت خود مباد و گر باشد
دیده بر دوخته به تیر خدنگ

سر خصمت بگرز کوفته باد	پر روان او فتاده در صف جنگ

خون دودانش از دهن پرتاب
چون اناری که بشکنی به دو سنگ

هزار بوسه دهد بت پرست بر سنگی	که هیچ نفع محالست ازو نشان دادن

تو بت پرست نه بل ز سنگ سخت تری
که بر دهان تو بوسی نمی توان دادن

گویند سعدیا که بطال نه ده	سخن مبرکه چه کفافت معین است
بیچند اگر بهیچ کنی کامران شوی	صاحب نظر که [illegible]

ولـه ایضا

[illegible]

یاران گناه عمر ندارند	از مشغلهٔ کار و اسبابی

ای ماه محجبه سر فرود آر
تا حال پیادگان بدانی

مجنون اگر بجز من به شبلی و معروف بود	همه دانند که از سنگ نتوان شست پلیدی

گرگی اگر بجسته که کار نباشد بتحقیق
همه دانند و گویند که یوسف تو دریدی

هر جا خط مشکلی بگیرند	جهد کن تا برون خط باشی
چون غلط بشنوی شتاب مکن	که نباید که خود غلط باشی

خاموشی محترم گنج ادب
به که گوینده سقط باشی

تا تو دهان پری خلق بعذرها بزند	هرگزش تنگ نباشد به تنگی فراخی

ملک و دولت رانده پرو نجاوانی حبت
او بعذر آن ز نباشد تو بدان خدای

تمت الکتاب المعطیات بعون الملک الوهاب

کتاب مطایبات از کلیات

قال السعدی الزمنی بعض ابنای ملوک ان صنف لهم کتابا فی الهزل علی الطریق السوزنی فلم افعل فهددنی بالقتل فلم اطع فی ذلک فمن

[illegible] وانا ادا استغفر استغفر الله [illegible] الافضل علی الطریق الهزل [illegible] ولم الغته الواقیل لان المزاج فی [illegible] کلام کالملح فی الطعام ونقول [illegible] فی بعض هذا الکتاب مطایبه وبالله التوفیق

العین له

[illegible]

دست رد شد به پیش مگس آلود
چند نوبت گرفت شفتالود
خواست تا اندرون شلوارش
دربرد تیز تا بنو فارش
امردی شد خوی بود و درشت
سخن از ناز با نگفتی زشت
گفت من تن به تنگ در ندهم
روی از او به زمین بنهم
لیکن از فاتحی ببوسی و کنار
من غلام توام بیاد بیار
گفت راضی شدم بدین پیمان
ای درخت جوان و سرو روان
این قدر بس که در برت گیرم
پس بالای دلبرت میرم
این بگفت و امن حاصل شد
تن در آغوش داد و واصل شد
لب بلب بر نهاد و کام بکام
چون دو معشوق اندرون یک دام
دست در گردن او رسید بدو
جان جمان بلب رسید از شوق
عاجب سر ز حلم بسپردگان
در کنارش گرفت و در کون برد
جبر مغلوب عشق غالب شد
تا بدسته در فرج غایب شد
گفت مهمان خون خود خوردی
این چه نا اهلیست نامردی
دل ز کف رفته بود و کار از دست
خنجره نتوان گذاشت یار از دست
درمی چند رحت در مشتش
بخت باز و زر توان کشتش
خانه تسلیم کرد شهر آشوب
گفت تاریخ میرود میکوب
عارف اندر نشاط و ناز آمد
هم بر لب رفت و باز آمد
پیش یاران و دوستان شد
به انشان و بکس بسپرد

[illegible]

جمله این سخن پسند آمد
داروی ریش دردمند آمد
سر بفرمان او در آوردند
همه با هم موافقت کردند
سجده کردند هر یک از طرفی
جبت گفتند هرزه ده کفی
آنکه پشتش نیامدی بزمین
عاقبت بر زمین نهاد جبین
زنده پوشیده و درخشش آمد
کیر میخورد تا بریش آمد

بعد از آن توبه کرد و استغفار
صبر بیچاره کی بود ناچار

عمرت دراز باد که کونه کنی نقش
سعیت شفیع همی آورم دلیل
معرفت بیش سخن ... اصول
در دست میکند سر زنو مثل چون جرس
خانه خدای کو در برج کبوتران
بگشای تا بکش که بمردیم در قفس
گر بهشت مرد و او باشد پر کین
زندان از این بتر که نخسته بعسس
این سر که کس که ایادی شد است
گر ایمنی شود ... روکس
گر بشنود کسی که تو بیهوده کعبه
حج ناگذارده شود از کعبه ابلیس
گر جنس خویش مطلبی در جهان کسی
در زیر آسمان نبود چون تو هیچکس

سعدی بکس نه دون دنیا رفته ترع
بهتر ز نغمه بلبل با غیر هم نفس

دو مسطور موافق روی ارحم
چه خوش باشد فراوان همدم
سر انجام این را او ان را مهیا
سر انجام او را او این را اسلم

[illegible]

مرا کس را که یاری در کنار است | اگر هیچش نباشد گو مخور غم
عروسان مقنع می‌شمارند | عروسی در نکاح او معظم
که گر بیرون کنی شلوارش از پای | تو پنداری که خوار است شلغم
وگر باری به بیضش در بپوزی | عرق بر عارضش آید چو شبنم
من آن نازی سوار پهلوانم | که در رزم بنالد رخش رستم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد | بر دوستان خوش باش و خرم
نظر بر روی منظوری حرام است | که نتوان خفت بر بیشش نهندم
حجاب نام و ننگ از پیش بردار | که محرم رو نپوشاند ز محرم
دو دست و هر دو زانو بر زمین نه | اگر پشتی بکند مت میکنی خم
وگر محکم ببندی عقده شلوار | میسرت عقده صحبت نیست محکم
مثال دوستان مخنث و دلاله | حدیث دشمنان بادست بر رحم
هر آنکو از پس آدم زاد ناچار | رود بر پشت فرزندان آدم

طریقت خواهی از سعدی بیاموز
ره اینست ای برادر نه جهنم

آن شنیدی که در بلاد شمال | بود مردی بخیل صاحب مال
دختری داشت [illegible] | کز همه چیز خانه نیکو داشت
زشت باشد [illegible] | [illegible]
با جوانی چو لعبت سیمین | عقده بستش بمبلغی کابین

شب او را که از غرب بود
[illegible] اندود
[illegible] عود کرد [illegible]
[illegible]
عنبر [illegible] بر سر نعل
[illegible] است
باده [illegible]
[illegible] از روی [illegible]
[illegible]
[illegible]

تو مشاره زپای بنشانی | شهوت من کجا نجنبانی
ملک الموت از لقای تو به | عزرئیلم گو بزن تو دست بنه
تا بصبح از شراب نکهت مست | دست لاحول بر زدی بر دست
بامدادان نه جایگاه ستیز | که تحمل کنند راه گریز
مدتی صبر بر نکاه کرد | عمر ضایع در آن تباه کرد
عاقبت درد دل بجان برسید | زنش کارد باستخوان برسید
با پدر زن نمود قصه خویش | کای مصالح‌شناس نیک‌اندیش
تا به امروز بنده پروردی | مهربانی و دوستی کردی
شکر فضلت بسالهای دراز | نتوانم بشرح گفتن باز
گر توانی و گر بفرمایی | پایم از بند عقده بگشایی
زن و مرد از برای آن باشند | که دلاویز و مهربان باشند
ز من آسوده ام نه او خرسند | زحمت او و خویشتن مپسند
سر برآورد و گفت پیر کهن | جان بابا سخن دراز مکن
یا بسازی برنج و محنت و قهر | یا بزن زان سوی به علت مهر
چون جوان این سخن شنید از پیر | متحیر بماند ولی نه پیر
استعانت بکدخدایان برد | مبلغی مرد و زن شفیع آورد
[illegible] در گذشت | هرچه گفتند هیچ در نگرفت
پای بند بلا چو چاره ندید | [illegible] کنار ندید

[illegible]
خواهش [illegible] است
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مادرش بی لطف هم نگذاشت / هر دو پایش به آسمان برداشت
عمه را تیر شربتی در داد / خاله را تیر شانه بر داد
دایه را تیر هم بدلداری / مهربانی نمود و غمخواری
تا بدانست خوابگاهش را / خانه معلوم کرد و راهش را
شب درآمد به شمع انگارد / نیم شمعش در میان پا برد
زبلوغی که بود گردش / برد و آمد همچنان گردش
خوابیدش بلطف در زانو / فقضی الامر کیف ما کانو
نازک اندام و سرکشی میکرد / به لکامی و سرکشی میکرد
عاقبت رام چون ستورش کرد / کیر در کون چون تنورش کرد
کرد و رفت الغرض بر سوان گفت / در از بن خوبتر نشاید سفت
بعد از آن با کنیزکش پرداخت / کار او هم بنقد روح بساخت
پاره دوغ ریخت در نکش / تا نیاید ز دیگران رنگش
خویش و پیوند و هر که را بشناخت / همه را در قفا و در انداخت
بوق رو بین در ان دنبه نهاد / همچو شیر فیل در بغداد
همه همسایگان بدانستند / تهمت مکر می توانستند
چند بانگ و دهل نهان ماند / شهری خواست تا جهان ماند
آشنایان و دوستان رفتند / حال پیش بزن بش گفتند
بر سر خاک ره زود برفت / در دکان میب ورود برفت

هر چه باده در این سرا و راست / از جفای تو نابکار زن است
گر شبی تا خوش کنی با من / دیو شهوت بگیرد دامن من
گفت هرگز من این خطا نکنم / جفت شیرین خود رها نکنم
یاوران آمدند و انبازان / هر کس از گوشه رو بازان
جنگ با هر کجا اتفاق افتاد / عاقبت صلح بر طلاق افتاد
از کمند بلا بجست چو صید / که خلاصش به جان نبود از قید
گل رویش بتازگی بشکفت / مبحر امید و زیر لب میگفت
حیف بر دن ز کاردانی نیست / با گرانان به از گرانی نیست

زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار

تا چه آمد بر من از خدان من / از بلای نفس من بر جان من
چند سرگردانی مردم دهی / ای گل یک چشم سرگردان من
آدمی بر ملک اعضا پادشاست / وین رعیت نیست در فرمان من
گوییا آن کلبرگ خندان آورد / دولت آن باشد که با بندان من
روز حسرت میکند آرام تا شبی / کیست بند تن اگر گند باران من
دوغ بالا در میان پای او / همچنین باشد بیاد نجان من
این همه دستان ز غشش میبرم / وان دو دستی فارغ از دستان من
هر که خواهد هر چه خواهد گو بگو / از بدی و نیکویی در شان من

تمّ

[illegible] جهانبان [illegible] [illegible]

صبری ای کیرخواره زن صبری

ایضاً له

[illegible] عشق [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

پادشاهان خواب در منظر کنند — عارفان بر پشت زیبا منظری

ای عصا کانه میان پای هست — بشکند گر آهنین باشد دری

پیش از این در نامه‌ها نامم نوشت

این حکایت را بباید دفتری

تا چه آید بر من از حمدان من — در بلای نفس من بر جان من

زن به امرد کسی دهد که گرافت — که نهادند شریعت زردشت

هر کجا سرو قامتی چو منی — چشم در روی کن و خود در مشت

چون نه کونش دری و شلوار — یکی مانست کسی نخواهد کشت

حاصل آن پیش نیست کآخر کار — که شود با تو زخم کنگ درشت

در جماع ار روت می باشد — تا به خاتم فرو بری انگشت

گر [illegible] کنی به [illegible] ند

گر خری را خری رود در پشت

نه به امرد دهی ساده چون در اسلام — عجبهای چنین آخر الزمان باشد

اگر تو دوست تو کهنه قحبه بر فشاند

نهفته ذکرت رئیش تا میان باشد

افتابی و نور می نه بی — ابری ای کیرخواره زن ابری

مومنت خوانم و نه مومن — کبری ای کیرخواره زن کبری

بخیل مجوز و بهی منشوم — بربری ای کیرخواره زن بربری

386

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

ایضاً

[illegible] [illegible] [illegible]

بره دیدم نگارینی چو خورشید مریضی بابا در — همی نالید عشقش زیر پای آن دلبر

فکنده چادری بر سر کوی اده اب ازرد — بهمواری چو کاغذ به بازی چو موی

بهشت چادرش پیچ افشان عمره زیبا — بدر معجرش پیچان زاران حلقه عنبر

سیه گیسوش بازو و چشم آهو و بد جادو — ببوسه [illegible] دردار و لب شیرین تر از شکر

دهانی تنگ چون پسته لبی شکر دو رو — لبانش آبی بسته رکنان همچو سیب تر

سر دستش خاکرده [illegible] کرده [illegible] — سر انگشت حنا کون بنا انگشت نیلوفر

دو بازو سینه‌اش [illegible] کوهی [illegible] از نور — اگر دستم رسد روزی بگیرم ملک اسکندر

دو رانش چون بلور [illegible] — میان انگشتانش پر از مشک در از عنبر

نگارینم نگارستان بالا سرو در بستان — الهی دامن بستان دو [illegible] دلبر

نگارینم چو بنشیند میان مجلس خوبان — چنان شیند که بنشیند خطیب کبحار منبر

هر باد [illegible] در فتم [illegible] دم نکی کو [illegible]

ایا سعدی به [illegible] کو [illegible] خراج [illegible]

بیرهن [illegible] هزار دیده بادی — همچون دهنش لبی و پوزی

باز آمد و عارضش ندیده — مانند شبی و بی روزی

چندانکه نشاط کرد و بازی — درمن طلبی نه [illegible] و سوزی

گفتا که [illegible] بیاره با دام — گفتم بخرم [illegible] که بگوزی

تو بار [illegible] چو آهوی — وام [illegible] [illegible]

سعدی خط [illegible] دوست دارد — نه [illegible] جوال دوزی

زنجیر گسسته نباید داد | کو جای عسس نه محل باشد

دوستی تا به جایگه باشد
ور نه تیمار درد دل باشد

قلم بیاد تو در مشت من نگنجد | کز دیده که رفتست درد دل امید

تراه او سیه کرد روزگار و هنوز
مرا ز چشم قلم میچکد مداد و سپید

حریف عمر ببرده در فسون و فجور | بوقت مرگ پشیمان همی چه سود کند

که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد
تو خود دگر نتوانی به پیش خویش مخند

بر آن الحان داودی عجب نیست | که مرغان در هوا حیران بمانند
تو آمرزیده و الله اعلم | که اعلیمی بحضرت کید را سند

خدا ای حافظان ما خوش اواز
بیامرزشان اگر نمک بخواهند

مردکی غرقه بود در جیحون | از سمرقند بود و پندارم

بانگ میکرد و زار می نالید
ای دریغا کلاه و دستارم

روی ننهاد جامه دیبا | عرق و عود در کنار و بوی هوس
این همه زیب زنان باشد | مرد را گنبد و خانه زنبیل و بس

[illegible]

ایضا له

[illegible]

ولـه ایضا

[illegible]

387

شرط نیست که از پس خوشی بریزه آب | تو هیچ خوشی نه بده آب مریز

از می طرب افزاید و مردی خیزد
وز طبع کباب خشکی و سردی خیزد

در باده سرخ هیچ و در کون سفید | گر خوردن سبز زردی خیزد

آن شیشه را چو باد در لبی افتاد
آن گنبد سیم رنگ بر باد بداد

از بهر مناره زاویه وقف بکرد | همتابه بخدای کس راه نداد

گر خوبتر از روی تو باغی بودی
بایم همه روزه راه آن بودی

چندان کرمت نیست که خشنود کنی | در روشنی از ان باغ و بشفا ای

بر آن گلیم سیاهم حسد همی آید
که هست در بر سیمین چون صنوبر او

گلیم بین که در آن بر چه عیش میراند | سیه گلیمی من بین که دورم از بر او

اگر صد قرن بخسپی نخواهند
گران جان لایق بخشش نباشد

مزاح و خنده کار کودکانست | چو بنشینی بر زخ شیرین بناید

ایضا له

ز سیم که بنفشه آب سیب بیرد | زیب جمال و العصر بیت بیرد

ایضا له

[illegible]

ولـه ایضا

[illegible]

بشنو سخنی فراخ و دل تنگ مکن | آن دوست نباشد که برنجد ز سخنی

ای کنده درخت مهربانی از بیخ
شاید که فراموش کنی عهد کهن

چون دید که شبنم به بهای افزود | لعنت بتو می بارد و بر گبر و جهود

سر زخم بگو به که چرا میفزاید
آن قحبه که نه مه نو آبستن بود

خوب رو گو پلاس در بر کن | که همان لعبت نگارینست

زشت رو گو هزار حله بپوش
که همان مرده شور پارینست

دیوار چه حاجت که منقش بودی | با عود و شکر بر سر آتش بودی

دانی که بعیش حاجت درمی باید
این مطرب اگر نبودی خوش بودی

جامع صفت چیز دریکروز | عجبست گر نبرد ان دا به

سر بریان و جوز و ماهی و ماست
تخم مرغ و جماع و کرا به

خواستم تا ز حلق گویم منحوس را | بار گویم که نه صد بار از او گندتری

تلخ از چشم تو چیزی نشوانه که خورد
که تو از گرسنگی تخم بلخ را بخوری

ولـه ایضا

ای قحبه یاران که ز رفیقان نبید
عشق خوش و پس نفس لیبید
ای مطرب بانگ تنبیه داند رد
زانجا ...

ایضا لـه

گر ز بیسی دان عرض ...
ای که از زن بد بگریست

چند باشی چو جسر بغداد | آب در زیر و آدمی در پشت

ولـه ایضا

تا دل ننهی بخوب رویان | گر غصه تلف شوی و رنجه

احسنت لعنت این مدرسه ندابی
کالا خدا اندرون نحیم

آنها که گفتی ملک رحمانست | آنها رش اگر نگه کنی شیطانست

رویی که چو آتش زمستان خوش بود
امروز چو پوستین تابستانست

از نمازان صنم کافر کیشا | ببرید نماز مومنان درویشا

میگفت امام مسجد از دل ریش
ای کاش من از پس بدمی او از پیش

مکلف بنعمه در قران | حق بیازرد و خلق خوار بود
آن که حیران ان دگر باشد | به وقتی زبان و دوفنی سود

ناخوش آواز اگر بلند کند
نه خدا و نه خلق از او خشنود

پسران فلان سه بچه | که چهارم نزاد مادرشان

این بدست هست با مرزاد
آن بتر که خاک بر سرشان

ولـه

ایضا لـه

زچشم مست تو امید خواب می بینم
توخوش بخفت که ما را فراغت مست

بدین از تو قناعت نمیتوانم کرد
حکایت دگرم هست جای گفتن نیست

هر گب از بهر احتسی باشد
بنده از اسپ خویش در رب بخت

گوشت قطعا بر استخوانش بست
راست اند اسپ شطر نجبت

دوش گفتم زعشق تو به کنم
که که رفتنش از جهان آمد

تو به گردم از این سخن چو مرا
یاد آن یار دلستان آمد

زبان نام کون او بردم
گیسه را آب در دهان آمد

مردکی را که زن طلاق افتاد
شوهر دیگرا اتفاق افتاد

دست او بر سراز جفای زنش
دیگرانی درمیان پای زنش

هر که این دوستداران باشد
تا باخلاص یاران باشد

ملتبسان تا یاد دارد صفت
حنبر در خوان نیاورد گفت

مردکی صافی از غرض باید
تا گواهی از او درست آید

ای ریش تو سخت دیر بر می آید
گرچه ز مراد بود بر می آید

بر آتش رخسار تو دلهای کباب
چندانکه بسوخت دیر بر می آید

ایضا له

وله ایضا

[illegible]

چه خوشتر از آن بود که هنگام جماع
تا خایه فرو بری سرش می بینی

گفتم که بیا بروم ای حورنژاد
گفتا که بیار تا جام خواهی داد

گفتم که دعا کنند مادر بر من
گفت به عای مادرم خواهی گاد

در صدر بلاغت ارچه با دستاریم
در عالم نطق ارچه مسیحا نفسیم

دانم که به خاک در دستور جهان
بیجان زمانه مجد همگر نرسیم

هر کس که به بارگاه شاهی نرسد
از ما کسی به سیه گلیمی نرسد

هرگه به عمر خود نکرد است ناز
ننگ نیست که هرگز بمرادی نرسد

زلفین تو را خمیده کی خواهم دید
لعل لب تو گمیده کی خواهم دید

پیراهن تو بتن خیالی دارم
شلوار ترا کشیده کی خواهم دید

هرگز بند آدمی به بیا زیبائی
با سرو به بیا بلندی در غایی

مسکین دل آنکه از برش بی خبری
خرم تن آنکه در کنارش آیی

گلگ شعرا چو شعر آغاز آرد
خود را چو مبال به زدن کار آرد

کتاب مضحکات

[illegible]

و الطاتنا من الخنير و الكنا وسمعنا جملو من صوت الحكك و الربا
وزين محلبنا باتوا الجدو و المنوركالمهتاب والصنج جهنم عندنا
اشهدان لاحلت الزمن المامن المقوت لالون الياقوت و
الكل البريان الدالديم الابالراقود لالتسعه الالوف واشهدان السماخ
عندالعرب اتفع من الكباج وصوت البربط الطب من جك جك
كان الحلاج ونغمات القوال احسن من كتك دفين البناج و
رس الحديد اتوى من السنجان السرشهادت عندالفهار ولا يسمع
الامن كان سمع اطلاق السنرهات عندنكمه ان من سمع به الصراط
وهم كبيرا خبرنا ابو الشفع الكلبي في قال اخبرنا ابو السلعلس الطالي
قال اخبرنا ابو الراذوت الاردديلي قال اخبرنا ابو نجمه القصري
قال اخبرنا استاد هذه الصنعه ومقتدي هذه المنعمه احمق بن قلبان
بن قواد الزاني عن ازدل الخلايق واحسن الناس ابو الوسواس
بن الخناس عليهم اللعنه مع الخنان والصبيان قال ايضا و التحزيك
ولا يرلي الراحه عند الاحه في الساحه اصف المومه والدين يك
الماقوه الكرت القابل وان قل وو انا من الكاذبين وانهم لا
في درك الاسفلين اكر افتتاح سخن دا غازنب كن وكمن بلاحول
كند ومجلبسان بنعلس اين كلمه آب در دهن چون بول كشند
آنا بعينن كه شيطان لعين از اين كنه كان لي وين معا غرب الين

کرم فنزای و ذوق بوسهای چون قند از لب خوابش دلبسته احد
چند وجند با کونهای کلان چون کوه الوند که باد در موند دلکام
همه برسان نقل نقل ای بی عقلان از سکر و باد ام چشم لب المعونان
من و نظام و قیام شمع وان من الوخ فیها فقد نجامن باد بو فنا
برسان عماد عمود هریک را در حمه ذات م الفضل عجوبه او اشتر وار
بندد رمانه کان مفتاح نجاح کسنه دار و عقد بونه ستان نا حی علی
الصلوه و حی علی الفلاح پیوسته دار و روزاده همه را از آب کوز
ابادکرد ان برکاه به شان که خلوتخانه شیخ ابو العباس از کوزه
دردکله از نافع الحصین منجلی دار و کوش این اشنافان از لواز
سنرای بلبل وعلعل قنسراه و علعل قلبه نیز نرم دار و چشمانشان به
سفات بلغای روسپیان خوب و صورتهای مرغوب موزر و کونهای
بزرگ مدور روشن دار و از دیده ناپسندیده رقیبان و غیبان
آتش بهوش غماز ان گزیده این افعال و اسا گردان این اجرا
فیسندان این از اقوال کور و لال گردان هرجا که دلارامی
خوش خرامی در کنج خانه در دست زشت لقائی گرفت اورا بستر
در زیر این مشاقان اندازی و مجانان امین بر عنت بگوید
هرجا نیمی مستی و پرستی برباد کس تا نولی با ماجری فراخ کری
بکهر با فراق در کوزه لذای نترک در آورده است الحجاب را طلب

این ترهات چون کون کودکان نادر است و چون بند شلوار حلیبان
سست بحث از قعر بحر فسق و فجور نادرست و در حوز این کاسه
کشان متور رمز سبت از کان فنا و غم سبب از کسب خانه عیاد
سیر سبت از جراد محرقه فواره چند مژه است از حدقه حدیقه برادران
در ابوسته محرقه است که بمطرقه در بیرون محلبیان می بندم
زنده است که بوسیلت آن بر ریش مستعان میخندم به پاسبان از کسب
خانه من عمل فهو من المرد و دین تکلیف شره است از جهت من شبهه
من الاجمعین شافه است از دارو خانه من استغنها فقد وسع معناه
شرعیت است از دار المرض من شر منها فقد صنعه الجبه فنساء تا دل این
ترهات و معنی این بیانات انست که در جمع جماع با جماعت زنان
کردن و از دست حریفان سبیلی خوردن به جماع معاشران با ده
در ای مباشران زنا از جای او استر و پسندیده تر که کون کودکان
دریدن و سرکین بحمدان از زوایای زاویه ایشان کشیدن این
کافر کیشان و این شیر زنان زنهار نا خرزه بهرزه در درون
دفتر قصر نشان غلمان منهند و طره لرزان را فرو در کاس رسوا
سر نپوشند کان جای مبید و بوق را در طبل کودکان فرو نهند
بلکه این سالوک را به بند دولان افکنید و حمدان در تمدان نو
مرغان منقاریه بلکه در نهدان حلیبان فرستید و قطرات عنبر

بیارید و طبع بفرح فرا نهید و سبال به شرکه کان بازو نهید ما که
اگر جوانی سر گردانی تاجری فاجری از پی اجری بویه نامرادی
از او جوید بانه نشه بیار و نامل پیشار این مطلب در یابد بعد از
حصول و وصول آن عاق را بید و بر اتفاق افتند و دو ذل
دست دهد با ممکن باشد که از بر و دستان بجهد و کون بکم نقاب در
این مصراع کار کنند تن در ده و کیر خور جانا این همه نیست
و نصیحت جهد بسته بنگاند و کند با به و اگر فواده دبلی سر زحمی فرو شند
و در حال همشال دل ربایی روا کنند **نظم** بار وی بجای بد
بحو سر و ساج با کبودی سیاه و کس کون بحو ساج خواه در
کنه زار من نزول فیها استراح شادی مسکین و خواه بر کوهسار صعود
علیها فقد استروح نظاره مسکین نگاه کرد و کنند سینی در طواف باشد
و کاه در قعر بحر زیر غواصی مسکین و می بر بام آسیای رایش
بوق نیزن نقشی خرزه در سوراخ کرد چون ناف مسکین زنانی قلعه
قلعه من صعد علیها فقد امن من الآفات متحرک می باشد
نهی در حصن حصین من دخل فیها انکه شهوات مشکل می شود
از او عرض مرضی نیست نظر بنی معقول مقصود در انبیا مردود
موجود است چنانکه در کتب آورده اند که دختی لوطی قوادی به
طلب سعدی فرستاد ، ال دو شنبه را حاصل کرد قال ار

وازخوره گنده باید وازجفای حکیم به دحکم گوید بیت

ای مرد خرد مباش زنهار | چندین ز پی جماع رنجه
گر هیچ شنیده ز استاد | کالراحه اندرون نجه
ای خواجه اگر با جنده و نکنی | جز جلق زدن کار دگر نکنی
چه خوش بود آن جماع وان سری | تا خایه فزدی سرش می پنهی
ای خواجه اگر رازی در شیراز | دانی چونست جماع بی انبازی
کانه زکنجی به خلوتی بنشینی | وز کف کس و کون هر که خواهی سازی

وقت آنست که از بالا جنده و آیم و گرد کس و کون این سفر حذر نمائیم بالیقین همه مرا در پیش ریشان گرفته دالبکاه انجا آینده تا دگراز گرمرده رنگ ما ر جوز داری باید و باید که حلیان دیگر باید چون باید و امرد خوب روی باید که از راه سیه و هرزن نگه بادی بود در چاه انداز بید و احمت و هیب استغفر الله العظیم

المجلس الثانی حدثنا شیخ ابو نواس قال اخبرنا ابو حمه الکوفی قال اخبرنا ابوذا جنده قال اخبرنا صاحب الوسواس الخناس تعالی شیخ الجماعه و سید القراعبه و ملک الشیاطینه احسن الخلق و ازدل العباد ابلیس پلیس لعنه الله علیهم اجمعین قال من ترک السوزان و ملک الغلمان و یفضح الاخوان لحشره یوم القیامه مع فرعون و هامون کذبت عدو الله و انت من الکاذبین حدیثی تا درسند

که انکه لمن المظر و دین طغرای منشور ضلالتش انیب و استغفر من استطعت منهم بصوتک خیال جمال نگارینش این رنگ دارد که اجب علیهم بخلیک و رجلک این حدیث ملعون روایت ازان شیخ ملعون نا جوانمردی به اختری کرد که موافقت زنان گوید و دوستان صحبت ایشان بنوید و از گوشه چشم مخالطت پرهیز دو از جماع بی اشتاع ایشان بگریزد و گردیان و قلعه جبان طوف کند و منع حزره را بر باج کند ایشان نحت کرد اند و تیغ خونریز او در مسلمان زنان پادشاه به سزا در روز حشر و جزا او را با فرعون و قارون حشر کند عزیز من زنهار تا این حدیث مجازی نشماری و این نصیحت را بیازی ندانی و این مخنث را از میان جان استقبال کنی و این عمود را از صدق دل استعمال نمایی و بوق را در طبل حلبان نهی و ریش در چنگ ایشان نهی تا در تحت این خطاب آیی و من یفعل ذلک فقد خسر خسرانا مبینا ای خواجه تا چند روی در پای حلبان مالی که اگر در زلف ایشان بر ای خرخار خلیده نه بینی و اگر سر تمام حقه بر ای خرمار گرنده نیابی دست همت در گوشه دو ال طبل ایشان یعنی جبان زن و قدم طرب در طلبکاری ایشان نه تا باشد که روزی از کون گنده گندی بتو رسد من ولایش من کند الغلام بنصف آخر دیده عبرت باز کن و ببین که مرده رمکت

حقیقت آنست که این حرفه زیرکانست و طریق هنرمندان
کان کوئی آهنت ساز زیرکان نما ذهنی بس بانوا و حرفی نیک معطرست
هرکه همچون تو بنوا اسلحه رلواطه نقش شده از غم نفقات و رنج گدایی ایمنست
مرد صادق حربکون گرد سیمین کی چو خود با که گویم مرد داد و خود درین عالم کمست
علام ایم که کاجی حوز دن صفت اوست و تیماج حوز دن پیشه او
و کون دادن حرفت او و حرزه حوز دن کار او چنانکه او در دو اتم
که مردی بود لوطی که هیچ طفل از ضرب او نجستی و چون کمند پشت
پسر بی اشت صاحب جمال که هرچه بالای سر کرده بود و او نکیاغیت
میداد سوال کردند که ای آبا که نیک دانست با ک چونست که پدر را
رغبت بکون بود و ترا بکیر است و او را بزر بود و ترا بزیر است گفت
وام پدر تعیین میکنم و بعهده عهدش وفا نظم از عهده عهد اگر برون آید مرد
از هرچه گمان بری فزون آید مرد پسر خلف آنست که وام پدر بگذارد
و او را زیر بار قرض نگذارد اگر بخواهی که قصف به منجنیق عیوق رسد
و فوج موج بحر نجربت از ایوان کیوان درگذرد و سینه بر خاک نه
و در زیر حملات مردان درآی نظم مرد باید که در کشاکش گیر
سنگ زیرین آسیا باشد تا در خور آن خطاب آید که اولئک
لهم اللعنة و لهم سوء الدار معاشرت دلکذه زیبن است بعضی نشود
که تجره بسیخ با خرقه تعیینت زینهار و اگرچه خران عالم ترا تو انید تا

والبط و اکرس برق الدین زعه الاسلام و المسلمین کاشف
الان و الاین محب الشیاطین قاطع البطیخ بالسیف والسکین
رهبان الدیر العقیل الخنزیر نهنگ البحر بلنگ الجبل و رهین الشرق
والغرب سیمرغ پرواز عراق و خراسان طوفان الزمان که هرچه سفید
کرباس بها الناس ترک و ناشناس مده اللیل و النهار و البرطل
والقمار و اعلوا من البحار و انت مرد مفری مرت مراب الجنان
مهلا مهلا ینک الصبیان و افعل الزمان نعلمکم بالبراق علی الحمار
اوصیکم با اجاب الشیاطین ترک الصلوه و الدخول الخرابات
و عجلوا بالشهوات و اعملوا اللواطات قبل ان یاتی ملک الموت الیکم
بالسلام و یاخذ منکم جان حرفکم انی الیکم ناصح امین کما قال الاباحیه
راحة و المنع الکفره و السراویل حجاب البراق هر جمعه یا بهایم بعشا
ورد ستهار بندم و بگوییم یارب این دعا را به خان و مان و زن
و فرزند مجلسیان رسان اخبار شیخ النجدی علیه اللعنه باسناد
صحیح عن ابلیس انه اذا کان نصف اللیل الدهاوند و یقول یا معشر
الرجال و یا اهل ابو مال تربه قبول الموت و اقبل الیک قبل الفوت
و خبری بصحت و اسناد صحیح از شیخ فاجران ابلیس علیه اللعنه
چون نیمه شب بگذرد دو در دو سر خارپایان آید و مجلس آزادگان
با خر رسد آن ملعون مطرود دشتی بکجت دوزخی یعنی ابلیس گوید

فرمان اتابکست وان خاتون آری ضنا که زد دبرگردان کون
برگردان کون و رو دبرگردان گو احسنت ای کون دشاد باش ای اکر کون
اگر معشوقه بدین صفت میسر نشود دختری طلب کن ای سک نفسی کردکن
سپید کوهان شیرکوش الکنده ران کرد سرین دراز دم کردن تسمه
چنین فرموده اند که سه عدد خشت زیر پای نهند و اگر چنانکه مواهد
چوکی بر دو زانوی حسن نهد و در خرسیو زدود ودوسته
گیاه بر دست گیرد که اگر در وقت انزال اوراو بوسه چند
از ان لبان چون صندشما باشد گیاه را بر چشم خر بدارد
تا او چون سر بدارد بوسه بر لب شکربار او دهد بیت
نچو لشس و خرب دخان و نام حکیم چون تو دنی خر لگام
حکیم اگر حسن نیابد چکند بغلین لگاوی در پا کند و پاره
صابون زر دست آرد و در کف مالد و در حمام رود و دست بر
سر این مدبر فرو دآورد تا کور شود انگاه این بیت
کار بندد بیت کر مرد صلاح و زاهل دینی
جز علق زدن کار دگر کم بینی چه خوش بود آن جماع و آن بر سر آن بینی
تا خایه فرو دبری سرش می بینی این بیچارکان بدبخت ارمن
سوال کنند که سبب آمدن این آیت چه بوده است اگر روز
قیامت شما را بدین گناه بگیرند که آن را جواب گوید الکنون بود که

وکلاه دارد و نه کور است و یک چشم دارد بیت
پیل اگر بیخ رخسم او بیند مرگ را بر حیات بگزیند

سر و کمی کر شکاب سبزه نور دو
سر رشته نار در جان میتیزید

وقت عزیز است و در دوزخ گشاده و زبانیه نظاره کنان
ایستاده اعطشا رفدم مشوم شما اند ای زشتان دگرانان

وای بر ان نازدار ای جوانان بکن
ای بر ان سر ای دار ای جوانان بکن

نه درست یکساعت از جای بر خیزید و چون خران دهان باز کنید
دعان و عان آغاز کنید که این غریب که پیش شما او را

عارضه پیدا شده است که جمله عمر با بر
در عوض ان ناز دی ستیبار

و او را الحقی افتاده است که در دهجه روزگار در مقابله ان دوا
میداند چه کردر میان پای این ضعیف حمد است که جای ان
نداشت این ضعیف رنجور و مهجور است و گشت ارشن

این ضعیف نهند واز شر وبلای این کافر مرا خلاص دهد
هر کس که از راه جوانمردی این همروی کند او را این دعا گویم
که یارب او را باطلای خشک روزی کن و دندانش را ستان

وز وفا کارش پیاپی پادر اگر افتاد	وای و از رازی او ز وی خاشش

بازستان وزنان وخواهران ومادران ایشان را بدار
باز وصدق نار و ان وکیر دراز در ستان و مردان این

جمع دار مرد بود و خیابقی	نکاه دار بر قبل از زن و مرد و انجار

وان وار دار ... ربنا وقنا عذاب النار استغفر الله العظیم
یحیی بن المختار لنی ذلک شخصی از فقیهی سوال کرد که مرا افتاد است

شسته و چون از زن فارغ	رزنا به نیتی غسل دراکرول

استنجا کنم بعد از ان فارغ شوم شاید و اغلبی گفت که هر کس
امشب دو رکعت نماز کند اورا حوری دهند که بالای او انار

شرف نامعرب بود کسی
گفت من این نان نمیخورم
ایا این جوینی اگر درنش دارد
کسی پرسید گفت اگر ...
شنا بود در بغداد شخصی
... نه سر بر زمین ...
دو هم سخن ...
کسی چرا نعوذ ...
گفت من ایرا ...
گفت ... سلطان ...

اصفهانی براه بغداد میرفت و شیر میداد همراهش او را
منع کرد گفت خاموش که کاروانیان زبان ندانند

وقتی باز شنبی در شب کز	منتی زو شب سر شب ای داد

گفتند چرا بی ادبی کردی گفت مرا از مزه آن باشد
که پادشاه در خانه من زند ومن جواب ندهم مسخره را طفیلی

در و جو و ادر در دکان عطاری زن	بار و نفت ... نجر و عطار زن

بنده بول در ظرف او کرد و بوی داد مسخره چون بنجا رفت
والچنان دید هیچ نگفت بعد از مدتی میکذشت و عطار را دید
در دوبه ان گرفته و می ناله مسخره برفت و قدری نجاست
خشک در کاغذ پاره کرد و بوی داد و چون بینه ان گرفت گفت ا
حیت گفت این حزه آن روغنست که آن روز میدادی شخصی شسته بود
وذکرش پیدا بود پسرش گفت بابا این چیست گفت بابای نسبت
گفت این بای را گفتش کجاست گفت مادرت ظرطوسی اد که کاه کاه
بپای درمیکشم شخصی نشسته بود و ذکرش پیدا بود و سیاه بود پسرش

... نرنت ...
دایه چرا ...
در کنار ...
...
گفت ...
شخصی ...
بیاه شد ...
طلبی ...
...
خانه ...
گفت من ...
... نمیخواهند



هر ساعتم اندرون بجوشد خون را | وآگاهی نیست مردم بیرون را
الا مگر آنکه روی لیلی دیده است
داند که چه درد میکشد مجنون را

عشاق به بندت اسیرند بیا | بدخویی تو بر تو نگیرند بیا
هر جور و جفا که کرده معذوری
زان پیش که عذرخواه میرند بیا

ای چشم تو مست خواب و مست است مرا | صاحب نظران تشنه وصل تو سرا
اندر تو آدمی در آید در خواب
باشد که در آینه توان دید در آب

گر خود ز غبار انجمن هایی و بوست | حیف است که اعتقاد بندی که نکوست
گر پیش سگان برد و طالب دوست
حیفا که هنوز دست دوست بدوست

ده ده که گر قامت این قامت را | با سرو نباشد این لطافت که تراست

ایضا له

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

396

چون حال هرم در نظر دوست کم است | چون دشمن بدخواه دو صد ساده اوست
به عهدم اگر بدارم ای دشمن دوست
دشمن بکجا کو ز غم برکن پوست

آن یار که عهد دوستداری بشکست | میرفت و منش گرفته دامن در دست
میگفت که بعد از این بخوابم بینی
پنداشت که بعد از این مرا خوابی هست

آن ست و فا که یار دل سخت منست | شمع دگران و بار بر رخت منست
ای با همه کس بصلح و با ما به خلاف
جرم از تو نباشد گنه بخت منست

چون دل بهوای دوست شوان پرداخت | در باش بحکمت و بر خویش انداخت
از گل و لعل او همی باید گرد
با با الم خار همی باید ساخت

شبها گذرد که دیده نتوانم بست | مردم همه در خواب و من از فکر تو مست
باشد که بدست خویش خونم بریزی
تا جان بدهم و دامن مقصود بدست

شب نیست که چشمم از تو خونی نگریست | وز جان بلب رسیده در بند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی
ما عهد تو نشکنیم که باید زیست

وله ایضا

[illegible]

ایضا له

[illegible]

هر جا که بنفشه بهم کردیم / موئی ز سر باد صبا بردا[شت]

ماهی امید عمرم از شست برفت
پیمانهٔ عمرم چو شب از دست برفت
عمری که از او دمی بجائی ارزد / افسوس که رایگانم از دست برفت

ولـه ایضا

با دوست چنانکه دوست می باید زیست / خونابه درون دوست می باید ریست

دشمن که نمی توانمش دید بچشم
از بهر دل تو دوست می باید داشت
گویند مرا کسی که یارت بدخوست / خود هیچ بتر ز دیده برکشی کو درد

بالله نگذارید میان من و دوست
نیک و بد و رنج و راحت از دوست نکوست
هشیار سری که در سودای تو مست / با سر رود و دامن امید بدست

بی تو همه هیچ نیست در ملک وجود
در هیچ نباشد چو تو هستی همه هست
صد بار بگفتم نگارا به درست / تا آینه دیگر نگذاری بدست

خود را چو به هستی برود دل ز برت
گر خود نگذارد که ببیند نظرت
خرم بروم چو صبح با محتشمت / جان در قدمش کنم که آرام دلست

از بس که ببارد ز دل دشمن و دوست / گوئی که نه باده مسح کردنش پوست

دی غم او بر همه دلها بودی
اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست
گویند هوای فصل ازار خوشست / بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوشست

ابریشم زیر و نالهٔ زار خوشست
ای بیخبران این همه با یار خوشست
هرچند که عیبم از هوا میگویند / دشنام و دروغ دانشرا میگویند

نتوان به حدیث دشمن از دوست برید
دانی چه رها کنیم تا میگویند
کس نیست که عشق از دل ما داند برد / یا چاره کار عشق بتواند برد

گفتم که بشوخی ببرد دست ز من
زین دست که او ببازده میداند برد
آن درد ندارم که طبیبان دانند / دردیست محبت که حبیبان دانند

ما را غم روی آشنائی بر داشت
وین حال نباید که غریبان دانند
ای مهر بلند آسمان بهش تو خورد / گوی از همه خلق جهان خواهی برد

دشمن چه کرا کند که خونش ریزی
از خشم عنایتش بهند از که مرد

آنان که پری‌روی و شکرگفتارند | حیفست که روی خوب پنهان دارند

فی الجمله نقاب برفکندن به نیست
تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

بس چون تو ملک نه بنجت شاهند | هر یک بر او خویشتن کامی رانند

از حیله بماند دور کینی نبود او
دریاب که از تو هم چنین خواهد ماند

در خرقه بیاده ام روزی چند | چشم بدهان واعظ و گوش به پند

ناگاه بدیدم آن سهی سرو بلند
از یاد ببرفتم سخن دانشمند

کس عهد وفا چنانکه پروانه خورد | با دوست بپایان نشنیدم که برد

مقراض بدشمنی سرش برمیداشت
پروانه بدوستیش در پا میمرد

مروان نه بهشت در کنار بوی خواهند | با بوی خوش و روی نکو میخواهند

یاری دارد که مثل و مانندش نیست
در دنیی و آخرت هم او میخواهند

در چشم منست آن سهی سرو بلند | بر بود دلم ز دست و در پا افکند

ای دیده بشوخ هر دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

[illegible] (right margin, diagonal notes)
وله ایضا
[illegible]
[illegible]

398

دانی که چرا بر دو چشم زار آمد | مرغ دلم از درد به پرواز آمد

از من نه عجب که آه و ناله زین تست
از یار جفا دیده بآواز آمد

با دوست بگرمابه درم خلوت بود | وان روی گلینش گل حمام آلود

گفتا دگری روی کسی دارد دوست
گفتم بگل آفتاب نتوان اندود

آهو بره را که شیر در پی باشد | بیچاره چه اعتماد بر وی باشد

این تیغ در آب چند بتواند بود
وان برف در آفتاب تا کی باشد

تو هر چه بپوشی بنو زیبا گردد | گر خام بود اطلس و دیبا گردد

مندیش که هر که لحظه روی تو دید
دیگر همه عمر از تو شکیبا گردد

کس عیب لطیفه با خشن نکند | زیرا که لطیفه داعی شها نکند

بیکار بهیمه و کج طبع کسی
کش فرق میان زشت و زیبا نکند

چون صورت خویشتن در آینه دید | آن کام و دهان و لب و دندان لذیذ

می گفت چنانکه آدمی می شنید
بس جان بلب آمد و بدین لب نرسید

[illegible] (left margin, diagonal notes)
[illegible]
وله
[illegible]

هر که ظفر از جامه و دوش کند / خود را ز شراب کبر مدهوش کند

بد عهد بود که یار درویشی را / در وقت توانگری فراموش کند

امشب نه بیاض روز بر می آید / نه ناله مرغان سحر می آید

بیدار همه شب و نظر بر کوه / تا صبح کی از سنگ بدر می آید

با گل ز تحمل چو خار می باید بود / با دشمن و دوست یار می باید بود

خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود / در پرده روزگار می باید بود

گر دوست ز خون دل روانم باشد / سندش که اندم غم جانم باشد

کریم که گناه از من مسکین آید / گو رنجه شد از من غم آنم باشد

فرزانه رضای نفس رعنا نکند / تا خیره نگردد و تماشا نکند

ابریق اگرش آب طلب لب تنگی / بیرون شدن از لوله تقاضا نکند

مشکو که مرا از تو صبوری باشد / با طاقت دوستی و دوری باشد

لیکن چکنم گر نکنم صبر و شکیب / خرسندی عاشقان ضروری باشد

افسوس [illegible] از دل که بیمار غمش نبود
[illegible] عشق با [illegible] بود
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] سوخته دود

ایضاً له

[illegible] که [illegible] بیکر دود
[illegible] بیکر دود
[illegible] از [illegible]
[illegible] بیکر دود

وله ایضاً

[illegible] که آرام دل [illegible]
[illegible] نباید
[illegible] باشد
[illegible] باشد

شاهی چو سم اسپ آسمان بسپرد / از کید حسود و چشم بد غم نخورد

لیکن تو جهان جود و فضل و کرمی / اسپی نتواند که جهانی ببرد

کس با تو عدو و محاربت نتواند / زیرا که گرفتار کمند تو ماند

کی دل دهدش که با تو شمشیر زند / نه صبر که از تو روی برگرداند

وقتست که چشم فتنه خوابش ببرد / باد از رخ گل حسن شبابش ببرد

گل وقت رسیدن آب عطار ببرد / عطار بوقت رفتن آبش ببرد

وقت گل و روز شادمانی آمد / هنگام نشاط و کامرانی آمد

آن شد که بسرما شوانی آمد / سرما شد و وقت مهربانی آمد

من چاکر آنم که دلم برباید / با دل بکسی دهم که جان آساید

آنکس که نه عاشق و نه معشوق کسیست / در ملک خدا اگر نباشد شاید

سودای تو از سرم بدر می نرود / شخصت ز برابر نظر می نرود

افسوس که در پای تو ای سرو روان / سر میرود و دل بسر می نرود

[illegible] در حق [illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] و وفادار بود
[illegible] یار [illegible] بود
یاران [illegible] بود

ایضاً له

[illegible] انار [illegible]
[illegible] سبزی
[illegible] خدای [illegible]
[illegible] نیکو [illegible]

وله ایضاً

مجنون [illegible] لیلی [illegible]
[illegible] عشق دعوی [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] دل [illegible]

روی تو بجمال دادم ای حور نژاد | زیراکه بده بوسه همی نتوان داد

فرخنده کسی که فال گیرد ز رخت
ناچار مدام از محبت باشد شاد

آن گل که هنوز نو بدست آمده بود | نشکفته تمام باد قهرش بربود

بیچاره بسی امید در خاطر داشت
امید دراز و عمر کوتاه چه سود

من دوش قضا یار و قدر همدم بود | تا زنخ زنخدان تو در مشتم بود

دیدم که همی جو بر لب شیرینت
از خواب شدم سر انگشتم بود

دستارچه‌ای کان دلبر دارد | زان بوی اگر باد صبا بردارد

بر مرده صد ساله اگر برگذرد
در حال ز خاک بیزه سر بردارد

آنرا که جمال همچو پیکر باشد | در هر چه نگه کند منور باشد

آیینه بدست هر که بنماید نور
از طلعت صفای او در باشد

گر من سگکی ز آن تو باشم چه شود | خاری ز گلستان تو باشم چه شود

شیران جهان روبه درگاه تواند
گر من سگ دربان تو باشم چه شود

العین له

وله ایضا

از دوست بده صورت احسان پدر | تا بر خوری از ملک تو برهان پدر

جان پدرت در آن جهان میگوید
زنهار مکن خلاف من جان پدر

چون خیل تو کم باشد و خصم تو هزار | خود را بهلاک می‌سپاری زنهار

تا بتوانی بر آور از خصم دمار
چون جنگ ندانی آشتی عیب مدار

تا بان رخ تو گلستان آرد بار | وصل تو بجای جاودان آرد بار

بر خاک مکن قطره از آب دو لب
تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

نامردم اگر زسر از مهر تو باز | خواهی بکشم بگیر و خواهی بنواز

ور بگریزم ز دست تو ای مایه ناز
هر جا که روم پیش تو می‌آیم باز

ای ماه شب افروز شبستان افروز | خرم شب آنکه با تو باشد شب و روز

تو خود بکمال لطف آراسته
پیرایه مکن عرق مکن عود مسوز

یا آتش عشق برکن از خانه بسوز | یا روی بکنج خلوت آور شب و روز

مستوری و عاشقی بهم ناید راست
گر پرده نخواهی که دریده بدوز

العین له

وله ایضا

گویند مرا صواب رایان بهوش / چون دست نمیرسد بخر بندی گوش

صبر ار متعذر حکیم گر بکنیم / گر خواهم و گر نخواهم از نرمه گوش

مه را ز فلک بطرف بام آوردن / وز روم کلیسیا بشام آوردن

در وقت سحر نماز شام آوردن / بتوان نتوان ترا بدام آوردن

یک روز بیا تماشای صحرا من و تو / از شهر برون رویم تنها من و تو

دانی که من و تو کی بهم خوش باشیم / آن وقت که کس نباشد الا من و تو

چون جاه و جمال در کمال حسن آید و بو / آخر دل آدمی نه سنگست نه رو

آنکس که نه راست طبع باشد نه نکو / نه عاشق کس بود نه کس عاشق او

ای مطرب از آن حریف پیغامی ده / وین دلشده را بعشوه آرامی ده

ای ساقی از آن دور وفا جامی ده / ار زنگ برد حو و گر جان میده

ما را نه رخ از تو مراد است و نه به / هرگز نبود به از زنخدان تو به

گر نار ز پستان تو باشد که به / تو خود شکری بسته و بادام بده

ای آنکه بجای که در آغوش منی / [illegible]

[illegible]

ای [illegible] منی

وله

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

همسایه که میل طبع بینی سویش / فردوس برین بود سرا و کویش

وآنرا که نخواهی که ببینی رویش / دوزخ باشد بهشت در پهلویش

آنکس که بعیش میرود در روز و شبش / نالیدن درویش نداند سببش

بس آب که میرود و جیحون و فرات / در بادیه تشنگان بجان در طلبش

تو میبت(?) کشیده عارض موزونش / وان خال معنبر نقطی بر رویش(?)

فی الجمله(?) دهنش چرا نگویم نقطیست / خط دایره کشیده پیرامونش

گر لایق خدمتم ندانی بر خویش / تا من سر خویش گیرم و کنج خویش

تو بیجو سمای بر من افکن بر خویش / تا بنده کنم به جان و سر خویش

ای صاحب ال فضل کن بر درویش / گر فضل خدای شناسی بر خویش

نیکویی کن که مردم دور اندیش / از دولت بخشش همه نیک آید پیش

ای بر تو فراخای جهان بر ما تنگ / ما را بتو فخر است و ترا از ما ننگ

با ما تو بصلحیم و ترا با ما جنگ / آخر نه بگویی که دلست آن یا سنگ

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

وله

[illegible]

حرم که نماند پیش ازاین پیرم | در خون همه شمشیر زنید یا تیرم

گر دست دهد که آستینش گیرم
ورنه بروم بر آستانش میرم

بگذشت بر آب چشم همچون جویم | پنداشت گراو مرحمتی میجویم

من قصه خویشتن بدو میگویم
نرگس به چوگان بزند چون گویم

آن فتنه که بود دل بدو مشغولم | وافکنده به شمشیر جفا مقتولم

بازآمد و آن رونق بازارم سبب
آن خط خوش آورد که من معزولم

من بنده بالای تو شمشادیشم | فرهادم و مجنون تو شیرین تختم

چشم به دهان لبت و گوشم به حدیث
وز عشق لبت فهم سخن می نکنم

ما حاصل عمری به دمی بفروشیم | صد خرمن شادی به غمی بفروشیم

در یکدم اگر هزار جان دست دهد
در حال به خاک قدمی بفروشیم

خود را به مقام صبر میدانستم | چون خصم آمد به روبهی دانستم

گفتم من و صبر اگر بود درد فراق
چون وا افتاد فنا دشوار انستم

از آن دو [illegible] جهان [illegible]
صد [illegible] نیم
[illegible] ازین سر دون
[illegible] بکل [illegible]
[illegible] جهان چون [illegible]

العبد له

گر [illegible] لطف [illegible] کمنم
[illegible] ابرم
خواهم که [illegible]
در [illegible] ازان [illegible]
شبم و چون [illegible]

له ایضا

چشم [illegible] بالای جوی [illegible]
وان [illegible] آفتاب [illegible]
چون [illegible] بگیرم
[illegible] زنم

کس باد گری مست به پیمان ندهم | دانم که نیوفتد حریف از تو بهم

ور زانکه دل از تو بر کنم بر که نهم
دل بر تو نهم که راحت جان منی

گر بر رگ جان زنشتر آید تیرم | چه خوشتر از آنکه پیش دستت میرم

من از تو خصومت آرزو میکردم
تا صلح کنیم و در کنارت گیرم

من با تو نیاده‌ام که صحرا بینم | با بر لب جویی به هوس بنشینم

مقصود من آنست که تو لاله و گل
میچینی و من درد تو بر میچینم

هر سرو قدی که بگذرد در نظرم | در صورت او خیره بماند بصرم

چون شوانم من که جوان گردم باز
باری کم ازانکه در جوانان نگرم

تنها ز همه خلق جهان میگریم | چشم از غم دل باسمان میگریم

طفل از پی مرغ رفته چون گریه کند
بر عمر گذشته همچنان میگریم

آرام دل خویش نجویم چکنم | وانه ز طلبش بسر نپویم چکنم

گویند مرو که خون خود میریزی
ما دام که در کمند اویم چکنم

402

[illegible] عهد و پیمانیم
ور دوست [illegible]
من وصل [illegible] جان [illegible]
من خط [illegible]

له ایضا

ما پای بلطف [illegible]
واسانش جان [illegible]
وان [illegible]
[illegible]

العبد له

اندوه که در دیده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خورشید رخا من نکنید بودم / باری نکنم به جان و جورت میرم

گر سیم و زرم خواهی و گر جان و تنم
خود را بفروشم و مرادت بخرم

شبهای دراز بستر بیدارم / نزدیک سحر روی به بالین آرم

می پندارم که دیده می دید دوست
در خواب روی و خیال می پندارم

گفتم که دگر چشم به لب بر نکنم / صوفی شوم و گوش به لب نکنم

دیدم که خلاف طبع موزون منست
توبه کردم که توبه دیگر نکنم

ای دوست تو آتش زده در خرمن من / تو دست نمیگذاری از دامن من

وان دست نگارین که بسوزن زده
هر چند حلال نیست در گردن من

ای گل رخ تست لاله زار دیده / گر بنده چو ابر نوبهارم دیده

روزی هوسی در آرزوی رخ تو
چون اشک چکیده در کنارم دیده

ای کاج که مردم آن صنم دیدندی / یا گفتن دلستانش بشنیدندی

تا بیدل و سرفراز گردیدندی
بر گریه عاشقان تو خندیدندی

کتاب فردیات از کلیات

ورب غلام صاحب لطیفه حلا / منزه عن امتلا بعلیه

ولـه ایضا

ودع الجواری فی الدماع ساحره / ان الرزق اکد محتاج المعاد ربها

ایضا له

وکل وله بالغ سعی فی رمی / اذا کان فی حی الحب حبیب

ولـه ایضا

علیک سلام الله یا وح کوکب / وما طلعت زهر النجوم و تغرب

ایضا له

خیری که بر آید بخوشنبی از دست / در حق کسی کن که در او خیری هست

ولـه ایضا

گر بنده را چو عمر که صحبت قبول نیست / گر نامه در نگیست گنه از رسول نیست

ایضا له

رفتی چو خسرو رسید و منزل بگذاشت / من خون شدم ولی که بر باد داشت

ولـه ایضا

هر که گوید کلاغ چون بازست / نشنوندش که دیده ها بازست

ایضا له

انبار نه بانگ نای و چنگ و مل است | کانبار مصاف شیر و جنگ مغل است

ایضا له

میمیرم و همچنان نظر در چپ و راست | تا آنکه درو نظر توان کرد کجاست

وله

دولت جاوید طاعت و در راست | سود مسافر بضاعت در راست

ایضا له

گر آب چاه نصرانی نه پاکست | جهود مرده میشوئی چه باکست

وله ایضا

دریاب که اکنون که نعمت هست بدست | زین دولت و ملک میرود دست بدست

ایضا له

الها به بی سر و پا سایه مرد | ما از دم خویش چیزی نه اند جز درد

وله ایضا

وقتی دل دوستان بجنگ آرایند | چندانکه نه جای آشتی بگذارند

ایضا له

از روی تو گر صبر نمی باید کرد | لیکن نه باختیار می باید کرد

ایضا له

نابافته خدای بخلق جامه | به شکر نعمت حق در بر وی خلق منه

وله ایضا

تن دلهای مسکین کرده دشمن مرد
از ما مرده جان بجای برد

ایضا له

دل دراو انکه طرب خوبان میبود
مثل انست کرده کار کند محمود

ایضا

او بیس سنی نا بوده باشد بر
ارادوری بی علم ازینان ور

وله

کس بیم که جان ان اعتماد دارم
کرامم بنده گرد جان بایم

وله

کس من از او بیرحلی پیدا بود
حیث باکی از او بیدا بود

سلطان چو بستر لگد ایا په | گر بر سر و برپا نشنید شاید

ایضا له

خورشید چو در خانه درویش آید | از بخت نگونش اثر در پیش آید

وله ایضا

گر صفت آسمان گزند آید | همه بر جان دردمند آید

ایضا

اگر وند آن نباشند که ایشان خورد | مصیبت آن رود که ایشان نباشد

وله

در رگ تکیه مکن که بر خاک برد | یک روز تکیه کن که ایشان برد

ایضا له

منعم که نظر بحال درویش کند | چندانکه کرم کند طمع بیش کند

وله ایضا

بیچاره صبوری چکند گر نکند | خرسندی عاشقان ضروری باشد

ایضا له

گر فرع کنی و گر فزع باد | دزد رز با پیش نگه داد

وله ایضا

مرغ جایی رود که چینه بود | نه جایی رود که هیچ نبود

ایضا له

ز خدا الی الواصع برکنی ... که محمود را ز دلش پیدا ...

ایضا

به بیرون کرده ... درویش نتوان ...
به جلوای جا ... که در بس ... ندارد

ایضا

بیچاره که ... در بیان در باید
منشین ... کرد و بسته ... باید

وله

درو بی کسی ... دل او چو نیک ...
بازار بی کس بی زر ...

ایضا له

سبک منشو که کسی ... بار دارد
حال یار بکشی ... بار دارد

با هر کسی بمذهب وی باید اتفاق | سهلست باید افت جمع یاران

المصنف له

بد نکیست بخلاف ولیک | مرد خالی نباشد از بد و نیک

وله ایضا

هر که آمد بر خدای قبول | نکند هیچ از خدا مشغول

وله ایضا

گر بلند ره کسی دشنام | به که ساکن دهد جواب سلام

وله

حقی و حقیقت پراگنده شدم | بر خواستنی و دیدنت بنده شدیم

المصنف [illegible]

وله [illegible]

دولت خوش باد و چشم بخت روشن | بکام دشمنان و رغم دشمن

المصنف [illegible]

وله [illegible]

از آتش ... دامن و درگذر | کو در پشه نه خاک ماند نه تر

وله ایضا

[illegible]

405

طب جالینوس ما گیرد و گون تو | رنبه صفرایی بود و بلغمی در پایه قشرد

المصنف له

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم | میگویمت از دور دعا گر برسانیم

[illegible]

المصنف

[illegible]

الهی عاقبت محمود گردان | بحق صالحان و نیکمردان

[illegible]

[illegible]

گرم جایی نماند زین غم و حسرت | چو گنجی در دل و رخ کل بر آید

المصنف له

[illegible]

مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور

ایضاً له

نهاد بد نپسندد خدای نیکوکار / امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار

وله

مکن عمر ضایع به افسوس و حیف / که فرصت عزیز است و الوقت سیف

ایضاً له

مردی نه به قوت است و شمشیرزنی / آنست که ظلمی بتوانی نکنی

ایضاً له

نه پارسایی و رندی و عیش و مستوری / چو اختیار بدست تو نیست معذوری

وله ایضاً

پای ملخی پیش سلیمان بردن / عیبست ولیکن هنر است از موری

ایضاً له

پرسش بد ز دهان مای شد / همچنان پرسش الهی شد

له ایضاً

ای یار [illegible] امروز [illegible] / [illegible] از عمل [illegible]

جایی نرسد کس به توانایی خویش / الا که چراغ رحمتش آرد پیش

ایضاً له

[illegible] که شاه و درویش [illegible]
[illegible] خلق [illegible]

ایضاً له

ای [illegible] که روزی
[illegible]

ایضاً له

[illegible] خود و مال

ایضاً له

[illegible]

کسی کامد ز بلاهای بد امانی خواهی / چو بازت عافیت بخشد سر از طاعت بگردانی

من بیدق راست گشتم تو گر درست خوانی
جرم لجاج نباشد چو تو سطرنج ندانی

تمت الکتاب کلیات بعون الملک الوهاب

بحمد الله و حسن توفیقه

[illegible] ذی الحجه [illegible]

غریق رحمت یزدان کسی باد / که کاتب را بالحمدی کند یاد

تمت بالخیر

[illegible]

II

بسم الله الرحمن الرحيم

منقولدر بر شخص ثواب ایچون صدقه و عطا ویرسه بر شجع ... سبيل بدر آمده الله ... نموله صدقه

ابو ... نسیح ... مثل الذين ينفقون اموالهم في سبيل الله ... من جاء بالحسنة فله عشر امثالها

... مثل ... من ذا الذي يقرض الله قرضا حسنا يقول ... ان احسنتم احسنتم لانفسكم

حكم وما عند الله باق ... حسبا بالبيبا ... فمن يعمل مثقال ذرة خيرا

... واما السائل فلا تنهر ولا ... مجرب

بدره يوم لا ينفع مال ولا بنون